

# قلعه پوریل در بلندیها



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: والتر اسکات

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

قلعه پوریل در بلندیها

## فهرست

[مقدمه مترجم](#)

[فصل اول](#)

[فصل دوم](#)

[فصل سوم](#)

[فصل چهارم](#)

[فصل پنجم](#)

[فصل ششم](#)

[فصل هفتم](#)

[فصل هشتم](#)

[فصل نهم](#)

[فصل دهم](#)

[فصل یازدهم](#)

[فصل دوازدهم](#)

[فصل سیزدهم](#)

[فصل چهاردهم](#)

[فصل پانزدهم](#)

[فصل شانزدهم](#)

[فصل هفدهم](#)

[فصل هیجدهم](#)

[فصل نوزدهم](#)

[فصل بیستم](#)

[فصل بیست و یکم](#)

[فصل بیست و دوم](#)

[فصل بیست و سوم](#)

[فصل بیست و چهارم](#)

[فصل بیست و پنجم](#)

[فصل بیست و ششم](#)

[فصل بیست و هفتم](#)

[فصل بیست و هشتم](#)

[فصل بیست و نهم](#)

[فصل سی ام](#)

[فصل سی و یکم](#)

[فصل سی و دوم](#)

[فصل سی و سوم](#)

[فصل سی و چهارم](#)

[فصل سی و پنجم](#)

[فصل سی و ششم](#)

[فصل سی و هفتم](#)

[فصل سی و هشتم](#)

[فصل سی و نهم](#)

[فصل چهلم](#)

[فصل چهل و یکم](#)

[فصل چهل و دوم](#)

[فصل چهل و سوم](#)

[فصل چهل و چهارم](#)

[فصل چهل و پنجم](#)

[فصل چهل و ششم](#)

[فصل چهل و هفتم](#)

[فصل چهل و هشتم](#)

[فصل چهل و نهم](#)

## مقدمه مترجم

قرن هفدهم میلادی زمانی را در تاریخ بریتانیا مشخص میکند که مشحون از جنگهای داخلی و کشت و کشتار مردم و حتی پادشاهان و رجال بزرگ حکومت میباشد. شاخه های متعدد مذهب مسیحیت وجود یکدیگر را تحمل نکرده و در هر فرصتی بجان یکدیگر میافتادند. حکومت مرکزی تضعیف شده و هر گروهی بر علیه گروه دیگر توطئه کرده و زندانها از عوامل توطئه بحق یا ناحق پر شده بود. پارلمان در مقابل قدرت بیحد و حساب پادشاه قد علم کرده و دستگاه اداری مستقلی درست نموده، یک منطقه بزرگ بنام آلسشیا در لندن اعلام استقلال کرده و برای خودش حکومت مستقلی را تشکیل داده بود.

در چنین شرایطی یک زن و مرد جوان که از کودکی در استان 'داری' که به منطقه قله ها شهرت دارد با یکدیگر بزرگ شده بودند بفکر ازدواج افتاده، ولی متاسفانه خانواده هر دو جوان که از دو فرقه متفاوت مسیحیت بوده و چشم دیدن یکدیگر را نداشتند با اینکار مخالفت کرده، پسر جوان را پدرش به جزیره 'من' که در مغرب انگلستان قرار دارد فرستاده که نزد خانواده حکمران جزیره تعلیمات لازم را فرا بگیرد. هرچند که این جدائی موقتی بوده و پسر و دختر جوان یکدیگر را بار دیگر موفق میشوند که یکدیگر را ملاقات کنند.

در اینحال برای دختر جوان توطئه ای ترتیب داده میشود که او را ربوده و به عناصر نامطلوب دربار، از جمله دوک باکینگام عرضه کنند. کسانی که کتاب سه تفنگدار تالیف الکساندر دوما را مطالعه کرده اند، این دولتمرد با نفوذ را که نفر دوم انگلستان بعد از پادشاه محسوب میشد، بخوبی میشناسند. دوک که با ثروت و قدرت بیحساب خود همه کاره مملکت شده بود، فکر و ذکری بجز تفریح و عیاشی خود نداشت.

دختر و پسر جوان و بیگناه هم بدون اراده در زد و بند های سیاسی و توطئه وارد شده و بار دیگر از یکدیگر دور میافتند. در این بین یک دسیسه خطرناک بر علیه پادشاه و حکومت از طرف طرفداران شاخه کاتولیک مسیحیت کشف شده که که منجر به دستگیری تعداد زیادی افراد بیگناه شده که پدر پسر جوان هم از آن جمله است.

این داستان واقعی و تاریخی با همه پیچیدگی های خود توسط سر والتر اسکات نویسنده بزرگ انگلیسی / اسکاتلندی در قالب داستانی دلکش به تصویر کشیده شده و جابجا در متن به منابع (رفرنس) تاریخی برای افرادی که تمایل به تحقیق دارند، اشاره گردیده است. این کتاب طولانی ترین کتاب والتر اسکات بوده و اسکات آنرا محبوب ترین کتاب خود میدانست. این کتاب بزرگ که به اغلب زبانهای مهم دنیا ترجمه شده، برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه گردیده و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد. برای ترجمه و تدوین این کتاب از نسخه های اصلی این کتاب که در دانشگاه های هاروارد، گرنل و کالیفرنیا نگهداری میشود استفاده شده و تصاویر آن از همین کتابها کپی شده است. این تصاویر که در حدود دویست سال قدمت دارند و امکان

استفاده از آنها بعلت قوانین کپی رایت مانع از استفاده آنها در چاپهای جدید میشود. ولی چون ایران متعهد به قوانین کپی رایت نمیباشد، تصاویر بهمان صورت اولیه کپی شده و در متن کتاب قرار داده شده است.

## فصل اول

ویلیام فاتح پادشاه انگلستان اینطور تصور میشد که پدر شخصی بنام ویلیام پوریل بوده که به همراه او در جنگ سرنوشت ساز 'هستینگز' شرکت کرده بود. این مرد در آنجا از خود رشادت زیادی بخرج داده بود. پادشاه که کاملاً روشن فکر بود و در ضمن خودش هم چندان مطمئن نبود که پدرش چه شخصی بوده است، بهیچوجه خیال نداشت که این فرزند نامشروع را از حمایت خود محروم سازد. قوانین انگلستان هم بطور کامل در دست این پادشاه فاتح بود که بهر طریقی که میل داشته باشد آنرا حک و اصلاح نماید. ویلیام پوریل با دریافت پول هنگفتی، برای خودش املاک وسیعی در استان 'دربی شایر' انگلستان که به منطقه بلندیها یا قله ها مشهور است خریداری کرده، قلعه ای مستحکم و بزرگ در آنجا بنا نمود و خود بعنوان لرد اول منطقه در آنجا زندگی باشکوهی را آغاز کرد.

قلعه ای که مرد اشرافزاده برای خودش در بالای قله ها ساخته بود بیشباهت به لانه های عقاب که در مرتفع ترین صخره ها بنا میشود نبود. نسل های بعدی این خانواده فقط به ساختن و پرداختن این قلعه اکتفا نکرده و در گوشه و کنار این استان استحکاماتی ایجاد کردند و گر چه دیگر در این قلعه زندگی نمیکردند، هنوز خود را پوریل بلندیها مینامیدند. در زمان پادشاهی چارلز دوم [ ۱۶۳۰ - ۱۶۸۵ ] شخصی که در راس این خانواده بسیار قدیمی قرار داشت سر جفری پوریل بود که نمونه یک نجیب زاده پیر ساکن شهرستانهای دور دست بود. او از اندک امتیازی غره شده و با کوچکترین مخالفتی بشدت متغیر میگردد. این افسر سوار نظام فقط با افرادی معاشرت میکرد که او را بعنوان شخصیت برتر قبول داشته باشند. این مرد با تنگدستان مهربان بود ولی آنهم تا موقعی که این افراد مزاحم برنامه شکار او نمیشدند. از نظر سیاسی موافق با خانواده سلطنتی بوده و بلحاظ مذهبی به شاخه پروتستان مسیحیت پیوسته و از افراد متعلق به شاخه های دیگر گریزان بود. 'پاک دینان' که خود شاخه ای از مذهب پروتستان بوده و بعکس پروتستان های متعصب که اعتقاد داشتند انجیل کلام خداست، آنها اصرار بر این داشته که خواسته خداوند صرفاً بایستی توسط ارباب کلیسا تفسیر شود، سر جفری آنها را از نظر مذهبی منحرف و کافر مینداشت. همینطور بود فرقه های دیگر مسیحیت مانند کاتولیک و پرزبیتاری که کلیسای مشایخی نام گرفته است.

چنین بود سر جفری که مقدر شده بود که بدون روبرو شدن با مشکلی روان گورستان کلیسا شده و یک پلاک برنجی که نام و نشان او در آن ذکر شده بود، در روی سنگ قبر وی نصب گردد. ولی دست تقدیر با آمدن و رفتن افراد بشر بدون تحمل شدايد مخالفت کرده و در سالیان بعد زندگی این مرد بود که جنگهای داخلی انگلستان شروع شده و بسرعت شدت گرفته بود. خانواده پوریل تعدادی قابل ملاحظه از افراد محلی را جمع آوری و مسلح کرده، به آنها تعلیمات نظامی داده و به طرفداران پادشاه ملحق کردند.

ولی حتی در بحبوحه جنگ داخلی، سرجفری بدام عشق گرفتار شد و کارش با دختری زیبا از خانواده ای متشخص به ازدواج کشید. البته او بیشتر وقت خود را در جبهه های جنگ تلف کرده و فرصت کمی پیدا میکرد که سری بخانه و عروس خود بزند. جنگ داخلی چندین سال بطول انجامید و وی از خود رشادت زیادی بخرج داد. این وضع ادامه پیدا کرده تا وقتی که لشکر تحت فرمان او توسط سوار نظام ژنرال کرومول تکه تکه شد. سر جفری بعد از شکست از میدان جنگ گریخت و بقلعه خود در بلندیها پناه برد. قوای پیروز از تعقیب او و نجیب زادگانی مثل او دست برنداشته و خیلی از این افراد که در خدمت پادشاه بودند، اسیر شده و خانه و زندگی آنها به آتش کشیده شد. کرومول شخصا در تعقیب سر جفری شرکت داشته و با خود توپخانه مفصلی حمل کرده که قلعه محل سکونت سر جفری را محاصره نموده و زیر آتش گرفتند.

قسمتی از قلعه فرو ریخت و خود سر جفری مجبور شد که به اسارت تن در بدهد. او پس از مدتها با تعهد اینکه به حکومت جدید وفادار خواهد ماند از زندان آزاد شده ولی حکومت وقت از جهت تنبیه، جریمه های کمر شکنی برای او مقرر داشتند.

این وضع طبیعتا نمیتوانست خیلی بطول بیانجامد و سر جفری با تعدادی از سلطنت طلبان، از قلعه محل زندگی خود فرار کرده که به چارلز دوم پادشاه مخلوع انگلستان بپیوندند. در جنگ دیگری که در گرفت، بار دیگر سپاه طرفداران پادشاه شکست خورده و این بار هم سر جفری بار دیگر اسیر و گرفتار شد. در این موقع وضع بسیار خطرناکی برای او پیش آمد چون او بر خلاف تعهدات قبلی خود عمل کرده و سپاه پیروز تصمیم گرفتند که او و سایر اشرافزادگانی را که در این جنگ شرکت داشتند دسته جمعی اعدام کنند. در اینجا بخت با سر جفری همراهی کرده و یک از سرکردگان قوای اولیور کرومول بنام آقای 'بریج نورث' که آشنا و همسایه قدیمی او بود ضامن او شده و او را از مرگ حتمی نجات داد. پدر این آقا در زمان سلطنت جیمز اول که همه چیز در صلح و صفا بود، موفقیت شایانی در تجارت کسب نموده و به این ترتیب میراث قابل توجهی برای پسرش باقی گذاشت.

خانه ای که این آقا در آن زندگی میکرد یک کاخ نبود ولی خیلی هم کوچک نبوده و کاملاً برای استفاده آقای بریج نورث کفایت میکرد. خانه او فقط سه کیلومتر از قلعه محل سکونت خانواده پوریل فاصله داشت و وقتی به مدرسه میرفت با سر جفری همکلاس بود. از همان دوران یک دوستی و صمیمیت بین این دو نفر ایجاد شد که تا زمانی که هردو جا افتاده شده بودند هنوز ادامه پیدا کرده بود. هرچند که بریج نورث در ته دل با اینکه سر جفری متعلق به خانواده بسیار قدیمی تر بود، راضی نمیشد که اقرار کند که سر جفری از لحاظ مرتبه اجتماعی از او بالاتر است.

ولی این مطلب باعث نشده بود که وقتی کشمکش های داخلی شروع شد او طرف سر جفری را بگیرد. او که در این موقع بسمت قاضی منطقه برگزیده شده بود تمام تلاش خود را بکار برد که افراد داوطلب را جمع آوری کرده که قدرت پارلمان را در مقابله با سلطنت، تقویت کند. این حقیقت که او از نظر مذهبی متعلق به کلیسای



مشایخی انگلستان فرقه پرزبیتاری بود و اینکه در اصل او یک مرد تاجر موفق هم محسوب میشد، او را در جبهه مخالف سر جفری قرار داده بود. به این دلایل تمام رشته های دوستی این مرد با همسایگانش و بخصوص خانواده سر جفری گسسته شد.

بریج نورث که در جنگ با نیروهای سلطنت طلب فتوحاتی کسب کرده بود به درجه سرگردی ارتقا پیدا کرده و زمانی فرا رسید که خود را از دامان جنگ و ستیز بیرون کشیده، دفتری در لندن باز کرده و بشغل قبلی خود که تجارت بود بازگشت. بندرت محل کار خود را در لندن را ترک کرده و سری به املاک خود در شمال میزد.

در چنین مواقعی که او به خانه خود بازگشته بود با خوشحالی اخباری دریافت میکرد که لیدی پوریل همسر سر جفری با خانم او دوست صمیمی شده و دو خانم در اغلب روزها با یکدیگر هستند. وقتی خانه بریج نورث که به اسم 'مولتراسی' نامیده میشد توسط یک گروه مسلح تهدید شده و خانم بریج نورث وحشت زده نگران سلامتی خانواده خود در غیاب پدرشان شده بود، لیدی پوریل تمام افراد این خانواده را جمع کرده و به قلعه مارتین دیل که محل زندگی آنها و کاملاً امن بود، انتقال داده بود. برای خانم بریج نورث این موقعیت که او را وارد اجتماع اشراف کرده بود، بسیار مطلوب تلقی شده و رشته های دوستی دو خانم را بیش از پیش مستحکم نمود. سرگرد بریج نورث با خوشحالی این خبر را دریافت نموده و تصمیم گرفت که بدون اینکه ضرری متوجه خودش بشود، تا جائیکه میتواند به سر جفری کمک کرده که این محبت خانواده پوریل را تلافی نماید.

در جنگی که مدتی بعد در 'ووستر' اتفاق افتاد، چنانکه قبلاً ذکر شد، قشون سر جفری شکست خورده و خود او اسیر شد. بنا برسم آندوره مجازات سر جفری اعدام بود که سرگرد بریج نورث با تمام نیروی خود از این کار جلوگیری کرده، و شخصاً ضمانت مرد اشرافزاده را بگردن گرفت. او تعهد کرد که در مقابل آزادی سر جفری مبالغی قابل توجه پرداخت کرده و ضمانت او شامل این باشد که سر جفری از محدوده املاک خود خارج نشده و تحت هیچ عنوان دیگر در جنگ شرکت نداشته باشد.

سر جفری پس بازگشت بخانه، بعلت بروز مشکلات مالی اجبار پیدا کرد که قسمت مهمی از املاک خود را بفروش برساند. خریدار املاک او کسی جز سرگرد بریج نورث نبود و پول هنگفتی از بابت آن به سر جفری پرداخت کرد.

البته این معامله برای بریج نورث گران تمام شد ولی با در نظر گرفتن اینکه تمام این املاکی را که بدست آورده بود نزدیک خانه خودش قرار داشته و به املاک قبلیش منظم شده بود، میتوان درک کرد که در این معامله ضرری متوجه او نشده بود.

در همین حال اگر سر جفری میخواست املاک خود را بیک غریبه بفروشد، نه تنها چنین مبلغی دریافت نمیکرد، بلکه به احتمال زیاد خریدار بدون پرداخت یکشاهی املاک او را تصاحب کرده و در دوران جنگهای داخلی کسی

نبود که به داد او برسد. در میان مردم محلی اینطور شایع شده بود که آقای بریج نورث با خرید این املاک فداکاری بزرگی در حق سر جفری کرده است.

خود سر جفری هم همین عقیده را داشت ولی آقای بریج نورث در رفتار خود با او طوری با احترام با او برخورد میکرد که جای شک و شبه ای باقی نمیگذاشت که هنوز در پیش خود او را صاحب اصلی همه املاک تصور میکند. خانواده پوریل هم بنوبه خود سعی داشتند که خوبی های آقای بریج نورث را بهر ترتیبی که هست جبران کنند. سر جفری فراموش کرده بود که همسایه آنها در حال حاضر مالک بیشتر یک سوم املاک او بوده و براحتی میتواند برای یک سوم دیگر اقامه دعوی کند.

قبل از شروع جنگ داخلی، خانه آجری سرگرد بریج نورث 'مولتراسی' در مقایسه با قلعه با شکوه مارتین دیل محقر و ناچیز بنظر میرسید ولی اتفاقاتی که در طول جنگ برای خانواده پوریل و قلعه محل زندگی آنها افتاد باعث شد که همه چیز بوضع فلاکت باری در آمده و در همین حال خانه آجری سرگرد، با مخارج کافی طوری سربلند شده بود که قلعه مارتین دیل را تحت الشعاع قرار داده بود.

دو نکته در اینجا قابل ذکر است. یکی اینکه سیاست سرگرد بریج نورث با تند رویهای حکومت وقت کاملاً منطبق نبود. دستگیری، محاکمه و اعدام پادشاه برای او بشدت گران آمده و او نگران این بود که حکومت انگلستان بدست نظامیان بیفتد. از این رو به این نتیجه رسید که شاید بهترین وضع آن باشد که جانشین پادشاه اعدام شده را به مملکت باز گردانده و او را هم شریک اداره مملکت بنمایند. بقیه همسایگان او هم با این عقیده موافق بوده و سر جفری که در تمام توطئه ها بر علیه حکومت کرومول دست داشت، بر آن شده بود که زمینه مناسبی برای این اقدام مهیا کند.

در شروع سال ۱۶۵۸ سرگرد بریج نورث فرزندی نداشت ولی قبل از پایان سال خداوند به او یک دختر عطا کرد. متأسفانه تولد او موجب مرگ همسرش شده و کودک بیچاره از همان روز نخست، بی مادر شد. این حادثه طوری سرگرد بیچاره را تحت تاثیر قرار داد که فراموش کرد که او دختری هم دارد که محتاج مهر و محبت اوست. لیدی پوریل دوستانه به او تذکر داد و شخص سر جفری هم از وضع بد روحی دوستش نگران شده بود، او را تنها نگذاشته و سعی میکرد که او را از نظر روحی حمایت کند.

لیدی پوریل که زنی با هوش بود با استفاده از استعدادی که طبیعت در وجود تمام زنها نهاده است به این نتیجه رسید که خودش بایستی دست بکار شود. او دختر کوچک را که آلیس نامیده میشد و از بدو تولد در خانه آنها زندگی میکرد در آغوش پدرش گذاشته و به او گفت که اگر مادر این طفل مرده است، خود کودک هنوز زنده بوده و تنها کسی که بیک طفل مادر مرده میتواند کمک کند، پدر آن طفل است. مرد نگون بخت کودک را به او پس داده و گفت:

"بچه را بگیر... او را با خود ببر... نگذار دیگر چشم من به او بیفتد. این کودک هم مانند شکوفه ای شده است که قرار است خیلی زود پرپر شود. درختی هم که این شکوفه را ببار آورد دیگر هرگز شکوفه ای نخواهد داد."

سپس دستانش را جلوی صورتش گرفت و بتلخی گریست.



لیدی پوریل در جواب گفت:

"این درخت باز هم شکوفه خواهد داد."

بریج نورث جواب داد:

"هرگز... هرگز... این بچه بدبخت را از جلوی چشم من دور کنید. فقط وقتی در باره او با من صحبت کنید که به من اطلاع دهید که در مرگ او بایستی لباس سیاه بپوشم. هر چند که من تا آخر عمر لباس سیاه را از تن خود بیرون نخواهم آورد."

لیدی پوریل گفت:

"من از این بچه تا آخر این فصل نگهداری خواهم کرد چون میبینم که دیدن این بچه برای شما عذاب آور است. آلیس کوچک و جولین خود ما باهم توسط دایه نگهداری خواهند شد. این تا زمانی ادامه خواهد یافت که شما بجای تحمل رنج، از دیدار این دختر کوچک شادمان شوید."

پدر نگویند بخت گفت:

"این زمان هرگز نخواهد آمد چون سرنوشت این بچه از قبل تعیین شده است. این سرنوشت را خداوند برای او مشخص کرده و گریزی از آن نیست. خانم... من از شما تشکر میکنم و خود را مدیون شما میدانم. من این بچه را بشما سپرده و خدا را شکر میکنم که مرگ او را بجشم خود نخواهم دید."

لیدی پوریل جواب داد:

"زندگی و مرگ ما دست پروردگار بزرگ است و هیچ کس قادر نیست آنرا پیشگوئی کند."

ما بیش از این خوانندگان خود را در این صحنه حزن آور معطل نکرده و واقعا نجات دختر کوچک از چنگال مرگ فقط بدلیل همت والای این خانم بزرگوار بود که با هر زحمتی بود، دختر کوچک را که بشدت ضعیف و در معرض خطر مرگ بود، بزندگی باز گرداند. بچه های دیگر آقای سرگرد هم در ابتدا همین مشکل را داشته و با اینکه مادر آنها تمام نیروی خود را وقف نجات آنها کرده بود، هیچیک از آنها زنده نماندند.

خود لیدی پوریل هم در گذشته دو کودک خود را از دست داده و جولین تنها پسر او، طفلی سه ساله، قوی بنیه و شاداب تحت توجهات مادرش بزرگ میشد. مادر که از تجربیات قبلی خود بهره گرفته بود، غذاهای معمول آشپز را به کودک نداده و خود برای پسرک خوراک مناسب تهیه میکرد. بهمین دلیل او تصمیم گرفت که همین

روند را در مورد دختر یتیم نیز بکار برده و در این کار موفقیت بزرگی کسب نمود. او از دادن دواهایی که بوسیله پزشک محلی برای کودک تجویز شده بود، خودداری کرده، از غذاهای ساده و مقوی، هوای آزاد و تمرینات ملایم بدنی برای بزرگ کردن دخترک استفاده میکرد. کودک تحت توجه چنین مادرخوانده ای نه تنها از مرگ نجات پیدا کرد بلکه روز بروز سر حال تر و شاداب تر میشد.

سر جفری که بحسب طبیعت اشرافزادگی خود با زیر دستان و فرو افتادگان ملایمت و همدردی داشت، از هیچ محبتی نسبت به این کودک همسایه خود دریغ نمیکرد. او حتی فراموش کرده بود که این بچه، دختر سرگرد بریج نورث بوده که از لحاظ مذهبی با آنها متفاوت است. این قضیه همچنان مسکوت باقی مانده بود تا اینکه زمانی فرا رسید که دختر بچه میبایستی برای انجام مراسم غسل تعمید به کلیسا برده شود.

میتوان تصور کرد که این قضیه غسل تعمید مشکل عمده ای برای همه ایجاد کرده بود. پدر واقعی کودک در شرایط روحی مناسبی نبود که بتواند در این مورد راهنما شود. اینکه یک کشیش از فرقه آنها وارد قلعه مارتین دیل بشود برای ساکنان این قلعه قابل تصور نبود. در عین حال کمتر کشیشی در منطقه حاضر بود که پا بخانه افرادی بگذارد که از دید او، کافر بودند. کشیشی که با سرگرد بریج نورث همدین بوده و این خانواده را هم میشناخت در منطقه بنام 'هیو پیترز' مشهور بوده و وقتی که قلعه مارتین دیل محل زندگی سر جفری محاصره شده، او را ملاحظه کرده بودند که که با یک دست انجیل و با دست دیگر تپانچه ای گرفته و جلوی دروازه قلعه قدم میزند. ولی در آخر نفوذ لیدی پوریل بر تمام این مشکلات فائق آمده و سر جفری مجبور شد که قبول کند که این کشیش در یکی از اطاقهای خانه باغبان که از ساختمان اصلی کاملاً دور بود مراسم غسل تعمید را برگزار کند. در این روز سر جفری از خانه بیرون رفته و تا پاسی از شب، بخانه مراجعت نکرد.

یکی از تفریحات سر جفری این بود که هر روز صبح پیاده و یا سوار بر اسب بسمت 'مولتراسی' محل زندگی سرگرد بریج نورث رفته و با چند کلام محبت آمیز به مرد بیچاره صبح بخیر میگفت. گاهی هم وارد حیاط خانه شده و صاحبخانه را میدید که در اطلاقی تک و تنها با لباس عزا نشسته و مانند همیشه قرین حزن و اندوه است. او پای پنجره ایستاده و بانگ میزد:

"خواجه بریج نورث... حال شما چطور است؟... من اینجا آمده ام که بشما صبح بخیر گفته و بشما خبر بدهم که حال و احوال جولین و آلیس کوچک کاملاً خوب بوده و در باغچه مشغول بازی هستند."

مرد اشرافزاده هرگز درجه نظامی بریج نورث را ذکر نکرده و او را خواجه صدا میکرد.

آهی از نهاد مرد بیچاره بر میخواست و صدایش بگوش میرسید که میگفت:

"سر جفری... من از لطف شما متشکر هستم. همچنین مراتب امتنان خود را به سرکار خانم پوریل تقدیم میکنم."

این مکالمه که در ابتدا کاملاً مختصر بوده و دو دوست بلافاصله از یکدیگر جدا میشدند، بعد مدت زمانی، رفته رفته مطبوع تر شده و مکالمه آنها ادامه پیدا میکرد. وقتی ساعتی که قرار بود سر و کله سر جفری در آنجا پیدا شود، هرگز صندلی که زیر پنجره قرار داده شده بود خالی نمانده و بریج نورث با شکیبائی انتظار دوست خود را میکشید.

غصه و اندوه بریج نورث هم مانند همه انسانها بتدریج فرو کش کرده و بهمان نسبت او خود را وارد مسؤولیت های اجتماع کوچکی که در آن زندگی میکرد، کرده بود. ولی حتی در این موقع هم هنوز قادر نبود که که خود را راضی کند که بدیدار کودک یتیم خود برود. او این کودک را مسئول مرگ مادرش میدانست و با وجودیکه فاصله خیلی کمی از او داشت، دلش را به این خوش میکرد که به پنجره های اطاقی که دخترش در آن بود، نگاه کند.

این وضع تا آوریل سال ۱۶۶۰ ادامه پیدا کرده تا اینکه در یکی از روزهای زیبای فصل بهار، سر جفری سوار بر اسب سیاهرنگ و قوی هیکلش بنام 'هیستینگ سیاه' با دو تپانچه در دوطرف کمر، کلاهخودی بر سر و چماقی در دست وارد حیاط خانه سرگرد بریج نورث شد. او با دیدن دوستش بانگ زد:

"برخیز... برخیز همسایه عزیز... حالا دیگر جای نشستن و وقت تلف کردن نیست. شمشیر بلند و بالاپوش جنگی تو کجاست؟ برای یکبار هم که شده در زندگی طرف حق و حقیقت را گرفته و اشتباهاتی را که در گذشته مرتکب شده ای، ترمیم کن. پادشاه مظهر بخشنده است و من بتو قول میدهم که بطور کامل او ترا مشمول عفو خود کند."

بریج نورث با تعجب گفت:

"معنی این کارها و حرفها چیست؟... سر جفری... آیا حال شما خوبست و همه چیز در قلعه مارتین دیل رو براه است؟"

"همه چیز خوب و خوش است. آلیس و جولین هم خوب هستند ولی من اخباری دریافت کردم که بیست برابر از همه اینها بهتر است. پادشاه چارلز وارد مملکت شده و من نامه ای دریافت کرده ام که ارتشی از افراد محلی جهت کمک به پادشاه فراهم کنم. حالا شما و من بکمم یکدیگر این کار مهم را انجام خواهیم داد."

او که از شدت هیجان نمیتوانست سر پا بایستد، خود را روی یک صندلی انداخت و در حالیکه اشکهای خود را پاک میکرد گفت:

"من فکر نمی‌کردم که که آنقدر زنده بمانم که چنین روزی را ببینم."

بریج نورث بعد از اینکه خوب به این اخبار گوش فرا داد توجه پیدا کرد که تحت شرایط فعلی که تمام افراد مهم کلیسای مشایخی پربزبیتاری که در گذشته بر علیه پادشاه وارد کارزار شده بودند به صف طرفداران سلطنت پیوسته اند، او هم دست از مخالفت با سر جفری برداشته و طبعاً با قدری بی میلی، با او همداستان گردید. سر جفری گفت:

"بنظر من، بهترین کار برای ما اینست که در اولین اقدام من بحضور پادشاه بروم. تو هم به من اطمینان داشته باش. من همه کارهای ترا رفع و رجوع خواهم کرد."

سرگرد گفت:

"من همه این ها را بدست شما میسپارم و هیچ چیز از خدا نمیخواهم جز اینکه وقتی برگشتید، همه چیز در قلعه مارتین دیل خوب و خوش باشد."

مرد اشرافزاده گفت:

"من بشما قول میدهم که همه چیز بر وفق مراد پیش برود و جولین، آلیس و لیدی پوریل صحیح و سالم به کارهای روزانه خود مشغول باشند."

سپس سر جفری گفت:

"حالا که همه چیز خوب و مرتب است ما میتوانیم جامهای خود را بسلامتی آینده خوب بلند کنیم. آه... من فراموش کرده بودم که شما بسلامتی هیچ کس نمینوشید."

سرگرد گفت:

"آرزوی سلامتی برای آینده احتیاجی به نوشیدن ندارد و من صمیمانه آرزوی موفقیت برای این مسافرت میکنم. همینطور برای شما و امیدوارم که با سلامتی و خوشی به اینجا برگردید."





## فصل دوم

آنچه مقدر شده بود که بعنوان پاداش وفاداری به سر جفری پرداخت شود در مقابل جایزه ای که بریج نورث در بازگشت از مسافرت دریافت نمود بدون اهمیت بود. مشکلات مسافرت و خستگی ناشی از آن در این مرد که عادت بکار داشت تاثیر عکس گذاشته و بجای اینکه او را خانه نشین کند، انرژی و پشتکار سابق او را به او باز گردانده بود. او دیگر تمایلی نداشت که در گوشه ای نشسته و غرق افکار نومیدانه بشود. طبعاً گذشت زمان هم به او کمک کرده و بعد از یک روز اقامت در خانه، موفق شد که بر افسردگی خود غلبه کرده و با خود گفت که وظیفه به او حکم میکند که شخصا به قلعه مارتین دیل رفته، از زحمات لیدی پوریل تشکر کرده و از احوال دختر کوچکش جويا شود.

او به وضع ظاهری خود در آینه نگاه کرده، گونه های بیرنگ و فرو افتاده و چشمهای بی فروغ و گود رفته خود را ملاحظه نمود و با خود گفت:

"تمام اینها نشانه های روشنی از نزدیک شدن من به گور دارد. من بایستی بر این این مشکل بخاطر فرزندی که به من احتیاج دارد غلبه کرده و از جوانمردی بدور است که بیشتر از این از وظایفی که بر عهده منست شانه خالی کنم. هر چه پیش آمده خواست خداوند بوده و من بخواست او گردن میگذارم."

روز بعد او با سر و وضع مرتب به قلعه مارتین دیل رفته، بعد از تقدیم احترامات، خبر سلامتی سر جفری را بخانم او داد و از تصمیم خود برای بازگشت بزندگی فعال برای او گفت.

لیدی پوریل در جواب گفت:

"قبل از هر چیز بایستی از درگاه پروردگار تشکر کنیم که همه چیز را بحالت اولیه و خوب خودش باز گرداند. ما از قبل هم چیزهای زیادی داشتیم که از طرف خداوند بزرگ به ما عطا شده بود و حالا میبینم که ما بازهم مدیون الطاف خداوند هستیم که شما را از چنگال اهریمن افسردگی نجات داده و بزندگی باز گردانده است."

در همین حال که او صحبت میکرد، در اطاق باز شد و دو کودک زیبا و شاداب وارد شدند. کودک بزرگتر، جولین که حدود پنج سال داشت، با لطف و نزاکت یک آقای نجیب زاده، دست دخترک کوچک را گرفته و در راه رفتن به او کمک میکرد. دختر بچه که حدود هیجده ماه سن داشت، بزحمت خود را راست نگاه داشته و دوست بزرگترش او را در این کار یاری میداد.



بریج نورث با وحشت و نگرانی نگاهی به صورت دختر کوچکش انداخت و فوراً دریافت که وحشت او کاملاً بیمورد بوده است. او بچه اش را در آغوش گرفت و او را بسینه خود فشرد. کودک که در ابتدا قدری ترسیده بود مانند اینکه از طبیعت پیامی دریافت کرده باشد، شیرین ترین لبخند خود را به پدرش هدیه داد. بعد پدر بیچاره دخترش را از خود جدا کرده و در یک فاصله ای نسبت به خودش قرار داد. او با دقت به دختر بچه خیره شده و پس از اینکه مطمئن شد که این کودک سلامت و سر حال بوده و و خطری او را تهدید نمی کند بار دیگر او را در آغوش کشید. پدر بینوا باور نمی کرد که آن طفل تازه متولد شده ناخوش و ضعیف بیشتر از چند روز روز زنده بماند ولی حالا کودکی شادان و سالم را مشاهده می کرد که از کارهای او متعجب شده ولی بر رویش لبخند میزند. او با امتنان بسمت لیدی پوریل برگشته و گفت:

"خانم... من هرگز نمیتوانستم تصور کنم که آن طفل مریض احوال، روزی به این کودک شاد و فعال تبدیل شود. در درجه اول از درگاه خوانند متعال تشکر کرده و سپس خود را تا آخر عمر مدیون شما میدانم. دست خداوند بهمراه شما بوده است."

خانم با تحسر گفت:

"اینطور که پیداست جولین قرار است همبازی خود را از دست بدهد. ولی محل زندگی شما از ما دور نیست و من میتوانم هر روز جولین را به خانه شما بیاورم. سر خدمتکار شما خانم مارتا زن بسیار خوب و فهمیده ایست. من با او صحبت خواهم کرد و شرایط بزرگ کردن آلیس کوچک را برای او تشریح خواهم نمود."

سرگرد بریج نورث با عجله گفت:

"خانم... خدا نکند که من قصد داشته باشم که آلیس را با خود به آن خانه غم زده ببرم. هوای آن خانه مسموم و محزون است. سایه مرگ بر آن خانه افتاده و مناسب بزرگ کردن یک کودک نیست. اگر شما دیگر نمیتوانید از آلیس نگهداری کنید، من محل دیگری برای زندگی او خواهم پیدا خواهم کرد."

لیدی پوریل گفت:

"جناب سرگرد... من از شما خواهش دارم که اینجور صحبت نکنید. اگر بهمین ترتیب ادامه بدهید من اینطور تصور خواهم کرد که شما از اینکه من از آلیس نگهداری کنم ناراضی هستید. اگر آلیس نزد پدرش باز نگردد، من اجازه نخواهم داد که او هیچ جای دیگری غیر از اینجا برود. من با کمال میل از او نگهداری کرده و تمام سعی خود را خواهم کرد که از او یک خانم واقعی بسازم. شما هم که از رطوبت و تاریکی خانه خودتان وحشت دارید، چرا بیشتر به اینجا نمی آئید که در پرورش آلیس به ما کمک کنید."

این پیشنهاد باعث نهایت خرسندی سرگرد بریج نورث شده چون این دقیقا همان چیزی بود که میل داشت انجام بشود ولی شرم مانع از این میشد که درخواست خود را علنی کند.

این حقیقتی است که خانواده هائی که در آن مرگ و میر بیش از حد معمول اتفاق میفتد دچار اوهام و خرافات شده و خانه ای را که در آن زندگی میکنند مسبب این نا ملایمات بدانند. لیدی پوریل از این حقیقت اطلاع داشت و متوجه بود که هر اتفاقی که از نظر سلامتی برای این همسایه آنها بیفتد، او آنرا منتسب به بد یمن بودن خانه میکنند. او دلش بحال این مرد میسوخت و در ضمن هرگز خوبیهای او را در گذشته فراموش نمیکرد. از اینها گذشته خود سرکار خانم هم علاقه زیادی به دختر کوچک پیدا کرده بود. چه زنی است که از کودکی بیچاره و

معصوم که محتاج اوست محبت خود را دریغ کند؟ این خانم در عین حال از اینکه موفق شده بود دختر کوچک را از خطر مرگ رها کرده و او را بصورت یک دختر بچه سالم و قوی بنیه جلوی پدرش قرار بدهد، بخود میباید.

سرگرد بریج نورث هم به این مطلب توجه داشت و ضمن اینکه بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر بود از جا برخاست، دست لیدی پوریل را بوسید و گفت:

"خانم... بزرگواری شما مرا خوشبخت ترین مرد روی زمین کرده است. من از این بابت بشما مدیون هستم و از شما تشکر میکنم. ولی آیا وجود این بچه در اینجا باعث زحمت شما نخواهد شد؟ شاید سر جفری که عقایدش با من در خیلی از زمینه ها تفاوت میکند مایل نباشد که از این بچه در خانه خودش مراقبت کند. ایشان یک اشرافزاده بزرگ هستند و من یک آدم معمولی. حتی مذهب ما با هم تفاوت دارد."

لیدی گفت:

"آقای بریج نورث... من فکر میکنم که دست خدا در تمام این قضیه از روز اول دخالت داشته است. بازگشت سلطنت به انگلستان بمعنای اینست که سر جفری خیلی کم در خانه آفتابی شده و بیشتر وقت خود را به مسائل سیاسی و نظامی صرف خواهد کرد. خداوند این بچه بی مادر را سر راه من گذاشت که در حق او مادری کرده و در همان حال سرم با او گرم شود و فقدان سر جفری را کمتر احساس کنم."

سرگرد گفت:

"سرکار خانم... کلام شما از قلب پاک و مهربان شما سرچشمه میگیرد. منم بنوبه خود نهایت سعی خود را خواهم کرد که در خدمت شما و عالیجناب سر جفری بوده و از نظر سیاسی و نظامی، من تمام افکار سابق خود را کنار گذاشته و تحت فرمان شما و شوهرتان قرار خواهم داشت."

خانم پوریل گفت:

"از آنجائیکه شما تمام قدرتها را به من تفویض کردید، باید بگویم که من از قدرت خودم استفاده زیادی نخواهم کرد چون امید من اینست که مملکت براهی وارد شود که منطق، ملایمت و محبت جانشین زور و جبر شده و خود منم از همین روش استفاده خواهم کرد. حالا همسایه عزیز... بعنوان یک فرمانده من از شما میخواهم که به من کمک کرده که یک میهمانی بزرگ و مجلل در این قلعه برگزار کنیم و تمام همسایگان و دوستان دور و نزدیک خود را به این جشن دعوت کنیم. شما هم به میل خود هر کسی را که میل داشته باشید میتوانید به این جشن بیاورید."

سر گرد گفت:

"خانم... من مدتهای مدیدی است که با جشن و میهمانی سر و کاری ندارم. شاید این بخاطر افسردگی من بوده که پس از مرگ همسرم بر من عارض شد. ولی حالا که بلطف پروردگار و کمک شما فرزند من از مرگ نجات پیدا کرده و به آغوش من باز گشته است من دعوت شما را قبول کرده و دوستان منم که بحرف من گوش میکنند در این جشن شرکت خواهند کرد."

بعد بیشتر مانند کسی که قرار است شهید شود تا کسی که به میهمانی دعوت شده است دختر کوچکش را بوسید، او را تبرک کرد و بسمت خانه خود براه افتاد.



## فصل سوم

حتی در مواقع عادی که مایحتاج زندگی فراوان و براحتی قابل دسترسی است تدارک یک جشن بزرگ کار ساده ای نبوده و بیشترین فشار و مسؤولیت بیشک روی شانه های خانم خانه خواهد بود. بخصوص در آن موقع رسم بر این بود که خانم خانه شخصا به تمام کارهای جشن رسیدگی نماید. لیدی پوریل هم از این قاعده مستثنی نبود و از صبح زود تا پاسی از شب در گیر تدارکات جشن شده بود.

رفتار شوهرها در چنین مواقعی بسیار مستبدانه و خودخواهانه بود. نویسنده خودش شخصا هیچ موردی را سراغ نداشت که در چنین مواقعی آقای خانه هم آستین های خود را بالا زده و به تدارکات جشن کمک نماید. همه مسائل و مشکلات صرفا بعهده خانم خانه بود.

وضع خانه پوریل حتی از اینهم بدتر بود چون سر جفری از خانمش خواسته بود که تمام خانواده هائی که در همسایگی آنها بوده و سلطنت طلب محسوب میشدند دعوت کرده و از آنها بنحو احسن پذیرائی نماید. مشکل لیدی پوریل فقط پذیرائی از میهمانها نبود بلکه در طول جنگ های داخلی، املاک وسیع سر جفری در خارج از قلعه، بی سرپرست مانده و حالا آقایانی که دعوت شده بودند انتظار داشتند که از فرصت استفاده کرده و در زمین های پهن آور سر جفری بشکار بپردازند. به این ترتیب پارک شکار میبایستی تمیز و مرتب شده و خانه کوچک آن آماده پذیرائی از شکارچیان بشود.

موقعیت سر جفری حتی برای خودش هم کاملا واضح و مشخص نبود. پیروزی ها، شکست ها، امیدها و سر خوردگی ها همه با هم در وجود او رخنه کرده بود. در این زمان هم وقتی او بحضور چارلز و برادرانش رسید، خدمات او مورد تقدیر قرار گرفته در حالیکه در همان موقع او بفکر این بود که گوشت گوساله یا گوسفند را هر چه زودتر بدست خانمش برساند که برای برگزاری جشن آماده باشد.

خوشبختانه برای کمک به خانم درمانده که فراهم کردن ملزومات جشن برایش مشکل لاینحلی شده بود، شخصی زرنگ و با پشتکار، در خدمت او وجود داشت. در این موقع حتی پول کافی برای خرید نداشته و با اینکه کاملا از اینکه از سرگرد بریج نورث درخواست پول کند نفرت داشت، به اجبار درخواست خود را با او مطرح نمود. او در حال نوشتن نامه ای به سرگرد بود که مشکل خود را به او بازگو کند. سر مستخدم با عجله وارد شده و خانم که در اطاق پذیرائی نشسته بود نوشتن نامه را متوقف کرده و با تعجب گفت:

"قضیه چیست ویتی کر؟... چه اتفاقی افتاده است؟... مثل اینست که تو در خواب راه میروی."

ویتیکر دست خود را فاتحانه تکان داده و گفت:

"اینطور بنظر میرسد که بخت به ما رو کرده است. حتی فرعون مصر هم نمیتوانست انتظار بیشتری داشته باشد."

لیدی پوریل گفت:

"مرد... درست حرف بزن و یا برو و کسی را پیدا کن که بتواند عاقلانه حرف بزند."

مستخدم گفت:

"خانم... من هنوز قادر هستم که منظور خود را بسادگی بیان کرده و احتیاجی به کسی ندارم که از طرف من صحبت کند. آیا شما صدای بع بع گوسفندان را نمیشنوید؟ ما حالا برای پذیرائی از همه استان داری آمادگی داریم."

خانم بدون اینکه سؤال دیگری مطرح نماید، از جا برخاسته و کنار پنجره رفت. ویتی کر درست میگفت و یک گله گاو و گوسفند وارد باغ قلعه پوریل میشدند. خانم با حیرت گفت:

"اینها از کجا آمده اند؟..."

ویتی کر گفت:

"بگذارید داخل شوند. با ورود این گله حالا خیال ما از جهت پذیرائی از میهمانها راحت است. مردی که این گله را با خود آورده از غرب کشور آمده و از هیچ چیز خبر ندارد. او فقط میگوید که یک آقا این گله را خریداری کرده که سرکار خانم نگران جشن میهمانی خود نباشند. این مرد هیچ چیز دیگر نمیداند و در اینجا هم توقف نخواهد کرد. البته من میتوانم گوش او را گرفته و بزور او را نگاه دارم."

خانم گفت:

"ویتی کر... در چنین مواقعی بهتر است قدری خودت را کنترل کنی."

"خانم... من از شما پوزش میخواهم. من خدمتگزار سرکار خانم هستم. فقط اینکه از ورود این گله آنقدر خوشحال شده که اختیار زبان خود را از دست داده ام."

خانم که متوجه بود این مکالمه فایده ای برای او نخواهد داشت قدری ساکت ماند و بفکر فرو رفت. بعد لیست اشخاصی را که میل داشت به جشن دعوت کند به ویتی کر داده و از او خواست که به این افراد اطلاع بدهد.



ویتی کر بجای اینکه این لیست را گرفته و بدنبال انجام دستور برود، نوشته را کنار پنجره برد، عینک خود را جابجا کرده و مشغول مطالعه گردید. اولین افرادی که در این لیست نامشان آمده بود از اعضای سوار نظام ارتش بودند که در همسایگی قلعه زندگی میکردند. ویتی کر با حرکت سر این اسامی را تأیید کرده و وقتی به اسم بریج نورث رسید، قیافه اش در هم رفت و صداهائی بر اساس عدم موافقت از دهانش خارج گردید.

ولی فورا خودش را کنترل کرده و گفت:

"این آدمی خوب و همسایه مهربانی است. میتوان فقط یکبار او را دعوت کرد."

ولی وقتی به اسم کشیش کلیسای پرزبیتاری منطقه رسید دیگر شکیبائی خودش را از دست داده و گفت:

"من ترجیح میدهم که خودم را از رفیع ترین قله این منطقه بیابان پرتاب کنم تا اینکه جلوی خانه این مرد رفته و او را دعوت نمایم."

خانم گفت:

"ویتنی کر... یا اینکه به سابقه طولانی خدمت خودت در این خانه زیادی غره شده یا اینکه سایه ارباب را دور دیده ای. در هر دو صورت اشتباه میکنی که در حضور من با این لحن صحبت میکنی."

لحن کلام خانم طوری تهدید آمیز بود که مستخدم بشدت جا خورده و خطر را احساس کرد.

او پوزش طلبانه گفت:

"سرکار خانم... من واقعا از اینکه باعث شدم که سرکار خانم خشمگین بشوند معذرت میخواهم و باید اعتراف کنم که از خوشحالی دیدن گله، یکی دو گیلان با سرعت خالی کردم. مرا ببخشید چون شیطان در جلد من فرو رفته بود. دیگر این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. من پشیمان هستم."

بعد از این معذرت خواهی مفصل با سرعت از اطاق خارج شده و بدنبال کار دعوت رفت. در این ضمن یکی از گوساله های پروار به قصابی محل فرستاده شد که بطور کامل روی آتش کباب شده و برای شب میهمانی حاضر گردد.

در این حال لیدی پوریل کاملا مشکوک شده بود که شخص ناشناسی که یک گله گاو و گوسفند را خیداری کرده و به آنجا فرستاده است کسی جز سرگرد بریج نورث نمیتواند باشد. او از یک موقعیت که در روز قبل از ضیافت پیش آمد، شخصا از سرگرد بخاطر این سخاوتمندی تشکر کرد.



## فصل چهارم

زمانیکه لیدی پوریل از لطفی که سرگرد بریج نورث در حق آنها کرده و مایحتاج جشن را برای آنها فرستاده بود، از او تشکر کرد، سرگرد با قیافه ای کاملاً جدی به گفت که او ابداً از این مسئله بیخبر بوده و خانم پوریل به اشتباه از او تشکر میکنند. با این اوصاف چاره ای برای خانم اشرافزاده باقی نماند که حرف او را باور نماید. سرگرد گفت:

"خانم... قصد من از آمدن به اینجا این بود که قدری در باره جشنی که قرار است فردا تشکیل شود با شما گفتگو کنم."

بعد از مدتی که لیدی پوریل به حرفهای سرگرد گوش کرده و از آن سر در نیاورد مجبور شد کلام او را قطع کند و از او بخواهد مقصود خود را خیلی صریح و روشن بیان نماید. بریج نورث گفت:

"خانم شما حتماً اطلاع دارید که همدینان من اغلب در مجالس جشن و شادمانی دست به کارهایی میزنند که شبیه کارهایی است که در کلیسا صورت میگیرد."

خانم پوریل که کاملاً منظور سرگرد را درک نکرده بود گفت:

"خواجه بریج نورث... بهتر است با من بی تکلف صحبت کرده که ما بخوبی بدانیم که در مجلس ضیافت بعنوان صاحبخانه چه رفتاری را بایستی در پیش بگیریم."

بریج نورث گفت:

"خانم... میبینم که شما منظور مرا درک نکرده اید. بزبان ساده من بایستی بشما بگویم که پیروان مذهب ما جام خود را بسلامتی هیچ کسی بلند نمیکند. نوشیدن مشروب در مذهب ما خلاف دستورات کلیسا است و عیاشی محسوب میشود. پیروان مذهب ما چنین کارهایی را به بی دینان و بت پرستان قرون و اعصار گذشته ارتباط داده مصرف مشروبات الکلی را نیایش از شیطان تلقی میکنند."

لیدی پوریل که ادامه این مذاکرات را در جهت منتفی کردن ضیافت قلمداد میکرد سعی کرد که مسئله را چندان جدی و مهم نگرفته و دوستانه راه حلی برای آن پیدا کنند. او گفت:

"همسایه عزیز... من میتوانم درک کنم که هر مذهبی برای خودش مقررات خاص خودش را دارد. حتی خود منم با مصرف مشروب زیاد ابداً موافق نیستم. ولی این تفاوت ها نبایستی مانع از این شود که ما با همسایگان خود معاشرت و دوستی نکرده و از یکدیگر فاصله بگیریم. شرکت در جشن ها و ضیافت ها صرفاً به آن منظور

است که موقعیتی پیش آمده که دوستی و خیر خواهی خود را قطع نظر از گرایش های مذهبی و سیاسی، نسبت بیکدیگر ابراز نمائیم. هیچ کس هم آمادگی این را نخواهد داشت که دیگران را محدود کرده و عقیده خود را به آنها تحمیل نماید. بهمین نسبت، من نمیتوانم که از افرادی که بسلامتی یکدیگر جام خود را بلند میکنند جلوگیری کنم. این رسمی است که قرنهای در این مملکت جریان داشته است."

سرگرد گفت:

"سرکار خانم... اگر صرفا بخواهیم قدمت هر چیزی را ملاک نظر قرار بدهیم باید بگوییم که فرقه کاتولیک برهبری پاپ بیشک یکی از قدیمی ترین فرقه های مسیحیت میباشد. ولی ما بخود میبایم که مذهب ما جدید و منطبق با شرایط مدرن است و من وقتی در کشور سوئد بودم در سر میز پیشکار پادشاه، شخص او حاضر نشد که جام خود را بسلامتی ملکه سوئد بلند کند. البته من این کار او را تصویب نمیکنم چون این حرکت موجب بروز گرفتاریهای جدی در روابط خود کشور گردید. ولی اگر چنین محذوریت هائی وجود نداشته باشد ما مایل هستیم که مطابق رسم خودمان عمل کنیم."

لیدی پوریل گفت:

"من خودم ابا با زیاده وری در مصرف مشروب موافق نیستم ولی در عین حالی که به رسوم همه فرقه ها احترام میگذارم، به افرادی که تفریح خود را در این کار میبینند خرده نمیگیرم."

بریج نورث گفت:

"معصیت معصیت است و بزرگ و کوچک ندارد. من یک تکه کوچک از یک دانه گندم را روی محراب شیطان قرار نمیدهم."

خانم آزرده شده و گفت:

"آقا... آیا شما میهمانهای اشرافزاده و نجیب زاده ما را با شیطان مقایسه میکنید؟"

بریج نورث گفت:

"خانم... مرا ببخشید. من ابا چنین قصدی نداشتم فقط اینکه میخوام بگویم که بالا بردن جام از طرف کسی که به این کار اعتقادی ندارد، چه منفعتی برای آنهائی دارد که بسلامتی آنها جام ها را بلند میکنند؟"

خانم پوریل گفت:

"از آنجائیکه ما سر این قضیه نمیتوانیم با هم توافق کنیم بهترین کار اینست که هر گروه در این جشن به روش معمولی خود عمل نماید."

هرچند که بریج نورث دیگر جرات نکرد حرفی بزند ولی در ته دل از شرکت در چنین جشنی ناراضی بود. وقتی پیغام کشیش کلیسای خود را دریافت کرد که دعوت به قلعه مارتین دیل را رد کرده بود، سرگرد نگران شده که شاید در قبول دعوت خانم پوریل عجله بخرج داده است. ولی او بیشتر از آن پایبند آداب معاشرت بود که این خیال را بمغز خود راه دهد که بعد از قبولی دعوت، آنرا رد کند. اگر او چنین کاری میکرد، تمام دشمنی های قدیمی و فراموش شده بیشک باز گشت کرده و تکلیف دختر کوچکش که در خانه سر جفری میزیست نیز نامشخص میشد.

خانم خانه برای اینکه این کشمکش ادامه پیدا نکند دستور داد که دخترک را نزد پدرش بیاورند. وقتی دختر بچه در آغوش پدرش جای گرفت، قلب سرگرد نرم شده و به خانم پوریل گفت که از همکیشان خود خواهد خواست که کاری بکار پیروان فرقه دیگر نداشته باشند. سرگرد در باطن از اینکه مجبور نشده بود که دعوت خانم پوریل را رد کند خوشحال شده و بر عکس همیشه، مدت زمانی طولانی در مارتین دیل باقی مانده و دختر کوچکش او را سرگرم میکرد.

حالا که لیدی پوریل و سرگرد به توافق رسیده بودند، بنا شد که دو دسته میهمانان با عقاید مختلف، دو گروه تشکیل داده و هر گروه بسبک خود از میهمان نوازی صاحبخانه بهره مند شود. البته پیوسته این امکان موجود بود که افرادی تند خو از هر گروه با یکدیگر وارد نزاع شده و صحنه جشن را به میدان جنگ تبدیل کنند.

سرکار خانم در این مورد هم فکر بدیعی بذهنش رسید و قرار شد که افسران سوار نظام که طرفدار سلطنت بودند از دروازه اصلی قلعه وارد شده و در همان حال دری که در قسمت جنوبی قلعه قرار داشت برای ورود طرفداران پارلمان گشوده شده و به این ترتیب این دو گروه به اتفاق وارد قلعه نمیشدند. حتی کشیشی که دعوت به جشن را در کرده بود، در خطابه ای که برای افراد تحت نظر خود ادا نمود متذکر شد که در هیچ قسمتی از کتاب مقدس افراد متدین را از اینکه در جشن های همسایگان شرکت نمایند، منع نکرده است.

دکتر 'دامرار' که کشیش فرقه دیگر در منطقه بود، افراد سوار نظام را دور خود جمع کرده و برای آنها خطابه ای ایراد نمود. او گفت که شرکت در چنین جشن هائی صرفا برای بهبود روحیه افرادی که از طولانی شدن جنگهای داخلی دچار نگرانی و افسردگی مزمن شده بودند، لازم است. وقتی افراد بسمت قلعه پوریل براه افتادند، او هم کلیسای خود را ترک کرده و به بقیه گروه پیوست. در کشمکش های داخلی، بعد از شکست طرفداران سلطنت، این مرد خدا تمام در آمد خود را از دست داده و مانند خیلی از افراد نظیر خود، به دانشگاه پناه برد. در آنجا

سقفی در بالای سر و غذای مختصری برای او فراهم بود. با بازگشت سلطنت، دکتر دامرار از سنگر دانشگاه بیرون آمده و از شرکت در این جشن قلعه مارتین دلیل استقبال نمود.

او تصمیم داشت که با ردای روحانیت وارد قلعه شده و مورد استقبال افراد حاضر در آنجا قرار بگیرد. او که به شکنندگی وضعیت کاملاً آگاهی داشت، به اتفاق کشیش پربیتاری که با پیروان خودش به آنجا خواهند آمد، نهایت سعی خود را در خویشتن داری طرفدارانشان از خود نشان خواهند داد.

بالاخره روز جشن فرا رسید و دو دسته از میهمانان از دو راه جدا، وارد قلعه مارتین دیل شدند. این دو دسته از هر نظر با هم تفاوت داشته و حتی لباسهای آنها شبیه یکدیگر نبود. از نظر تعداد، کسانی که متعلق به کلیسای مشایخی انگلستان بودند، بطرز قابل ملاحظه ای کمتر از دسته دیگر بود. بخصوص حالا که رژیم سلطنتی به انگلستان باز گشته بود تعداد زیادی افراد محتاط و آینده نگر، تمایل زیادی نداشتند که به این فرقه ملحق شوند.

با همه اینها در چهره های این افراد اراده محکمی بچشم میخورد که نشان میداد آنها از عقیده خود در باره مذهب و سیاست بسادگی صرف نظر نکرده و حاضر به تحمل مشکلات ناشی از آن هستند. آنها بیشتر از طبقه متوسط اجتماعی بوده که بعلت موفقیت در کار تجارت، ثروت خوبی بدست آورده بودند. لباسهای آنها ساده و بیشتر برنگ های مشکی و خاکستری بود و شمشیرهای آنها بدون زینت اضافی، از کمرشان آویزان بود.

از آنجائیکه برای سرگرد بریج نورث که حزن و اندوه همدم همیشگی او شده بود بطور طبیعی یک حالت ریاست نسبت به بقیه افراد پیدا میکرد همدینان او را در پست فرماندهی خود دیده و قبول داشتند. وقتی در مسیر خود بسمت قلعه مارتین دیل بجائی رسیدند که میبایستی بعوض ادامه راه مستقیم، وارد جنگل بشوند به آنها یک احساس حقارت دست داد چون اینطور بنظر میرسید که با انتخاب چنین مسیری، گروه سوار نظام، برتری خود را برخ آنها میکشد. سپس براه پیچ در پیچی رسیدند که محل عبور گوسفندان در روزهای معمولی بود. در نزدیک شدن به قلعه آنها به قسمتی از قلعه برخورد کردند که نیمه ویرانه و در وضع فلاکت باری بود. این قسمت از قلعه اگر از مسیر اصلی و دروازه قلعه وارد میشدند، از دید پنهان بود. لبخندی بر لبان اعضای گروه ظاهر شده چون بخاطر آوردند که خود آنها بودند که قلعه را بتصرف خود در آورده و این خرابیها را در آن ایجاد کرده بودند. آسیابان منطقه با تبسمی به آقای 'سولگریس' کشیش که نزدیک او راه میرفت گفت:

"من نمیتوانم باور کنم که همین چند سال پیش بود که ژنرال اولیور کرومول به من کمک کرد که یک توپ سنگین را که تا اینجا با خود آورده بودیم، نشانه گیری کنم و برج قلعه را هدف قرار بدهم. بعد از تخریب برج، ما مانند روباه از دیواره های فرو ریخته بالا رفته و جنگ تن بتن شروع شد."

آقای سولگریس گفت:

"برادر... شکیبائی پیشه کن... نگذار آرامش روحیت مختل شود. ما بعنوان دشمن وارد این قلعه نمیشویم و خداوند بزرگ در این قلعه را برای ما از قبل گشوده است."

کلام مرد خدا مانند یک جرعه در انبار مهمات بود. صورتها بر افروخت شده و همه یک صدا یکی از سرود هائی را که در جنگ میخواندند، سر دادند.

این صدا بگوش سوار کاران سوارنظام که مشغول تفریح بودند رسید. آنها از راه دیگر و از طریق دروازه اصلی وارد قلعه شده بودند. سوارکاران لباسهای رنگارنگ بتن کرده و از استفاده از جواهرات دریغ نکرده بودند. پیر و جوان در حالیکه با یکدیگر گفتگو کرده و میخندیدند، در خیابان اصلی قلعه دور هم جمع شده بودند. بچه پسر ها هم برای خود دسته ای براه انداخته و فریاد میزدند:

"مرگ بر اولیور... مرگ بر اولیور کرومول..."

وقتی صدای سرود طرفداران پارلمان بگوش این افراد رسید، در ابتدا همه بخنده افتادند. هر کس سعی میکرد که با صدای بلند تری بخندد که صدای سرود دسته دیگر را خاموش نماید. ولی بعد از مدتی این گروه از سر و صدا افتاد و افراد مانند اینکه از ایجاد نفاق و دو دستگی در روز جشن و در قلعه سر جفری، شرمند شده بودند، خاموش شده و هر کس بکار خود مشغول شده بود. یکی از مدعوین بنام 'سر جاسپر کران بورن' که همگان به رشادت او اذعان داشته و مردی سالخورده بود گفت:

"من بدنبال جنگ و دعوا نیستم ولی باید اقرار کنم که ابد از این سرود خوشم نیامد."

ریچارد وایلد بلاد جواب داد:

"اگر من مطمئن بودم که این کافران این سرود را بخاطر ناراحت کردن ما سر داده اند، گلوی آنها را پاره میکردم که دیگر قادر به خواندن سرود نباشند."

راجر رین که مسؤل بار مهمانسرای پوریل در دهکده بود از سر جاسپر حمایت کرده و گفت اگر بخاطر توصیه سر جاسپر نبود که از جنگ و دعوا پرهیز کنیم، من به این کافران نشان میدادم که دنیا دست کیست."

سر جاسپر گفت:

"به سه دلیل خوب و محکم، ما باید بهر طریقی که شده از خونریزی و کارزار جلوگیری کنیم. اولین دلیل اینست که اگر ما زد و خورد را شروع کنیم، به میزبان مهربان خود لیدی پرویل حق ناشناسی خود را نشان داده و دلیل دوم اینست که چنین کاری بر خلاف دستور صلحی است که توسط پادشاه صادر شده است. دلیل

سوم هم اینست که در هر جنگ و گریز، تلفاتی در هر دو گروه حاصل خواهد شد. ریچارد... آیا تو مایل هستی که مانند جنگهای گذشته مجروح شده و این بار خیلی احتمال دارد که دیگر بهبود حاصل نکنی."

این سرزنش سوار کار پیر باعث شد که خشمی که در وجود این افراد شعله ور شده بود، فروکش کرده و حد اقل در این موقع دست به اقدام دشمنانه ای نزنند.

در این موقع سر و کله گروه دیگر هم که از درب جنوبی قلعه وارد شده بودند، در خیابانی که از وسط باغ میگذشت پیدا شد. خوشبختانه قبل از اینکه اتفاقی بیفتد، لیدی پوریل به اتفاق خانمهایی که در معیت او بودند، از ساختمان خارج شده که شخصا از میهمانان خود استقبال کنند. سر کار خانم لباس مشکی خود را از تن جارج کرده و لباسی زیبا و با شکوه بتن داشت. چیزی که حتی جلال و شکوه او را بیشتر میکرد وجود دو کودک زیبا بود که او با هر دو دست خود، دست آنها را گرفته بود. یکی از آنها را که دختر کوچکی بود، تمام افراد گروه طرفدار پارلمان میشناختند و میدانستند که او فرزند فرمانده آنها سرگرد بریج نورث است که سر کار خانم او را از مرگ نجات داده و سر پرستی او را بعهده گرفته است.

اگر کسانی هم در این گروه بودند که هنوز در خیال بر پا کردن معرکه بودند، با دیدن سرگرد که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود، جرات نفس کشیدن بخود نمیدادند. دختر یتیم دستش را بطرف سرگرد دراز کرد و او زانو بر زمین زده و دست دختر کوچک را بوسید. تمام حرکات او نشان میداد که تا چه اندازه این مرد خود را مدیون بزرگواری لیدی پوریل میدانند. احترامی که حتی از احترام ایرانیان نسبت به ولینعمت خود بالاتر بود. چند کلمه حرف مؤدبانه و دوستانه بین خانم صاحبخانه و سرگرد رد و بدل شده و خانم اظهار داشت که از دیدن همسایه های خود که حالا دوستان خوب او محسوب میشوند خوشحال است و بهمه آنها خیر مقدم میگوید.

حتی شخص کشیش آقای سولزگریس هم تحت تاثیر این صحنه و این خیرمقدم صمیمانه قرار گرفته و در جواب خوش آمد گوئی لیدی پوریل یک مزمور از کتاب مقدس را برای سرکار خانم قرائت کرد:

*"چیزی زیبا تر و شادی آفرین تر از این نیست*

*که ما توانستیم چنین روزی را مشاهده کنیم*

*روزی که برادران در صلح و صفا*

*و در دوستی و اتحاد با هم زندگی میکنند."*

لیدی پوریل با بزرگ منشی و احترام این دست دوستی را که از طرف کشیش به او عرضه شده بود، قبول کرده و از ایشان دعوت کرد که وارد ساختمان بشوند. آقای سولزگریس مطابق رسم آنروز، قلعه پوریل را تبرک کرده و



با نزاکت صبر کرد که لیدی پوریل جلو رفته و پس از لیدی وارد خانه شد. بقیه افراد هم آنها را تعقیب کرده و به اطاق پذیرائی رفتند.

تازه وارد ها که بسیار گرسنه بودند با دیدن غذاهائی که روی میزهای بزرگ برای استفاده آنها قرار داده شده بود، دیگر منتظر تعارف نشده و به غذاها حمله کردند. گروه سوار کاران هم که از دروازه اصلی وارد میشدند، در جلوی ساختمان دورهم جمع شده و سر مستخدم قلعه به آنها خوش آمد میگفت.

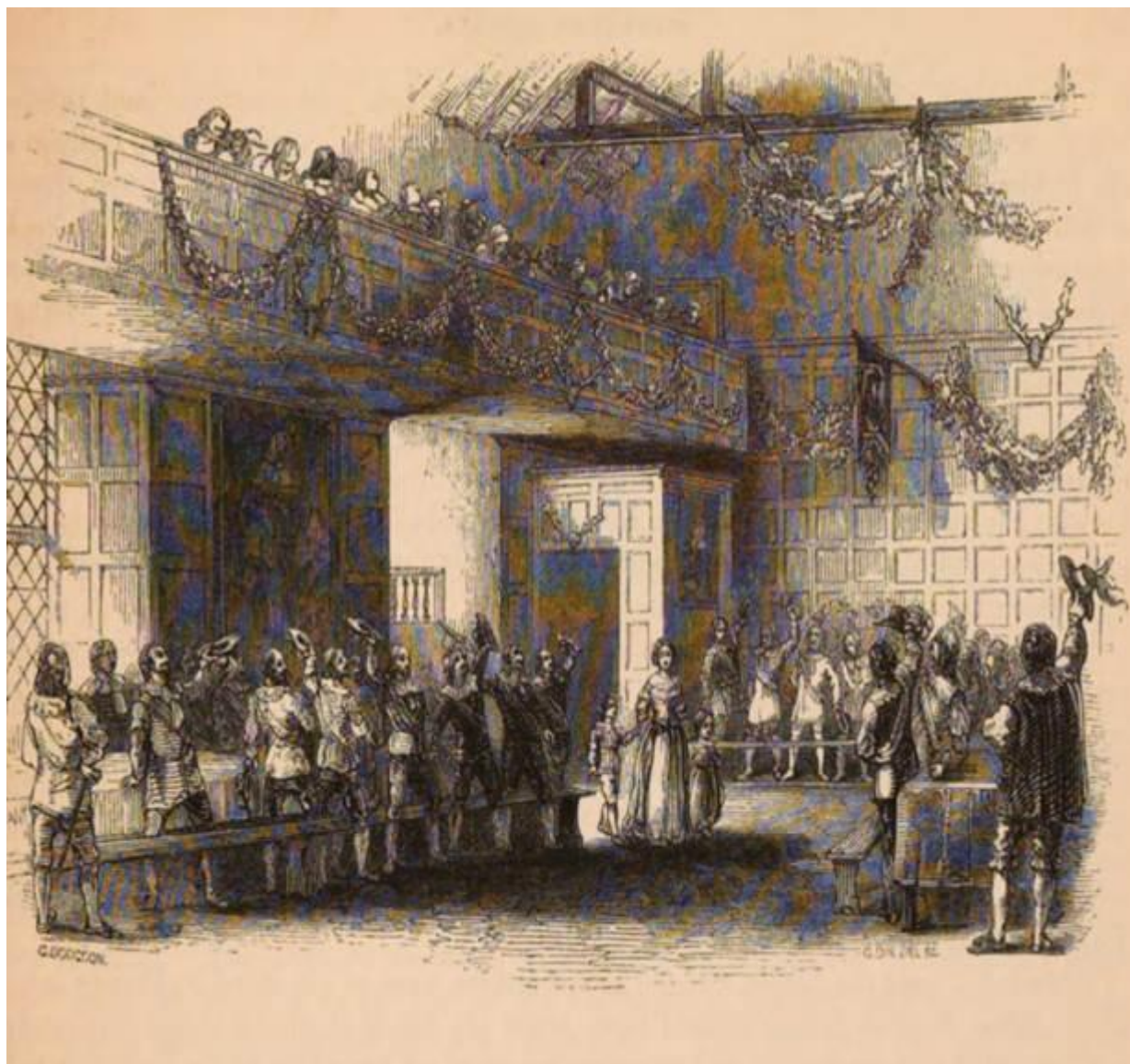
لیدی پوریل با آنکه خیالش از طرف این جمع راحت تر بود، معهذا تصمیم گرفت که مهمانان خود را تنها گذاشته و خود شخصا به مهمانان دیگر رسیدگی کند. او اشتباه نکرده بود چون این گروه که متوجه شده بودند که خانم پوریل شخصا به گروه قبلی خوش آمد گفته بود زمزمه ای در بین آنها در گرفت و خیلی ها عدم رضایت خود را به این ترتیب اعلام میکردند.

سر جاسپر کران بورن که قدری نگران شده بود به این نکته توجه پیدا کرد که بهیچوجه صلاح نیست که کوچکترین وقتی در بیرون از خانه تلف گردد و از افراد خود خواست که بیدرنگ وارد ساختمان شده و به اطاق پذیرائی بروند.

این نقشه سرباز پیر با موفقیت کامل اجرا گردید. او خودش روی یک صندلی بزرگ نشست و کشیش آنها، دعای قبل از صرف غذا را قدری با عجله قرائت کرد. جام ها بسلامتی پادشاه بلند شد و در یک لحظه صدای بهم خوردن گیلان ها فضای تالار را پر کرد. لحظه ای بعد همه سر پا ایستاده و صدای سر جاسپر بلند شد که مراتب تشکر خود را بدرگاه ملکوت تقدیم کرده که پادشاه را صحیح و سالم به انگلستان باز گردانده است.

در این موقع لیدی پوریل وارد تالار پذیرائی شد در حالیکه همچنان دست دو کودک را گرفته و بقیه خانمها در معیت او بودند. با دیدن او همه خاموش شده و خانم صاحبخانه سخن رانی کوتاهی ایراد کرده و ضمن معذرت خواهی که دیر به جمع آنها آمده است، مقدم آنها را گرمی داشت.

این عده از میهمانان دوستان صمیمی شوهرش بودند و همان چند کلام محبت آمیز برای تغییر روحیه آنها کاملاً کافی بود. با تمام شدن صحبت او، میهمانان از جا برخاسته و با تکان دادن کلاه های خود با فریاد های بلند، در دیوار تالار را بلرزه در آوردند. در پایان خانمها تالار را ترک کرده و افراد سوار نظام را بحال خود گذاشته که از غذاها بمیل خود استفاده کنند.



ما بعنوان مورخ بایستی ذکر کنیم که ضمن اینکه تمام مدعوین که بطور عمومی از کمبود مایحتاج در عذاب بودند با استفاده از این خوان گسترده، کمبود های خود را جبران میکردند، روند ضیافت کاملاً هم بدون بروز مشکل جلو رفت. بخصوص وقتی در ضمن صحبت ها مطلبی در باره فرقه مذهبی بیان میشد، فوراً ایجاد عکس العمل کرده و اگر هشیاری و آمادگی سرگرد بریج نورث نبود بیشک کار بجای باریک کشیده میشد.

از آنجائیکه سرگرد مواظب همه چیز بود، تشخیص داد که هرچه جشن بیشتر ادامه پیدا کند، امکان اینکه مسئله ای پیش بیاید که افراد کنترل خود را از دست بدهند بیشتر خواهد شد. از اینرو با تاریک شدن هوا از افراد خود خواست که از قلعه خارج شوند. او بخوبی آگاه بود که اگر زودتر از افراد سوار نظام از قلعه خارج نشوند، جلوگیری از درگیری اگر محال نباشد، بسیار دشوار خواهد بود.

این نقشه او با موافقت و خوشحالی خانم صاحبخانه مواجه گردید و سرگرد موفق شد که تمام افراد خود را بدون سر و صدای زیاد از قلعه خارج کند.

سوارکاران که مشغول عیش و نوش بودند، متوجه خروج گروه دیگر نشده و تا پاسی از نیمه شب به خوردن و نوشیدن خود ادامه دادند. در این موقع مهتاب روشنی هم در آسمان خودنمایی کرده و با اشعه نقره فامش راه را برای گروه سوارکاران که بسمت دهکده مجاور میرفتند روشن نمود. آنها در راه خود سرود های ملی و جنگی سر داده ولی کسی سر راه آنها نبود که ایجاد گرفتاری و مشکل کند.

هیچ کس بیشتر از خانم خانه از بابت اینکه همه چیز در صلح و صفا برگزار شد، خوشحال نبود. او صدای افراد سوار نظام را که بطرف دهکده میرفتند تا مدتی میشنید تا بالاخره کم کم صدای آنها هم قطع شده و صدای فریاد جغد ها جانشین آن شد.



## فصل پنجم

صبح روز بعد از ضیافت لیدی پوریل که از تلاش روز گذشته بشدت فرسوده شده بود دو سه ساعت بیشتر از حد معمول در اطاق خود و در رختخواب باقی ماند. خانم الزمیر کدبانوی خانه که احترام زیادی در این خانواده داشت به همه سفارش کرده که سرو صدا نکرده و وارد اطاق مجلل لیدی پوریل نشوند که ایشان بتواند استراحت نماید. این خانم به 'دبرا' که مسئول نگهداری بچه ها بود دستور داد که کودکان را برای هوا خوری به پارک برده و مدتی طولانی آنها را در آنجا نگاه دارد. دبرا کاملاً آمادگی نداشت که این خانم الزمیر را بعنوان رئیس خود بشناسد و در گذشته چندین بار برخوردهائی بین آنها بوجود آمده بود. ولی این بار چیزی نگفت چون وضعیت هوا نشان میداد که به احتمال خیلی زیاد باران خواهد بارید و او اجبار خواهد داشت که کودکان را به خانه برگرداند.

ولی این نقشه دبرا با موفقیت توأم نشد چون خانم الزمیر ناگهان تصمیم گرفت که احتیاج به هوای آزاد داشته و خود او هم برای قدم زدن پارک خواهد رفت.

ما میل نداریم که حدس بزنیم که آیا هوا بارانی خواهد شد یا نه ولی چیزی را که بدقت میتوانیم بگوئیم اینست که بمحض اینکه خانم الزمیر از قلعه خارج شد، دبرا بچه ها را بداخل ساختمان آورده و آنها را مستقیماً به اطاق مجلل لیدی پوریل که نزدیک اطاق خواب او بود، راهنمایی کرد. او به جولین کوچک ماموریت داد که مواظب دوست خردسال خود خانم آلیس باشد، سر و صدا نکرده و مزاحم خانم خانه نشوند. بچه ها بیصدا مشغول بازی شدند و دبرا وقت خود تلف نکرده و از جهت مخالف به پارک رفت.

جولین کوچک به اطراف این اطاق نگاه میکرد که چیزی بیابد که نظر دوست کوچک او را جلب کرده و سر فرصت به بازی مشغول شوند چون دختر کوچک خیلی زود حوصله اش سر میرفت و جولین با وجود سن کمی که داشت، میل نداشت مزاحم خواب مادرش بشوند.

در حالیکه جولین در اطراف اطاق بزرگ گردش کرده و با دقت به همه جا مینگریست، ناگهان متوجه شد که یکی از قابهای چوبی که در روی دیوار اطاق برای تزئین بکار رفته بود، تکان کوچکی خورد. جولین که قدری ترسیده بود کمی فاصله گرفته و بدقت به این قاب چوبی خیره شد. لحظه ای بعد قاب چوبی با زهم تکان خورد و دستی ظریف، از پشت آنرا از قاب مجاور جدا مینمود. پسرک فوراً خود را به خواهرش رسانده که اگر خطری متوجه آنها شود بتواند از او دفاع کند.

قاب بزرگ و سنگین چوبی به حرکت خود ادامه داده و بچه ها خیره به این منظره نگاه میکردند. وقتی دو قاب به اندازه کافی از یکدیگر فاصله گرفتند، ناگهان در تاریکی پشت این درب مخفی، شبی یک خانم اشرافزاده در لباس عزا بچشم بچه ها رسید. این خانم جوان نبود ولی هنوز آثار زیبایی فوق العاده قبلی در او کاملاً از بین

نرفته و با وقار هرچه تمامتر، قدم به داخل اطاق گذاشت. با یک حرکت دست، دکمه ای را فشرد و قاب چوبی بزرگ بدون صدا سر جای اول خود بازگشته طوریکه جولین تردید کرده بود که شاید اصلاً پدیده جدا شدن قابها را تصور کرده بود.

خانم اشرافزاده با دیدن بچه ها، جلو آمده و از جولین پرسید

"آیا تو پوریل کوچک پسر سر جفری نیستی؟"

پسرک قرمز شد و خود را هر چه بیشتر جلوی دختر کوچک قرار داد که اگر خطری پیش آمد متوجه او نشود. بعد جواب داد:

"بله خانم..."

خانم آمرانه گفت:

"پس همین الان به اطاق مادرت برو و از او خواهش کن که فوراً به اینجا بیاید. من باید با او صحبت کنم."

جولین کوچک گفت:

"من اینکار را نخواهم کرد."

خانم با حیرت گفت:

"چطور شد؟... بچه به این کوچکی و تا این حد نافرمان؟... بسیار خوب... شاید من میبایست از تو خواهش کرده باشم. پسر خوب... من از تو خواهش میکنم که اینکار را برای من انجام بده."

پسرک با ادب گفت:

"خانم... من خواهم رفت ولی..."

او در حالیکه صحبت میکرد خود را عقب کشیده و دختر کوچک را پشت خود پنهان میکرد چون خانم بطرف او میآمد.

خانم که این وضع را دید لبخندی زده و پرسید:

"پسر من... از چه چیزی میترسی؟... چرا از دستور من اطاعت نکرده و به اطاق مادرت نمیروی؟"

جولین با غرور جواب داد:

"آلیس کوچک را دست من سپرده اند. اگر من به اطاق مادرم بروم او در این جا با شما تنها خواهد ماند."

خانم گفت:

"تو پسر بسیار شجاعی هستی و من میل ندارم که یک جتلمن را وادار بکاری کنم که صلاح نیست."

پسرک منظور او را در نیافت و همچنان با سوءظن به خانم نگاه میکرد. دختر کوچک هم که یک زن غریبه را در آنجا مشاهده میکرد هر چه بیشتر خود را پشت سر پسر بچه میکشید. بالاخره طاقت نیاورده، خود را با گریه و فریاد در آغوش جولین انداخت. سر و وضع این خانم مطابق با مد روز نبوده و هرچند بزبان انگلیسی فصیح سخن میگفت قدری لهجه خارجی داشت که درک کلام او را برای بچه ها مشکل مینمود.

در این حال که کودکان با زن غریبه مواجه شده بودند، در یک لحظه دو در اطاق از دو طرف باز شده و دو نفر وارد اطاق شدند.

اولین نفر سرگرد بریج نورث بود که وقتی صدای گریه بچه اش را شنید، نگران شده و بسرعت به آن طرف آمد. او به قلعه مارتین دیل آمده بود که از لیدی پوریل سؤال کند که آیا شب گذشته همه چیز خوب و خوش بپایان رسیده بود. او بسرعت در اطاق را باز کرده و خود را به دختر کوچک رساند و او را در بغل گرفته و نوازش کرد. دختر بچه از این حرکت او که در آن موقع فقط یکبار در گذشته پدرش را دیده بود حتی بیشتر وحشت کرده و با تمام قدرت فریاد میکشید. در این جا حتی جولین هم که با سرگرد آشنائی بیشتری داشت، قرین ترس و وحشت شده و با فریاد درخواست کمک میکرد. لیدی پوریل که یک درب مخفی اطاقش را به اطاق مجلل وصل میکرد، از سر و صدای بچه ها بیدار شده و او هم وارد اطاق شد.

لحظه ای که چشم دخترک به خانم پوریل افتاد، هر جور بود خود را از آغوش پدرش نجات داده و به حامی همیشگی خودش پناهنده شد. با قرار گرفتن نزد خانم، بلافاصله احساس امنیت کرده و خاموش شد. جولین که در تمام این مدت یک لحظه چوبدستی خود را کنار نگذاشته بود، کماکان آماده کمک به مادرش بود چون هنوز از قصد واقعی زن غریبه اطلاعی حاصل نکرده بود حتی آدم های بزرگتر هم دچار سر در گمی شده بودند و خانم پوریل بنظر نمیرسید که این خانم را شناخته باشد. خانم غریبه متوجه این قضیه شده و گفت:

"مارگارت... زمان و بدبختی هایی که بسر من آمده است مرا طوری تغییر داده که حتی بهترین دوست من، مارگارت استانلی هم مرا که شارلوت دو لا ترموی هستم، نمیشناسد.

معمولا خانم پوریل خیلی شدید تحت تاثیر احساسات خود قرار نمیگرفت ولی با شنیدن این حرف خانم غریبه ناگهان خود را روی پاهای او انداخت و در حال گریه گفت:

"خانم بزرگزاده مهربان من... سرکار خانم کنتس داری... مرا ببخشید... شاهزاده خانم... مرا عفو کنید."

خانم کنتس، لیدی پوریل را از روی زمین بلند کرده و حرکاتش نشان میداد که به این جور ابراز احساسات کاملا آشناست. او پیشانی خانم پوریل را بوسید و صورت او را نوازش کرد و گفت:

"دختر عموی عزیز... خود شما هم عوض شده اید. ولی بعکس من، گذشت زمان شما را زیباتر و موقر تر کرده است. ولی حافظه من که همیشه خیلی خوب بود حالا بکمک من نمیآید و قیافه این آقائی را که در اینجا هستند بیاد نمیآورم. آیا این آقا سر جفری خودمان هستند که مثل بقیه عوض شده اند؟"

لیدی پوریل گفت:

"سرکار خانم کنتس... این آقا یک همسایه بسیار خوب و مهربانی هستند که به ما خیلی لطف دارند. سر جفری در این لحظه در دربار است."

کنتس داری گفت:

"من شب گذشته که به اینجا وارد شما متوجه این قضیه شدم."

لیدی پوریل با حیرت گفت:

"چطور شد سرکار خانم؟... شما دیشب به قلعه مارتین دیل که خانه مارگارت استانی خدمتکار شماست وارد شده و شمائیکه حق دارید به ما حکومت کنید، به ما اطلاع ندادید که به اینجا تشریف آورده اید؟"

خانم کنتس گفت:

"مارگارت... من میدانم که شما تا چه حد به ما وفادار هستید. این در این دوره زمانه چیزی است که خیلی کم اتفاق میفتد. ولی خود اینکه ما ناشناس و با لباس مبدل مسافرت کردیم خیلی جالب بود. وقتی ما شما را دیدیم که مشغول پذیرائی از میهمانان خود هستید، تصمیم گرفتیم که مزاحمت بیشتری برای شما فراهم نکرده چون به اندازه کافی گرفتار بودید."

لیدی پوریل گفت:

"سرکار خانم... شما در کدام اطاق و بچه ترتیبی در اینجا مسقر شدید؟ چرا از قبل به من خبر نداده بودید که خود را آماده پذیرائی از شما بکنم؟"

"مارگارت... نگران نباشید. خانم الزمیر بخوبی از ما پذیرائی کرده چون خود او قبلا نزد من کار میکرد. شما باید او را ببخشید چون این دستور صریح خود من بود که مرا در یک قسمت پوشیده قلعه مخفی نماید. او بدستور من عمل کرده و حالا هم خود شما را به اینجا فرستاده است."

لیدی گفت:

"سرکار خانم... حقیقت اینست که من اصلا او را امروز ندیده ام و بهمین دلیل بود که از یک چنین افتخاری که نصیب من شده بود، بی خبر مانده بودم."

خانم کنتس گفت:

"منهم بنوبه خودم خیلی متعجب شدم که بجای شما این دو بچه زیبا را در اطاق دیدم. من فکر میکردم که این خود شما هستید که در این اطاق مشغول هستید ولی وقتی وارد شدم به این دو کودک نازنین برخورد کردم. این الزمیر ما هم در این سن و سال قدری فراموشکار و ابله شده است. مهربانی شما او را لوس و از خودراضی کرده است. او انضباطی را که از من یاد گرفته بود، در اینجا از دست داده است."

لیدی پوریل گفت:

"من از پنجره اطاق دیدم که با سرعت بطرف جنگل میرود. بیشک بدنبال دختری که نگهداری بچه ها را بعهدہ دارد میگشت که او را بخانه برگردانده که بچه ها را از این اطاق بیرون ببرد."

خانم کنتس با تحسین نگاهی به بچه ها کرد و گفت:

"من شکی ندارم که این بچه های زیبا متعلق بخودتان هستند. خداوند آنها را بشما ببخشد."

لیدی پوریل در حالیکه به جولین اشاره میکرد گفت:

"سرکار خانم... این پسر منست و آن دختر کوچک... میتوانم بگویم که او هم دختر منست."

سرگرد بریج نورث که در این حال مشغول رسیدگی به دختر کوچک بود بعد از شنیدن این حرف، آهی کشید، دخترش را زمین گذاشت و خود بسمت پنجره رفت. او خیلی خوب میدانست که آداب و اصول به او حکم میکند که هر چه زودتر آنجا را ترک کرده و خانمها را بحال خودشان بگذارد ولی از آنجائیکه نگران وضع دخترش بود،



ضمن اینکه خود را از جمع بیرون کشید، اطاق را ترک نکرد. حقیقت این بود که خانمها ابدًا حضور او را احساس نمیکردند. خانم کنتس روی یک صندلی نشست و به لیدی پوریل اشاره کرد که روی یک چهار پایه که در آنجا بود بنشیند. بعد گفت:

"حالا مثل زمانهای قدیم بار دیگر پهلوی یکدیگر هستیم و خوشبختانه حالا دیگر صدای غرش توپها و تفنگ ها باعث نمیشود که گفتگوی ما قطع گردد. شما هم مجبور نیستید که از ترس خود را به من بچسبانید."

جولین که کلمه تفنگ را شنید با خانم گفت:

"خانم... من هم یک تفنگ دارم و میر شکار ما قول داده که سال دیگر به من بیاموزد که چطور تیراندازی کنم."  
خانم کنتس گفت:

"پس به این ترتیب من میتوانم اسم ترا بعنوان تفنگدار شخصی خودم ثبت کنم."  
پسرک سری تکان داد و گفت:

"خانمها نمیتوانند برای خودشان تفنگدار داشته باشند."  
خانم کنتس خندید و به مادرش گفت:

"میبینم که پسر کوچک شما در همین سن کم، برای خانمها ارزش زیادی قائل نیست. بچه پسر ها را از کودکی به این صورت بار میآورند. آقا پسر خوب من... آیا این خانم الزمیر هیچوقت در باره قلعه لاتام و شارلوت داری برای شما تعریفی نکرده است؟"  
پسر بچه رنگ عوض کرده و گفت:

"بیشتر از هزار بار... او به من گفت که چگونه ملکه جزیره شش هفته در مقابل کافران مقاومت کرده و آنها را شکست داده است."  
خانم کنتس گفت:

"سرباز کوچک من... این مادر تو بود که از قلعه لاتام دفاع کرد نه من. اگر تو آنجا بودی از ما دونفر هم بهتر میتوانستی دفاع کنی."

پسرک گفت:

"خانم این حرف را ننید چون مادر من اگر همه دنیا را به او بدهند دست به تفنگ نخواهد زد."

خانم پوریل گفت:

"جولین... تو درست میگوئی... من دست به تفنگ نخواهم زد. البته انکار نمیکنم که من در آن معرکه بودم ولی کاری از دستم بر نمیآمد..."

کنتس داری گفت:

"شما فراموش کرده اید که تا چه حد به مجروحین و زخمی های جنگ کمک کردید. زخم بندی سربازان مجروح بعهده شما بود."

جولین گفت:

"آیا پاپا آنجا نیامد که بشما کمک کند؟"

کنتس گفت:

"پاپای شما بالاخره خودش را به آنجا رساند. همینطور شاهزاده روپرت... مارگارت... آیا آنروز صبح را بخاطر دارید که آن کافران که امان ما را بریده بودند با دیدن شاهزاده همه بار و بنه خود را جا گذاشته و پا بفرار گذاشتند؟ از همان لحظه پیروزی ما شروع شد. شخص شاهزاده در جلوی محراب کلیسا دست شما را در دست سر جفری گذاشت و برای هردو شما آرزوی خوشبختی کرد."

لیدی پرویل گفت:

"درگاه ملکوت پیوسته با من از طریق مهر و محبت بوده است و بهترین شوهر را نصیب من کرد."

کنس آهی کشید و گفت:

"او را هم بدست شما سپرد و شما از او خیلی خوب مواظبت کردید. افسوس که برای من چنین اتفاقی نیفتاد و شوهر من بهمراه پادشاهش سر خود را از دست دادند. آه... کاش هنوز زنده بود و این روز را بچشم خود میدید."

خانم پوریل گفت:

"افسوس و صد افسوس که آن ارل عالیقدر زنده نماند که آزادی ما را ببیند."

خانم کنتس با حیرت به لیدی پوریل نگاه کرده و گفت:

"دختر عمو... پس شما حتما نشنیده اید که چه بلایی بسر ما آمد. همان خانواده سلطنتی که شوهر من جان خودش را در راه برقراری تاج و تخت آنان فدا کرد بمحض رسیدن به قدرت، اولین کاری که کردند تمام املاک ما را از بین برده و ما خاکستر نشین شدیم."

خانم پوریل حیرت زده گفت:

"سرکار خانم... شما مرا متعجب میکنید. چطور چنین چیزی امکان دارد که شما... ملکه جزیره 'من' توسط پادشاهی که بخاطر فداکاری شما و همسران بتخت سلطنت نشسته است به این روز بیفتید. این امکان ندارد."

کنتس جواب داد:

"خویشاوند عزیز من... شما ساده دل هستید و اطلاع چندانی از حقایق این دنیا ندارید. این بازگشت سلطنت که برای خیلی افراد خوش آیند بوده و زندگی آنها را روبراه کرده مرا مواجه با خطرات جدی کرده است. بهمین دلیل من به اینجا بعنوان یک پناهنده آمده که در خفا زندگی کنم و از شما دختر عموی عزیزم درخواست میکنم که به من کمک کنید."

خانم پوریل گفت:

"از من درخواست میکنید؟... از من که در جوانی شما به من پناه داده و سرپرستی کرده اید. سرکار خانم... ما همه مستخدم وفادار شما هستیم و شما به ما دستور بدهید. مرا ببخشید ولی فکر میکنم که من هنوز از این کابوس وحشناک بیدار نشده و امیدوارم که بعد از بیداری متوجه بشوم که همه این مشکلات را در خواب دیده ام."

کنتس داربی گفت:

"این حقیقت دارد که همه این مشکلات مانند یک رویای بسیار بد و شوم است. من اطمینان که که در آخر همه چیز بخوبی و خوشی پایان خواهد یافت. در ضمن این آقایی که در اینجا هستند حتما دوست شما بوده و به ایشان اطمینان دارید."

خانم پوریل در جواب کمی مکث کرد چون نمیدانست که چگونه به خانم کنتس خبر بدهد که آن مرد یکی از افرادی است که خانم او را کافر لقب داده بود. به این دلیل به خانم کنتس گفت:

"آیا بهتر نیست که بیک اطاق دیگر رفته و در خلوت با هم صحبت کنیم؟"

ولی خانم کنتس از جایش تکان نخورد و گفت:

"واقعیت اینست که من چیزی ندارم که پنهان کنم. اتفاقاتی که برای من افتاده همه از آن با خبر هستند."

خانم پوریل گفت:

"سرکار خانم... بعد از اتفاق وحشتناکی که برای شوهر شما افتاد، سر جفری به اتفاق یک عده از همفکرانش برای کمک به شما عازم جزیره 'من' شدند ولی در آن موقع جزیره کاملاً بدست شورشیان پارلمان طلب افتاده بود."

کنتس گفت:

"ولی چیزی را که احتمالاً نشنیده اید بلائی بود که بسر من آمد. مارگارت... من میتوانستم و تصمیم داشتم که جزیره 'من' را در مقابل شورشیان دست تنها حفظ کنم. پادشاه این جزیره که شوهر من بود کاملاً حاضر بود تا آخرین نفر با شورشیان بجنگد. ولی چیزی را که من تصور آنرا هم نمیکردم، خیانت بود. یک شورشی پست فطرت را که ما خودمان او را بزرگ کرده و بال و پر داده بودیم ما را به دشمن فروخت. اسم این مرد کریستیان..."

این اسم که بگوش سرگرد بریج نورث رسید از جا پرید و بی اختیار بسمت خانم کنتس آمد. ولی خیلی زود خود را کنترل کرده و سر جای او برگشت و روی خود را بطرف خارج از اطاق برگرداند. کنتس بدون اینکه توجهی به این قضیه کرده باشد، بحرف خود ادامه میداد ولی خانم پوریل که به اخلاق به تفاوت و محزون همسایه خود آشنا بود از این عکس العمل غیرعادی او شگفت زده شد. کنتس به حرف خود ادامه داده و گفت:

"این کریستیان نان و نمک ما را خورده و از بچگی نزد ما بزرگ شده بود. پدرش مستخدم وفاداری در دربار جزیره 'من' بود و خود او بارها در کنار شوهرم در جنگها شرکت کرده و رشادت و وفاداری خود را به او ثابت کرده و شوهرم به او اعتماد کامل داشت. قبل از اینکه ارل بزرگ توسط شورشیان شهید شود والاحضرت ضمن بقیه سفارشات که به من کرد این بود که به وفاداری و صداقت کریستیان اعتماد کامل داشته و منم به نصایح او گوش فرا داده ضمن اینکه خود من هرگز از این مرد خوشم نمیآمد. تردیدی نبود که او یک مرد دلاور، عاقل و مجربی بود ولی در میان جزیره نشینان علائق زیادی پیدا کرده بود. وقتی ساکنان جزیره در اثر اعمال فشار و

محاصره دشمن، به وضع فلاکت باری افتاده بودند. تمام قول و قرار خود را فراموش کرده، و تسلیم دشمن شدند.

خانم پوریل با تعجب گفت:

"چطور شد؟... آیا آنها به ولینعمت خود خیانت کردند؟ ولینعمتی که آنها را از مزایای سخاوتمندانه داری بهره مند کرده بود."

کنتس گفت:

"آنها را سرزنش نکنید... یک گله همیشه از یکدیگر تبعیت میکنند. آنها قادر نبودند که افتخاری را که در رنج و عذاب بخاطر حفظ شرافت وجود دارد، درک کنند. ولی تعجب من از کریستیان بود که بقیه از او تبعیت کردند و او کسی بود که سر سفره ما بزرگ شده و تحت توجهات خاص ارل بزرگ تعلیم پیدا کرده بود. او تمام روابط انسانی و عاطفی که افراد را بهم ربط میدهد زیر پا گذاشته و در مقام فرمانده شورشیان وارد اطاق شخصی من شد. اگر این کار توسط هر کس دیگری بغیر از ویلیام کریستیان صورت گرفته بود من تا این حد تحت تاثیر قرار نمیگرفتم."

خانم پوریل گفت:

"پس به این ترتیب شما در مملکتی که حاکم آن بودید، زندانی شدید؟"

کنتس داری گفت:

"برای مدتی بیش از هفت سال من در اسارت بسر برده هرچند که به من پیشنهاد شده بود که میتوانم آزاد شوم و حتی قدری کمک دریافت کنم اگر حاضر باشم که جزیره را برای همیشه ترک کرده و قول بدهم که پسر خود را که وارث ارل بزرگ بود، برای حکومت جزیره در نظر بگیرم. ولی آنها نمیدانستند که با چه کسی طرف هستند چون من حاضر بودم که تا آخر عمر در عمیق ترین سیاهچال ها زندگی کنم ولی چنین توافقی را با یک عده شورشی انجام ندهم." لیدی پوریل سؤال کرد:

"آیا شما نمیتوانستید که کاری بکنید که بدون قید و شرط شما را آزاد بگذارند؟"

کنتس گفت:

"در یک مرحله مرا آزاد گذاشته بودند که در جزیره رفت و آمد کنم. من هنوز در میان ساکنان جزیره دوستان زیادی داشتم که که از اربابان جدید خود ناراضی بودند. در طول زمان من موفق شدم که گروهی از وفاداران سابق را دور خود جمع کرده و وقتی آنها اخبار بازگشت سلطنت به انگستان را شنیدند، مخفیانه نزد من آمده و نظر مرا جویا شدند. آنها بناگاه طغیان کرده و آن افراد بی ارزش را از مدارج قدرت فرو افکنده و مرا تا موقعی که پسر من به سن قانونی برسد بعنوان نایب السلطنه انتخاب کردند."

لیدی پوریل گفت:

"سرکار خانم... آیا در این موقع شما دستور دادید که آن مرد... کریستیان را زندانی کنند؟"

"حتما... من او را بزندانى انداختم که بیرون آمدن از آن محال است."

بریج نورث که تا این موقع خود را از این گفتگو خارج نگاه داشته بود دیگر طاقت نیاورده حرف کنتس را قطع کرده و گفت:

"خانم... من مطمئن هستم که شما بخود این جرات را ندادید که..."

کنتس هم بنوبه خود حرف او را قطع کرد و گفت:

"من نمیدانم که شما چه کسی هستید و شما هم بنظر نمیرسد که شناختی از من داشته باشید که با این لحن با من صحبت میکنید. چیزی در این دنیا نیست که من جرات انجام آنرا نداشته باشم. ولی اینطور بنظر میرسد که شما علاقمند هستید که بدانید چه بر سر کریستیان آمد و بهمین دلیل من به شما اجازه خواهم داد که همه داستان را بدانید. من به دادستان دستور دادم که یک دادگاه عالی در جزیره تشکیل شود و این تبهکار خائن بطور قانونی محکمه شود. این جلسه دادگاه در هوای آزاد تشکیل شد. مرد خائن فرصت پیدا کرد که بطور مفصل از خود دفاع کرده که تقریبا تمام آن به این مضمون بود که او تمام آن کارها را برای نجات ساکنان جزیره انجام داده بود. این فقط یک روپوش زشت و زننده بود که روی کار خائنه او کشیده بودند. او به خیانت متهم شده و به اتفاق آرا هیئت منصفه رای به گناهکار بودن او دادند."

خانم پوریل که بی اختیار مرتعش شده بود گفت:

"ولی اینطور که من شنیدم او اعدام نشد."

کنتس بتندی گفت:

"مارگارت تو احمق هستی... تو فکر میکنی که من حکم اعدام این خائن را بتعویق انداختم که کسی از دادگاه جدید انگلستان به آنجا آمده و این خائن را نجات بدهد؟ نه دختر جان... او در همان جا و همان موقع، بلافاصله بعد از اعلام تصمیم هیئت منصفه، در جلوی یک ستون تفنگدار سر پا نگاهداشته شد و سربازان به او شلیک کردند."

آه از نهاد بریج نورث در آمد دستهای خود را بهم زد و غرشی کرد. خانم کنتس خطاب به او گفت:

"از آنجائیکه میبینم شما نسبت به این قضیه علاقمند شدید، باید بگویم که این مرد عذاب زیادی نکشید و مردانه از این دنیا رفت. ولی هیچ کجای این محاکمه و اعدام مشکلی نداشت و فقط عدالت اجرا شد."

بریج نورث که دیگر نمیتوانست آرامش خود را حفظ کند گفت:

"زن... همه این کار غلط بود. از اول تا آخر غلط بود."

خانم پوریل که انتظار نداشت سرگرد با این لحن با میهمان او صحبت کند، پرخاش کنان گفت:

"خواجه بریج نورث... توجه داشته باشید که با چه کسی صحبت میکنید. من، کسی اجازه نمیدهم که در خانه خودم به خانم کنتس توهین کند. تازه این قضیه چه ربطی بشما دارد؟... آیا این مرد از خویشاوندان شما بود؟"

بریج نورث که بزحمت از فرو ریختن اشکهایش جلوگیری میکرد گفت:

"با من از خانم کنتس صحبت نکنید. آه... کریستیان... تو شایسته نامی بودی که با خود بگور بردی. بهترین دوست من... برادر خانم من... دائی آلیس... چطور تو توسط یک زن کینه توز خون آشام کشته شدی؟..."

بعد رو به کنتس کرد و گفت:

"تو قاتل سنگدل خون آشام... مردی را که بخاطر انتقام دیوانه وار قصابی کردی سالهای سال در خدمت تو و خانواده تو بود. او از خدمت تو بیرون نرفت تا وقتی که آن تعصب دیوانه وار تو تقریبا تمام ساکنان جزیره ای را که او در آن متولد شده بود از میان برد. حتی در آن موقع هم او سعی کرد که با شما از در دوستی و کمک در آید. ولی تو زن کینه توز هیچ کدام از این چیز ها را ندیده و در اولین فرصت خون او را بر زمین ریختی."

خانم پوریل گفت:

"خواجه بریج نورث... من درک میکنم که این خبر برای شما بسیار ناگوار بوده است ولی هرچه در گذشته پیش آمده دلیل نمیشود که مزاحم میهمان عزیز من بشوید. من از شما میخواهم که هم اکنون اینجا را ترک کنید."

کنتس که پیروزمندانه به سرگرد نگاه میکرد گفت:

"نخیر... اجازه بدهید که او همین جا بماند. حرکات ناشایست این مرد فقط ثابت میکند که کاری که در مورد کریستیان صورت گرفت کاملاً بجا و عادلانه بود."

لیدی پوریل گفت:

"سرکار خانم... از آنجائیکه خواجه بریج نورث آنقدر مبادی آداب نبوده که به خواسته ما از جهت اینکه اینجا را ترک کند، ترتیب اثر بدهد، من از شما خواهش میکنم که با من از این اطاق خارج شده و ما در اطاق دیگری دنباله گفتگوی خود را خواهیم گرفت."

سرگرد رو بخانم پوریل کرد و گفت:

"خانم میبخشید... من هیچ حرفی برای گفتن به خود شما ندارم و نهایت احترام و علاقه را برای شما قائلم. ولی از آنجائیکه من قانوناً قاضی این منطقه هستم و این زن در حضور من به جنایت خود اعتراف کرد، برای من چاره ای باقی نمیماند جز اینکه او را دستگیر کرده و تحویل مقامات قضائی بدهم." کنتس داریبی گفت:

"من بشما اجازه نخواهم داد که مرا توقیف کنید. من زائیده شده ام که دستور بدهم و دیگران دستورات مرا بی چون و چرا اطاعت کنند. من بکسی اجازه نخواهم داد که به من دستور بدهد. قوانین کشور انگلستان هیچ دخلی به قوانین جزیره 'من' که پسر من در آنجا حکومت میکند ندارد. شما با چه اختیاری میخواهید مرا توقیف کنید؟"

سرگرد گفت:

"کسی که خون بیگناهان را بر زمین میریزد که احساس کینه توزی خود را تسکین ببخشد در هر قانون و قاعده ای مجرم بوده و بایستی دستگیر شده و تحویل مقامات قضائی داده شود. قاضیان دادگاه خود تصمیم خواهند گرفت که با چنین شخصی چه رفتاری داشته باشند." لیدی پوریل گفت:

"خواجه بریج نورث... اگر شما دوستانه و بدون درد سر از اینجا خارج شوید کاری درستی انجام داده اید. من بهیچ کس اجازه نخواهم داد که تا زمانی که این خانم در این قلعه تشریف دارند، دست روی ایشان بلند کند."

سرگرد گفت:



"حالا که کار به اینجا رسید من بشما میگویم که شما حق ندارید مانع کار قانونی قاضی منطقه بشوید در غیر اینصورت خود شما هم جرمی بزرگ مرتکب شده اید. من از جنبه یک قاضی با شما صحبت میکنم و شما بهتر است اطلاق را ترک کنید."

خانم پوریل گفت:

"من نمیدانستم که شما قاضی این منطقه هستید. ولی با در نظر گرفتن اینکه شرایط حکومت تغییر پیدا کرده است، شما باید حکمی را که از طرف شخص پادشاه برای شما بعنوان قاضی منطقه صادر شده به ما نشان بدهید."

بریج نورث گفت:

"من حتی اگر قاضی هم نباشم، بعنوان یک شهروند متعهد، اگر متوجه شدم که شخصی جنایتی را مرتکب شده، وظیفه دارم آن شخص را دستگیر و به مقامات قضائی تحویل بدهم."

کنس گفت:

"من کاری به این حرفها ندارم. این مرد... کریستیان، قانون ابدی و ازلی جزیره را زیر پا گذاشته و بخاطر آن در دادگاه عادلانه محاکمه و محکوم شده است. مارگارت... من فکر میکنم که ما به اندازه کافی وقت خود را با این قاضی ابله تلف کرده ایم. لطفا مرا به اطلاق دیگری راهنمایی کنید."

سرگرد بریج نورث از جا پرید و جلوی در اطلاق ایستاد. خانم پوریل که احساس کرد که بیش از حد لازم به این مرد امکان عرض اندام داده است، صدای خود را بلند کرده و سر مستخدم ویتیکر را صدا زد. مستخدم که از سر و صدای زیادی که در این اطلاق مجلل بر پا شده نگران شده بود، از قبل پشت در آماده ایستاده بود. او بدون یک لحظه تاخیر وارد شد. خانم پوریل گفت:

"همین الان سه نفر از مردانت را کاملا مسلح کرده، آنها را به اینجا بیاور و منتظر دستور من باش."



## فصل ششم

دستوری که خانم پوریل به مستخدم خود برای مسلح شدن داد طوری با اخلاق و رفتار معمولی این خانم تفاوت میکرد که سرگرد بریج نورث بشدت متعجب شده و گفت:

"خانم... منظورتان چیست؟ من فکر کردم که بخانه یک دوست وارد شده ام."

لیدی پوریل بدون اینکه آرامش خود را از دست بدهد گفت:

"همینطور هم هست خواجه بریج نورث ولی در این خانه دوستانه، هیچ دوستی حق ندارد که به دوست دیگر حمله کند."

بریج نورث بسمت درب اطاق براه افتاده و گفت:

"بسیار خوب مادام... کشیش عالیقدر ما پیش بینی کرده بود که با عوض شدن اوضاع سیاسی آن افرادی که دارای نام و نشان خانوادگی هستند بار دیگر سر کار آمده و به جنایات خود ادامه خواهند داد. من در ابتدا حرف او را باور نکردم ولی الآن میفهمم که او از من واقع بین تر و فرزانه تر است. اگر یک ذره عدالت در این دنیا باقی مانده باشد، دست تقدیر آن زنی را که قاتل بهترین دوست و خویشاوند من بود، بار دیگر سر راه من قرار دهد که در آن موقع من حساب خودم را با او تسویه خواهم کرد."

او اینرا گفت و چیزی نمانده بود که از اطاق خارج شود که لیدی پوریل گفت:

"خواجه بریج نورث... تا وقتی که به من قول ندهید که هیچ اقدامی بر علیه خانم کنتس عزیز من نخواهید کرد، شما از این اطاق خارج نخواهید شد."

سرگرد بریج نورث جواب داد:

"درست برعکس... من بشما قول میدهم که هر چه در توان دارم مصرف کرده که این زن را بسزای جنایت خود برسانم. هر کس هم که در این مسیر بخواهد جلوی من بایستد، خونش پای خودش خواهد بود."

در همین احوال که سرگرد این مطالب را میگفت، ویتی کر در اطاق را باز کرده و بعنوان یک سرباز پیر که بار دیگر بجنگ دعوت شده به همراه چهار مرد قویهیکل که تا دندان مسلح شده بودند وارد اطاق شد.

سرگرد با دیدن این صحنه گفت:

"من می‌خواهم بدانم که کدامیک از این مردان بخود این جرات را می‌دهد که دست روی یک شهروند آزاد انگلیسی بلند کرده بخصوص که این شهروند قاضی منطقه هم باشد."

او دست خود را روی قبضه شمشیرش گذاشت و با اعتماد بنفس به سر مستخدم و مردانش نزدیک شد. لیدی پوریل گفت:

"هیچ کاری از دست شما ساخته نیست و بی جهت خود را بخطر نیاندازید."

و سپس به ویتی کر فرمان داد:

"این مرد را بگیرید و خلع سلاح کنید. ولی صدمه ای به او نزنید."

مردان مسلح اطاعت کرده و گر چه سرگرد مرد رشیدی بود ولی در مقابل پنج نفر کاری از دستش بر نمی‌آمد. او حتی فرصت پیدا نکرد که شمشیر خود را بطور کامل از غلاف بیرون بکشد و وقتی دید مقاومت فایده ای ندارد اعلام کرد که کسانی که دستور داده اند و کسانی که اطاعت کرده اند بدون در دست داشتن حکم توقیف، بایستی در یک محکمه قضائی جوابگوی این کار غیر قانونی خود باشند.

ویتی کر پیر گفت:

"خواجه بریج نورث... من مطمئن هستم که خود شما در خیلی از موارد از این کار بدتر هم انجام داده اید. دستور خانم برای ما از حکم داده گاه معتبر تر است. شما به من برای اینکه بسلامتی پادشاه جام خود را بلند کرده بودم پرخاش کرده و در آن موقع برای قوانین کشور یک پیشیز ارزش قائل نبودید."

لیدی پوریل گفت:

"ویتی کر... زبان خود را نگهدار... و شما خواجه بریج نورث... من مطمئن هستم که شما خیلی ناراحت نخواهید شد اگر برای چند ساعت در اینجا مهمان ما باشید. تا آن موقع که سرکار خان کنتس مطمئن شوند که از طرف شما آزاری به ایشان نخواهد رسید. شمشیر خود را پس بگیرید و فراموش کنید که شما کسی را در این قلعه دیده اید."

بریج نورث گفت:

"هرگز... جنایتی را که این زن قسی القلب مرتکب شده چیزی نیست که من بتوانم فراموش کنم. تنها آرزوی من در این دنیا اینست که او را به دادگاه ببرم."

خانم پوریل گفت:

"اگر جواب شما اینست من اجبار پیدا خواهم کرد که برای جلوگیری از هر اقدام بر علیه سرکار خانم کنتس، شما را در اینجا زندانی کنم. یکبار دیگر من بشما این اختیار را میدهم که این قضیه را فراموش کرده، شمشیر خود را پس بگیرید و بهر کجا که میخواهید بروید."

سرگرد دیگر جواب نداد چون میدانست که حالا در چنگ آنها اسیر است و چاره ای ندارد جز اینکه بر طبق خواست آنها رگفتار نماید. او از جمع جدا شده و و نزدیک پنجره رفت.

خانم کنتس و لیدی پوریل دست در دست از اطاق خارج شده و خانم به ویتی کر دستوراتی در مورد طرز نگهداری از بریج نورث را برای مدت کوتاهی که زندانی آنها بود صادر کرد.

سرباز پیر از اینکه خانم دستوراتی برای راحتی زندانی صادر کرده بود چندان خوشنود نبوده و به زیر دستانش گفت:

"این مرد کافر در جشن دیشب آنقدر گوشت نمک سود گوساله ما را خورد که برای یکماهش کفایت میکند. یک روزه طولانی سلامتی او کمک خواهد کرد. ولی ما به او آب فراوان خنک برای نوشیدن خواهیم داد. در مورد رختخواب هم خانم دستورات زیادی داد، دو بسته کاه روی زمین همین اطاق برای خوابیدن او خواهیم گذاشت."

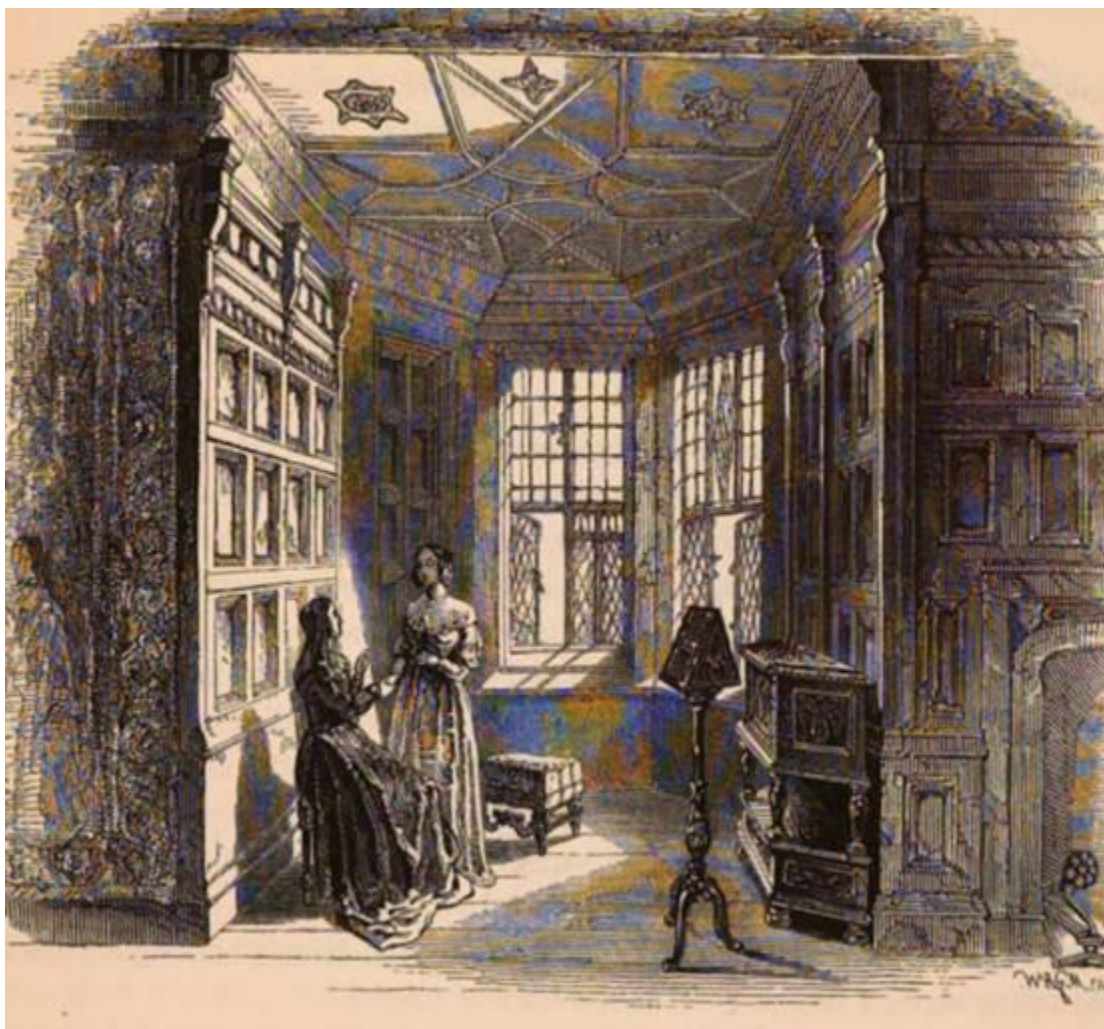
خانم پوریل که هنوز خیلی دور نشده بود، حرفهای او را شنید و با عجله برگشت و با تحکم به ویتی کر گفت:

"ویتی کر... تو درست همان کاری را انجام خواهی داد که من بتو گفتم. فکر میکنم که بدانی عدم اطاعت از دستورات من چه عاقبتی برای تو در بر خواهد داشت."

ویتی کر که احساس خطر کرده بود سر فرود آورد و گفت:

"سر کار خانم... فرامین شما طابق النعل بالنعل اطاعت خواهد شد. مرا ببخشید... من پیرمرد گاهی نمیتوانم زبان خودم را نگهدارم."

پس از این مکالمات ویتی کر پیر خانمها را به اطاق دیگری برده که مخصوص استفاده خانم خانه بود. خانم کنتس با عجله جلوس کرد و با لبخندی گفت:



"دو چیز غیر عادی امروز در اینجا اتفاق افتاد. یکی اینکه این مرد کافر به خود اجازه داد که در این خانه با این لحن با ما صحبت کند. اگر شوهر شما در خانه بود شکی ندارم که این مرد را از پنجره بیرون میانداخت. مطلب دیگر اینست که من انتظار نداشتم که شما تا این حد وقت خود را با این مرد تلف نمائید."

لیدی پوریل جواب داد:

"خانم عزیز من... ما به این خواجه بریج نورث قدری مدیون هستیم. او در گذشته به ما خدمات زیادی کرده است. ولی قطع نظر از این حرفها، من بکسی اجازه نخواهم داد که در خانه من مزاحم خانم کنتس داری بشود."

کنتس گفت:

"مارگارت... شما واقعا یک قهرمان هستید."

در این موقع پسر بچه جولین نفس زنان و بر افروخته بداخل اطاق دوید و به مادرش اطلاع داد که پدرش به اتفاق لامینگتون و سام بروئر بخانه مراجعت کرده اند. طولی نکشید که صدای چکمه های سنگین عالیجناب لرد از بیرون اطاق بگوش رسید و بلا فاصله وارد اطاق شد. صورت مردانه او و لباسهای نا مرتبش حکایت از این داشت که برای رسیدن بخانه راهی طولانی در پیش داشته است. او بدون توجه به میهمان خانمش را در آغوش گرفته و او را میبوسید. خانم پوریل با زحمت خود را از دست او خلاص کرده و به او گفت که بایستی از خودش شرمند باشد که متوجه حضور شخص دیگری در اطاق نشده بود.

کنتس به سر جفری نزدیک شده و گفت:

"عالیجناب سر جفری امیدوارم که مرا بکلی فراموش نکرده باشید."

سر جفری یک قدم بعقب رفته، کلاه بزرگ خود را از سر برداشت و به خانم کنتس تعظیم کرد و سپس گفت:

"سرکار خانم کنتس داری... من بینهایت خوشحال و مفتخر هستم که شما به ما افتخار داده و به اینجا تشریف آورده اید."

سپس با احترام دست خانم را که بطرف او دراز شده بود بوسید. و گفت:

"من با کمال عجله خودم را به اینجا رساندم که در خدمت شما. بهر کجا که میخواهید بروید باشم. من نمیخواهم که خدای نکرده گرفتار دشمنان بشوید."

"عالیجناب... شما از کجا این اخبار را شنیده اید؟"

"من این خبر را از 'چولموندلی' شنیدم که خود را با عجله به استان چشایر میرساند که وسائل پذیرائی از شما را فراهم کند. شاهزاده روپرت و بقیه دوستان از اینکه بر خلاف دستور شخص پادشاه افرادی مزاحم شما شده اند، فوق العاده ناراضی و خشمگین شده اند."

کنتس پرسید؟:

"آیا آنها در باره بدبختی هائی که بسر ما آمد چیزی گفتند؟"

سر جفری گفت:

"بعضی از دوستان عقیده داشتند که این عناصر را بایستی دستگیر کرده و به دادگاه بیاورند."

کنتس گفت:

"من بخاطر پادشاه مدتهای مدید در زندان بوده ام. اگر من این امکان را نداشته باشم که به جزیره 'من' رفته و در کار سلطنت پسر من به او کمک کنم زندگی من بیفایده خواهد بود. من از شما خواهش میکنم که به من کمک کنید که تا بندر لیورپول رفته و از آنجا با کشتی به جزیره 'من' مراجعت کنم."

سر جفری گفت:

"خانم بزرگوار... شما میتوانید روی من حساب کنید. من در خدمت شما خواهم بود."

کنتس گفت:

"پسر عموی عزیز... کمتر کسی در این مملکت وجود دارد که پادشاه بیشتر از شما به او مدیون باشد."

سر جفری محتاط تر از آن بود سر خوردگی خود را از رفتار پادشاه علنا ابراز کند ولی از قیافه اش پیدا بود که از این بابت آزرده خاطر پیدا کرده است. او گفت:

"سرکار خانم... من یک شوالیه فقیر دهات تنها چیزی که میتوانم انتظار داشته باشم اینست که پادشاه به من این افتخار را بدهد که گاهی بحضورش برسم. آنقدر اشرافزاده های بزرگ و ثروتمند در اطراف ایشان هستند که ایشان فرصت نمیکند که نگاهی به امثال ما بیاندازند."

کنتس گفت:

"بعد از همه فداکاری هائی که شما بخاطر او انجام داده اید، این راه قدردانی از شما نیست."

سر جفری جواب داد:

"سرکار خانم... باید اعتراف کنم که شما تنها کسی نیستید که چنین اعتقادی دارد. چندین دوست خوب من هم از این بابت دلگیر شده اند. بعضی از آنها معتقدند که از دست دادن قسمت مهمی از املاک من بایستی توسط پادشاه جبران میگردید. خیلی میبخشید خانم ولی باید بگویم که نسب کمتر کسی در انگلستان به ویلیام فاتح میرسد. ولی حالا بعد از پادشاه چه کسی در این مملکت از همه مهمتر است؟ البته همه میدانند عالیجناب دوک باکینگام. آیا اجداد دوک پادشاه این سرزمین بوده اند؟"

خانم کنتس دنبال جواب میگشت که کمک برای او از آسمان رسید. او گفت:

"آه...آه... کسی به اینجا وارد شد که من خیلی مایل بودم با او بیشتر آشنا بشوم."

تازه وارد کسی بجز جولین پسر کوچک نبود که در این موقع وارد تالار شد. او دست دخترک کوچک را در دست داشت و تو گوئی او را با خود آورده بود که شهادت بدهد که او سوار اسب پدرش هیستینگ سیاه شده و او را به اصطبل برده است. ساندرز میرآخور در تمام مدتی که در کنار اسب راه میرفته، حتی برای یکبار مجبور نشده بود که افسار اسب را بدست بگیرد.

پدر پسرش را در آغوش گرفت و او را بوسید. کنتس بمحض اینکه سر جفری پسرش را پائین گذاشت او را احضار کرد. پسرک با ادب جلو رفت و بیصدا ایستاد که جواب سؤالات خانم کنتس را بدهد. کنتس او را جلو کشید و و بدون اینکه توجهی به این حقیقت داشته باشد که پسرک از اینکه مورد ناز و نوازش غریبه ها قرار بگیرد ناراضی میشود، او را جلو کشید و پیشانی او را بوسید. سپس با دقت کسی که میخواهد جنسی را خرید کند، پسرک را تحت مطالعه دقیق خود قرار داد. بعد گفت:

"این پسر یک پوریل واقعی است. پسر عموی عزیز... شما باید اجازه بدهید که وقتی من در جای خودم تثبیت شده و اوضاع کاخ را مرتب کردم از این پسر در خانه خودم نگهداری کرده و ضمن اینکه کارهای روزانه مرا انجام میدهد، من بهترین معلم ها را برای او گرفته که از او یک جنتلمن واقعی بسازند."

پدر گفت:

"من با تمام وجود این پیشنهاد سخاوتمندانه شما را قبول کرده و خوشحالم که در این مملکت خانواده اشرافی وجود دارد که چنین کارهایی را که سالها است منسوخ شده، هنوز ادامه میدهد. ماندن این پسر در اینجا جز اینکه او ریاست این خانواده را بعد از من پیدا کند چیز دیگری برای او نخواهد داشت. ولی تعلیم و تربیتی که در یک کاخ سلطنتی به او خواهد رسید با هیچ چیز دیگر قابل مقایسه نیست."

کنتس گفت:

"پسر مارگارت هیچ فرقی با پسر خودم برای من نخواهد داشت. مارگارت... آیا حال شما خوبست؟... رنگ شما بکلی پریده است. آیا درست میبینم و چشمان شما پر از اشک شده است؟ آیا نگران پسرتان شده اید؟... خانواده پدر من در فرانسه، دوک دو لا ترموی بهترین مدرسه اصیلزادگی فرانسه را دارند. اگر شما او را نزد خود نگاه دارید، او یک نجیب زاده دهاتی بار خواهد آمد."

لیدی پوریل گفت:



"سرکار خانم... من از لطف شما که چنین افتخاری را به ما می‌دهید سپاسگزارم فقط اینکه جولین هنوز خیلی کوچک است و تنها بچه من هم هست..."

خانم کنتس حرف او را قطع کرد و گفت:

"منظورتان تنها پسر شماست... شما از این بچگی اینطور به او یاد می‌دهید که خواهر کوچک زیبایش را حتی بچه خود محسوب نمیکنید."

او اینرا گفت، جولین را زمین گذارده و آلیس بریج نورث را روی دامن خود گذاشت و او را نوازش کرد. یک مهربانی و لطافت در این کار بود که دختر کوچک با لبخندی شیرین به کار کنتس پاسخ داد. لیدی پوریل در وضع خیلی بدی قرار گرفته بود. او از علاقه و احترام شوهرش به ارل داریی فقیر اطلاع داشت و با کشمکشی که با سرگرد بریج نورث در آنروز پیش آمده بود نمیخواست در حضور کنتس به هویت واقعی دختر کوچک اعتراف نماید. سر جفری گفت:

"مادام... این بچه کوچک دختر ما نیست هر چند که آنقدر شیرین است که من آرزو میکردم که دختر ما باشد. این دختر یکی از همسایه های خیلی خوب ما است که هرچند متعلق به فرقه پرزبیتاری بوده با وجود این مرد خیلی خوبیست. این دختر کوچک متعلق به آقای بریج نورث است که فعلا نزد ما اقامت دارد."

کنتس با تعجب گفت:

"بریج نورث؟... من فکر میکردم که تمام نجیب زادگان این منطقه را میشناسم ولی چنین اسمی در میان نجیب زادگان اینجا بگوشم نخورده است. آیا این همان مردی نیست که امروز صبح در اینجا بود؟"

سر جفری گفت:

"سرکار خانم... این همان مردیست که امروز صبح اینجا بوده است. برای خود منمهم قدری ثقیل بود که قبول کنم که جگرگوشه او را در این خانه نگهداری کنم ولی باید اعتراف کنم که این کار من نبوده است."

کنتس در این حال کودک را به آرامی از روی پای خود بلند کرده و روی زمین گذاشت. بعد گفت:

"سر جفری... من شما را ملامت نمیکنم که چرا با این کار مخالف بوده اید. تعجب من در اینست که صاحب این طفل میبایستی در عمیق ترین سیاهچال قلعه پوریل زندانی باشد."

سر جفری گفت:

"سرکار خانم... این همسایه ما آدم خوبی نیست ولی آنقدر هم که شما تصور میکنید آدم بدی نیست. مشکل او اینست که متعلق به فرقه پرزبیتاری بوده و اعتقاد شدیدی به این مذهب دارد."

مارگارت پوریل که مشاهده کرد که تمام کاسه و کوزه ها بر سر او میشکند رنگ از صورتش پرید و دستانش بلرزه افتاد. خانم کنتس که از تغییر حال خانم صاحبخانه مشوش شده بود گفت:

"اشتباه از منست که بی ملاحظه مطالبی را عنوان کردم که نمیبایست گفته شود. من پوزش میخواهم و میل ندارم که کدورتی بین شما و من برقرار شود."

لیدی پوریل گفت:

"سرکار خانم... ایدا کدورتی موجود نیست و من منتظر فرصت مناسبی بودم که بشوهر خود همه چیز را خبر بدهم. سر جفری... وقتی سر کار خانم کنتس به اینجا وارد شدند، بدبختانه از قبل خواجه بریج نورث در اینجا بود و فکر کرد که این وظیفه اوست که پرسشی در باره..."

ابری از ناراحتی و خشم بر ناصیه سر جفری نشست، بتندی حرف خانمش را قطع کرده و گفت:

"پرسش در باره چه چیزی؟... خانم... شما پیوسته نقطه ضعفی در چنین مواردی از خود نشان داده اید. این شخص چه حقی دارد که پرسشی در باره مطلبی داشته باشد؟"

خانم پوریل گفت:

"من فقط میخواستم بگویم که آن شخصی که داستان سرکار خانم به او ربط پیدا میکند و بعدا به مجازات اعدام محکوم شده است برادر همسر او بوده است. بریج نورث قدری تهدید آمیز صحبت کرد ولی من فکر نمیکردم که جدی باشد."

"تهدید؟... به خانم کنتس آنهم در خانه من؟... خانم صمیمی ترین دوست من... چطور مستخدمین من او را از پنجره به بیرون پرتاب نکردند؟"

خانم پوریل با شرمندگی گفت:

"افسوس سر جفری... شما فراموش کرده اید که ما چقدر به این مرد بدهکار هستیم."

شوالیه با ناراحتی و نفرت گفت:

"بدهکار؟... اگر او از من پولی طلبکار است، آیا در ازای آن زمین های پهنآور مرا تصاحب نکرده است؟ حالا این مرد کجاست؟... من باید شخصا با او صحبت کنم."

کنتس در اینجا دخالت خود را ضروری احساس کرده و گفت:

"سر جفری... کمی صبر و تحمل داشته باشید. من از رشادت شما با خبر بودم ولی برای دفاع از خودم احتیاجی بشما نداشتم. خانم شما هر کاری را که لازم بود انجام داد و من از این بابت به ایشان بسیار مدیون هستم. من از شما میخواهم و بشما دستور میدهم که بعنوان یک شوالیه واقعی، در کار دیگران دخالت نکنید."

خانم پوریل که شوهر خود را میشناخت و از اخلاق تند او با خبر بود از این فرصتی استفاده کرده و بسادگی مشکلی را که با بریج نورث پیش آمده بود برای او بازگو نمود.

شوالیه با دقت به حرفهای خانمش گوش فرا داد سپس گفت:

"من از این بابت خیلی متاسفم. من انتظار داشتم که این مرد از خودش رفتار بهتری نشان داده باشد. ولی شما هم میبایستی که این مطلب را فوراً به من اطلاع میدادید. زندانی کردن او در این خانه به این مفهوم است که ما از او وحشتی داریم که ناچار شده ایم او را محبوس کنیم."

او اینرا گفت و مستقیماً به سمت اطاق مجلل روانه شد. خانمش بشدت نگران شده بود که مبادا شوهر خشمگینش بلائی بسر مرد بیچاره بیاورد. ولی این نگرانی او موردی نداشت. پشت در اطاق ویتی کر و مردان مسلحش نگهبانی میدادند که با دیدن سر جفری ادای احترام کردند. سر جفری آنها را مرخص کرده و وارد اطاق شد. خبری از زندانی در آنجا نبود. درب مخفی اطاق که در ابتدا خانم کنتس از آن وارد اطاق شده بود بهمان صورت نیمه باز مانده و وقتی همه از اطاق خارج شدند، بریج نورث متوجه آن شد. در حالیکه نگهبانان در پشت در اطاق مشغول پاسداری بودند، بریج نورث وارد راهرو باریک پنهانی شده و خود را به محوطه داخلی قلعه رسانده و از در پشتی باغ فرار کرده بود.

سر جفری نزد خانمها برگشته و در این مدت فرصت داشت که بهتر فکر کند. بغیر از کمکهای زیادی که بریج نورث به او کرده بود، او در این قسمت از مملکت نفوذ زیادی بین شهروندان داشت و دشمنی با او، ساکنان قلعه را بخصوص در غیاب او دچار مشکل میکرد. او به این فکر افتاد که بهتر است یک دوست قدرتمند داشته باشد تا یک دشمن خطرناک.

خانم کنتس با دیدن قیافه مایوس سر جفری از او پرسید که چه مشکلی پیش آمده است و آیا بهتر نخواهد بود که او زحمت خود را کم کرده و از آنجا برود.

سر جفری گفت:

"هر مشکلی که پیش بیاید ما برای رفع آن حاضر هستیم. نقشه من این بود که سرکار خانم کنتس به این افتخار را بدهند که چند روزی میهمان ما باشند. اگر من این مرد را دیده بودم مطمئن هستم که میتوانستم او را قائل کنم که در مدت اقامت خانم کنتس در اینجا، ایشان را بحال خودشان بگذارد. ولی حالا که او موفق شده که از اینجا فرار کند بیشک اقدامات زیادی انجام خواهد داد."

کنتس گفت:

"پس به این ترتیب شما نمیتوانید مرا پنهان کرده و از من حفاظت کنید."

شوالیه گفت:

"میبخشید خانم... اجازه بدهید که من بی پرده حرف بزنم. این مرد در اینجا طرفداران بیشماری دارد و بغیر از آن او قادر خواهد بود که از شورای شهر حکم جلب گرفته که در آنصورت آنها یک گروهان سرباز در اختیار او خواهند گذاشت. دوستان ما را که در اینجا پراکنده هستند بسادگی و سرعت نمیتوان جمع آوری کرد و در صورت حمله آنها، ما قادر بدفاع نخواهیم بود."

کنتس گفت:

"من به هیچ وجه نمیخواهم که کاری خلاف قانون انجام داده و در مقابل نیروهای دولتی پادشاه مقاومت کنم."

سر جفری گفت:

"به همین دلیل است که من فکر میکنم که ترک این قلعه بهترین کار باشد. البته من توجه دارم که این کار از میهمان نوازی بدور بوده ولی حالا شرایطی پیش آمده که ما ناچار به انجام این کار هستیم."

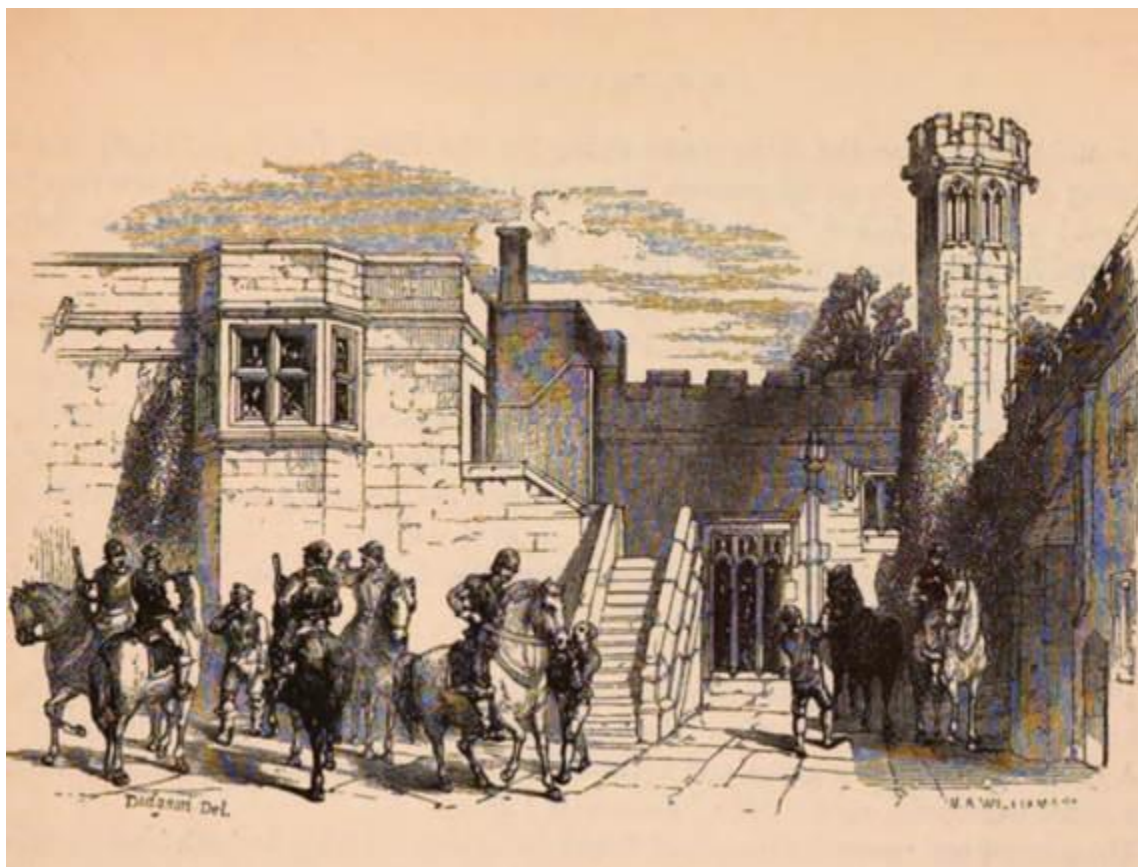
خانم کنتس باخوشحالی این پیشنهاد را قبول کرده و آمادگی خود را برای خروج اعلام داشت. خانم پوریل که خود را قدری مقصر فرض مینمود بگریه افتاده، ولی در عین حال چیزهای لازم را برای مسافرت خانم کنتس حاضر میکرد. در این حال سر جفری به ویتی کر دستور داد که چند نفر از قویترین افرادش را آماده کرده، با کلاه خود و اسلحه گرم مسلح کرده چون خیلی زود باسیتی از قلعه خارج شوند. ویتی کر سؤال کرد که آیا لازم است به سر جاسپر کرانبورن هم خبر داده و از او هم درخواست کمک نمایند. سر جفری گفت:

"ابدا... سر جاسپر یک کلمه در این باره نبایستی بداند. او اخیرا مشکلات زیادی پیدا کرده و نیروی کافی برای حل مشکلات خودش را ندارد چه برسد به اینکه بخواهد به ما کمک کند."



## فصل هفتم

ساکنان قلعه پوریل با فرمان 'اسبهای خود را زین کنید و چکمه های خود را بپوشید' کاملاً آشنا بودند و بهمین دلیل در کوتاهترین مدت افرادی که قرار بود به همراه خانم کنتس از قلعه خارج شوند، آماده بودند.



این گروه مسلح با احتیاط کامل از قلعه بسمت استان چشایر براه افتادند. یک سوارکار ورزیده در حدود دویست متر جلوتر از بقیه حرکت کرده و دو سوار دیگر با نصف این فاصله در حالیکه تفنگهای خود را آماده برای شلیک نگاه داشته بودند جلو میرفتند. در پشت این افراد گروه اصلی مسافران سوار بر اسب بدون تعجیل حرکت میکردند. خانم کنتس چون اسب خودش هنوز از راهپیمایی دیروز خسته بود، از اسب خانم پوریل استفاده کرده توسط یک مستخدم و ندیمه همراهی میشد. سر جفری خودش شخصا محافظت آنها را بعهده گرفته و در پشت سر او سه ستون سوار کار با تجربه عقبدار این گروه بودند. در میان آنها خود ویتی کر و لانس اوترام بر همه چیز نظارت دقیق داشتند.

هرچند که همه افراد انضباط دقیقی را رعایت میکردند ولی این مانع از آن نمیشد که با یکدیگر گفتگو نکنند. خود سر جفری از فرصت های مناسب استفاده کرده و با ویتی کر وارد گفتگو میشد. در وقتی که ویتی کر با اربابش صحبت نمیکرد، دوست او لانس اوترام او را بحرف میکشید. در یکی از این مواقع او گفت:

"خواجه ویتی کر... شما آدم عاقلی هستید و من میخوام از شما خواهش کنم که یک مسئله را برای من روشن کنید. ما افرادی بودیم که برای پادشاه جنگیدیم و خیلی از ما بخاطر او جان خود را از دست دادیم و حالا اولین کاری که بعد از ورود او به این مملکت میکنیم اینست در مقابل دستور صریح و کتبی او از خود مقاومت بخرج میدهیم."

ویتی کر گفت:

"آدم ابله... آیا این چیزی است که تو از این مشاجره ای که در قلعه اتفاق افتاد دستگیری شده است؟ ما همیشه بر خلاف دستورات پادشاه جنگیده ایم."

لانس گفت:

"من همین را میخوام بگویم. پس واقعا هیچ چیز در این مملکت تغییر نکرده است. پس ما هم بایستی کار خود را بکنیم. در اینصورت اگر بریج نورث برای تعقیب ما بیاید من بدم نمایم که ضرب شستی به او نشان بدهم."

ویتی کر جواب داد:

"چرا این حرف را میزنی... بغیر از اینکه این مرد مذهبی متفاوت دارد، رویهمرفته آدم بدی نیست. او چه کار بدی در حق تو انجام داده است؟"

لانس که میرشکار بود گفت:

"او در زمینهای ما شکار کرده و دام پهن میکند."

"او هرگز چنین کاری نکرده است... او اهل شکار نیست و دام هم سر راه حیوانات نمی گذارد."

"بله... ولی قیافه در هم و ناراحت او باعث ترس و وحشت حیوانات شده و آنها از اطراف او فرار میکنند."

ویتی کر گفت:

"او بخاطر از دست دادن زن و بچه هایش همیشه غمگین و گرفته است. تو بخاطر این مسئله نمیتوانی او را سرزنش کنی. آیا نمیدانی که خانم ما دختر کوچک او را گرفت که بزرگ کند چون میترسید که این مرد تلافی مردن همسرش را سر این دختر کوچک در بیاورد. حالا برویم سر داستان تو."

لانس گفت:

"خواجه ویتی کر... داستان از این قرار است. شاید شما خودتان هم آنرا شنیده باشید. یک خانمی با اسم دبرا اینطور بنظر میرسد که نظر خوبی نسبت بیکی از جوانهای شاغل در قلعه را دارد."

ویتي کر جواب داد:

"آقای لانس اوترام... از شما احمق تر کسی در این دنیا پیدا نمیشود."

"چرا مرا احمق خطاب میکنید؟... من شاهد دارم که این خانم همین شب گذشته آنقدر به من نگاه کرد که همه متوجه شدند."

سر مستخدم گفت:

"پس در این صورت شاید این خانم حتی از تو هم قدری احمق تر باشد."

"حالا که اینطور شد، پس به این داستان گوش کن... همین امروز صبح من فکر کردم که به پارک رفته که ببینم آیا شکاری برای آشپزخانه گیر میآورم خانم دبرا را دیدم که هر کجا میروم مرا تعقیب میکند."

ویتي کر گفت:

"تو مستحق یک تنبیه مناسب هستی ولی همه این حرفها چه ارتباطی با بریج نورث دارد؟"

لانس گفت:

"البته که ارتباط زیاد با او دارد چون من ناگهان متوجه شدم که که این خانم در تعقیب من نیست و دلیل اینکه به پارک رفته بود این بود که با دشمن ملاقات نماید."

سر مستخدم پرسید:

"کدام دشمن؟..."



"شما می‌پرسید کدام دشمن؟... مگر ما بغیر از بریج نورث دشمن دیگری هم داریم؟ آن دو نفر خود پشت درختان پنهان کرده و من برای مدتی در همان اطراف قدم زدم که ببینم اوضاع از چه قرار است. چیزی که من بچشم خودم دیدم این بود که او دست خانم دبرا را فشرد و به او پول داد."

سر مستخدم گفت:

"این تمام داستانی بود که تو میخواستی برای من تعریف کنی؟"

لانس گفت:

"بله و من دیگر نتوانستم بدنبال کار خودم بروم چون فکرم کاملاً مغشوش شده بود. من که فکر میکردم خوشگلترین دختر قلعه با من نظر مساعد دارد، بچشم خودم دیدم که او با آن پیرمرد کافر نرد عشق میبازد."

ویتی کر سرش را تکان داده و گفت:

"پسر جان... تو در اشتباه هستی... بریج نورث اهل این حرفها نیست. ولی در هر حال بهتر است که این قضیه را به ارباب گوشزد کنیم که حواسش جمع باشد. چون این مرد کافر اگر منفعتی در کارش نباشد پولی بکسی نمیدهد."

لانس گفت:

"نخیر... من حاضر نیستم که رابطه این دختر را با ارباب به این صورت خراب کنم. او دختر بزرگی است و حق دارد با هر کسی میخواهد ملاقات کند هر چند که من این انتخاب او را نمیپسندم. این مرد نزدیک شصت سال سن دارد و قیافه اش باعث ترس بچه ها میشود."

ویتی کر بدون اینکه دیگر به مطالبی که لانس ابراز میکرد توجه کند، به اسب خود مهمیز زده و خود را به سر جفری و خانم کنتس رسانده و تمام داستانی را که شنیده بود برای آنها تعریف کرد. سر جفری از شنیدن این داستان بکلی مشوش شده چون حالا مشخص شده بود که این همسایه آنها برای خود جاسوسی در قلعه آنها پیدا کرده است.

ویتیکر هنوز به پست خود بر نگشته بود که بار دیگر چهار نعل خود را به سر جفری رساند و به او خبر داد که یک گروه از سوار کاران مسلح در تعقیب آنها هستند. سر جفری لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس گفت:

"با تمام سرعت شما بسمت هاترلی نیک اسب بتازید، من در این جا خودم از عهده این افراد بر خواهم آمد. سر کار خانم کنتس... فقط یک کلمه و آنهم خداحافظ است. یک لحظه معطل نشده و با ویتی کر و یکی از مردان او، از اینجا دور شوید. من این گروه را در اینجا به اندازه کافی معطل خواهم کرد."

خانم کنتس گفت:

"من همین جا نزد شما میمانم و با دشمنان روبرو میشوم چون ترسی از آنها ندارم."

"سر کار خانم... شما حتی یک لحظه نباید معطل کنید. این صرفا بخاطر شما نیست. شما باید خود را بخاطر عالیجناب لرد پسران که بشما احتیاج دارند حفظ کنید. من بشما قول میدهم که از عهده این افراد بر خواهم آمد."

کنتس داری با عدم رضایت از آنها جدا شده و به همراه ویتی کر و یک نفر دیگر از کوره راهی با سرآشویی تند بسمت محلی که سر جفری گفته بود روانه شدند.

گروه دیگر همانطور که سر جفری پیش بینی کرده بود به فرماندهی سرگرد بریج نورث خود را به آنها رساندند. در کنار سرگرد مردی در لباس مشکی که یک سگ شکاری به همراه خود داشت، در راس هشت یا نه نفر از افراد قریه اسب میتاخت. آنها بسرعت جلو آمده و سر جفری به آنها دستور توقف داد. وقتی مشاهده کرد که آنها واقعی به فرمان او نگذاشتند، به افراد خود فرمان داد که تفنگها و تپانچه های خود را آماده شلیک کنند. بعد با صدائی رعد آسا بانگ زد:

"ایست... وگرنه ما شلیک خواهیم کرد."

این بار گروه تازه وارد مجبور به اطاعت شده و توقف کردند. تنها سرگرد بریج نورث بود که به حرکت خود ادامه داده و نزدیک شد. سر جفری گفت:

"همسایه... معنی این کار ها چیست؟ چرا امروز با شدت و سرعت اسب میتازید؟"

سرگرد گفت:

"سر جفری... من وقتی برای شوخی و تفریح ندارم... من بدنبال اجرای دستور پادشاه هستم."

شوالیه گفت:

"آیا مطمئن هستید که بدنبال دستور قصاب محله نیستید؟... شما چندان رابطه خوبی با پادشاه نداشته و حالا چه اتفاقی افتاده که اینطور برای انجام دستورات ایشان جانفشانی میکنید؟"

تمام مردانی که در خدمت سر جفری بودند از این شوخی بخنده افتادند. بریج نورث خطاب به مرد سیاهپوشی که همراه او بود گفت:

"حکم جلب را به ایشان نشان بدهید."

بعد خودش حکم دادگاه را از دست او گرفته و بدست سر جفری داده و گفت:

"فکر میکنم که حد اقل برای این امضا شما ارزش قائل باشید."

شوالیه حکم جلب را گرفته و بدون اینکه نگاهی به آن بیاندازد آنرا پاره و مچاله کرده و بزمین انداخت و گفت:

"من همانقدر برای این مدرک ارزش قائل هستم که شما یکی دو ماه پیش برای آن ارزش قائل بودید. حالا برای چه اینطور به زل زده اید؟... چرا فکر میکنید که شورش و طغیان ملک طلق شما بوده و افراد دیگر حق استفاده از آنرا ندارند؟"

بریج نورث گفت:

"سر جفری پوریل... از جلوی من کنار بروید و گرنه من مجبور به کاری خواهم شد که تمایلی به انجام آن ندارم. این کار به انتقام من از جهت شهید کردن یکی از قدیسین ملکوت ارتباط دارد و من بدستور خداوند و پادشاه بایستی به تعقیب فراریان بروم. خداوند به من دستور داده است که از آن استفاده کرده و راه را برای خودم باز کنم."

سر جفری گفت:

"شما از این جا عبور نخواهید کرد جز اینکه جان خود را بخطر بیاندازید. تمام این منطقه متعلق به منست و در عرض بیست سال گذشته به اندازه کافی از جانب افرادی مانند شما برای من تولید درد سر شده است. خواجه بریج نورث... من بشما نصیحت میکنم که آرامش خود را حفظ کرده و با صلح و صفا از اینجا بروید. فراموش نکنید که خانه من جائی نیست که شما بتوانید مقاصد خود را در آنجا اعمال کنید. دوستان و آشنایان منم بایستی احساس امنیت کرده و شما حق ندارید مزاحم آنها بشوید. من کارهای خوبی را که در حق من انجام داده اید از یاد نبرده و انکار نمیکنم. بهمین دلیل برای من سخت است که روی شما شمشیر کشیده یا با تیپانچه بسمت شما شلیک نمایم ولی یک حرکت دشمنانه و یک قدم برای تعقیب میهمانان من باعث خواهد شد که

شما درس خیلی دردناکی را فرا بگیرید. به افرادی هم که در معیت شما به اینجا آمده که بیک خانم اشرافزاده حمله کنند دستور بدهید که فوراً به خانه های خود برگردند در غیر اینصورت من آنها به جهنم خواهم فرستاد."

سرگرد بریج نورث دستش را روی تپانچه خود گذاشت و گفت:

"برای آخرین بار از شما میخواهم که راه را باز کنید که ما عبور کنیم."

سر جفری با دیدن این حرکت اسب قوی هیکل و سیاهرنگش را به او نزدیک کرده و یقه او را چسبید در همین حال مهمیزهای خود را با پهلوی اسبش آشنا نمود و همزمان دهانه او را کشید. سوارکاران با تجربه میدانند که چنین کاری باعث خواهد شد که اسب روی دو پای عقب خود بایستد. اسب سیاه با این کار ضربه شدیدی به اسب بریج نورث وارد کرد که تعادل اسب و سوارش را مختل نمود. تنها راه دفاع در وضعیتی که بریج نورث به آن دچار شده بود این بود که حریف خود را بضرر گلوله تپانچه از پا در بیاورد.

سرگرد بریج نورث سرباز دلیری بود ولی در اینکه تصمیم بگیرد که از فاصله نزدیک همسایه خود را بخاک و خون بکشد دچار تردید شد. این تردید باعث شد که ضربه ای دیگر او را اسب بهائین پرتاب کند.



همراهان بریج نورث که فرمانده خود را در چنین وضعی دیدند، بسرعت جلو آمده که او را نجات بدهند. شمشیرها از غلاف خارج شده و تپانچه ها و تفنگ ها برای شلیک آماده شدند. صدای رعد آسای سر جفری بلند شد که به هردو طرف دستور میداد که عقب رفته و آرامش خود را حفظ کنند.

تعقیب کنندگان که بخوبی میدانستند در صورت درگیری جان سالم بدر نخواهند برد، قدری عقب رفته و سردسته آنها که نتیجه کشت و کشتار بیهوده را پیش بینی میکرد میگفت:

"حکم جلب را آنها پاره کردند. حالا بعهده شورای شهر است که در این مورد تصمیم بگیرد. ما هم با عدم وجود حکم دیگر وظیفه ای برای ادامه این تعقیب نداریم."

سر جفری گفت:

"این حرف کاملا درست و بجائی بود که از دهان مردی صلح طلب بیرون آمد بگذارید این افراد به قلعه آمده و از آنها پذیرائی بشود. شما هم همسایه عزیز... از جا بلند شوید و اجازه بدهید که این دشمنی دیوانه وار باعث خونریزی و کشته شدن افراد بیگناه نشود."

سپس خود از اسب سیاهش پیاده شد و بکمک سرگرد بریج نورث آمد. او را از زمین بلند کرده که روی اسبش بنشاند.

ماموران دولتی و افراد پلیس که به همراه آنها آمده بودند از نتیجه کار راضی شده چون در ته دل احساس میکردند که با عوض شدن حکومت، مخالفت با اشرافزاده بزرگی که دائم در دربار رفت و آمد دارد کاری عبث و خطرناک خواهد بود. ولی مردانی که از دهکده و از فرقه پرزبیتاری برای کمک به سرگرد آمده بودند، سر جای خود ایستاده و منتظر دستور فرمانده خود مانده بودند.

پیدا بود که سرگرد بریج نورث خیال نداشت که دنبال این قضیه را بگیرد و خود را بتندی از دستهای سر جفری جدا کرده ولی این بخاطر آن نبود که از شمشیرش استفاده کند. کاملا بعکس او با قیافه ای درهم سوار اسب خود شده و به همراهانش اشاره کرد که او را تعقیب نمایند. بعد بدون یک کلمه حرف از راهی که آمده بود، بازگشت.

سر جفری برای چند لحظه به دور شدن او نگاه کرده و سپس گفت:

"اگر این مرد کافر پرزبیتاری نبود بسیار آدم شایسته ای میتوانست باشد. ولی این افراد هرگز اتفاقی را که برای آنها افتاده فرموش نکرده و پیوسته در صدد ضربه زدن به ما خواهند بود. لانس اوترام... دو نفر با خود بردار و آنها را از دور تعقیب کن که مطمئن باشیم به دهکده برگشته و نقشه بدی در سر ندارند."

لانس اوترام برای انجام دستور ولینعمت خود براه افتاد و از دور مواظب رفتار آن گروه بود. ولی خیلی زود متوجه شد که آنها ابدای خیال برگشت و تعقیب خانم کنتس را نداشته و مستقیماً بخانه میروند.

تنها چیزی که برای ما باقی مانده است که به خوانندگان خود اطلاع دهیم اینست که گروهی که برای حفاظت از کنتس براه افتاده بودند بدون روبرو شدن با خطر دیگری به مقصد رسیده و خانم کنتس بلند پرواز را به بندر لیورپول رساندند. از آنجا هم او را با کشتی به جزیره 'من' که مقر فرمانروائی پسر کنتس بود، صحیح و سالم رساندند. حد اقل در این لحظه این خانم در امنیت بود تا زمانی که عدم اطاعت از حکمی که توسط پادشاه امضا شده بود برای او مشکل ایجاد کند. ولی حتی در آن موقع بخاطر خدماتی که شوهر فقیدش به پادشاه انجام داده و احترامی که پادشاه برای شخص خانم کنتس قائل بود، اعدام کریستیان هرچند کاری نامطلوب اعلام شد، صرفاً یک جریمه نقدی چند هزار پوندی برای فرمانروای جزیره مقرر گردید.



## فصل هشتم

لیدی پوریل بعد از عزیمت شوهرش و خانم کنتس بشدت نگران شده بخصوص اینکه برای او خبر آوردند که سرگرد بریج نورث به اتفاق یک گروه افراد مسلح بهمان سمت حرکت کرده است. ولی وقتی ویتی کر بنا بدستور سر جفری بخانه برگشت و داستان مقابله با بریج نورث را برای او بازگو نمود، خیالش راحت شد.

این خانم از تصور اینکه چگونه آنها با چنین سهولتی وارد منازعه ای شده بودند که شباهت تام با جنگهای داخلی داشت. او خدا را شکر میکرد که در این مشاجره کسی دست به اسلحه نبرده و شوهرش سالم است، با این وجود هنوز از بابت عواقب مشاجره او با بریج نورث بیمناک بود. آنها به این ترتیب یک دوست خوب و وفادار را از دست داده بودند. دوستی که در سخت ترین ایام بکمک آنها آمده و دوستی خود را ثابت کرده بود.

سرگرد تا کنون هیچ مطلبی در باره اینکه قسمت عمده زمینهای سر جفری قانونا متعلق به اوست، بیان نکرده بود. ولی خانم پوریل که اقتصاد خانه را در دست داشت بخوبی میدانست که داشتن یک طلبکار عمده مانند سرگرد بریج نورث عواقب نا مطلوبی خواهد داشت. البته چیزی که خیال او را قدری راحت میکرد این بود که او هنوز دختر کوچک سرگرد را نزد خود داشت و آن مرد خوب میدانست هر فشاری را که به این خانواده اعمال کند، شامل حال دختر خودش هم خواهد شد. اینکه دختر بچه در کمال صحت و سلامت بود، نتیجه توجهات مخصوص خانم پوریل بوده و اگر سرگرد تصمیم میگرفت که کودک را بخانه خود ببرد، بعید بنظر میرسید که برای مدتی طولانی زنده بماند. ولی تمام تصورات یک آشتی با واقعه ایکه در روز بعد اتفاق افتاد از بین رفت.

دوشیزه دبرا مسؤل نگهداری بچه ها، روز بعد مطابق معمول آنها را حاضر کرده و برای تمرینات صبحگاهی با خود به پارک برد. ریچل دختری که اغلب به او در این کار کمک میکرد، همراه آنها بود. ولی وقتی ساعت صرف صبحانه رسید، بر خلاف معمول از ریچل خبری نشد. خانم الزمیر که سرپرست خدمتکاران بود قدری نگران شده و نزد خانم خانه رفته و این قضیه را به او بازگو کرد.

خانم پوریل با بیتفاوتی گفت:

"حتما خیلی زود برای صرف صبحانه پیدایش خواهد شد. جای نگرانی نیست."

خانم الزمیر سرفه کوتاهی کرد که نشان میداد که چندان مطمئن نیست که اتفاقی در پارک نیفتاده است. او گفت که خانم دبرا جولین را دست ریچل سپرده که او را بخانه بیاورد و قرار شده که خود او بهمراه دختر کوچک از مسیر مول تراسی که نام خانه بریج نورث بود، بخانه مراجعت کنند.

خانم با عصبانیت گفت:



"مگر این دختر دیوانه شده است؟ او بدون توجه به دستورات من هر کاری که خودش میل دارد انجام میدهد."

الزمیر مرموزانه گفت:

"خانم... دیوانه یا سرخود... هر چه هست سرکار خانم بهتر است از این رفتار او سر در بیاورید."

خانم با بیصبری گفت:

"الزمیر... از چه چیز سر در بیاورم؟... امروز صبح تو خیلی مرموز صحبت میکنی. من از تو میخواهم که اگر چیزی در باره این دختر جوان میدانی فوراً برای من بازگو کن."

الزمیر گفت:

"خانم من از اینکه از بقیه کارکنان این خانه نزد شما بدگوئی کنم احتراز میکنم فقط از سرکار خانم میخواهم که چشم های خود را باز کرده و همه چیز را مشاهده کنند."

خانم گفت:

"الزمیر... من از این بازیها خوشم نمیآید... بتو دستور میدهم که هرچه در مورد این دختر میدانی بدون مقدمه و حاشیه به من بگوئی."

"خانم بگذارید بگویم که من هیچ دشمنی با این خانم دبرا ندارم. ولی چیزی را که میخواهم بگویم اینست که این خانم دبرا خیلی خوب بلد است که از چه راهی خود را به پارک برساند ولی در موقع برگشت، پیوسته راه خود را گم کرده و دیر بخانه بر میگردد."

"الزمیر... حرفت را بزن و حاشیه نرو. اصل مطلب را بگو."

ابی گیل الزمیر گفت:

"خانم... از وقتی که بریج نورث از مسافرت برگشت و در جشن شما شرکت نمود، این خانم دبرا هر روز صبح بچه ها را بخانه او میبرد و اغلب قبل از اینکه به آنجا برسند، خود آقای سرگرد هم به او ملحق شده و به اتفاق هم قدم میزنند. در ضمن این دختر خانم اخیراً یک کلاه زیبا و گران قیمت ابداع کرده است. سرکار خانم میتوانند خود فکر کنند که چنین پولی از کجا بدست این دختر رسیده است."

خانم پوریل که بر اساس شخصیت والای خود، تجسم خیانت از طرف دبرا و رفتار ناشایست از طرف سرگرد بریج نورث را غیرممکن میدانست فوراً به این نتیجه رسید که دختر جوان بچه کوچک را به منزل پدرش میبرد که کودک فراموش نکند که پدر واقعی او چه کسی است. ولی این خانم وقتی مستخدم بریج نورث سوار بر اسب وارد قلعه شد و نامه ای برای او و برای خانم الزمیر با خود داشت دچار تعجب شده چون دبرا و آلیس کوچک بیشتر از یک ساعت تاخیر کرده بودند. لیدی پوریل مهر نامه را شکسته، آنرا باز کرده و شروع به خواندن کرد.

"سرکار خانم محترم پوریل

من این نامه را از اینجهت مینویسم که بجای اینکه نسنجیده شما یا هر کس دیگری را متهم کنم، پوزش های صمیمانه خود را تقدیم نمایم. من به این نتیجه رسیده ام که بهتر است در زندگی بجای ایراد گرفتن از بقیه بهتر است به کمبود ها و اشکالات شخصیتی خود رسیدگی کنیم. من تصمیم ندارم که در باره کارهایی که در گذشته صورت گرفته بود و کمک هایی که من در مورد افراد خانواده شما انجام دادم قلم فرسائی کنم چون خانم گرامی شما به اضعاف مضاعف با نگهداری از کودک من، آنرا به من پس داده اید. من از صمیم قلب شما را از اینکه با من در آخرین ملاقات بد رفتاری کرده بودید میبخشم و بهمین ترتیب از شما انتظار دارم که شما هم خانم جوانی را که در خدمت شما صادقانه کار میکرده بخاطر کاریکه بدون اطلاع شما انجام داده است، عفو کنید. این دختر خانم دبرا دبلیچ نام دارد و من میدانم که وجود او تا چه حد در سلامتی دختر کوچک من مؤثر بوده است.

با کسب اجازه از سرکار خانم عالیقدر، من از شما درخواست میکنم که اجازه داده که آلیس کوچک کماکان تحت نظر خانم دبرا باقی مانده تا وقتی که بتواند خوب و بد را تشخیص بدهد. من بواقع افسوس میخورم که شخصیتی مانند سرکار خانم از نظر اجتماعی و مذهبی در تاریکی نگاه داشته شده در حالیکه افرادی صالح مانند شما بسیار نادر هستند. من در نیمه های شب بدرگاه ملکوت استغاثه میکنم که شما سرکار خانم را به راه روشنائی و نور هدایت کرده و این نه صرفاً بخاطر خود شماست بلکه بخاطر دیگرانی است که از امتیازات شخصیتی شما بهره مند میشوند. هرچند که من خود کاملاً مطمئن نیستم که این نور برای مدتی طولانی حتی برای امثال من فراهم باشد چون با برگشت پادشاه، این نور پاکی و حقیقت رو بخاموشی میرود. من از منابع مطلع شنیده ام که تصمیم حکومت اینست که تا سر حد امکان از فعالیت های مذهبی ما جلوگیری کنند. به این ترتیب راهی برای من و امثال من باقی نمیماند

جز اینکه جلای وطن کرده و گوشه ای در این جهان پیدا کنم که شب و روز خود را صرف خدمت بدرگاه ملکوت نمایم. چه کسی میتواند در این محلی که روشنائی نور حقیقت و آزادی از آن سلب شده و آشیان جغد و حیوانات تاریکی شده است، زندگی کند؟ من صرفاً خودم را ملامت میکنم که بخاطر حفظ رابطه دوستی و یگانگی به آن جشن سرکار خانم وارد شدم که در آنجا به من توهین شد. ولی تمام این ناملایمات دست بدست هم داده و مرا به این نتیجه رسانده است که از مسقط الراس و خانه آبا و اجدادی خود خارج شوم چون وجود

من دیگر برای خود من و دیگران مثمر ثمر نخواهد بود. در این مورد رفتار شوهر شما سر جفری با من به رسیدن به چنین نتیجه ای کمک شایان کرد. بنابراین قبل از اینکه وجود من در اینجا باعث بروز مشکلات بیشتر و احتمالا در گیریه های خطرناک شود بهتر است که من بجای دیگری نقل مکان کنم.

مسئله مالی که بین سر جفری و من وجود دارد، من آنرا در دست خواجه یواخیم وکیل دعاوی در لستر قرار خواهم داد. به او دستور داده شده که این مسئله با رضایت کامل سر جفری حل نماید. من از خداوند بزرگ برای شما و خانواده شما سلامت و موفقیت آرزو میکنم.

من مانند همیشه خدمتگذار حقیر شما خواهم بود.

دهم جولای ۱۶۶۰

رالف بریج نورث

لیدی پوریل بمحض اینکه این نامه طولانی و غیر عادی را تمام کرد، کد بانوی خود خانم الزمیر را احضار نمود. الزمیر مدتی انتظار کشید که خانمش دلیل احضارش را به او بگوید ولی وقتی ملاحظه کرد که لیدی پوریل کاملاً مشوش بنظر میرسد پیشقدم شده و گفت:

"خانم... اینطور بنظر میرسد که این احمق پیر قصد دارد که با آن دختر جوان ازدواج کند. اینطور شایع شده است که این مرد قصد رفتن از اینجا را دارد. اگر حقیقت را خواسته باشید واقعا وقتش رسیده که هرچه زودتر از اینجا برود چون با این ازدواج همه به او خواهند خندید. من تعجبی نخواهم کرد که اگر لانس اوترام میرشکار قبل از عزیمت با او سرشاخ شود."

خانمش گفت:

"الزمیر... دلیلی ندارد که احساسات خود را به این صورت نشان بدهی. در نامه ای که برای من نوشته است هیچ اسمی از ازدواج نبرده ولی اینطور بنظر میرسد که او قبل از رفتن دبرا را اجیر کرده که مواظب بچه کوچک باشد. منمهم شخصا بخاطر دختر کوچک کاملاً راضی و خوشحال هستم."

الزمیر گفت:

"منمهم خوشحال هستم و این قضیه برای تمام افراد خانواده بهتر شد. حالا شما خانم اینطور فکر میکنید که دبرا قرار نیست با این مرد ازدواج کند؟ این دختر در این اواخر صحبت از ترقی زیادی میکرد و این روزها ترقی زیاد با روش های عادی قابل دستیابی نیست. او برای من نوشته که اسباب و اثاثیه او را برایش بفرستم و مسئولیت

بزرگ کردن آقا جولین را هم بعهده بگیرم. مثل اینکه من خودم عقلم نمیرسد که آقا جولین چه جواهری است. ولی بهر حال در حضور یک شاهد، من تمام اسباب و اثاثیه او را جمع آوری کرده و برایش بخانه بریج نورث میفرستم."

خانم گفت:

"سعی کن این کار را با نهایت ملایمت و خیلی دوستانه انجام بدهی. به ویتی کر هم از طرف من بگو که تمام حقوق او را تا آخر این ماه به او پرداخت کند. این دختر قدری سبکسر بود ولی انصافاً با بچه ها خیلی خوب رفتار میکرد."

"خانم من میدانم که چه کسی با زیر دستان خود خیلی خوب رفتار میکند. شما خانم همه زیر دستان خود را با اینهمه محبت، لوس و از خود راضی کرده اید."

لیدی گفت:

الزمیر... وقتی من ترا لوس کردم کار خوبی کرده بودم، اینطور نیست؟ حالا از قول من به دوشیزه دبرا بگو که آلیس کوچک را از طرف من ببوسد. به سرگرد بریج نورث هم سلام رسانده و از طرف من برای او آرزوی سلامتی و موفقیت بکن."

سپس بدون اینکه اجازه بدهد مذاکرات دیگری صورت بگیرد، الزمیر را مرخص کرد. بعد از خروج الزمیر خانم پوریل احساس کرد که خیلی دلش بحال سرگرد بریج نورث میسوزد چون بدون شک این مرد واجد خصوصیات اخلاقی برجسته ای بود. ولی یک سلسله بدبختی های مختلف روی سر او هبوط کرده و باعث شده بود که مرد بیچاره از ادامه زندگی در این دنیا خسته بشود. او بیشتر نگران آلیس بود که داشتن چنین پدری چه تاثیر مخربی در روحیه دختر کوچک خواهد گذاشت.

در این ضمن خانم پوریل با کشیش خود دکتر دامرار در باره مسائل مذهبی صحبت کرده و نظر او را در مورد دشمنی فرقه های مختلف مسیحیت با یکدیگر جویا شد. او گفت که با اقامه آن جشن توقع داشت که دو فرقه را با هم آشتی داده، و صلح و صفا را بین آنها برقرار نماید. ولی اینطور بنظر میرسید که در این کار موفقیتی کسب نکرده بود. او در ادامه گفت:

"اگر بخاطر شرکت در آن جشن نبود، بریج نورث در صبح روز بعد از جشن بخانه من نمیآمد و کنتس را نمیدید. به این ترتیب با شوهرم هم در گیر نمیشد. و در آنصورت نه ما و نه آن خانم اشرافزاده دچار این وضعیت خطرناک نمیشدیم."

دکتر دامرار جواب داد:

"خانم محترم... تصمیمات افراد بشر در اغلب موارد با نیت بد گرفته نمیشود ولی در عمل بدلائل مختلف نتیجه منفی ایجاد میکند. ولی ما نباید بخاطر مسائلی که بر خلاف میل ما بروز کرد خود را ملامت کنیم. سپس کلاه بزرگ خود را برداشت و برای ادامه بازی 'باول' به ویتی کر در چمن قلعه ملحق شد.

دو روز بعد از این سر جفری بخانه برگشت. او تا موقعیکه خانم کنتس صحیح و سالم به مقصد جزیره 'من' سوار کشتی نشده بود در همان جا توقف کرده و فقط بعد از عزیمت خانم کنتس، مستقیماً به خانه خود نزد خانمش برگشت. در راه مستخدمینش در باره جشنی که خانمش براه انداخته بود برای او توضیح داده و سر جفری از اینکه از پیروان فرقه پرزبیتار در قلعه او پذیرائی شده بود در باطن کاملاً ناراضی شد. او گفت:

"من حرفی برای دعوت از بریج نورث نداشتم چون او پیوسته برای ما همسایه خوبی بوده است. من میتوانستم که او را راضی کنم که جام خود را بسلامتی پادشاه بلند نماید. ولی اینکه او با خود آن کشیش بدذات سولزگریس و پیروانش را به قلعه من آورد چیزی است که من نمیتوانم قبول کنم. من حتی در آنموقع که آنها با حمایت پارلمان مصدر همه کارها بودند، حاضر نبودم که آنها را بخانه خود راه بدهم. خانم مارگارت بایستی برای این کار خود به من جوابگو باشد."

ولی وقتی این شوالیه صادق چشمش به خانمش افتاد تمام این مطالب را فراموش کرده، او را در آغوش کشیده و با لبخندی گفت:

"مارگارت عزیز... تو قدری مرا بازی داده ای... ولی من ترا سرزنش نمیکنم که چرا این کافرها را بخانه راه داده ای. ولی به من قول بده که دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد. من ترجیح میدهم که بار دیگر قلعه مارتین دیل گلوله باران شده تا اینکه این بدذات ها پا در اینجا بگذارند. من همیشه رالف بریج نورث را از این کافرها جدا فرض کرده و اگر او عقل خود را پیشه کند رابطه ما باردیگر دوستانه خواهد بود."

خانم پوریل چاره ای نداشت که در همین موقع، ناپدید شدن پرستار بچه ها را به سر جفری گزارش بدهد. او نامه ای را که بریج نورث نوشته بود در دست شوهرش گذاشت. سر جفری درموقع خواندن ابتدای نامه سری تکان داد و از اینکه شایعاتی در مورد عشق و عاشقی بریج نورث و دوشیزه دبرا پخش شده بود بشدت بخنده افتاد و گفت:

"این آخر و عاقبت کافران از دین خارج شده ای مثل او میباشد که با خدمتکار خود ازدواج کند. من اینطور فکر میکنم که دبرا بیشتر از سی سال نداشته باشد."

خانم پوریل گفت:

"شما هم از نظر ترحم دست کمی از الزمیر ندارید. من فکر میکنم که تمام این کارها بخاطر نگهداری از دختر کوچک بوده است."

شوالیه گفت:

"زنها تا ابد به تنها چیزی که فکر میکنند، بچه ها هستند. ولی خانم... خیلی از مردان هستند که بچه را نوازش میکنند که دل مادر بچه را بدست بیاورند. حالا این کار بریج نورث چه اشکالی دارد؟.. پدر این دختر یک برزگر خوب و ثروتمندی است و این خانواده مزرعه را برای چندین نسل اداره کرده اند. این دختر از این لحاظ دست کمی از خود بریج نورث ندارد. حالا بگذارید ببینم که او راجع به خودش چیزی در نامه نوشته است یا خیر."

سپس نامه را باز کرده و به خواندن بقیه مطالب آن ادامه داد. او از اینکه خیلی زود قضاوت کرده بود قدری شرمنده شده و گفت:

"اینطور که من میبینم این بدبخت تصمیم گرفته است که از اینجا نقل مکان کند. من از این بابت واقعا متاسفم. مارگارت... من باید بتو بگویم که وقتی درگیری بین ما پیش آمد، من واقعا قصد صدمه زدن به او را نداشتم. ولی حالا میفهمم که ناراحتی او از چه بابت است. من بتو قول میدهم که کاری میکنم که او تصمیم خود را عوض کرده و خود را در بدر نکند. شما هم، دوست کوچک جولین را پس خواهید گرفت. خود منم از اینکه این دختر کوچک را از دست بدهیم کاملا ناراحت شده ام."

خانمش گفت:

"سر جفری... منم خوشحال هستم که شما از در آشتی در آمده و مانع از در بدری او میشوید."

سر جفری گفت:

"اگر بخاطر عقاید مذهبی اش نبود، این مرد بهترین همسایه دنیا میتواند باشد."

خانم پوریل مطمئن نبود که شوهرش بچه ترتیبی باب آشتی را با همسایه قدیمی خود باز خواهد کرد ولی سر جفری تمایلی نداشت که نقشه خود را بروز بدهد و از این جهت گفت:

"خانم مارگارت... صبر داشته باشید... صبر... ما بجائی رسیده ایم که هیچ کاری از دست شما بر نمیآید. شما بهتر است بروید و از جولین کوچک مراقبت کنید. به او قول بدهید که اگر در فراغ دوستش گریه نکند، او را تا دو سه روز آینده بر خواهیم گرداند."

در همین موقع صدای نفیر پست چی بلند شد و یک پاکت بزرگ باسم عالیجناب سر جفری پوریل بدست او رسید. در این نامه حکمی صادر شده بود که دکتر دومرار به سرپرستی کلیسای منطقه منصوب شده است. این همان کلیسائی بود که بعد از پیروزی طرفداران پارلمان و شکست پادشاه قبلی، او را از آنجا با زور اخراج کرده بودند.

کمتر اتفاقی میتوانست سر جفری را بیش از این خوشحال نماید. دکتر دومرار بحق خود رسیده و در خانه ای که مخصوص زندگی کشیش در نزدیکی کلیسا بود مستقر خواهد شد. او فاتحانه در باره مندرجات حکم بخانمش توضیح داد و حالا خانم میتوانست بفهمد که علت واقعی مهاجرت بریج نورث از مسقط الراس خود چه میتوانست باشد. او به سر جفری تذکر داد که به این ترتیب برای آشتی با همسایه خود، دری بر روی او گشوده شده که باید فوراً از این موقعیت استفاده نماید. خانم گفت که اگر آقای دکتر دومرار قدری برای اشغال کلیسا و خانه کشیش تامل نماید، در حالیکه هیچ ضرری متوجه او نخواهد شد، طرفداران فرقه مذهبی دیگر از این رفتار شایسته او راضی شده و بجای درست کردن یک مشت دشمن قسم خورده، با افرادی از فرقه دیگر طرف خواهد بود که به او بچشم یک دوست نگاه کرده و برای او احترام قائل باشند.

این نصیحتی بسیار عاقلانه و قابل اجرائی بود ولی کمتر کسی است که در موقع پیروزی بتواند با احتیاط عمل کرده و آینده نگر باشد. بیرون انداختن کشیش پرزبیتاری آقای سولزگریس طوری با عجله و شدت صورت گرفت که مثل

این بود که با یک تبهکار طرف هستند. خود این کشیش قصد مقاومت نداشت ولی تا اجرای آخرین مراسم مذهبی در محل زندگی خود باقی ماند و در روز آخر به اتفاق وکیلی که سرگرد بریج نورث استخدام کرده بود و چند نفر معتقدین متعصب بسمت کلیسا در حرکت بود.

وقتی این گروه از یک سمت وارد محوطه کلیسا شدند از سمت مقابل دکتر دومرار که لباس روحانیت بر تن کرده بود به اتفاق سر جیمز کرانبورن و بقیه شوالیه های متشخص وارد حیاط شدند. برای اینکه در محوطه کلیسا درگیری ایجاد نشود ماموران انتظامات کلیسا ماموریت یافتند که از ورود کشیش پرزبیتاری به کلیسا جلوگیری کنند. کار بزد و خورد نکشید و تنها صاحب مست مهمانخانه دهکده بود که با چوبدستی خود بسر وکیل دعاوی پرزبیتاری کوبید.

آقای سولزگریس بخانه کشیش خود بازگشت، در ها را بسته، پنجره ها قفل کرده و در پشت یکی از پنجره ها با تفنگ کمین گرفته بود. این صحنه ای بود که بلافاصله به سر جفری که حالا قاضی منطقه شده بود گزارش شد. او بلافاصله به همراه چند نفر از مستخدمینش که مسلح شده بودند بشخصه به کلیسا آمد. آنها در های ورودی خانه را بزور باز کرده و توجه پیدا کردند که هیچ کس دیگری بغیر از کشیش و وکیل دعاوی در آن خانه نیست. در اینحال طرفداران پادشاه از قریه مجاور برای کمک آمده و سر جفری که نگران امنیت آندو نفر شده بود، خود بشخصه محافظت آندو را بعهدہ گرفت و بسمت مولتراسی که خانه سرگرد بریج نورث بود براه افتادند.

غیبت سر جفری باعث بروز قدری آشوب در کلیسا و خانه کشیش قبلی شد. اگر سر جفری در آنجا بود مسلما از این کارها جلوگیری میکرد ولی در غیاب او، عده ای وارد خانه کشیش شده، کتابهای او را بیرون آورده و قصد آتش زدن آنها را داشتند. پسر بچه هائی که از قید و بندی که کشیش قبلی در راه بازی و تفریح آنها ایجاد میکرد رنجیده شده بودند آدمکی درست کرده که یکی از لباسهای کشیش را به آن پوشانده و در محوطه خارجی خانه کشیش، آنرا به آتش کشیدند.

سر جفری که از این رفتار نامناسب شرمندہ شده بود برای آقای سولزگریس پیغامی فرستاد که حاضر است تمام ضررهائی را که به او وارد شده جبران نماید. مرد خدا جواب داد:

"من بجز یک جفت بند کفش که به من کمک کند که از اینجا بروم هیچ چیز دیگری از شما نمیخواهم. بگذارید شرمندگی کارهای ناشایسته شما تا ابد روی دست خودتان باقی بماند."





## فصل نهم

بعد از اخراج از کلیسا، آقای سولزگریس برای مدت دو سه روز در خانه بریج نورث اقامت کرده و این کار او فضای غم آور خانه را هرچه بیشتر حزن انگیز کرد. در روز بعد او بخانه پیروان خود در قریه سری زد که در هر خانه با کمال اشتیاق پذیرفته شد. زهد و تقوای آقای سولزگریس نزد همه افراد معتقد به فرقه پرزبیتاری مشخص بود و همه افراد تمایل داشتند که او نزد آنها در منطقه بماند. ولی مرد خدا تصمیم خود را گرفته بود که این منطقه را برای همیشه ترک نماید. به این ترتیب او گوسفندان گله خود را بدست گرگ میسپرد. او به این نتیجه رسیده بود که دشمن واقعی او سر جفری پوریل است که حالا زمام امور استان داری را در دست خود گرفته است. بنظر او هیچ راهی جز جلای وطن برای او باقی نمانده بود. او این فرضیات خود را با پیروانش در میان میگذاشت و در بین آنها با بریج نورث از نگرانی خود برای آینده منطقه وارد جزئیات بیشتری میشد.

سرگرد بریج نورث روحا بشدت از این اتفاقات متالم شده و بهمین دلیل وقتی به کارهای گذشته خود فکر میکرد به این نتیجه میرسید که شاید بدون جهت تسلیم مهربانی های خانم پوریل شده بود که او را پیوسته به راه صلح و آشتی دعوت میکرد.

یک روز صبح سرگرد بریج نورث که تمام شب قبل را در باره این مسائل فکر کرده بود و خسته و درمانده روی صندلی چرمی بزرگ خود در کنار پنجره افتاده بود بنظرش رسید که سایه سر جفری را در بیرون مشاهده کرده چون باطنا تمایل داشت که سر جفری مانند ایام قدیم که تقریبا هر روز به او سری میزد و اخبار دختر کوچکش را برای او میآورد، برای دیدن او بخانه اش بیاید. آقای سولزگریس در خانه او بود و با دیدن وضع روحی خراب او سعی میکرد مطالبی جهت آرام کردن او بیان کند.

ناگهان سرگرد گفت:

"گوش کنید... صدای حرکت اسبی در حیاط بگوشم میرسد."

هر دو نفر از شنیدن صدای پای اسب در حیاط متعجب شده و حتی فکر کردند که شاید گرفتاری بیشتری برای آنها در پیش است. در این موقع مستخدم پیر سرگرد درب اطاق را باز کرده و یک آقای متشخص قد بلند میان سال وارد شد. از لباسهای او مشخص بود که او متعلق به سوار نظام است. مستخدم اعلام کرد که سر جاسپر کرانبورن با پیغامی جهت خواجه رالف بریج نورث به آنجا آمده است. سر جاسپر با دیدن کشیش در آنجا گفت:

"من حامل پیغامی برای شما هستم و اگر میل داشته باشید که در جای دیگری این پیغام را دریافت کنید، من در خدمتم"

سرگرد گفت:

"هر چیزی که سر جفری پوریل میل داشته باشد به من بگوید، من بیدرنگ و در همین جا نزد دوست خودم آنرا خواهم شنید. من از این دوست بزرگوارم هیچ چیزی را پنهان نمیکنم."

سر جاسپر گفت:

"من نه تنها با حضور دوست شما مخالفتی ندارم بلکه این کاملاً منطبق با خواسته خود من نیز هست. ولی این آقا بنظر میرسد که از ارباب کلیسا باشند."

سرگرد گفت:

"تا جاییکه میدانم، من راز و رمزی ندارم که از یک مرد خدا پنهان کنم."

"هر جور که میل شماست خود منم بشخصه مشکلی در آن نمیبینم."

آقای بریج نورث موقرانه گفت:

"خواهش میکنم ادامه بدهید و اگر مایل باشید روی آن صندلی بنشینید."

سر جاسپر گفت:

"من اول وظیفه را که به من محول شده انجام خواهم داد و سپس بسته به اینکه چه عکس العملی مشاهده کنم تصمیم خواهم گرفت چه کاری انجام بدهم. خواجه بریج نورث... سر جفری پوریل بعد از بررسی دقیق اینکه چه واقعه ای باعث شد که شما دو همسایه ازسابقه دوستی چندین ساله صرفنظر کرده و آنرا ادامه ندهید بزبان خودش از من خواست که هرچه از دستم بر میآید کدورت های ایجاد شده را بین شما دو نفر برطرف نمایم. او برای رسیدن به این مقصود حاضر بهر کاری که به شرافت خانوادگی او لطمه ای وارد نکند خواهد بود."

بریج نورث گفت:

"سر جاسپر... به من اجازه بدهید که بگویم انجام این کار ضرورتی ندارد. من از سر جفری شکایتی ندارم و توقعی هم ندارم که ایشان خود را بخاطر من کوچک کند. من خیلی زود این منطقه را برای همیشه ترک خواهم کرد و اتفاقاتی که در آینده خواهد افتاد، توسط آنهایی که در اینجا مانده اند حل و فصل خواهد شد."

مرد خدا گفت:

"بیک کلام آقای بریج نورث گرامی از این بازی ناهماهنگ خسته شده و حاضر نیستند که بار دیگر با وعده و وعید خود را گول بزنند."

سر جاسپر با کمال ادب تعظیمی کرده و گفت:

"آقایان... متأسفانه شما مقصود واقعی ماموریت مرا درست درک نکرده اید. پس قبل از اینکه جوابی به من بدهید اجازه بدهید که من آنرا بطور کامل برای شما توضیح بدهم. خواجه بریج نورث... من مطمئن هستم که شما فراموش نکرده اید که اخیراً نامه ای به خانم پوریل نوشته بودید. من یک کپی از آن نامه را در اینجا نزد خودم دارم. در آن نامه شما از دست سر جاسپر شکایت کرده بخصوص از واقعه ای که حرکت اسب او باعث شد که تعادل شما بهم خورده و بزمین بیفتید. حالا سر جفری از این اتفاقی که رخ داد پشیمان و ناخوشنود است و چون شما را از لحاظ رتبه اجتماعی در حد خودش میدانند پیشنهاد دارد که این قضیه را مانند دو نجیب زاده حل و فصل نمائید. تردیدی ندارم که شما بعنوان یک نجیب زاده کاملاً درک میکنید که منظور من چیست. من بعنوان شاهد دوئل به اینجا آمده ام که در صورت قبول دعوت ایشان، با شما در باره اسلحه ای که در این دوئل بکار گرفته خواهد شد مذاکره کنم. من تمام مشخصات اسلحه او را یادداشت کرده و با خود به اینجا آورده ام. وقتی شما متقاعد شدید که قبول این دعوت ضروری است و در مورد اسلحه هم توافق حاصل شد من محل و زمان دوئل را بشما خواهم گفت."

دکتر سلزگریس گفت:

"و من مگر اینکه شاگرد شیطان باشم که دوست خودم را به قبول چنین پیشنهادی که صرفاً از طرف یک موجود خون آشام مطرح میشود، ترغیب نمایم. این کار بر عکس تعلیمات دین ماست و خداوند کسانی را که به این کار دست بزنند، نخواهد بخشید."

سر جاسپر گفت:

"آقا... من پیغامی برای شما نیاورده بودم. شما بیشتر از آنکه نگران شرافت دوست خود باشید، نگران جان او هستید و این البته جای تعجبی ندارد. ولی در قلب یک نجیب زاده پیوسته کشمکشی بین تعلیمات مذهبی و حفظ شرافت

اصیلزادگی، در جریان است. اگر اشکالی ندارد من مایلیم که نظر خود ایشان را در این مورد جویا شوم."

کاملاً آشکار بود که چنین کشمکش‌های در قلب سرگرد بریج نورث در جریان است و بهمین دلیل او نتوانست که بسرعت جواب بدهد. او بالاخره به نتیجه رسید و با حرکت دست دعوتنامه‌ای را که سر جاسپر با خود آورده، پس زد. سپس گفت:

"سر جاسپر... از همان زمان که نور مسیحیت تاریکی بت پرستی را از این مملکت بر چید پیوسته این سؤال برای افراد مطرح بوده است که آیا ریختن خون یک انسان از طرف انسانی دیگر بهر دلیل و بهانه‌ای باشد کاری درست و مورد تایید کسی که مؤلف تمام نیکی‌ها در جهان است خواهد بود؟ هرچند که در چنین موقعیتی که هر گونه عقب نشینی باعث خواهد شد که تمام اختیارات بدست یک گروه غاصب و زورگو افتاده که فقط به منافع شخصی خود فکر میکنند، با این وجود من فقط از اسلحه برای دفاع شخصی خود استفاده کرده و جز این هرگز از اسلحه برای ریختن خون هم‌نوع خود استفاده نخواهم کرد. سابقه من در ارتش نشان میدهد که هرگز در جانفشانی برای دفاع از کشورم، کوچکترین تردیدی بخود راه نداده‌ام ولی این قضیه با دفاع از میهن کاملاً متفاوت است."

سر جاسپر گفت:

"من سخنان شما را با شکیبائی گوش کردم و حالا نوبت شماست که با دقت به چیزی که می‌گویم توجه کنید. اگر بهر ترتیبی شما احساس میکنید که شرافت و حیثیت شما لکه دار شده است، حالا موقع آنست که این لکه ننگ را پاک کنید. شما چند لحظه شمشیرتان را با شمشیر سر جفری متقاطع کرده و نتیجه این کار دو حالت بیشتر ندارد. یا شما زنده مانده و یا کشته میشوید که در هر دو حالت شرافت شما بدون کوچکترین خدشه باقی میماند."

آقای سولزگریس گفت:

"ترحم و بخشش افراد گناهکار، سنگدلی و خشونت است."

سر جاسپر گفت:

"آقا... من از شما خواهش میکنم که گفتگوی ما را دوباره قطع نکنید چون این قضیه ابدا بشما ارتباطی پیدا نمیکند. من میل دارم که وظیفه‌ای را که بعهده من گذاشته شده است تمام و کمال انجام بدهم."

او این را گفت و از کمر بند خود نزدیک دسته شمشیر نامه‌ای بیرن کشید و آنرا بدست برج نورث سپرد. سرگرد از گرفتن نامه خودداری کرد و سر جاسپر که این را دید گفت:

"حالا که کار به اینجا کشید من چاره ای نمیبینم که مهر نامه سر جفری را خودم شکسته و آنرا برای شما بخوانم."

بریج نورث گفت:

"اگر متن این نامه همان چیزی را میخواهد که شما بیان کردید من میگویم که شما فقط وقت خود را تلف میکنید چون من از قبل تصمیم خود را گرفته ام."

سر جاسپر نامه را باز کرده و گفت:

"معهدا من ترجیح میدهم که نامه دوست گرانقدر خود را برای شما بخوانم."

"توسط عالیجناب سر جاسپر کرانبورن بدست آقای بریج نورث گرامی برسد:

آقای بریج نورث... ما از متن نامه شما به خانم مارگارت پوریل چنین استنباط کرده ایم که شما از واقعه ایکه اخیرا بین خود شما و من اتفاق افتاده است ناراضی بوده و اینطور تصور میکنید که شرافت خانوادگی شما بخطر افتاده است. متأسفانه شما مستقیما بخود من مراجعه نکرده که بتوانم دلیل آن برخورد را بدقت برای شما توضیح بدهم. من فکر میکنم که خودداری از اینکار بعلت تفاوت رتبه اجتماعی بین ما دو نفر انجام گرفته و با رشادتی که در شما سراغ دارم نمیتوانم آنرا به ترس و بزدلی ارتباط بدهم. بهمین دلیل من از دوست گرانقدر خود سر جاسپر کران بورن

خواهش کردم که که شخصا نزد شما آمده و ترتیب ملاقاتی بین ما دو نفر را برقرار کند. من شکی ندارم که شما خود منتظر این لحظه بوده اید و سر جاسپر با دقت طول شمشیر مرا اندازه گیری کرده که به اطلاع شما خواهد رساند. او همچنین زمان و محل ملاقات را برای شما مشخص خواهد کرد. اگر شما مخالفتی با مشخصات شمشیر من دارید، اجازه بدهید سر جاسپر شمشیر مورد علاقه شما را اندازه گیری کند و من شمشیری مشابه آن بدست خواهم آورد. این کدورت در بین دو همسایه بایستی بنحوی مناسب حل و فصل شده و اختلافات ما از جلوی پای ما برداشته شود.

با تقدیم احترام

جفری پوریل."

سرگرد بریج نورث گفت:

"احترامات متقابل مرا به سر جفری ابلاغ نمائید. مشکل اینجاست که منشا این اختلافات خشونت نابجای ایشان به من بوده است. وظیفه دینی به من حکم میکند که با هر بنده خدا و مخصوصا همسایه خود جانب دوستی و مروت را رعایت کنم و من صورتی از دستور صریح پروردگار سرپیچی نخواهم کرد. من گناه بزرگتری را بخاطر از بین بردن گناهی کوچکتر مرتکب نخواهم شد. و اما در مورد شما عالیجناب... گذشت زمان بشما خواهد فهماند که قبول کردن چنین ماموریتی، دیوانگی محض بوده است."

سر جاسپر گفت:

"خواجه بریج نورث... من پیغام شما را به سر جفری خواهم رساند و سعی بلیغ خواهم کرد که نام شما فراموش کنم چون بخاطر داشتن نام کسی که از یک مبارزه عادلانه و شرافتمندانه میگریزد شایسته یادآوری نیست."

او از جا برخاست، نگاهی تحقیر آمیز به سرگرد و کشیش انداخت، کلاهش را برداشت و اطاق را ترک نمود. چند لحظه بعد صدای سم اسبش که از آن خانه دور میشد بگوش رسید.

بریج نورث که بعد از رفتن او دستش را روی پیشانی خود گذاشته بود قطره اشکی روی گونه اش چکید و گفت:

"این مرد جواب مرا به قلعه مارتین دیل خواهد برد و همه در آنجا به من بچشم یک بزدل ترسو نگاه خواهند کرد. آبروی من رفته است و هر کس از این ببعد بخود اجازه خواهد داد که بهر صورتی که میل دارد به من توهین کند. چه خوب که من از خانه پدری خود خواهم رفت."

دکتر سولزگریس به او نزدیک شده، دست او گرفت و گفت:

"برادر گرامی... من میتوانم ببینم که شما برای اجرای دستور پروردگار بزرگ چه شکنجه ای را تحمل کردید. ولی خداوند از ما فرمانبرداری نصفه و نیمه قبول نمیکند. شما در دفاع از خود در بارگاه ملکوت خواهید گفت که من بخاطر مسائل بی اهمیت انسانها، دست به شمشیر برای ریختن خون یک انسان نبردم هرچند که شاید این شخص مستحق این کیفر بود. دوست گرامی من... اگر تو دست بشمشیر برده چگونه میتوانستی در خلوت بدرگاه کسی دعا کنی که دستور صریح او را نادیده گرفته بودی. بدرگاه ملکوت شکر گزار باش که در مقابل وسوسه شیطان سر فرود نیوردی."

بریج نورث گفت:

"عالیجاه... من احساس میکنم که حق بجانب شماست. رد پیشنهاد پوریل برای من طاقت فرسا بود ولی حالا این خوشحالی برای من باقیست که برخلاف دستور پروردگار عمل نکرده ام."

وقتی ساکنان خانه بریج نورث با هم در باره ماموریت سر جاسپر صحبت میکردند، او خود را به قلعه پوریل رساند و شرح ملاقات خود را با سرگرد بریج نورث توضیح داد. سر جفری گفت:

"من این مرد را به این صورت تصور نمیکردم. اشتباه من در این بود که فکر میکردم که یک فرد پرزبیتاری بدون کسب اجازه از کشیش خود وارد جنگ با کس دیگری میشود. من از بابت زحمتی که بشما دادم معذرت میخواهم و انتظار دارم که دعوت ما را پذیرفته و برای صرف نهار میهمان ما باشید. من در این فرصت شاهین شکاری خود را که خانم کنتس با دست خود او را به اینجا آورده بود، بشما نشان خواهم داد."

خانم پوریل که با نگرانی شاهد این گفتگو بود در دل شکر خدا را بجای آورد که این قضیه منتهی به خونریزی نشده و مطمئن بود که گذشت زمان کینه و عداوت ها را ترمیم خواهد کرد.

کار ما بعنوان یک مورخ، خیلی پیشرفت شایانی نداشته است ولی چون اتفاق خاصی که لازم به ذکر آن باشد در قلعه مارتین دیل برای چند سال رخ نداده است، ما هم سریعتر حرکت کرده و چندین سال را پشت سر خواهیم گذاشت.



## فصل دهم

همانطور که در انتهای فصل قبل به خوانندگان خود اطلاع دادیم بعد از تمرکز روی وقایعی که ذکر آنها در فصول قبل رفت، ما به همراه خوانندگان خود پنج یا شش سال را بسرعت جلو پریده چون در این مدت واقعه ای مهم که به داستان ما ارتباط پیدا کند رخ نداده بود. سر جفری و خانمش کماکان در قلعه خود زندگی کرده و این خانم با درایت و احتیاطی که داشت سعی کرده بود صدماتی را که در طول جنگهای داخلی به آنها وارد شده بود قدم بقدم اصلاح نماید. شوهرش ولی با دست و دلبازی پولهای خود را خرج پذیرائی های بزرگ و شایان میکرد و به شکوه های خانمش توجهی نداشت.

ولی بهر تقدیر دنیا بکام مراد آنها میچرخید ولی بدهکاری سر جفری به همسایه خود بریج نورث هنوز سر جای خود بود. او تنها کسی بود که هنوز طلب او پرداخت نشده چون تا آن موقع سر جفری موفق شده طلب بقیه طلبکاران را بپردازد. او خیلی دلش میخواست که این حساب قدیمی را نیز تسویه کرده و با خیال راحت شبها بخواب برود. آنها بطور دائم مبالغی به وکیل بریج نورث پرداخت میکردند ولی این پول صرفا بهره مبلغ بزرگی بود که بریج نورث در موقعی که سر جفری احتیاج پیدا کرده بود، بعنوان قرض در اختیار او گذاشته بود. این وکیل دعاوی بنظر نمیآمد که فراموش کرده باشد که سر او را در حیاط کلیسا بضر چوبدستی شکستند.

لیدی مارگارت گاهی خود شخصا با بریج نورث تماس میگرفت و از او میخواست که به قلعه بیاید. در چنین مواقعی اینطور بنظر خانم پوریل میرسید که این مرد نقشه های شومی برای آنها طرح کرده است.

خیلی زود بعد از آخرین تماسی که توسط یک واسطه با او صورت گرفت، این مرد خانه پدری خود را ترک کرده هیچ کس بجز آلیس دختر کوچک، خانم دبرا مسؤل نگهداری او و آقای دکتر سولزگریس کشیش نمیدانست که او بکجا رفته است. اینطور شایع شده بود که او بنقطه دور افتاده ای رفته که زندگی مشترک خود را با خانم دبرا قانونی کند. این شایعه تکذیب شده ولی شایعه بعدی این بود که او بخاطر حفظ سلامتی دختر کوچکش از کشور انگلستان بیرون رفته است. ولی مشکل میشد تصور کرد که افرادی با عقاید محکم مذهبی مانند آنها بتوانند با مردم خارج از کشور که بیشتر کاتولیک بودند، رابطه دوستی برقرار کنند. برخی عقیده داشتند که آنها به تنها جایی که مذهب رسمی آنان پرزبیتاری بود، یعنی 'نیو انگلند' در آمریکا، مهاجرت کرده اند.

ولی خانم پوریل عقیده دیگری داشت که با کسی آنها در میان نمیگذاشت. او فکر نمیکرد که این خانواده تا این حد دور رفته باشند. خانه بریج نورث توسط خانم دیکنز کدبانوی خانه بخوبی اداره میشد ولی در جواب هر سؤالی او فقط میگفت که من نمیدانم جناب سرگرد در کجا اقامت دارد. همین مطلب در باره وکیل بریج نورث هم صدق میکرد.



در حدود پنج سال بعد از اینکه خواجه بریج نورث خانه خود را ترک نمود، حادثه غریبی اتفاق افتاد. سر جفری برای شرکت در مسابقات اسبدوانی به شهر چستر فیلد رفته بود و خانم پوریل که علاقه داشت هر روز برای قدم زدن تنها یا به اتفاق الزمیر یا پسر کوچکش به اطراف برود برای یک کمک انسان دوستانه به ساکنان یک کلبه نیمه خراب، به اتفاق پسرش و الزمیر به آنجا رفت. ولی از آنجا ئیکه نمیخواست پسرش یا خانم الزمیر را بخطر بیاندازد خود بتنهایی در یک غروب به آن سمت براه افتاد.



راه طولانی تر از آن بود که او تصور میکرد و چند اتفاق کوچک در کلبه ای که مریض در آن بستری بود افتاد که او را بیش از پیش معطل نمود. هوا تاریک شده بود ولی خوشبختانه مهتاب در آسمان اشعه نقره فام خود بزمین میریخت و خانم پوریل برای پیدا کردن راه خود دچار اشکال نبود.

این قسمت از مملکت بسیار در امن و امان بوده و هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. تقریباً تمام راه برگشت، از میان زمین های خود آنها عبور میکرد. در ضمن به پسر پانزده ساله مرد مریض هم ماموریت داده بودند که لیدی پوریل را تا در خانه اش همراهی کند. راهی که خانم پوریل میبایستی طی کند در حدود سه کیلومتر بود ولی اگر از طریق خیابان اصلی مول تراسی که محل زندگی بریج نورث بود حرکت میکردند، راه آنها تقریباً به نصف تقلیل پیدا میکرد. در راه آمدن به کلبه که هوا هنوز روشن بود، خانم پوریل آن راه را انتخاب نکرد ولی در راه برگشت تصمیم گرفت که از راه نیم بر استفاده نماید. ولی وقتی پسر جوانی که تا آنموقع بدون حرف بدنبال او راه میپیمود ملاحظه کرد که خانم تصمیم دارد از آن راه بخانه برگردد با ترس و لرز گفت:

"سرکار خانم... آیا شما نمیدانید؟... نمیدانید؟... خانم شما نمیترسید؟"

خانم پوریل متوجه شد که پسر جوان طوری ترسیده که دندانهایش بهم میخورد. خانم بیاد آورد که شایع شده بود که پدر سرگرد که در تنهائی در خانه اش مرد، شبها بیرون آمده و در آن اطراف به اتفاق یک سگ غول پیکر بدون سر گردش میکند. او خوب متوجه شد که هرگونه انتظاری که او از جهت حمایت از پسر بچه همراهش داشته باشد، کاملاً عبث بوده چون پسر بیچاره از سر تا پا بشدت میلرزید. خانم پوریل که میل نداشت پسر بیچاره را که بعید نبود از ترس قلب تهی کند، بیش از آن در معرض شکنجه قرار دهد و از این رو یک سکه نقره کف دست پسر گذاشت و از او خواست که به خانه خودشان باز گردد. پسر بچه بمحض اینکه اجازه مرخصی گرفت، با چنان سرعتی از آنجا دور شد که خانم پوریل بخنده افتاد.

خانم وارد خیابان شده و خیلی زود مهتاب پشت ابر رفته و همه جا تاریک شد. درختان نارون در دو طرف خیابان سر بفلک کشیده و بی اختیار خانم افکار وحشت انگیزی بفکرش راه میداد. از دور نور چراغی بچشمش رسید و باعث شد که یک لحظه توقف کند. ولی خیلی زود باز براه افتاد. این نور بطور نامشخص یک شبیه مردی را نمایش میداد. ولی برای خانم پوریل راه برگشت نمانده بود و به این جهت باز هم براه خود ادامه داد. وقتی بجائی رسید که شبیه را تشخیص داده بود، مبهما احساس کرد که کسی نزدیک او قرار دارد. این بار خانم پوریل واقعا ترسیده و بدون اختیار در تاریکی شروع بدویدن کرد. ریشه های درختان کهنسال از اطراف از زمین سر در آورده و خانم بی توجه بیکی از این ریشه ها برخورد کرده و با فریاد بلندی بر زمین افتاد. یک دست قوی به او در بلند شدن کمک کرد که خود این به وحشت او افزود. صدائی که برای خانم نا آشنا نبود گفت:

"آیا این شما هستید خانم پوریل؟"

خانم پوریل در حالیکه میلرزید گفت:

"بله... خود من هستم. آیا من با خواجه بریج نورث صحبت میکنم؟"

جواب آمد: اگر این رژیم برای من اسمی باقی گذاشته باشد، من به این اسم نامیده میشدم."

او دیگر حرفی نزد و در سکوت در کنار خانم پوریل به پیش میرفت. خانم پوریل احساس کرد که این وضع قدری موجب شرمساری است از اینرو باب صحبت را باز کرد و گفت؛

"آقا... حال نوه شما آلیس چطور است؟"

سرگرد بریج نورث جواب داد:

"آلیس دختر خوانده منست خانم. دختر بچه ای که بدست شما سپرده شد، بلطف شما حالش خیلی خوبست هرچند که من خود بشخصه مدتی طولانی است که او را ندیده ام. من با دیدن اینکه شما بزمین افتادید برای کمک جلو آمدم و اگر غیر از این بود هرگز خود را بشما نشان نمیدادم چون هیچ کس از حضور من در اینجا با خبر نیست و اگر افراد بفهمند که من در اینجا هستم، دیگر امنیت جانی نخواهم داشت."

خانم با تعجب گفت:

"امنیت جانی؟!... من هرگز تصور نمیکردم که جان شما در خطر افتاده باشد."



Drawn by Arthur Hopkins ARMS

Etched by A. Beal

**BRIDGENORTH AND LADY PEVERIL.**

سرگرد گفت:

"پس شما تمام اخبار را نشنیده اید. ولی مسلما این اخبار فردا بشما خواهد رسید. دلیل اینکه چرا جرات نمیکردم که در خانه خودم ظاهر شوم و اینکه هر گونه اطلاعاتی راجع به محل اقامت فعلی من چیزی بود که من از ترس ساکنان قلعه مارتین دیل آنرا میبایست پنهان کنم."

خانم گفت:

"خواجه بریج نورث... شما در ایام گذشته کاملا محتاط و مواظب بودید و حالا هم امیدوارم که که هیچ کاری را از روی عجله انجام ندهید."

بریج نورث گفت:

"میخشید مادام... من بایستی اعتراف کنم که خیلی عوض شده ام. آن زمانی را که سرکار خانم ذکر میکنید موقعی بود که من انسان این دنیا بوده و خیلی کم بفکر انجام وظائفی که دین من از من انتظار داشت بودم. من متاسفانه صرفا به مسائل دنیوی فکر میکردم، خرید ملک و مزرعه، اضافه کردن به مال و ثروت، رفتن به میهمانی ها، آشنا و دوست شدن با مردم چیزهائی بود که مدام در فکر من جا گرفته بود. ولی درگاه ملکوت مرا براه راست هدایت کرده و به من نشان داد که از مذهب من فقط نام آنرا روی خود گذاشته و مثل همه بقیه کورکورانه فقط خود را با مسائل دنیوی دلخوش کرده بودم."

خانم پوریل از شنیدن این حرفها، بجای تعجب بیش از پیش برای سرگرد نگران میشد. بخصوص که این مرد از زمان گذشته پیوسته این مشکل افسردگی و اندوه را با خود داشت. از اینجهت با ملایمت جواب داد:

"آقا... امیدوارم که همه این حرفها به این معنی نباشد که خطری شما را تهدید میکند."

سرگرد گفت:

"خانم... من قصد ندارم که هیچ کسی را بغیر از خودم سرزنش کنم. ولی باید بگویم که خطر مرا هر لحظه تعقیب میکند. اگر بجای شما من به شوهرتان برخورد میکردم تردیدی ندارم که با وجودی که من صرفا در املاک خودم هستم و آزارم بهیچ کس نرسیده، دست به شمشیر برده که مرا دستگیر و به کسانی که کارشان تنبیه مردم است تحویل دهد."

خانم که حالا قدری نگران شده و میل داشت براه خود ادامه بدهد گفت:

"جناب سرگرد... شما با این طرز صحبت کردن مرا متعجب میکنید."

سرگرد بهمراه خانم پوریل براه افتاده و گفت:

"خانم... شما نمیدانید که شیطان با خشمی فوق العاده بزمین آمده برای اینکه وقت زیادی ندارد. ولیعهد که پادشاه آینده ما خواهد بود، خود یک کاتولیک متعصب است. این بخودی خود خطر بسیار بزرگی برای شما و خانواده شما محسوب میشود و من مایل بودم که بهر صورتی شده این خبر را بشما برسانم که شاید کمکی برای شما در دنیای آینده باشد. من در دعاهای شبانه خود، هرگز شما را فراموش نکرده ام."

خانم پوریل برای چند لحظه ساکت شد. آنها حالا بجائی رسیده بودند که خیابان خانه سرگرد به یک جاده عمومی میرسید. هنوز خانم بایستی قدری پیاده راه میپیمود که بتواند خود را به املاک پرویل برساند. با این وضعی که پیش آمده بود، خانم پوریل حالا از اینکه بتنهایی وارد جاده عمومی بشود، وحشت داشت. ولی وقتی به جاده رسیدند، سرگرد توقف کرده و از خانم پوریل هم خواست که متوقف شود. مادام پوریل بدون یک کلمه حرف اطاعت نمود. سرگرد بیک درخت کهنسال چنار اشاره کرد که در انتهای خیابان خانه وی در وسط خیابان روئیده بود. مهتاب این درخت کهنسال را بخوبی روشن کرده بود و سرگرد به قسمتی از درخت که در اثر هبوط صاعقه آتش گرفته و دچار سوختگی شده بود، اشاره نمود. سپس گفت:

"خانم... آیا بخاطر میآورید که آخرین باری که ما به این درخت نگاه کردیم وقتی بود که من از لندن برگشته بودم و از کمیته امنیتی لندن مرقومه ای آورده بودم که شوهر شما را از زندان نجات میداد. شما در همین محل ایستاده و دست دختر کوچکم آلیس را در دست داشتید. من از اسب بیائین پریدم و برای شما من یک ناجی بودم. آری یک زمان من ناجی افراد بودم ولی در حال حاضر هیچ چیز نیستم."

او غرشی کرد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

طبیعت بزرگوار خانم پوریل به او اجازه نمیداد که بدبختی افراد را مشاهده کرده و دست کمک بجانب آنها دراز نکند. از این رو بود که او گفت:

"خواجه بریج نورث... من با معتقدات مذهبی هیچ کس مخالفتی ندارم چون خود من به مذهبی که دارم بشدت پابند هستم و من خوشحالم که شما با داشتن این اعتقاد، با مشکلاتی که برای شما در زندگی پیش آمده، مقابله میکنید. ولی آیا مسیحیت بطور عموم و قطع نظر از تفاوتهای زیادی که فرقه ها هم دارند، همین را به پیروان خود ارائه نمیکند؟ همه این تعلیمات بخاطر اینست که قلوب افراد را نسبت بهم نزدیک و ملایم کند."

بریج نورث گفت:

"همین طور است... به آن درخت بزرگ نگاه کنید... اینکه قسمتی از این درخت دچار سوختگی شده البته برای درخت تجربه دردناکی بوده ولی همین آتش پوسته زبر و خشن آنرا نرم و ملایم کرده است. البته چوبی که به این ترتیب برشته شده برای استفاده در کارهای نجاری بیشتر بکار می‌آید. قلب آدمها هم وقتی سخت و منجمد میشود، آنها را برای انجام کارهای مشکل و غیرممکن مانند استقامت در مقابل وسوسه شیطان آماده میکند."

خانم پوریل در حالیکه بطرف خانه حرکت میکرد گفت:

"من وجود شیطان را انکار نمیکنم که از ابراز مطالب کفر آمیز گرفته تا لابی‌گری و عیاشی، ارتباط با او پیدا میکند. ولی بگذارید که اینطور فکر کنیم که با در پیش گرفتن یک روش ملایم و دوستانه، این مشکلات بمراتب آسان تر حل و فصل خواهند شد. در خشونت های جنگهای داخلی هم اگر این روش بکار گرفته میشد، نتایج بهتری بدست میداد."

بریج نورث گفت:

"شاید هم همینطور باشد ولی من شکی ندارم که شمشیر و آتش میتواند معالجات دردهای جامعه باشد چون آنها تمیز و تمیز کننده هستند."

خانم گفت:

"جناب سرگرد... شما در جوانی میانه رو و عاقل بودید ولی در این سن نسبتا بالا حرفهائی میزنید که خود شما وقتی جوان بودید، تقبیح کرده و همین کارها باعث شد که یک ملت از لبه پرتگاه سقوط نجات پیدا کند."

بریج نورث که ناگهان خود را در محیطی باز و در زیر نور مهتاب دید متوقف شده و گفت:

"من نمیدانم که در آن موقع من چه آدمی بوده ام"

حالا که خانم پوریل زیر نور ماه میتوانست بنهتر ببیند، مشاهده کرد که سرگرد کاملا مسلح بوده یک شمشیر و کارد بکمر داشت و دو تیپانچه هم از دو طرف کمر بندش آویزان بودند. خانم پوریل بی اختیار گفت:

"خواجه بریج نورث... شما واقعا خیلی تغییر کرده اید."

او جواب داد:

"خانم شما فقط ظاهر قضیه را می بینید، ولی تغییرات روحی من حتی از ظاهری بیشتر است. اما من تصمیم نداشتم که فقط در باره خودم صحبت کنم. من میخوام بگویم که چون شما کودک مرا از تاریکی قبر نجات داده اید منم کودک شما را از تاریکی هائی که پدرش برای او ایجاد کرده نجات خواهم داد."

خانم پوریل گفت:

"من حاضر نیستم که چنین حرفهائی را در باره سر جفری بشنوم. من با شما در این لحظه خدا حافظی کرده و وقتی دوباره همدیگر را در جا و وقتی مناسب تر ملاقات کردیم، من حاضر خواهم بود که نصایح شما را در باره جولین بشنوم هرچند که شاید من با همه این مطالب موافقتی نداشته باشم."

بریج نورث گفت:

"چنین وقت مناسبی ممکن است هرگز پیش نیاید چون ابدیت نزدیک میشود. گوش کنید... اینطور گفته میشود که شما قصد دارید جولین را به آن جزیره لعنتی بفرستید که زیر دست آن خانم که خویشاوند شماست بزرگ شود. همان زن قاتلی که یک مرد بیگناه را بقتل رساند. آیا این شایعه صحت دارد؟"

خانم پوریل گفت: خواجه بریج نورث... من شما را ملامت نمیکنم که چرا در باره کنتس داربی به این صورت فکر میکنید. ولی فکر هم نمیکنم که او در این اتفاقی که برای آن مرد افتاد واقعا گناهکار باشد. ولی عقیده شوهرم و من اینست که در خانه آنها، جولین بخوبی تعلیم پیدا کرده و رفتاری منطبق با درجه اجتماعی خود پیدا خواهد کرد."

بریج نورث گفت:

"نفرین خداوند و تبرک پاپ ایتالیائی شامل حال او خواهد گردید. خانم... آیا شما نمیبینید که پاپ با چه سرعتی نفوذ خود را در این مملکت گسترش میدهد؟ پیرها با پول فریب خورده و جوانها با وعده استفاده از لذت های دنیوی."

خانم پوریل گفت:

"من از این حقیقت آگاه هستم که این خانم خویشاوند ما، کاتولیک است ولی پسر جوانش با شرایط کلیسای انگلستان تحصیل کرده چون این خواسته پدر مرحومش بود. در هر صورت اینطور بنظر میرسد که ما سر این مسائل با یکدیگر به توافق نخواهیم رسید. من برای باز گشت بخانه خیلی دیر کرده ام و حالا اجبار دارم که از شما خدا حافظی کنم."



سرگرد گفت:

"خانم... یک لحظه صبر کنید... اگر من ببینم که بسرعت به لب پرتگاه نزدیک میشوید وظیفه به من حکم میکند که مانع جلو رفتن شما بشوم. بگذارید من شما از خطری بالاتر از این حفظ کنم. بگذارید بشما بگویم که خانواده آن خانم کنتس بهای گزافی از بابت قتل آن مرد بیچاره خواهند پرداخت و این موضوع حتمی است. حالا شما با وجود این پسر خود را به آنجا خواهید فرستاد؟"

"آقای بریج نورث... این حرفهای شما مرا نمیترسانند... چه مکافاتی برای خانم کنتس میتواند متصور باشد وقتی آن مرد در یک دادگاه عادل محاکمه و محکوم شده بود؟"

در این موقع صدا سم اسبی از دور بگوش رسید. بریج نورث لحظه ای به این صدا گوش داده و سپس با عجله گفت:

"فراموش کنید که ما باهم ملاقات کرده ایم. اسمی از من نزد شوهرتان نیاورید. نصیحت مرا بخاطر داشته و امیدوارم که همه چیز برای شما خوب و خوش باشد."

او بسرعت از خانم پوریل جدا شده و از قسمتی از پرچین که خراب شده بود خود را بداخل املاک خود انداخت. صدای سم اسبها که حالا نزدیک تر شده بودند به خانم پوریل نشان میداد که یک گروه سوار کار در حال تاختن هستند. آنها هم در این موقع وجود یک نفر را در جاده تشخیص داده و کسی فریاد زد:

"ایست... آنجا چه کسی است؟" ولی وقتی خود را بنزدیکی خانم رساند بانگ زد:

"خدای بزرگ... آیا اشتباه نمیکنم و ایشان خانم ولینعمت ما هستند؟"

خانم هم در همان موقع مستخدم خانه خود را شناخت. شوهرش با سرعت اسبش را بجلو راند و گفت:

"خانم مارگارت... این وقت شب در این تاریکی در اینجا چه میکنید؟"

خانم پوریل دلیل آمدن خود را به آنجا که مربوط به کمک به یک مریض در کلبه بود برای شوهرش توضیح داد ولی لازم ندانست که مطلبی در باره ملاقات با بریج نورث در آن موقع بیان کند. شوهرش گفت:

"دستگیری از مستمندان کار خوبی است ولی من بایستی بشما بگویم که وقت خوبی را برای اینکار انتخاب نکرده اید. شما خانم در این وقت شب نبایستی مانند یک فرد بیخانمان در کوه و جنگل یکه و تنها آواره باشید."

خانم گفت:

"شما حق دارید و من از این بابت متاسفم."

سر جفری گفت:

"آنهم در این موقع که این کافران هر لحظه مشغول توطئه علیه پادشاه و طرفداران او هستند. همین همسایه خودمان بریج نورث... همه بدنبال دستگیری او هستند. من بشما قول میدهم که اگر دستگیر شد بسزای کارهای غیر قانونی خود خواهد رسید."

لیدی پوریل گفت:

"من مطمئن هستم که او را پیدا نخواهند کرد چون او در این اطراف نیست."

سر جفری گفت:

"من با این گروه قصد داشتیم بخانه بریج نورث رفته، همه جا را بدقت بازرسی کنیم و نتیجه کار خود را گزارش بدهیم. شما پشت سر آن مرد سوار اسب شوید و او شما را بخانه خواهد رساند."

خانم بدون حرف اطاعت کرده و به قلعه باز گشت و در آنجا با نگرانی منتظر برگشت شوهرش شد.

بعد از مدتی گزارش این توطئه مانند خیلی از توطئه های این زمان فروکش کرده و احکام جلب باز پس گرفته شده بود. با این وجود هیچ اطلاعی از سرگرد بریج نورث بدست نیامد. در این حال خانم پوریل در حالیکه بشدت اشک میریخت از پسرش جولین جدا شد چون او را همانطور که با کنتس قرار گذاشته بودند برای تکمیل تعلیمات به جزیره 'من' فرستاده که با ارل جوان همراه و همدم باشد.

این نقشه از هر جهت با موفقیت اجرا شد و خانم پوریل میتواندست چندین بار در سال پسرش را نزد خودش داشته باشد. هر مرتبه که او را میدید از دفعه قبل بهتر و آراسته تر شده بود. مرد جوان باتفاق دوست خود ارل داربی به چندین مسافرت خارج از کشور نیز رفته و با آداب و رسوم بقیه کشور های اروپائی هم آشنا شده بود. ولی خانم کنتس از وقتی که به جزیره بازگشت هرگز آنجا را ترک نکرد و به دربار پادشاه چارلز در لندن هم رفت و آمد نمیکرد. او به پسرش هم تاکید کرد که بهیچوجه وارد دربار پادشاه نشود. ولی این مرد جوان که حالا خود را به اندازه کافی مسن و عاقل فرض میکرد، تصمیم نداشت که در هر موردی بحرف مادرش گوش کند. او مدتی در لندن ماند و از لذت حضور در دربار بهره مند گردید. وقتی او در دربار بود، جولین از فرصت استفاده کرده و به قلعه مارتین دیل رفت. داستان ما بجائی میرسد که بعد از چندین سال، هر دو این جوانان در قلعه 'راشین' در جزیره 'من' میهمان خانم کنتس داربی بودند.



## فصل یازدهم

جزیره 'من' در اواسط قرن هفدهم میلادی از نظر اقامت با آن چیزی که امروزه وجود دارد، تفاوت زیادی داشت. این جزیره برای کسانی که بدلائل مختلف متواری میشدند هنوز مکان امنی محسوب نمیشد. در آنجا کسانی که از اوج ثروت و قدرت به مغاک ذلت افتاده بودند، حضور نداشتند. بطور خلاصه هیچ کس در آنجا نبود که ارزش هم صحبتی داشته باشد. اجتماع موجود از افراد محلی و چند بازرگان که مخفیانه با قاچاقچیان رابطه داشتند تشکیل شده بود. هیچ وسیله تفریحی در این جزیره وجود نداشت و خیلی زود به لرد جوان فرمانروای جزیره احساس خستگی و افسردگی دست میداد. جشنهای معمول سالیانه در این جزیره گرفته نمیشد و بیک کلام یک زندگی بدون تحرک در آنجا جریان داشت. نجیب زادگان جزیره که تعدادشان معدود بود با یکدیگر معاودت داشته و با یکدیگر رفت و آمدی نداشتند.

جولین کنار پبجره مشبکی نشسته و به امواج اقیانوس نگاه میکرد. ارل جوان هم نمیدانست خود را با چه چیزی مشغول کند. گاهی چند سطری از نمایشنامه های قدیمی 'هومر' را مطالعه کرده، با خود سوت میزد، صندلیش را تاب میداد و در اطاق قدم میزد. او توجهش به دوست و همدمش جلب شد که ساکت نشسته و به امواج نگاه میکرد و به او گفت:

"من مطمئن هستم که پادشاه یونان آنطور که در این کتاب نوشته شده است، برای خودش تفریحات زیادی داشته و مثل پادشاه جزیره 'من' همیشه کسل و افسرده نبوده است."

جولین گفت:

"اگر شما پادشاهی بودید که با رعیت خود بیشتر تماس داشتید، من مطمئن هستم که زندگی تا این حد برای شما کسل کننده نمیشد."

لرد جوان گفت:

"مادر من که همیشه فکر میکند که ملکه واقعی است چه چیز جالبی در اینجا پیدا کرده است. تو دوست من... نصیحتی بهتر از این برای من نداری؟"

"داری عزیز من... مادر شما از اینکه خود را وارد مشکلات این جزیره کند، لذت میبرد."

"بله... مادر من میخواهد که من پادشاه جزیره باشم ولی خودش در نقش نایب السلطنه تمام کارهای مرا کنترل کند. جولین عزیز... مادر من تشنه قدرت است. من با او مخالفتی نمیکنم مگر اینکه بار دیگر در این جزیره

دادگاه بزرگی نظیر دادگاه قبلی تشکیل بدهد. آه... من فراموش کردم که این قضیه یک خاطره بد را در ذهن تو ایجاد میکند."

جولین گفت:

"بلی... من تعجب کردم که در این باره صحبت میکنید."

"من هیچ دشمنی با آن مرد بیچاره در خودم احساس نمیکنم. ولی من بدلیل دیگری خاطره این مرد را محترم میدارم. بیاد میآورم که او را برای اجرای حکم اعدام بیرون آوردند. در این زمان من برای اولین بار در زندگی، تعطیلاتی داشتم."

جولین گفت:

"عالیجناب... من آرزو میکردم که شما به مطلب دیگری فکر میکردید."

ارل جواب داد:

"جولین... هر موقع که به این مطالب فکر میکنم تو سعی میکنی که مسیر فکر مرا منحرف کنی"

"عالیجناب... من با کمال میل بهر مطلبی که شما میل داشته باشید به من بگوئید گوش خواهم داد بخصوص اگر در باره لندن باشد چون خود من خیلی کم در لندن بوده ام."

' بسیار خوب دوست من... فقط نمیدانم از کجا شروع کنم. آیا میخواهی در باره دوک باکینگام یا دوک مون ماوث برای تو بگویم یا اینکه از زیبایی های خانم همیلتون، دوشس ریچموند و خانم نلی..."

جولین گفت:

"شاید بهتر باشد که شما در باره جادوگری های خانم سینتیا برای من قدری توضیح بدهید."

ارل جوان گفت:

"عجب... من این مطلب را در فکر خودم پنهان نگاه داشته بودم که مانند خود تو محتاطانه عمل کرده باشم. ولی حالا که خود تو سؤال میکنی بتو میگویم که این خانم حتی یک بیستم زیبایی های خانم دیگر دربار را ندارد. و همین قیاس در باره طبیعت شاد و شوخ او هم صادق است. به این ترتیب من خودم هم نمیدانم که چرا تا این حد به او متمایل شده ام. ولی وقتی به هوسبازی میرسد او از همه بقیه پیشی میگیرد."

جولین گفت:

"خوب شاید همین هم جزئی از جاذبه او باشد. من حالا قصد دارم که برای گرفتن ماهی از دریا، بساحل بروم. پس فعلا خدا حافظ و بعدا یکدیگر را خواهیم دید."

دو دوست جوان از یکدیگر جدا شده، پوریل جوان روی اسب زیبای خود پرید و سرعت بسمت دریا روانه شد. وقتی بجائی که میل داشت در آنجا ماهیگیری کند رسید، اسبش را که مانند یک سگ بدنبال او راه میآمد، رها کرد که به میل خود مشغول چرا شود. اسب زیبا قدری از علف های تازه و معطر جزیره را میخورد و هر چند دقیقه یکبار نزد صاحبش بر میگشت، مثل اینکه میل داشت بداند که او تا چه حد در گرفتن ماهی قزل آلا موفقیت داشته است.

جولین موقعیتی را انتخاب کرده بود که رودخانه ای بدریا میریخت و بخاطر این موقعیت مناسب طولی نکشید که سبد او پر از ماهی شد. او سبد سنگین را برداشته و بسمت دره سبز و خرم مجاور روانه گردید. کوره راهی را که انتخاب کرده بود، نشان میداد که خیلی کم مورد استفاده قرار میگیرد. او بیک چمنزار نسبتا بزرگ رسید. در کنار این محوطه در یک زمان یک ساختمان دانمارکی یا نروژی وجود داشت که حالا چیز زیادی جز پنجره های بزرگ قدیمی و یک باغچه که هنوز در وضع خوبی قرار داشت از آن باقی نمانده بود.

جولین که بشدت هیجان زده شده بود، ساختمان را دور زد ولی اینطور بنظر میرسید که کاملا خالی از سکنه میباشد. وقتی بدرب اصلی ساختمان رسید، ملاحظه کرد که هنوز این درب پا بر جا بوده و جولین با شدت به در زدن پرداخت. هیچ جوابی از داخل ساختمان بگوش او نرسید تا بالاخره حوصله اش سر آمد و تصمیم گرفت با زور در را باز کند. این کار سختی نبود چون در صرفا توسط یک زبانه در جای خود محکم شده بود. جولین وارد یک سرسرای کوتاه شد که از آنجا به یک هال با سقفی مدور رسید. در آنجا دری را که در طرف چپ او قرار داشت گشود و وارد اتاق پذیرائی تابستانی شد. این اتاق نسبتا کوچک و کاملا دلگیر بود.

در روی پیش بخاری که تنها تزئین این اتاق بود، یک نقاشی جلب نظر میکرد که یک افسر ارتش در زمان جنگهای داخلی را نشان میداد. از ظاهر او و بخصوص موهای کوتاه شده اش مشخص بود که او متعلق به فرقه پرزبیتاری میبایستی باشد. دست راست او روی قبضه شمشیرش قرار داشت و در دست چپ کتاب انجیل را در دست داشت. جولین مدتی به این تصویر خیره شد و سپس زیر لب گفت:

"من حاضر بودم که هرچه دارم بدهم که این مرد هرگز از مادر متولد نمیشد."

درست همان لحظه که او این حرف را زد خانمی وارد اتاق شده و حرف او را شنید و گفت:

"چرا این حرف را میزنید؟ آقا پرویل... بر خلاف تمام توصیه هائی که بشما شده بود، شما بدون اجازه وارد خانه کسانی شده اید که فعلا در خارج از این کشور هستند. و در ضمن با خودتان صحبت هم میکنید."

پوریل جوان گفت:

"خانم دبرا... من همانطور که می بینید بر خلاف تمام گرفته گیری هائی که برای من ایجاد کرده اند یکبار دیگر هم به اینجا آمده ام و قبول خطر کرده ام. آلیس کجاست؟"

خانم دبرا گفت:

"آقا جولین... آلیس جایی است که دست شما به او نمیرسد و دیگر هرگز او را نخواهید دید. شما از این قضیه کاملاً مطمئن باشید."

و بعد روی یکی از صندلیهای چرمی بزرگ نشست.

هرچند ظاهر خانم دبرا بسیار بهتر شده بود ولی گذشت بیست سال در چهره او تاثیر نامناسبی گذاشته بود. در حال حاضر او مانند یک خانم از رده های بالاتر اجتماعی بنظر میرسید. از طرز لباس پوشیدن و رنگهائی که انتخاب کرده بود، مشخص میشد که او متعلق به مذهبی است که لباسهای جدید و رنگارنگ را منع میکند.

جولین چاره ای نداشت جز اینکه اخلاق تند و خسته کننده این خانم را تحمل نماید. خانم دبرا با یک حرکت سر و گردن کلاه خود را به عقب پرتاب کرده، یک شیشه کوچک از جیب بیرون آورده و آنرا بوئید، چشمانش را مانند یک پرنده در حال مرگ بست و در آخر بعد از این نمایش، آماده گفتگو شد. او گفت:

"این پیاده روی بالاخره مرا خواهد کشت. تمامش هم تقصیر خود شماست. اگر خانم کریستیان بداند که شما بدیدن دختر برادر او میآئید من بشما قول میدهم که او دوشیزه آلیس را مجبور خواهد کرد که از اینجا نقل مکان کرده و جای دیگری برای خودش پیدا کند."

جولین گفت:

"خانم دبرا... حالا شما کوتاه بیآئید و سعی کنید خوش مشرب باشید. آیا واقعیت این نیست که هر دوستی و علاقه ای که بین ما بوجود آمده بخود شما ارتباط پیدا میکند؟ آیا این خود شما نبودید که که اولین بار که من به این دره آمدم که ماهیگیری کنم. جلو آمده و به من گفتید که شما در گذشته مسئول نگهداری من بوده اید و اینکه آلیس کوچک پیوسته همبازی من بوده است. آیا چیزی طبیعی تر از این در دنیا وجود دارد که من به اینجا برگردم و با دونفری که بیشتر از هرکس دیگر خودم را به آنها نزدیک میبینم، ملاقات کنم."

خانم دبرا گفت:

"بله ولی قصد من این نبود که شما را بدام عشق بکشانم چون هیچ امکانی وجود ندارد که این عشق به ازدواج بیانجامد."

مرد جوان گفت:

"حقیقت اینست که شما هرگز چنین خیالی نداشتید ولی حالا اگر آن اتفاق افتاده باشد، چه مانعی دارد؟ اینجور چیزها با تصمیم شخص پیش نمیآید و وقتی که فرد به آن پی میبرد کار از کار گذشته است. من مطمئن هستم که خود شما هم در زمان جوانی حد اقل پنجاه خواستگار داشته اید."

خانم دبرا که از این تملق جولین در ته دل راضی و خوشحال شده بود جواب داد:

"واه... واه... آقا جولین پوریل... من میل دارم که شما بدانید در اینجور مسائل، من خیلی خویشتن دار بوده ام."

جولین ادامه داده و گفت:

"چیزی که شما خانم دبرا میگوئید کاملاً صحیح است ولی تمام مردم دنیا مانند شما قدرت خویشتنداری ندارند. آلیس بریج نورث هم خیلی جوان و صرفاً یک بچه بود و در بازی بچه ها پیشنهاد ازدواج یک امر معمولی است. من میدانم که شما خیال اذیت کردن مرا ندارید. شما بهترین و مهربانترین خانم روی زمین هستید و خود شما بارها به گفته بودید که آلیس و من برای یکدیگر ساخته شده ایم."

دبرا با عجله گفت:

"نه... نه... آقا جولین اینطور نیست. من انکار نمیکنم که گفته بودم املاک پوریل و بریج نورث بایستی یکی شود و بخطر اجرای این مقصود میبایستی شما و خانم آلیس با هم ازدواج کنید. ولی آن آقای شوالیه... پدر شما و خانم مادر شما... از طرف دیگر پدر نیمه دیوانه خود آلیس و خاله اش خانم سرهنگ کریستیان و شاید از همه بدتر خود خانم کنتس داری وجود دارند که با تمام قدرت از ازدواج شما با آلیس مخالفت خواهند کرد. به این دلیل است که من اگر ببینم که شما دو نفر از این کار منصرف شده اید خیلی خوشحال خواهم شد. شاید من میبایستی که این کار را مدتها قبل انجام میدادم که شما دو نفر را منصرف کنم ولی مشکل من اینست که خیلی دل رحم هستم."



"خانم دبرا... شما بهترین خانم روی زمین هستید و بگردن ما حق بزرگی دارید. ولی وقتی من در پاریس بودم از طریق حق شناسی برای شما انگشتی خریده بودم که هم اکنون نزد منست و بعنوان پسر خوانده، شخصا آنرا بشما تقدیم خواهم کرد."

خانم دبرا که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود انگشت را چند بار در انگشت خود چرخاند و سپس آهی کشیده و گفت:

"حالا که اینطور شد منم بشما میگویم که دوشیزه آلیس همراه من بود و ما باهم از بیرون وارد خانه شدیم." جولین از جا پرید و گفت:

"چرا اینرا قبلا به من نگفتید؟ حالا او کجاست؟"

"آقا جولین... بهتر است سؤال کنید که چطور شد تصمیم گرفتم که حقیقت را بشما بگویم. من که دیدم که شما تا چه اندازه ناراحت شده اید، دلم برای شما سوخت. ولی همه اینها دلیل آن نمیشود که من موافقت کنم که شما دونفر همدیگر را ببینید. اینکار امکان پذیر نیست."

"دبرا... این حرف را ننید... فقط بروید و به او بگوئید که بحرف من گوش بدهد. به او بگوئید که من تردیدی ندارم که بر همه مشکلات فائق خواهم شد."

خانم دبرا سری تکان داده و گفت:

"نخیر... همه این تلاشها بیفایده است. وقتی ما وارد خانه شدیم پالتو و کلاه شما را در سراسر دیدم بی اختیار گفتم: "باز هم سر و کله این جوان در اینجا جا پیدا شد." سپس آلیس بیدرنگ مانند یک آهو از پله ها بالا دوید و قبل از اینکه من بتوانم حرفی بزنم شنیدم که درب اطاقش را قفل کرد."

"من یک جغد بد یمن و احمق بیش نیستم. من از اینجا میروم... برای همیشه بجائی خواهم رفت که دیگر هیچ نام و نشانی از من نداشته باشد. هیچ کس دیگر از من خبری نخواهد داشت."

خانم گفت:

"آه... خدای بزرگ... ببینید این جوان چطور صحبت میکند. اگر شما چنین کاری بکنید چه بلائی بسر پدر و مادرتان خواهد آمد؟ چه بلائی بسر من و آلیس بیچاره خواهد آمد؟... من خوب میدانم که او بیشتر از آنچه بتواند

بیان کند، بشما علاقه دارد. تمام مدتی که شما بخارج از کشور رفته بودید، من حتی یکبار لبخندی روی لبهای او ندیدم. البته بغیر از مواقعی که نامه شما بدستش میرسید."

مرد جوان گفت:

"یک موقعی بود که خود من هم چنین افکاری داشتم ولی اگر این دختر خانم با دیدن پالتو و کلاه من، فرار کرده و در اطاق خود سنگر گرفته است، همه چیز برای من دیگر تمام شده و خداحافظ برای ابد."

سپس با یک دست صورت خود را پوشاند و با دست دیگرش را برای وداع کردن با کسی که او را بزرگ کرده بود، دراز کرد. قلب رئوف خانم دبی تاب تحمل دیدن این عذاب کشنده مرد جوان را نداشت و با لحنی التماس آمیز گفت:

"اینطور عجله نکنید... من دوباره خودم به اطاق بالا خواهم رفت و با آلیس صحبت خواهم کرد. من سعی خود را خواهم کرد که او را پائین بیاورم."

اینرا گفت، از اطاق خارج شد و بسرعت از پله ها بیالا دوید.

جولین پوریل در اینحال تنها در اطاق مشغول قدم زدن شد و برای بازگشت دبرا صبر میکرد.

مدت توقف خانم دبرا در اطاق آلیس طولانی شد و همین به ما این فرصت را میدهد که برای خوانندگان خود تشریح کنیم که چه اتفاقاتی رخ داده که کار به اینجا کشیده شده بود.



## فصل دوازدهم

آنطور که نویسنده در زندگی خود تجربه کرده است اولین دلدادگی در زندگی افراد تاثیر عمیقی در روحیه شخص گذاشته ولی خیلی بندرت بیک سرانجام خوب ختم میشود. طرح خاص سیستم اجتماعی بطور کلی مخالف با ازدواج در سنین پائین است. به این ترتیب احتمال اینکه چنین عشق‌هایی بسرانجام خوب برسند ناچیز بوده چون برای ازدواج مسائلی غیر قابل حل در جلوی جوانان قرار میگیرد. ولی چیزی که مشخص است اینست که کمتر شخصی پیدا میشود که در خفا، به اولین دلدادگی های خود فکر نکند. این قضیه حتی برای پر مشغله ترین افراد نیز کاملاً صادق میباشد.

جولین پوریل هم از این قاعده عمومی مستثنی نبود. در کودکی وقتی هنوز نزد پرستار خود خانم دبرا بود، بر حسب اتفاق با دختر کوچک و ضعیف سرگرد بریج نورث که مادرش را از دست داده بود آشنا و همبازی شد. در همین حال خانم دبرا در یکی از روزهایی که کودکان را برای گردش به پارک قلعه مارتین دیل برده بود، جوانی را دید که در کنار برکه مشغول ماهیگیری است که بعداً متوجه شد که او لانس اوترام نام دارد و میرشکار و مسئول پارک قلعه سر جفری میباشد.

در این زمان دبرا از قلعه دور شده و جولین هم خود چندان تماسی با پدر و مادر خود نداشت. از اینرو او هم چیز زیادی از اوضاع و احوال ساکنین قلعه نمیدانست. حالا یک دختر زیبا و تنها، آلیس بریج نورث هم با او زندگی میکرد که با علاقه به داستان‌هایی که خانم دبرا در باره این جوان تعریف میکرد، توجه مینمود.

جولین گاهی به آنها سری میزد و در این مواقع خانم دبرا کاملاً با احتیاط رفتار میکرد چون اگر محل زندگی او کشف میشد، بی تردید از آن خانه میبایستی بیرون برود. سرگرد خرافاتی که اطمینان داشت که طالع نحس این دخترش را هم نشان کرده و فکر میکرد که در همان کودکی از دنیا برود، نجات او را از چنگال مرگ، بسبب تلاشهای خانم پوریل و دختری که او برای نگهداری بچه ها استخدام کرده بود، میدید. دبرا که این مسئله درک کرده بود، هر وقت که با پدر آلیس صحبت میکرد لحن کلامش مرموز شده و اینطور وانمود میکرد که از عالم غیب به او تکلیف شده است که از دختر کوچک مواظبت نماید. به این جهت بود که سرگرد بقای زندگی دخترش را در این دنیا وابسته به پیوند همیشگی او با خانم دبرا دیده و از اینرو در یک نقطه دور افتاده جزیره 'من' برای آنها این خانه را خریداری کرد و همسر سرهنگ کریستیان که بعد از اعدام شوهرش بکلی تنها شده بود، گاهی به آنها ملحق میگردد. ولی حضور این خانم دلشکسته در آن خانه چیزی جز اضافه کردن حزن و اندوه، فایده دیگری نداشت.

در ابتدا بریج نورث تمایل داشت که دخترش و دبرا را بخانه این خانم که پس از مرگ شوهرش تنها شده بود بفرستد. ولی خانم دبرا که بعد از ترک قلعه مارتین دیل، برای خود خانمی شده بود، تمایلی نداشت که زیر

دست خانم کریستیان کار کند. این بود که سرگرد را متقاعد کرد که خانه این خانم که در قسمت شمالی انگلستان واقع شده بود، در معرض بادهای سردی است که از سرزمین اسکاتلند به سمت جنوب میوزد و از اینجهت محل مناسبی برای زندگی آلیس جوان نبوده و به این ترتیب در این خانه مستقر شدند. در عوض گاهگاهی دبرا و آلیس برای مدت کوتاهی بمنزل این خانم میرفتند. به این ترتیب این خانم هم چنین فکر میکرد که سرپرستی و ریاست این دو نفر را بعهدہ دارد و وجودش مثمر ثمری هست.

دبرا در خفا تصمیم گرفت که برای دختر جوان ترتیباتی بدهد که او را از قیود سنگینی که پدرش ایجاد کرده بود، قدری رها نماید. در حله اول دنیای موسیقی و رقص بود که میل داشت آلیس را با آن آشنا کند. این قضیه بگوش بیوه سرهنگ کریستیان رسید و از طریق او، خود بریج نورث از این حقیقت اطلاع حاصل کرد. سرگرد طوری از این موضوع بر آشفته شده که فوراً براه افتاده و خود را به جزیره 'من' و محل زندگی دخترش رساند. وضعیت خطرناکی پیش آمده بود که میتوانست آخر کار خانم دبرا باشد. ولی خانم دبرا هم از وسیله دفاعی همیشگی استفاده کرده و گفت:

"رقص حرکات ورزشی موزونی است که با موسیقی همراه میشود. لزوم این ورزش برای سلامتی موجودی ضعیف و شکننده ای مانند خانم آلیس یک ضرورت اجتناب ناپذیر است. بخصوص اینکه این ورزش در داخل خانه انجام گرفته و ربطی به خوبی و بدی هوا ندارد."

بریج نورث با قیافه ای گرفته به حرفهای خانم دبرا گوش داده و دبرا برای اینکه در عمل حرف خود را ثابت کند از آلیس که در آن موقع چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت خواست که با آهنگ موسیقی برای پدرش برقصد. دختر جوان با قدری خجالت و ملاحظه بالاخره تسلیم خواسته خانم دبرا شده و همگام با موسیقی برقص پرداخت.



پدر آلیس با نارضایتی کامل به این صحنه نگاه کرده ولی وقتی دید که رفته رفته از رنگ پریدگی مفرط دختر جوان کاسته شده و گونه هایش سرخ شده است از ناراحتی او بمقدار زیاد کاسته شد.

در پایان رقص او دخترش را در آغوش کشید، موهای او را پدرا نه مرتب نمود، پیشانی اش را بوسید و بدون یک کلمه حرف خانه و جزیره را ترک کرد. او وقتی برای دیدار از خانم کریستیان به منزل او رفته بود چیزی در باره این بازدید به آن خانم ابراز نکرد ولی خانم کریستیان از مدتی پیش توسط خانم دبرا که خود را فاتح این کشمکش میدید خبردار شده بود که سرگرد به جزیره رفته و دخترش برای او رقصیده است.

خانم پیر گفت:

"بسیار خوب... حالا که آقای بریج نورث بشما اجازه داده که از دخترش یک رقاصه بسازید و لابد بعد از آنهم قرار است که برای او یک خواستگار پیدا کنید، من اعلام میکنم که از این ببعد در مورد این دختر خانم مسئولیتی نداشته و در این کار دخالتی نخواهم کرد."

در چنین موقعیتی بود وقتی که برای اولین بار جولین بخانه آنها آمد و مورد استقبال شایان خانم دبرا قرار گرفت. البته خانم دبرا مواظب اوضاع بود چون هر لحظه امکان داشت که پدر آلیس سرزده برای دیدن آنها به جزیره بیاید. از اینرو از جولین خواست که از تعداد رفت و آمدهای خود بخانه آنها کاسته و و سعی کند برای خود سرگرمی های دیگری هم پیدا کند. او برای جولین توضیح داد که پدر آلیس چه کسی است و چگونه رابطه او با پدر جولین خصمانه شده است. خانم دبرا با خود فکر میکرد که در آینده ای نه چندان دور، احتمال اینکه به قلعه مارتین دیل برگشته و بجای خانم الزمیر بشغل کدبانوی قلعه گماشته شود کم نبوده و در چنین صورتی لانس اوترام با کمال میل برای ازدواج با او پا پیش خواهد گذاشت.

وقتی جولین بخارج از کشور مسافرت کرد، رفت و آمد او بخانه آنها بیکباره قطع شده و هرچند خابم دبرا از این بابت راضی بود، دختر جوان بشدت دلشکسته شده طوری که وقتی پدرش برای دیدن آنها به جزیره آمد، از وضع جسمی دخترش بشدت نگران شد. دبرا به سرگرد قول داد که صبح روز بعد، دختر خود را صحیح و سالم خواهد یافت. دبرا یک نامه ای که جولین از اروپا برای آلیس فرستاده بود نزد خود نگاه داشته و حالا لازم دید که این نامه را به او نشان بدهد.

دبرا کاملاً درست فکر میکرد و صبح روز بعد آلیس با چهره ای باز و گونه هائی گلگون سر میز صبحانه حاضر شد. این واقعه دبرا را تشویق کرد که پس از بازگشت جولین به او اجازه بدهد بمیل خود به خانه آنها رفت و آمد داشته باشد. این غیبت های مکرر جولین از دربار و از همدم خود ارل داربی که به بهانه ماهیگیری از او جدا میشد، ارل جوان را ظنین کرده و بالاخره موفق به کشف دلیل غیبتهای مکرر دوست خود گردید.

برای مدتی ارل جوان اجازه رفتن به جولین نمیداد و بار دیگر آلیس تنها مانده و این عدم حضور روزانه او را در خانه آنها حمل بر بی میلی جولین کرده و بشدت آزرده خاطر شده بود. جولین خود را مجبور دید که واقعیت را برای دختر جواب تشریح کند. آلیس بدون یک کلمه حرف به حرفهای او گوش داده و اشک از چشمانش فرو ریخت. او بالاخره درک کرد که آقای پوریل جوان که حالا به خانواده کنتس و ارل داربی تعلق داشت، میبایستی خیلی با احتیاط رفتار کرده چون این خانواده بی تردید با ارتباط جولین با خویشاوندان سرهنگ کریستیان بشدت مخالفت داشتند. آلیس در حال گریه قدری فکر کرد و سپس گفت:

"آقای پوریل... پس من دختر مردی هستم که توسط پدر شما به او توهین شده، از خانه و زندگی خود طرد گشته و آواره دشت و بیابان شده است. از جای خود برخیزید و مرا ترک کنید. ما بایستی فراموش کنیم که یکدیگر را ملاقات کرده ایم."

جولین جواب داد:

"فراموش؟! هرگز... هرگز... برای تو آسان است که این کلمه را بر زبان بیاوری ولی در مورد من انهدام قطعی تمام زندگی و آینده من خواهد بود. چیزی که من درک نمیکنم که اینست که بهای دشمنی و ستیزه جوئی پدرانمان را چرا بایستی ما پردازیم؟ چرا ما بخاطر تقصیرات دیگران بایستی خود را بدبخت کنیم؟"

آلیس گفت:

"جولین... تو بیهوده وقت خود را تلف میکنی. من دلم برای تو میسوزد... بهمان اندازه که برای خودم میسوزد... شاید یک قدری هم بیشتر چون تو از اینجا بیرون رفته، به محیط ها و صحنه های دیگری وارد شده و خیلی زود مرا فراموش خواهی کرد ولی من در کنج این عزلت چیزی را فراموش نخواهم کرد."

پوریل جوان گفت:

"یک لحظه به حرف من گوش بده... این بدبختی که روی سر ما هبوط کرده است بیدرمان نیست. اگر من با پدر و مادرم نزد تو برای خواستگاری بیائیم آیا تو رضایت خواهی داد؟ میبینم که آنقدر سنگدل هستی که حتی حاضر نیستی جواب مرا بدهی."

آلیس سرش را بزیر انداخت و گفت:

"من ترا نزد پدرم خواهم برد و تو خودت خواهی فهمید که آرزوهای بی سرانجامی در سر میپرورانده ای."

جولین گفت:

"شاید این عقیده بدی نباشد. من مطمئن هستم که پدر تو وقتی درجه خلوص علاقه مرا بتو درک کرد، با همبستگی ما موافقت کند. خانواده من ثروتمند بوده و والدین هیچ دختری دست مرا برای ازدواج با دخترشان رد نخواهد کرد."

آلیس جواب داد:

"این مطالب کوچکترین تاثیری روی پدر من ندارد. او صرفاً بزندگی در دنیای دیگر فکر میکند. اگر او بحرفهای تو گوش بدهد صرفاً به این خاطر خواهد بود که شاید بتواند ترا هم مانند خودش به دنیای بعد از مرگ معتقد کند."

"گوش کن آلیس... آتش فولاد را هم نرم میکند. قلب پدر تو از فولاد سخت تر نیست و من راهی پیدا خواهم کرد که به قلب او نفوذ کنم. حد اقل به این ترتیب سعی خود را کرده ایم."

آلیس گفت:

"تمام این حرفها بیفایده است و ما باید در همین لحظه و در همین جا برای همیشه از یکدیگر جدا شویم."

جولین گفت:

"بسیار خوب... ما همینجا از یکدیگر جدا خواهیم شد ولی نه برای همیشه. من به همراه پدر و مادرم باز خواهم گشت چون آنها خیلی میل دارند که من ازدواج کنم. پس فعلاً خداحافظ."

یک هفته بعد جولین با تصمیم به اینکه در این مورد با والدین خود مذاکره کند به قلعه مارتین دیل برگشت. ولی مشکلی که در فاصله زیاد بنظر قابل حل میآمد، در آن محل مانند این بود که که شخص تصمیم بگیرد که سدی در مقابل یک رودخانه خروشان بنا کند. در اولین مذاکره مختصری که با پدرش انجام داد، او بدون اینکه وارد جزئیات و حتی کلیات مطلب شود تمام اختیارات خود را به خانمش تفویض کرده و اظهار داشت:

"دختر مورد نظر بایستی از خانواده اصیل و معتقد به اصول سلطنت باشد. اگر دختر با خودش جهاز مناسب آورد چه بهتر در غیر اینصورت من قسمتی از املاک خودم را بشما خواهم داد. اگر موفق شوم خانه این مرد پربیتاری را که مایه سر شکستگی ما در این منطقه شده است از دست او در بیاوم، آنرا برای زندگی تو و خانمت مرتب خواهم کرد. حالا چرا اینطور رنگ و رویت پریده و مشوش بنظر میرسی؟"

جولین بهانه ای آورد ولی از لحن صحبت پدرش متوجه شد که احساسات او در مورد پدر آلیس تا چه حد منفی بوده و تغییر دادن عقیده او تا چه حد میتواند مشکل باشد.

در همان روز، جولین وقتی مادرش را تنها گیر آورد چند کلمه در باره بریج نورث با او مطرح نمود. عکس العمل مادرش هم دست کمی از پدرش نداشته و بتندی کلام او را قطع کرده و گفت که در آن خانه هرگز دیگر نام این مرد را نیاورده مخصوصاً اگر سر جفری در آنجا حاضر باشد. این اخطار طوری جدی بود که جولین دیگر جرات نکرد که کلامی بیشتر در این مورد اظهار نماید. مرد جوان بدون اینکه قصد واقعی خود را بیان کرده باشد، به جزیره 'من' بازگشت.



در آنجا با تحمل مشکلات فراوان بالاخره موفق شد که ملاقات کوتاهی با آلیس داشته باشد و با وجودیکه سعی زیادی کرد که آلیس را متقاعد کند که مذاکره اش با پدر و مادر مثبت بوده، دختر جوان بفرست عدم موفقیت او را دریافت و گفت:

"آقای پوریل... من انتظار نداشتم که تا این حد مورد تحقیر واقع بشوم. من از شما میخواهم که در همین لحظه اینجا را ترک کرده و دیگر به اینجا مراجعت نکنید. خانم دبرا... من از شما میخواهم که دیگر بهیچ وجه این آقا را به این خانه راه ندهید. در غیر اینصورت من از پدرم خواهم خواست که یک محل زندگی دیگر برای من پیدا کند."

جولین خانه را ترک کرد ولی دلداگی او عمیق تر و واقعی تر از آن بود که بتواند بیکباره همه چیز را فراموش نماید. در فصل قبل ما به خوانندگان خود نشان دادیم که چگونه یکبار دیگر او خود را به آن خانه رساند و وارد شد. ما او را در حالی که بشدت نگران ملاقاتی با دوشیزه آلیس بود و در اطاق پذیرائی قدم میزد، رها کردیم. در اینحال بود که ناگهان درب اطاق اطاق باز شد و رشته افکار مرد جوان را بهم ریخت.



## فصل سیزدهم

وقتی بالاخره آلیس بریج نورث تصمیم گرفت که با دلداده خود صحبتی داشته باشد با قدمهائی آهسته و رفتاری موقرانه وارد اطاق شد. او طوری لباس پوشیده بود که که جولین در اولین برخورد آنرا بفال بد گرفت چون مشخص بود که او لباسی در بر نکرده است که طرف را تحت تاثیر قرار داده و تصمیم دارد که صرفا با او بطور جدی و مؤدبانه برخورد نماید.

لباسهائی که بیشتر مناسب یک خانم میان سال بود معهذا زیبائی و طراوت او را ضایع نمیکرد چون یک نوع سرزندگی و جذابیت در وجود او بود که که پنهان کردن آن برای دختر جوان امکان پذیر نبود. قلب مرد جوان با دیدن او بتپش افتاد. آلیس گفت:

"آقای پوریل... این کار بسیار مسخره آمیزی است. شما خود را بزور وارد خانه ای میکنید که ساکنین آن دو زن بیدفاع بوده در حالیکه من بصراحت از شما خواسته بودم که هرگز دیگر پا در این خانه نگذارید. این کار شما بی احترامی به ما محسوب میشود."

جولین که منتظر این اعتراض بود جواب داد:

"آلیس... اگر راهی وجود داشت که من میتوانستم حتی با بخطر انداختن جان خودم بشما ثابت کنم که تا چه برای شما احترام قائلم، درنگی در این کار نمیکردم."

آلیس گفت:

"شما از این حرفها زیاد زده اید. ولی من ایدا تمایلی ندارم که جان شما بخطر بیفتد. چیزی که وضع را خطرناک میکند این آمدن شما به این خانه است. من یکبار دیگر از شما میخواهم که این رفت و آمد را قطع کرده و ما را تنها بگذارید.. تا وقتیکه..."

جولین با عجله و التهاب گفت:

"تا چه موقع؟... تا چه موقع آلیس؟... به من بگوئید تا چه موقع و من از اینجا خواهم رفت."

آلیس گفت:

"تا موقعیکه شما به من بچشم یک دوست و یک خواهر نگاه کنید."

جولین گفت:

"این یک مجازات تبعید است که شرط سنگین و مهیبی هم بر آن استوار شده است."

آلیس گفت:

"حالا چه شرط سنگین و مهیبی در این درخواست وجود دارد؟ آیا در گذشته ما مثل دو دوست واقعی با هم وقت صرف نمیکردیم و فقط این حالت وقتی پیش آمد که شما نقاب را از روی صورت خود برداشته و چهره واقعی خود را بمن نشان دادید. شما برای من راهی باقی نمیگذارید جز اینکه من نامه ای به پدرم نوشته و از او بخواهم که محل دیگری برای زندگی من پیدا کند."

پوریل گفت:

"به من گوش کن دختر سنگدل... بعد خودت خواهی فهمید که من تا چه حد مطیع بوده و در اطاعت از فرمانهای تو کوشیده ام. من بهر شرطی که تو برای من بگذاری راضی هستم ولی سعی نکن که احساسات پاک مرا لکه دار کرده و با من مانند یک شخص گناهکار رفتار کنی."

آلیس بریج نورث گفت:

"از آنجائیکه ما با هم هیچ آینده ای نخواهیم داشت من صلاح نمیبینم که بیشتر از این ما یکدیگر را ملاقات کرده، با هم به پیاده روی رفته و در مصاحبت یکدیگر باشیم. اینکار میتواند برای ما خطرناک بوده و همین الآن صدائی بگوשמ رسید که نمیدانم از کجا ناشی میشود."

جولین گفت:

"نگران نباش... این خانم دبرا است. هیچ اتفاق نامطلوبی ما را تهدید نمیکند."

آلیس گفت:

"من کاملاً در این مورد مطمئن نیستم... در هر صورت من هیچ کاری نکرده ام که از آن شرمنده باشم و بهمین دلیل از شما میخواهم که مرا تنها بگذارید."

"شما زیر قول خود میزنید. همه قول و قرار هائی که با هم گذاشته بودیم."

الیس گفت:

"جولین... ما چه قول و قراری با هم گذاشتیم؟... اگر تو تصوراتی برای خود ایجاد کرده ای، من در آن دخالتی نداشته ام. جولین... بخودت و به من رحم کن و دیگر به اینجا بر نگرد."

جولین گفت:

"آلیس... کافیت... شما حرفهای خود را زدید و من بیشتر از این شما را تحت فشار نمیگذارم. فقط تنها چیزی را که لازم است بگوینم اینست که شما مشکلاتی را که سر راه ما وجود دارد بزرگنمایی کرده و به اشتباه اینطور تصور میکنید که هیچ راه چاره ای وجود ندارد. واقعیت اینست که این مشکلات همه قابل حل هستند."

آلیس جواب داد:

"در گذشته هم شما از این حرفها زیاد زده اید. از کجا معلوم است که این مشکلات حل شدنی بوده و ما میتوانیم بر آنها فائق شویم. شما جرات نکردید که در مورد من با پدر خودتان صحبت کنید حالا چگونه میخواهید با پدر من وارد مذاکره بشوید؟"

"اینطور که مادر من میگوید سرگرد بریج نورث یک شخص قابل احترام و فهمیده ای است. من به او یادآوری خواهم کرد که این مادر من بود که بزرگ کردن دختر او را بعهده گرفت و من از او سؤال خواهم کرد که آیا تلافی این کار نیک آن زن این خواهد بود که پسر خودش را به آن دنیا بفرستند؟ آلیس... به من بگوئید که ایشان در کجا زندگی میکنند و خیلی زود مطلع خواهید شد که آیا من جرات کرده ام که با او وارد مذاکره بشوم یا نه."

آلیس گفت:

"افسوس که خود من هم کاملاً مطمئن نیستم که پدرم در حال حاضر در کجا زندگی میکند. من بارها از او خواش کرده ام که اجازه بدهد که با او باشم ولی من تنها وقتی که او را میبینم، زمانی است که برای یک توقف کوتاه به اینجا میآید. کاریکه بطور حتم از دست من بر میآید اینست که از درد و رنج و افسردگی او بکاهم."

پوریل گفت:

"این کاریست که هردو ما بایستی انجام بدهیم. حالا به من بگو که سرگرد بریج نورث در حال حاضر کجاست؟"

آلیس جواب داد:

"کاری بکار او نداشته باش چون او به اندازه کافی گرفتار بدبختی های خودش هست. من حقیقتا آدرس او را نمیدانم."

جولین گفت:

"پس فقط یک چاره برای من باقی میماند و آن اینکه در گوشه ای کمین کرده و منتظر آمدن پدر تو به این جزیره بشوم. قبل از اینکه خودش را بتو برساند من در باره مشکل خودم با صحبت خواهم کرد."

صدائی از بیرون درب اطاق بلند شد که میگفت:

"پس بهتر است هر مطلبی دارید هم اکنون مطرح کنید چون رالف بریج نورث هم اکنون در اینجا ایستاده است."



همانطور که صحبت میکرد، سرگرد بریج نورث با قدم های آهسته ولی استوار وارد اتاق شد. کلاهش را از سر برداشت و در وسط اتاق ایستاد. او بنوبت به دخترش و به جولین پوریل نگاه میکرد.

آلیس ترسیده از جا پرید و بانگ زد:

"پدر... پدر من کاری نکردد ام که مستحق سرزنش باشم."

بریج نورث گفت:

"آلیس... خیلی زود به این مطلب هم رسیدگی خواهیم کرد ولی الآن به اطاق خودت برو چون میخواهم با این جوان تنها گفتگو کنم."

آلیس که از عاقبت این کار وحشت داشت سرعت گفت:

"البته پدر جان... ولی باید بگویم که همین حرف در مورد جولین هم صادق است و ایدا استحقاق ملامت ندارد."

بعد جلو دوید و خود را روی پای پدرش انداخت و گفت:

"پدر جان... با او مهربان باشید چون او هیچ کار بدی نکرده است. شما که همواره یک مرد منطقی و خدا شناس بوده اید."

بریج نورث دخترش را از زمین بلند کرد و گفت:

"حالا چرا فکر میکنی که امروز با همیشه تفاوتی کرده ام؟ دختر جان... به اطاق خودت برو و بگذار من با این جوان پشتکاردار مذاکره نمایم."

آلیس سر بزیر انداخته و و خیلی آهسته اطاق را ترک کرد. جولین با نگاه او را تعقیب میکرد تا وقتی که او کاملاً ناپدید شد. سرگرد در سکوت با دقت جولین را زیر نظر گرفته بود. او به جولین اشاره کرد که روی یک صندلی بنشیند و خودش هم روی صندلی دیگری نشست. سپس سر صحبت را باز کرده و گفت:

"آقای جوان... اینطور که من از چند کلمه ای که در راهرو شنیدم متوجه شدم که شما خیلی مایل بودید که بدانید چگونه میشود مرا پیدا کرد. من البته عادت ندارم که به حرفهای خصوصی افراد گوش بدهم ولی یک پسر و دختر جوان، در خلوت ممکن است مطالبی رد و بدل کنند که چندان مناسب شخصیت آنها نباشد."

جولین گفت:

"من شکی ندارم که شما چیزی از من شنیدید که مغایر با شخصیت نجیب زادگی باشد."

سرگرد گفت:

"کاملاً درست است و من خوشحال هستم که بگوش خود شنیدم که شما از آلیس در باره من سؤال میکردید."

با وجودیکه جولین سعی میکرد که در پشت این پرده مبادی آداب بودن نظر واقعی سرگرد را کشف کند موفقیتی حاصل نمیکرد که حداقل بفهمد که این مرد در گفتار خود صادق است یا خیال تمسخر او را دارد.

بهمین دلیل روش خود سرگرد را در پیش گرفت و گفت که از آنجائیکه محل زندگی او را نمیدانست، تصمیم گرفت که از دخترش سؤال کند.

بریج نورث گفت:

"حالا که مرا پیدا کرده اید میتوانید حرف خود را به من بزنید. من اطلاع دارم که شما به دختر من علاقه پیدا کرده اید."

پوریل گفت:

"خواجه بریج نورث... آیا خیلی وقت است که از این حقیقت با خبر شده اید؟"

"بلی مرد جوان... شما فکر میکنید که من تنها یادگاری را که از مادر بیچاره اش در این دنیا دارم، بحال خود در این دنیای بزرگ رها کرده و از کارهای او سر در نمیآورم؟ من بیشتر از آنچه شما میتوانید تصور کنید از کارهای شما و دخترم با خبر هستم و بارها شما را در حال قدم زدن با یکدیگر دیده ام. مرد جوان شما ممکن است ادعا کنید که به دختر من علاقه زیادی دارید ولی باور کنید که این تمایل با علاقه پدری تنها و بیکیس قابل مقایسه نیست."

جولین که فکر میکرد که به هدف نزدیک میشود قلبش به تپش افتاد و با خوشحالی گفت:

"آقا... اگر شما برای مدتی مدید از این قضیه با خبر بودید آیا به این معنی نیست که بطور کلی مخالفتی با آن ندارید؟"

سرگرد قدری فکر کرده و سپس گفت:

"قطعا در بسیاری از موارد همینطور است. اگر من فکر میکردم که این ملاقات های شما با دختر من ممکن است به او صدمه ای وارد نماید، من او را بجائی دیگر منتقل کرده بودم. ولی در قضاوت خیلی عجله نکنید. خیلی مشکلات دیگر هم در قضیه وجود دارد که حل کردن آنها کار ساده ای نخواهد بود."

جولین گفت:

"من این مشکلات را پیش بینی میکردم ولی با کمک شما، من همه این مشکلات را حل خواهم کرد. پدر مادر من سخاوتمند و با گذشت هستند. آنها یک زمانی شما را دوست میداشتند و من اطمینان دارم که این دوستی باردیگر تجدید خواهد شد. خود من در این میان نقش میانجی را خواهم داشت و..."



بريج نورث با لبخندی حرف او را قطع کرده و گفت:

"دختر من درست میگفت که شما در دنیای رویا ها زندگی میکنید. شما از من مطلبي را درخواست میکنید که تنها چیزی است که در این دنیا برایم باقی مانده است. حالا در عوض آن شما چه پیشنهادی برای من دارید؟"

جولین که از عجله ای که بخرج داده بود شرمنده شده و با سر افکندگی گفت:

"آقا... من کاملا وضعیت شما را درک کرده و میفهمم که تا چه حد چنین تصمیمی برای شما میتواند مشکل باشد."

بريج نورث گفت:

"شما جواب مرا بدهید که برای بدست آوردن گنجینه ای مانند دختر من، چه چیزی به من عرضه میکنید؟ شاید شما شنیده باشید که اخیرا موجباتی پیش آمده که من با پدر شما بصورت دشمنی سرسخت در آمده ام. ولی این دشمنی شخصی نیست و در ارتباط با اصول مذهبی و اخلاقی هست."

"آقا... منم در این باره چیزهائی شنیده ام ولی فکر نمیکردم که کار به دشمنی کشیده شده باشد."

"مرد جوان... وقتی پدر شما در تبعید بود و من در راس کارها، از هیچ کاری که از دستم بر میآمد در حق او کوتاهی نکردم. بعد ورق برگشت و زمانه عوض شد. توقع من زیاد نبود و انتظار داشتم که ایشان حالا که قدرت را بدست گرفته، در حمایت از دوستانی که صمیمیت خود را به او ثابت کرده بودند قدم های مفید و مؤثری بردارد. ولی نه تنها چنین اتفاقی نیفتاد بلکه حکم جلب من صادر شده و من مجبور به ترک خانه آبا و اجدادی خود شده و آواره و دربدر شدم. ولی این همسایه خوب که من او را از چوبه دار نجات دادم، حالا که قدرت را در دست داشت مرا از اسب بزیر کشید و نزد تعداد زیادی افراد که به ما نگاه میکردند به من توهین کرد. همه این ها بخاطر یک زن بود که یکی از قدیسین ما را اعدام کرده و من بدنبال اجرای عدالت بودم. ولی در آخر این عدالت اجرا خواهد شد."

آنها برای مدتی ساکت شده و جولین منتظر بود که ببیند تکلیف او چه میشود. بالاخره سرگرد بار دیگر بسخن خود ادامه داده و گفت:

"اتفاقی که برای من افتاد دست کمی از قتل عام پروتستان ها در زمان شارل نهم در پاریس نداشت. در آنجا هزاران نفر انسان بیگناه را از خانه های خود بیرون آورده و بخاک و خون کشیدند. منم از خانه پدری خود بزور بیرون کشیده شده و اگر بخت با من یاری نکرده و موجبات فرار من فراهم نمیشد، سرنوشتی بهتر از قربانیان کشتار سن بارتلمیو نداشتم. حالا شما چه جوابی برای من دارید؟ من این مطالب را گفتم که بشما بگویم که از

نظر یک فردی که صرفاً به کارهای این دنیا فکر میکند، تا چه حد خواسته شما مواجه با اشکال خواهد شد. ولی درگاه ملکوت گاهی دری را می‌گشاید که دیندش برای موجودات زمینی امکان پذیر نیست. من مثالی در این مورد برای شما دارم. مادر شما که حقیقت زندگی دنیای دیگر برایش روشن نیست، بر حسب همین معیارهای زمینی یکی از بهترین مخلوقات محسوب شده و یکی از فرزانه ترین زنان عالم است. در مورد پدر شما من حرفی ندارم که بزنم فقط اینکه من روی او نفوذ دارم.

دیگر اینکه من بهیچوجه قصد اینرا ندارم که که شجره خانوادگی شما را ریشه کن کنم. من شاید تمایلی نداشته باشم که در مورد اجداد شما زبان به ستایش بگشایم ولی هدفم هم این نیست که آنرا نابود کنم. به این ترتیب میتوانید ببینید که من دشمنی خاصی با خانواده سرافکننده و مفلوک پوریل ندارم."

در اینجا مرد جوان دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با وجودیکه میدانست که این حرف او ممکن است تمام آینده او را نابود کند سر راست گرفته و گفت:

"آقا... خانواده پوریل در طول قرن‌ها موجودیت خود هرگز سر افکنده نبوده بلکه پیوسته راست قامت و سربلند بحیات خود ادامه داده است."

بریج نورث گفت:

"پس شما جد اندر جد هیچگاه سر افکنده نبوده اید؟... اگر اینطور است پس خود شما در اینجا چه میکنید؟ شما مثل پادوی یک زن مغرور بعنوان ندیم یک جوان تهی مغز در اینجا نبوده و آرزوی رفتن به دربار بزرگترین خواسته زندگی شما نمیباشد؟"

پوریل گفت:

"شاید حرفی که شما میزنید درست باشد ولی هدف من در زندگی رفتن به دربار نیست. من مانند پدرم در میان افراد خودم خواهم ماند و برای بهتر شدن زندگی آنها تلاش خواهم کرد."

"جولین... این زمانه دیگر مثل سابق نیست و با داشتن یک قلعه نیمه خراب و قدری زمین، کاری از دست شما برای کمک به این مملکت ساخته نیست. این مطالبی را که بیان میکنید رویاهای کودکانه است. این ملت گرفتار خرافاتی است که اجداد شما آنرا شروع کرده و حالا سر بلند کرده و همه را تحت تاثیر خود در آورده است. حکومت سلطنتی هم به این بدبختی آنها دامن میزند. همه منتظرند که شخصی سر بلند کند و نشان بدهد که پادشاهان زمینی بدون استثنا مفلوک و بیچاره بوده و مانند همه مردم مقهور پنجه مرگ هستند."

پوریل جوان گفت:

"خواجه بریج نورث... شما بدون داشتن اطلاعات زیاد به نتیجه گیری میپردازید. از آنجائیکه که خیلی چیزها در مورد من میدانید این را هم باید شنیده باشید که با وجود سن کم، من متوجه موهوماتی که دستگاه پاپ در رم براه انداخته شده ام و میل ندارم که این بساط در مملکت خود من پهن شود."

سرگرد گفت:

"پسر جان... پس فکر کردی که چرا من با تو دوستانه و آزادانه صحبت میکنم؟ آیا من اطلاع نداشتم که آن کشیش میخواست ترا گول زده و از مذهب پروتستان جدا نماید؟ آیا من نمیدانستم که وقتی شما بخارج از کشور رفته بودید که همه در آنجا مذهب کاتولیک دارند، با کمال شهامت از اعتقادات خود دفاع کردی؟ آیا من نگفتم که این رفتار تو نشان میدهد که فرزند خلف ماراگارت پوریل هستی؟ ولی حالا این مطالب برای امروز کافیست. من ترا فرزند کسی که قصد جان مرا کرده بود نمی بینم. من بتو بچشم فرزند کسی نگاه میکنم که دختر مرا بفرزندی قبول کرد و او را از مرگ نجات داد."

با گفتن این حرف دست لاغر و استخوانی خود را بسمت جولین دراز کرد و دست او را گرفت. ولی سیمای مرد سالمند طوری گرفته و غصه دار بود که مرد جوان بیشتر امید خود را از بابت اینکه موفقیتی در گفتگو با سرگرد کسب نماید، نابود کرد. جولین پوریل نمیتوانست از این حقیقت خود را خلاص کند که در مجاورت این مرد، قلب و احساسات او حالت جمود و بیروح پیدا میکند.



## فصل چهاردهم

خانم دبرا که توسط اربابش احضار شده بود در حالیکه با دستمالی اشک چشمان خود را پاک میکرد با چهره ای پر از درد و رنج وارد اطاق شد و گفت:

"جناب سرگرد... این اتفاقات تقصیر من نبود. من کاری از دستم بر نمیآمد. من جلوی این پسر را که میآمد با آن دختر ملاقات کنم نمیتوانستم بگیرم."

بریج نورث گفت:

"زن ابله... ساکت باش، خود را کنترل کن و به حرفهائی که من بایستی بتو بزنم خوب گوش بده."

دبرا گفت:

"من خوب میدانم که عالیجناب چه چیزی خواهند گفت. من اگر در قلعه مارتین دیل مانده بودم تا حالا حتما برای خود خانه ای داشتم."

بریج نورث باردیگر تکرار کرد:

"ابله... ساکت باش."

ولی دبرا دست بردار نبود و همچنان ادامه میداد و گفت:

"تمام پولهای شما عالیجناب برای راضی کردن من در ترک قلعه مارین دیل کافی نبود ولی یک نگاه آلیس کوچک و معصوم مرا به این فکر انداخت که اگر او از من یا سرکار خانم جدا شود، چه آینده ای در انتظارش خواهد بود. حالا اینهم آخرش است. صبح زود از خواب بیدار شده و شب دیر وقت برختخواب بروم و اینهم تشکری است که از من بعمل میآید. ولی شاید عالیجناب بتوانند بهتر از من از این دختر نگهداری کنند. او قدری سرفه میکند و احتیاج به ورزش سبک مانند پیاده روی دارد."

بمحض اینکه دبرا یک لحظه برای تنفس سکوت کرد، اربابش بانگ زد:

"ابله پر حرف... یک لحظه ساکت باش... آیا تو فکر میکنی که من نمیدانستم که این جوان مرتبا برای دیدن آلیس به اینجا میآمد؟ اگر من رضایت نداشتم که این کار را بهر صورتی بود متوقف میکردم."

دبرا که برای رهائی خود از این وضع براحتی به دروغ متوسل میشد با لحنی فاتحانه گفت:

"آیا درست شنیدم که که عالیجناب از این قضیه مطلع بوده اند؟... البته که من اینرا از قبل میدانستم. شما فکر میکنید با چه کسی طرف هستید؟ اگر من مطمئن نبودم که عالیجناب با رفت و آمد این جوان کاملاً موافقت دارند، محال بود اجازه بدهم که او در اینجا پیدایش بشود. شما میتوانید تحقیق کنید که آیا من بغیر از این جوان هیچ کس دیگر را در این خانه راه داده ام. من بخوبی میدانستم که که عالیجناب تا چه حد انسان عاقلی هستند و البته هیچ جدال لفظی تا ابد ادامه پیدا نکرده و عاقبت کار آشتی و دوستی است. شاید هم این دو جوان برای یکدیگر خلق شده اند."

بریج نورث که کاسه صبرش لبریز شده بود بانگ زد:

"زن طوطی صفت... زبان خود را نگهدار... برو دنبال کار آشپزیت چون آقای پرویل راهی طولانی برای رسیدن به اینجا طی کرده و خسته و گرسنه است."

دبرا گفت:

"من اینکار را با تمام وجود انجام خواهم داد. غذا خیلی زود آماده خواهد شد."

دبرا با سرعت بسمت آشپزخانه رفت و بریج نورث خطاب به جولین گفت:

"میبینید؟... من دخترم را بدست چه کسی سپرده ام... ولی دیگر بهتر است در این باره صحبتی نباشد و در حالیکه این زن مشغول آشنی است، ما بهتر است برای یک پیاده روی کوتاه بیرون برویم."

او اینرا گفت و از خانه خارج شد. جولین هم بدنبال او براه افتاد و چند لحظه بعد مانند دو دوست قدیمی مشغول قدم زدن شدند. سرگرد بریج نورث با دقت مواظب بود که در باره مسئله ای که قبلاً مطرح کرده بود مطلبی عنوان نکند و عمداً رشته کلام را به مسافرتها خارج کشاند و عجایبی را که در سرزمین های بیگانه بچشم او خورده بود برای مرد جوان تعریف کرد.

اینطور بنظر میرسید که بریج نورث آشنائی خوبی با ایالات جنوب فرانسه دارد. او داستانهای زیادی از ' هوگونات ' های فرانسوی برای جولین تعریف کرد.

/ مردم فرانسه که اکثراً کاتولیک هستند، در میان خود پروتستان هائی دارند که آنها را هوگونات مینامند.  
[ مترجم ]

او به مجارستان هم رفته بود و از تجربیات شخصی خود در باره ظهور پروتستانها در آنجا برای جولین تعریف کرد و اینکه آنها از اینکه با ترکان عثمانی بر علیه پاپ و کاتولیکها همکاری کنند، ابائی نداشتند.

آنها به این ترتیب مدتی پیاده روی کرده و سپس بار دیگر بخانه بازگشتند. هوای آزاد و ورزش سبک قدری از ناراحتی و خجالت جولین کاسته و وقتی وارد خانه شدند، دبرا همانطوریکه وعده داده بود غذائی خوب آماده کرده که در عین سادگی کاملاً قبل خوراک بود. بر عکس روزهای قبل که از جولین در بشقابهای مسی پذیرائی میشد، در این روز تمام وسائل غذاخوری نقره بود.

برحسب اتفاق جولین با خوشحالی دریافت که سر میز غذا، او بین سرگرد و دخترش خواهد نشست. در یک طرف او کسی نشسته بود که او را بیشتر از هرکس و هر چیز در دنیا دوست داشت و در طرف دیگرش کسی بود که جولین او را بزرگترین مانع نیک بختی خود تصور مینمود. مرد جوان طوری دچار اغتشاش فکری شده بود که جواب تعارفات خانم دبرا را نمیتوانست بخوبی بدهد. در اینحال آلیس ساکت در سر میز نشسته و با غذاهایش بازی میکرد.

بریج نورث که متوجه شده بود که جو سنگینی در آن اطاق حاکم شده است، وظیفه خود دانست که سعی نماید روحیه افراد را بهتر کند. هرچند که کلام او پیوسته با نومییدی و طالع نحس همراه بود. با وجود این وقتی دبرا با استطاعت ذهنی کمی که داشت، توجه جولین را به این نکته جلب کرد که در بشقاب نقره غذا میخورد، سرگرد لازم دید که مداخله کرده و از مرد جوان طلب پوزش کند. او گفت:

"این یک مرضی است که وقتی انسانها به خطر نزدیک میشوند در حالی که در زندگی عادی بفکر تجملات زندگی نیستند، رو به فلزات و سنگهای قیمتی میآورند. تحت شرایط نامطلوبی که من قرار گرفته بودم، ترجیح داده که پولهای خود را تبدیل به فلزات گرانبها کنم که منتقل کردن آنها از یک نقطه بنقطه دیگر کار ساده ای است. هیچ کس هم فلزات قیمتی را رد نمیکند."

پوریل جوان در تایید حرف او گفت:

"همین مسئله در زمان جنگ هم صادق است. بشقابهای نقره پیوسته خواستار زیادی دارد."

بریج نورث گفت:

"همینطور است. در گذشته در زمان جنگهای داخلی پادشاه با فروش این وسائل نقره و جواهرات سلطنتی موفق شد که برای مدتی تاج و تخت خود را حفظ کند. البته در چنین مواقعی قدرت شمشیر است که حرف آخر را میزند."

با گفتن این حرف بدقت به جولین خیره شد. این درست مانند آن بود که یک دسته علف جلوی اسب نگاه داشته و منتظر عکس العمل او بشوند. ولی ذهن مرد جوان مغشوش تر از آن بود که بتواند واکنشی به این مانورها نشان دهد. جولین بعد مدتی تامل و تفکر گفت:

"پس به این ترتیب جنگ که عامل خرابی وانهدام است، خود وسیله ای میشود که برخی افراد پولدار بشوند. پس این انگیزه ایست که آدمها در بشقابهای مسی غذا خورده و به ماشین جنگ ملحق بشوند."

بریج نورث بدون توجه گفت:

"تخیر پسر... اینطور نیست..."

سپس ساکت شده و از این لحن محبت آمیز و خودمانی خود دچار تعجب شده و گفت:

"خیلی میبخشید که من با این لحن خودمانی با شما صحبت کردم. ولی چیزی که میخوام بگویم اینست که در هر زمان کسانی هستند که از آب گل آلود ماهی گرفته ولی در همانحال افرادی شجاع و فهیم هستند که جان بر کف بدون توجه به خطراتی که آنها را تهدید میکند، راه درست را انتخاب میکنند. این افراد گمنام بوده و وقتی در این راه جان خود را از دست میدهند، هیچ نام و نشانی از آنها باقی نمیماند."

پوریل گفت:

"اینطور که شما صحبت میکنید بنظر میرسد که معتقد هستید که بدبختی یک ملت بنفع آنها تمام میشود."

سرگرد گفت:

"اگر چنین نبود وضعیت حاضر وجود خارجی نداشت. من خودم شاهد اتفاقی بودم که وقتی به آمریکا و بطور اخص به نیو انگلند که اغلب سکنه آنرا هموطن های ما تشکیل میدهند، مسافرت کرده بودم برای من رخ داد. تعداد زیادی انگلیسی های مؤمن و معتقد در آنجا گرد هم جمع شده بودند. آنها هم مثل من ترجیح داده بودند که با سرخ پوستان وحشی آمریکا سر و کله بزنند تا اینکه در وطن خود گرفتار ظلم و جور یک مشت بیدین قرار بگیرند."

یک جنگ دائمی بین این گروه که در نزدیکی بوستون اقامت داشتند با افراد قبائل مختلف سرخ پوست از مدتها قبل شروع شده و تا آن زمان ادامه پیدا کرده بود. من شخصا در یک قریه کوچک در جنگلی که حدود پنجاه کیلومتر از بوستون فاصله داشت، اقامت کرده بودم. من در جنگل تنها بوده و در اطرافم هیچ چیز بجز درختان و علفزار نبود. ولی در این زمان هیچ خبری از سرخ پوستان نبود چون ساکنان این قریه متکی به نیروی سربازانی

بودند که در همان نزدیکی در قرار گاه خود بودند. آن روز صبح هم من به اتفاق تعدادی دیگر از ده نشینان به نمازخانه رفته بودیم که فرائض مذهبی خود را انجام بدهیم. صدای آواز دسته جمعی افراد که مزامیر کتاب دعا را میخواندند، در این نمازخانه کوچک خوبی طنین انداز شده بود. دکتر سولزگریس که همراه من با آنجا آمده بود، مراسم را اجرا میکرد. در این موقع ناگهان درب نمازخانه باز شده و زنی با ظاهری نا مرتب و بسیار وحشت زده بداخل دوید و فریاد زد:

"سرخ پوست ها... سرخ پوست ها حمله کرده اند."

در این قسمت از دنیا هیچ کس جرات نمیکند که اسلحه اش را از خودش جدا کند و بهمین دلیل همه افرادی که به کلیسا آمده بودند، مسلح بودند. ما همه اسلحه های خود را بدست گرفته و بیرون رفتیم. سرخ پوستان وحشی قسمتی از شهرک را اشغال کرده و صدای جیغ و داد آنها را ما میشنیدیم. آنها تا این موقع چند نفر را بقتل رسانده و پوست سر آنها را از سرشان جدا کرده بودند. خرابی های زیادی ببار آمده بود و با ورود ما بصحن کارزار، سرخ پوستان قدری عقب نشستند. در میان صدای انفجار گلوله ها، صدای رقت انگیز زنها و کودکانی که اسیر شده بودند بگوش ما میرسید. در قسمت علیای شهرک چندین خانه را آتش زده که ما شعله های آتش را ملاحظه میکردیم. باد دود حاصل از این احتراق را بسمت ما آورده و این خود مزیتی برای سرخ پوستان شد چون ما دیگر قادر نبودیم که آنها ببینیم. در میان سردر گمی شدیدی که حکم فرما شده بود، چنین تصمیم گرفته شد که خانه ها را از زن و بچه تخلیه کرده، و همه به شهر مجاور پناهنده بشویم. به این ترتیب تمام مایملک مردم بدون مقاومت تسلیم سرخ پوستان میگردد.

در این موقع یک مرد بلند قد موقر و محترم در آنجا ظاهر شد که هیچ کس او را نمیشناخت و نمیدانست که از کجا آمده است. لباسی از پوست حیوانات بر تن داشت و بعنوان اسلحه، شمشیر و تفنگی هم با خود داشت. او با صدائی رعد آسا بانگ زد:

"برادران... از چه میترسید؟... شما بایستی فقط از خدا وحشت داشته باشید. بدنبال من بیائید و همه با هم این دشمنان را سر جای خود خواهیم نشاند."

بعد دستوراتی صادر کرد و پیدا بود که عادت به دستور دادن و فرماندهی دارد. با وجودیکه ساکنان شهرک تا آن روز او را ندیده بودند، بدون گفتگو اوامر او را اطاعت کرده و طبق دستور او ما بدو گروه تقسیم شدیم. او بهترین و امن ترین مکان را برای ما انتخاب کرده که در آنجا موضع گرفته و از شهرک دفاع کنیم. خودش در راس گروه دوم، از پشت به سرخ پوستان حمله کرد. وحشیان سرخ پوست که انتظار مقاومت از طرف شهر نشینان را نداشتند سرآسیمه شده و در همین موقع از پشت سر به آنها حمله شد. این وحشیان خدا شناس دچار سر در گمی شده و هر کس بطرفی میتازید. سربازان پادگان مجاور هم در این موقع خود را به آنجا رسانده و چاره ای



برای سرخ پوستان باقی نماند جز اینکه دهکده ایرا که که تقریباً تصاحب کرده بودند رها کرده و سعی کنند که جان خود را نجات بدهند. من هرگز آن صحنه را فراموش نمیکنم که تمام افراد دهکده اعم از زن و مرد بدور فرمانده موقر و شجاع ما جمع شده ولی هیچ کس جرات نمیکرد که خیلی به او نزدیک شود. آنها در این فکر بودند که بجای تشکر، او بعنوان یک فرشته که از آسمان نازل شده پرستش کنند. او گفت:

"از من تشکر نکنید... من صرفاً اهرمی هستم در دست کسی که همه ما را آفریده است. یک لیوان آب به من بدهید چون گلویم خشک شده چون میل دارم با صدای رسا عبودیت خود را بدرگاهش اعلام کنم."

در آن لحظه من نزدیکترین کسی بودم که در کنار آن مرد ایستاده و فوراً یک لیوان آب خنک به او تعارف کردم. او به من خیره نگاه کرد و من دوست قدیمی و بزرگوار خود را شناختم ولی او با من سخنی نگفت و روی زمین زانو زد و به همه اشاره کرد که همین کار را بکنند. بعد با نهایت خلوص از پروردگار بزرگ بخاطر پیروزی در این جنگ، تشکر کرد. من در تمام مدت عمر فرائض مذهبی خود را بدقت دنبال کرده ولی هرگز چنین مراسمی در میان زخمیان و مجروحین تجربه نکرده بودم. او سپس ساکت شد و ما همانطور که زانو زده بودیم، سرهای خود را پائین انداخته و کسی جرات نمیکرد که سر بلند کند. بالاخره وقتی انتظار ما طولانی شد، سر بلند کردیم ولی ناجی ما دیگر در بین ما نبود. دیگر هرگز هم در آن منطقه آفتابی نشد."

در اینجا بریج نورث که این داستان عجیب را تعریف میکرد برای چند لحظه سکوت اختیار نموده و سپس خطاب به جولین گفت:

"مرد جوان... حالا میتوانی قضاوت کنی که به آن مرد موقر و محترم ماموریتی محول شده بود که او پس از انجام آن، از خالق خود سپاسگزاری کرده و به احتمال زیاد دنبال انجام ماموریت های دیگری رفته بود."

جولین که با دقت زیادی به این داستان گوش میداد گفت:

"مردم دهکده در باره این غریبه مرموز نظرشان چه بود؟"

بریج نورث گفت:

"آنها نظرهای مختلفی داشتند ولی در مجموع باور اهالی دهکده این بود که بر خلاف چیزی که آن مرد اظهار کرد، او میبایستی فرشته ای باشد که از آسمان نازل شده است."

جولین پرسید:

"اگر ممکن باشد آیا میتوانم سؤال کنم که عقیده خود شما در این باره چه بود؟"

"شاید چیزی را که من میخواهم بگویم بدرگاه ملکوت خوش آیند نباشد چون من تقریبا شکی ندارم که آن مرد سالهای درازی بود که از این جهان رفته و من شخصا در مراسم تدفین او شرکت داشتم."

جولین پرسید:

"آیا این قضیه را عمدا محرمانه نگاهداشته و اسم آن شخص را جلوی ما نیاوردید؟"

بریج نورث گفت:

"چیز محرمانه ای در این قضیه وجود ندارد چون من میدانم که تو در این باره با کسی صحبتی نخواهی کرد. ولی اسم این شخص بگوش تو عجیب خواهد آمد چون تو در باره کارهای این شخص وقتی زنده بود مطالب مختلفی شنیده ای. آیا تو هرگز اسم ریچارد والی را شنیده ای؟"

پوریل جوان بشدت تکان خورد و گفت:

"آن کسی که به پادشاه سوء قصد کرد؟"

"تو هر اسمی که میخواهی روی اقدام او بگذار ولی کسی که آن دهکده را از چنگ سرخ پوستان بیرون آورد و مردم آنجا را نجات داد کسی جز این شخص نبود."

جولین که صورتش بشدت سرخ شده بود گفت:

"آقا... من اینطور شنیده ام که شما خواجه بریج نورث و دیگر پیروان فرقه پرزبیتاری مخالف این اقدام جنایتکارانه بوده و حاضر بوده اید که با سوار نظام همکاری کنید که از این جنایت جلوگیری بشود."

"اگر قضیه از این قرار بود، ما میبایستی که توسط جانشین آن پادشاه مورد تشویق قرار بگیریم."

جولین گفت:

"تشویق؟... آیا ما برای اینکه بد را از خوب تشخیص بدهیم و مانع انجام کار جنایتکارانه بشویم، بایستی احتیاج به تشویق داشته باشیم؟"

سپس دزدکی نگاهی به آلیس انداخت که ابری از اندوه و نگرانی ناصیه او را پوشانده بود. آلیس متوجه نگاه او شد و بلافاصله تذکر داد که سایه ها طولانی تر شده و غروب نزدیک میشود. البته جولین درک کرد که منظور دختر جوان اینست که او از خانه آنها برود. با وجودیکه خود جولین هم چندان تمایلی به ادامه این گفتگو

نداشت ولی دور از ادب میدانست که در وسط مذاکره با سرگرد، آنجا را ترک نماید. مطالبی که بریج نورث اظهار میکرد بکلی با چیزهائی که جولین عادت به شنیدن آنها داشت تفاوت میکرد. او با خود فکر میکرد که اگر این مرد پدر آلیس هم نبود او با کمال میل به حرفهای او گوش میداد.

در حالتی که جولین به صندلی که روی آن نشسته میخکوب شده بود موجب دیگری پیش آمد که او مصمم به رفتن گردید. اسبی که جولین با آن تا خانه آلیس آمده بود، چون در گذشته بارها به این محل آمده بود کاملاً با محیط اطراف خو گرفته و از چمن های سرسبز استفاده میکرد. ولی در این مورد بخصوص، غیبت جولین طوری طولانی گردید که کاسه صبر حیوان بیچاره لبریز شد. این اسب را خانم کنتس داریبی بعنوان هدیه به جولین داده بود. حیوان با هوش تصمیم گرفت که خود را به ساکنان خانه نشان داده و آنها از این واقعیت مطلع سازد که مدت مدیدی او را در بیرون تنها گذاشته اند. وقتی سر و کله بزرگ و زیبای اسب از پشت در نیمه باز اطاق پذیرائی در حالیکه شیهه های کوچکی سر میداد، پیدا شد جولین از جا پرید و گفت:

"پری اسب خوب من به من یاد آوری میکند که وقت رفتن من فرا رسیده است."

بریج نورث گفت:

"یک لحظه دیگر صبر کرده و به حرف من گوش کنید."

سپس دست مرد جوان را گرفته و بگوشه ای که از خانمها دور بود برده و زیر لب گفت:

"شما بالاخره به من دلیل این رفت و آمدهای خود را به اینجا به من نگفتید. البته تصدیق میکنم که لازم هم نبود چیزی بگوئید. خود من هم بالاخره یک روزی جوان بوده ام. من فقط میخواستم بشما بگویم که من بیشتر از پانزده سال در خدمت دخترم بوده ام و کسی که میخواهد با دخترم ازدواج کند بایستی به من نشان بدهد که او هم حاضر به چنین خدمتی است. همین الآن به جواب ندهید و بهتر است بخانه خود بر گردید، پروردگار حافظ شما باشد."

او بسرعت به اطاق پذیرائی برگشت و به جولین فرصت جواب نداد. خانم دبرا و دختر جوان تحت نظر او هم ناپدید شده و جولین مانند اینکه در خواب راه میرود از خانه خارج گردید. او پری اسب خود را صدا کرده و سوار شد و بسمت قلعه روشن که در آنجا زندگی میکرد حرکت نمود.

وقتی بخانه رسید ملاحظه کرد که هیچانی در آنجا حکمفرما بوده و همه سرآسیمه به اینطف و آنطرف میروند. در غیبت جولین، کنتس و پسرش بخاطر اخباری که دریافت کرده بودند، در قلعه هوم پیل که مستحکم تر از روشن بود، مستقر شده که بطور دائم توسط یک گروهان سرباز مسلح حفاظت میشد. جولین وقتی هوا تقریباً

تاریک شده بود خود را به آنجا رساند. در دهکده مجاور به او گفته شد که زنگ قلعه از مدتی قبل بصدا در آمده که مایه تشویش مردم محلی شده بود. جولین تصمیم گرفت که شب را در مهمانخانه شهرک بصبح برساند چون نمیخواست که در تاریکی شب باعث بگرانی محافظین قلعه بشود. او از بابت تنها ماندن چندان ناراحت نبود چون خیلی میل داشت که در خلوت به مسائلی که در آن روز با آنها برخورد کرده بود، فکر کند.



## فصل پانزدهم

قلعه هوم پیل که صبح روز بعد جولین بطرف آن اسب میتاخت یکی از آن بناهای بسیار قدیمی و جالب بود که در جزیره 'من' تعدادی از آنها وجود داشت. این قلعه بطور کامل یک شبه جزیره صخره ای کوچک را در بر گرفته و وقتی دریا در حال مد قرار دارد، تمام اطراف قلعه از آب دریا پوشیده میشود. ولی حتی در موقع جزر هم دسترسی به قلعه کار ساده ای نیست. در اینگونه موارد یک خیابان که از سنگ های بزرگ تشکیل شده، ارتباط قلعه را با سرزمین اصلی، تامین میکند. دیوارهای قلعه با ضخامتی در حدود دو برابر حد معمول، در مقابل هر حمله ای بخوبی مقاومت میکند. محوطه داخل دیوارها در حدود دو هکتار بوده و چیزهایی در آن قرار داده شده بود که توجه عتیقه شناسان را بخود جلب میکرد. در همین محوطه دو کلیسایم ساخته شده بود که در آن موقع بعلت عدم رسیدگی، حلت مخروبه بخود گرفته بود.

بجز این کلیساهای نیمه خراب تعدادی برج های کوچک و بزرگ هم در این محوطه ایجاد شده بود. علت واقعی ساختن این برج ها که در ایرلند بسیار مورد توجه قرار گرفته و تعداد زیادی از آنها وجود داشت، در هاله ای از ابهام فرو رفته است.

در میان این ابنیه قدیمی و مخروبه، ساختمان اصلی قلعه بچشم میخورد که در حال حاضر چیز زیادی از آن باقی نمانده است ولی در زمان سلطنت چارلز دوم، با داشتن یک قرارگاه نظامی، یک قلعه بسیار مستحکم بشمار میآمد.

جولین دوست و همدم خود ارل داربی را در یکی از اطاقهای بزرگ ولی بدون تزئینات و مبلمان کافی پیدا کرد که در گوشه ای نشسته و صبحانه خود را که از تعدادی ماهی کوچک و بزرگ تشکیل شده بود صرف میکرد. با دیدن جولین گفت:

"امپراتور جولین... به این قلعه قدیمی خوش آمدی... ما در اینجا سنگر گرفته ایم ولی در حال حاضر هنوز به غذا و آب کافی دسترسی داریم."

جولین بجای جواب سؤال کرد که معنی این کار چیست و چرا آنها به این قلعه آمده اند.

ارل جواب داد:

"پس به این ترتیب تو هم مانند من از جایی خبری نداری. مادرم دلیل این انتقال فوری را به من نگفت. منم که آشفتگی او را میدیدم، نخواستم که با سؤال های خودم او را بیشتر مشوش کنم."

جولین گفت:

"دوست عزیز... شما در چنین مواردی باید از خود کنجکاوی بیشتری نشان بدهید."

ارل گفت:

"چرا میبایستی اینکار را بکنم؟... چون اگر من سؤال بکنم بعد فوراً بایستی سر درس و کلاس نشسته و به تاریخچه اربابان و فئودال های قدیم گوش بدهم."

جولین گفت:

"عالیجناب... شما آنقدر ها هم که تظاهر میکنید نسبت به این مسائل بیتفاوت نیستید. من تردیدی ندارم که شما برای دانستن اینکه چه عاملی باعث شده که با این عجله به این قلعه قدیمی و نیمه خراب بیائید، استراحت و آرامش از شما سلب شده است."

ارل جوان گفت:

"چه چیزی میتواند باعث بروز این مشکل بشود مگر اینکه وزیران اعلیحضرت با هم اختلاف عقیده پیدا کرده باشند. شاید هم اختلاف بین پادشاه و رهبران فرقه های مذهبی ایجاد شده است. چیزی که اعلیحضرت مانند هر پادشاه دیگر مسیحی کمترین ارزشی برای آن قائل نیست."

جولین گفت:

"من دیشب در شهرک بودم و اینطور شنیدم که اخبار بدی از انگلستان رسیده است."

ارل گفت:

"منکه اخبار بدی نشنیده ام ولی تصدیق میکنم که اخبار خوبی هم در بساط نیست."

پوریل گفت:

"عالیجناب... محض رضای خدا ساکت بشوید چون مادرتان به اینطرف میآید. او از این حرفها خوشش نمیآید."

"اگر اینطور است پس بگذار خودش با این اخبار سر و کله زده و مزاحم ما نشود."

کنتس داری در حالیکه تعدادی کاغذ در دست داشت وارد اطاق شد. او مطابق معمول لباس عزا بتن داشت و یک دختر کر و لال هم بدنبال او روان بود. کنتس از طریق نود دوستی، تعلیم و تربیت این دختر را بعهده گرفته

بود. خانم کنتس او را 'فنلا' نامیده و با او مهربان بود. کنتس داری چندان تفاوتی از موقعیکه ما او را به خوانندگان خود معرفی کردیم نکرده بود جز اینکه قدری حرکات و راه رفتنش کندتر شده بود.

مردان جوان با دیدن او از جا برخاسته و ادای احترام کردند. کنتس با محبت به احترام، آنها جواب داده و سپس رو به جلولین کرده و گفت:

"خویشاوند عزیز... دیشب وقتی ما بشما از هر موقع بیشتر احتیاج داشتیم شما به قلعه مراجعت نکردید."

جلولین سرخ شده و جواب داد:

"من بدنبال ماهیگیری از قلعه دور شده و خیلی دیر برگشتم. در آنجا به من گفتند که سرکار خانم کنتس از اینجا به قلعه هوم پیل عزیمت کرده اند. من فوراً به این سمت روانه شدم ولی قبل از اینکه خودم را به دروازه قلعه برسانم، زنگ شب بصدا در آمده و نگهبانان سر پست خود حاضر شده بودند. من متوجه شدم که با ماندن شب در مهمانخانه شهرک باعث مزاحمت نخواهم شد."

کنتس گفت:

"بسیار خوب و بایستی بگویم که شما جلولین خیلی بندرت به قلعه دیر مراجعت میکنید ولی گاهی مانند همه جوانان زیاده‌تر از حد لازم بدنبال کار شکار رفته و وقت صرف میکنید. ولی استاد وقت تلف کردن پسر من فیلیپ است که از اینکار لذت میبرد."

ارل جوان در حالیکه با خلال دندان، دندانهای خود را تمیز میکرد با بیقیدی جواب داد:

"من در حال حاضر کاملاً از کاری که انجام میدهم لذت میبرم. این ماهی‌ها که برای صبحانه به من عرضه شده خیلی خوشمزه هستند. جلولین من از تو خواهش میکنم که سر میز بیائی و با من در صرف صبحانه اشتراک مساعی کنی."

خانم کنتس با تبسمی گفت:

"آن انگشتر خود را که مهر سلطنتی دارد به من بده چون من مطمئن هستم که تو حوصله خواندن این مدارک را نداری. در اینجا یک حکم دستگیری وجود دارد که بایستی فوراً مهر شده و تسلیم کلانتر شود."

ارل فیلیپ گفت:

"با کمال میل من انگشتر خود را بشما تقدیم میکنم چون همانطور که شما گفتید من حوصله خواندن و امضا کردن این جور احکام را ندارم."

کنتس اشاره ای به دختر کر و لال کرد که او فوراً بدنبال شمع و موم رفت. در این حال کنتس دنباله سخن خود را با جولین از سر گرفته و گفت:

"در غیاب تو پسر من فیلیپ با آقای اسقف اختلاف نظر پیدا کرد چون یک زن بینوا را در نمازخانه محبوس کرده بود."

ارل جوان به پوریل گفت:

"بیشتر از آنچه من ارزش دارم روی من حساب نکن. مادرم بتو نگفت که این زن بینوا 'پگی' دختر زیبای 'رمزی' بود که گناه کوچکی در دربار 'کوپید' خدای عشق مرتکب شده و به این خاطر مجازات شده بود."

جولین که متوجه شد که گونه های خانم کنتس قرمز شده است گفت:

"عالیجناب... خود را بدتر از آنچه هستید نشان ندهید. شما هر کاری که از دستتان بر میآید در حق فقیرترین و پیرترین افراد جزیره انجام داده اید. این محلی که شما برای زندانی خود انتخاب کرده اید محل مناسبی نیست و خود میدانید که کسی در آنجا زیاد دوام نمیآورد."

فیلیپ گفت:

"مادر... قبل از اینکه از مهر سلطنتی استفاده کنید مواظب باشید که که آنرا بچه منظوری مورد استفاده قرار داده اید. در ضمن من نمیدانم که چه بلایی سر این مهر آمده است. این مهر دست من نیست. آخرین بار من آنرا در دست میمون خودم گذاشتم که با آن بازی کند."

کنتس که فرط خشم میلرزید گفت:

"این مهر قدرت بود که شب قبل از اینکه بقتل برسد برای من فرستاد."

ارل جوان که حال و روز بد مادرش را دید از جا پرید، دست مادر را گرفت و بوسید و گفت:

"مادر... مادر عزیزم... من شوخی میکردم... پوریل میداند که من شوخی میکردم. هیچ بلایی سر مهر نیامده و جولین همین الان آنرا برای شما خواهد آورد. جولین این دسته کلید منست و محض رضای خدا برو و در کشو مسافرتی مرا باز کن و مهر سلطنتی را به اینجا بیاور. مادر به من نگاه کن... آیا مرا بخشیدی؟"



کنتس در حالیکه اشک از چشمانش میریخت به او خیره شد و گفت:

"فیلیپ... تو با من خیلی بد رفتاری میکنی. اگر بجای احترام، شوخی های بیجا نثار من میشود بگذار بگوشه ای رفته و در آرامش بمیرم. نگذار فکر کنم که بعد از مرگ من..."

ارل حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

"مادر... از این حرفها زن... من انکار نمیکنم که نمیتوانم مانند پدرم و پدر او بشوم ولی اینرا میتوانم بتو قول بدهم که هیچ پسری مادرش را به اندازه من دوست نداشته است."

هر مادری وقتی با چنین وضعی روبرو شود، قلبش نرم شده و کنتس هم از این قاعده مستثنی نبود. پسر جوان سر میز نشست و با حالتی جدی مشغول خواندن مدارکی که مادرش آورده بود شد. او ناگهان از جا بلند شده و گفت:

"جولین... همراه من بیا."

خانم کنتس با تعجب گفت:

"پسرم... البته من بهر تصمیمی که بگیری احترام گذاشته و آنرا اجرا خواهم کرد ولی تو هم فراموش نکن که من در این مسائل تجربه زیادی دارم و حتی پدرت هم با من در تصمیم گیری مشورت میکرد."

ارل با حالتی جدی گفت:

"مادر عزیزم... مرا ببخشید... اگر شما بدون اینکه مرا در جریان بگذارید، تصمیم گرفته بودید من کاملاً با تصمیم شما موافقت میکردم ولی از آنجائیکه من شخصا وارد این قضیه شده ام خود من شخصا بایستی بهترین تصمیم را اتخاذ نمایم."

کنتس گفت:

"پسرم برو و امیدوارم که درگاه ملکوت با انوار مقدس خود ترا حفظ و فرزانه کند. آقای پوریل... من اطمینان دارم که شما به او یادآوری خواهید کرد که چه چیزی شایسته شان و مقام او میباشد."

ارل دیگر جوابی نداده، دست پوریل را گفت و ازپله کان پیچ در پیچ پائین رفته و وارد اطاق خودش شد. بعد او را به برج کوچکی که به اطاقش متصل بود برد. غرش امواج در آنجا بخوبی بگوش میخورد و دریا زیر پایشان بود. اریل جوان به جولین پوریل گفت:

"خوب شد که من خودم به این مدارک نگاه کردم. مادر من طوری این احکام دستگیری را پخش میکند که نه تنها بقیمت تاج و تخت من که البته ارزش زیادی برای آن قائل نیستم، تمام خواهد شد بلکه جان من و دیگران هم بخطر خواهد افتاد."

پوریل که کاملاً نگران شده بود گفت:

"چه اتفاقی افتاده است؟ این احکام چیست؟"

ارل داریی گفت:

"اینطور پیداست که انگلستان پیر که هر دو سه سال دچار یک عارضه شدید شده و احتیاج به دکتر پیدا میکند، حالا بعد از مدتی صلح و آرامش و بدست آوردن ثروت، بار دیگر مرضش عود کرده و بدبختی بزرگی برایش پیش آمده است. توطئه بزرگی توسط پاپ و پیروانش در انگلستان در شرف وقوع است. پادشاه که سوگند خورده بود که هرگز به آن سمت تمایل پیدا نکند، اراده اش سست شده، تعداد زیادی از اشراف کاتولیک در برج لندن زندانی شده و خیلی ها هم از مملکت فراری شده اند."

جولین گفت:

"ولی این چیزها مسائل جدیدی نیستند و شما از قبل از آنها اطلاع داشتید. شاید شما میل نداشتید که چنین اخبار مهمی را با من در میان بگذارید."

اول گفت:

"درست همانموقع که من میخواستم در این باره با تو صحبت کنم، مادرم وارد اطاق شد. بهر حال همه اینها برای من چندان مهم نبود. ولی اینطور پیداست که کنتس متهم شده است که در این توطئه ها دست داشته و اگر این اتهام ثابت شود ما دچار مشکل بزرگی خواهیم شد."

پوریل گفت:

"عجب... شما دو تا این مسئله به این مهمی را خیلی ساده تلقی میکنید. من فکر میکنم که کنتس در مقایسه با شما از آینده نگری بیشتری برخوردار است."

ارل گفت:

"مادر من عشق و علاقه زیادی به قدرت دارد. ولی همین علاقه است که برای او بسیار گران تمام شده است. من میخواهم بگویم که عدم توجه من به این مسائل عمدی بوده و میل داشتم که مادرم خود در این گونه موارد تصمیم گیری کند. نگرانی مادرم از اینست که در شرایط اضطراری ممکن است عقیده من با او متفاوت باشد که واقعیت اینست که چنین چیزی هم هست."

"این موقعیت اضطراری چگونه پیش آمده و چه خطری برای شما ایجاد کرده است؟"

ارل گفت:

"من لازم نمیدانم که قضیه سرهنگ کریستیان را بتو یادآوری کنم. او بعد از خودش یک همسر باقی گذاشت که هم اکنون مالک املاک وسیعی در منطقه قله های انگلستان میباشد. ولی او تنها نیست. برادر این سرهنگ که تو او را هرگز ندیده ای هم وجود دارد."

پوریل گفت:

"نخیر... من تا این لحظه حتی از وجود چنین شخصی مطلع نبودم. شما خودتان خوب میدانید که خانم کنتس در باره این مسائل با من صحبت نمیکند."

ارل در جواب گفت:

"من معتقدم که که کنتس در ته دل از حکم دادگاه و اعدام آن مرد شرمند است. بهر حال این مرد که نامش ادوارد کریستیان است خودش از کسانی بود که احکام دادگاه را اعلام میکرد. طبیعی است که تمایلی نداشت که حکم اعدام برادر خود را که قرار بود مانند یک سگ هدف گلوله واقع شود، اعلام نماید. مادرم در آن موقع همه کاره بود و بحرف هیچ کس گوش نمیکرد و با این مرد طوری رفتار میکرد که با برادرش طرف میشد. این مرد عاقلتر از آن بود که در این جزیره بماند و از اینجا گریخت. از آن موقع ببعد همه چیز آرام گرفت و هرچند ما میدانستیم که این مرد گاهی مخفیانه به جزیره آمده و به دوستان خود سر میزند. در میان چنین دوستانی مردی است که نام او بریج نورث بوده که شوهر خواهر او محسوب میشود. خوشبختانه مادر من تا کنون آنقدر جهان بینی و آینده نگری داشته که این افراد را تا وقتی مزاحمتی فراهم نکرده اند، بحال خود بگذارد. بدلالی که من از آن اطلاع ندارم، مادرم از این بریج نورث بیشتر از بقیه متنفر است."

پوریل که سعی زیادی میکرد که تشویش خاطر خود را پنهان کند گفت:

"حالا چه اتفاقی افتاده که کنتس دست از رفتار با احتیاط خود دست برداشته است؟"

"برای اینکه حالا وضع فرق کرده است. این بد ذات ها به اینکه کسی به آنها کار نداشته باشد، قانع نبوده و بدنبال قدرت هستند. آنها برای رسیدن به مقصود خود افرادی دور خود جمع کرده و مشغول توطئه هستند. البته مادرم کاتولیک است و خود این کفایت میکند که اگر شورشیان موفق شده که سر ما را از بدن جدا کنند، اعضای پارلمان فعلی بجای مجازات به آنها پاداش بدهند."

پوریل که مثل اینکه در خواب صحبت میکند پرسید:

"شما این اطلاعات را از کجا کسب کرده اید؟"

"دوک یورک به مردی بنام 'آلدریک' ماموریتی واگذار میکند که به ما خبر بدهد که ادوارد کریستیان و بریج نورث مخفیانه به جزیره آمده و تعداد قابل ملاحظه ای نیرو در اینجا برای خود جمع آوری کرده اند. اگر بر حسب تصمیم مادرم، ما فوراً به اینجا نیامده بودیم، من یقین دارم که تا بحال آنها قلعه روشین را محاصره کرده و چون ما برای بیشتر از چند روز مایحتاج در آنجا نداشتیم، قادر به مقاومت طولانی نبودیم."

پوریل گفت:

"حالا در این شرایط اضطراری بایستی چکار کرد؟"

ارل گفت:

"این سؤال بسیار خوبی است. مادر من فقط یک راه برای عبور از این مشکلات بلد است و آن اینکه شاهانه رفتار نماید. این مدارکی که به من داده شده حکایت از اقدامات او برای جلوگیری از شورش میباشد. احکام دستگیری ادوارد کریستیان و و رالف بریج نورث در بین این مدارک وجود دارد که بمحض دستگیر شدن، آنها در دادگاه جزیره محاکمه خواهند شد. اعضای تصمیم گیرنده دادگاه یک مشت افراد پیر بوده که توسط مادرم دستچین شده اند. این راهی است که مادر من برای حل مشکلات در پیش میگیرد."

جولین گفت:

"ولی من مطمئن هستم که این روش مورد تائید شما عالیجناب قرار نخواهد گرفت."

ارل جوان گفت:

"حقیقت اینست که من با این روش مخالف هستم. اعدام ویلیام کریستیان برای من مشکلات زیادی ایجاد کرد و من نیمی از املای را که بارث برده بودم، از دست دادم. من حتی از اینکه از چشم پادشاه هم بیفتم نگران

نیستم چون اگر شورش اتفاق بیفتد در کارزاری که بوجود خواهد آمد، هر کس لایق تر باشد، زمام امور را بدست خواهد گرفت."

پوریل پرسید:

"آیا بنظر شما بهترین کار این نیست که این افراد را بدون سر و صدا از جزیره اخراج نمائید؟"

ارل گفت:

"البته که همینطور است. ولی این کار هم ساده نبوده و مشکلات زیادی دارد."

در همین موقع یک سرباز که متعلق به گروهان محافظ قلعه بود جلو آمده و پس از ادای احترام گفت که او نامه ای برای خواجه جولین پوریل دارد. جولین نامه را با عجله از دست او گرفت و پرسید که این نامه چطور بدست او رسیده است. سرباز گفت:

"عالیجناب... یک دختر خانم جوان این نامه را در جلوی دروازه قلعه به همراه پول مختصری به من داده و از من خواست که آنرا فقط بدست خود شما بدهم."

ارل با شوخی به جولین گفت:

"جولین... تو مرد خوشبختی هستی چون اینطور که پیداست در میان دختران جوان طرفداران زیادی داری. متأسفانه من از این نعمت برخوردار نیستم."

پوریل طوری از خواندن متن نامه تحت تاثیر قرار گرفته بود که شاید حتی نشنید که ارل به او چه گفت. این نامه دستخط خود آلیس و متن آن از این قرار بود:

"من مطمئن نیستم که کاری را که دارم انجام میدهم کاری درست باشد ولی من بایستی شما را هرچه زودتر ببینم. امروز سر ظهر من شما را در نزدیک صخره ای که در آنجا ماهیگیری میکنید در کنار مجسمه بزرگ خواهم دید. احدی نباید از این مطلب اطلاع پیدا کند."

نامه بدون امضا بود ولی جولین بخوبی میدانست که این نامه توسط چه کسی نوشته شده است. دستخط زیبای آلیس مخصوص خود او بود و جولین در مورد آن اشتباه نمیکرد. او که قدری سرگردان شده بود میل داشت که فوراً از آنجا برود ولی نزاکت حکم میکرد که ابتدا اجازه مرخصی کسب کند. ارل جوان با دیدن تشویش دوستش گفت:

"من مشکل ترا درک میکنم و نگران مادرم نباش. وقتی پای عشق و عاشقی بمیان کشیده میشود، درنگی جایز نیست."

جولین گفت:

"عالیجناب..."

ولی دیگر نتوانست حرف خود را ادامه دهد.

ارل جوان که از دیدن دستپاچگی دوستش تفریح میکرد مدتی صبر کرد که جولین حرف خود را تمام کند ولی چون خبری نشد گفت:

"خویشاوند عزیز... شما که در اغلب موارد با فرزانی یک پیرمرد مرا نصیحت میکردید حالا خودتان بدام افتاده اید. حالا من چطور میتوانم به شما کمک کنم؟"

پوریل گفت:

"عالیجناب... مرا مرخص کرده و خود را بهر صورتی که میتوانید سرگرم کنید. من قول میدهم که خیلی زود برگشته که در خدمت شما باشم."

ارل گفت:

"نگران من نباش و بکار خودت برس. عجله کن و سعی کن که زود برگردی. من فکر نمیکنم که این توطئه ای که قرار است انجام بشود خیلی زود تحقق پیدا کند. وقتی این شورشیان بدذات ببینند که ما بخوبی محافظت میشویم، از حمله مستقیم خودداری خواهند کرد. عجله کن..."

پوریل دیگر بیشتر از این منتظر نشده، از پله ها پائین رفت و بسمت دروازه قلعه رفت.



## فصل شانزدهم

درست در پائین پله هائی که به دروازه قلعه ختم میشد جولین پوریل توسط 'فنلا' دختر جوان کر و لال که ندیمه خانم کنتس بود متوقف گردید. این موجود کوچک با وجود اینکه جثه بسیار کوچکی داشت، ولی کاملاً خوش ترکیب و فریبنده بود. پوست صورت او از پوست صورت زنان اروپائی قدری تیره تر بود و موهای پرپشت او طوری بلند شده بود که وقتی آنرا باز میکرد تا پاشنه پایش میرسید. چشمان درشت و زیبایش هر عیب و نقص دیگری را بخوبی جبران مینمود.

این دختر کر و لال از کودکی در خدمت خانم کنتس بود و انواع و اقسام کارهائی را که از عهده خود خانم کنتس بر نمیآید انجام میداد. او در کار دوخت و دوز کاملاً مهارت داشت و بافنده زبردستی هم بود. او از هنر نقاشی هم بهره داشت و اغلب وقتی نمیتوانست منظور خود را به طرف بفهماند کاغذ و مدادی را که پیوسته با خود داشت در آورده و بکمک نقاشی موفق میشد که مطلب خود را بطرف حالی کند. دستخط زیبائی داشت که دست کمی از خطاطان مشهور آندوره نداشت.

علاوه بر همه این هنرها... این دختر کوچک اندام ازهوش و ذکاوت بالائی برخوردار بوده و افراد از حاضر جوابی او در عین حالی که کر و لال بود دچار تعجب میشدند. همه افراد خانواده کنتس او را دوست داشته و به او احترام میگذاشتند. ولی از افراد خانواده گذشته او رابطه خوبی با مستخدمین و حتی سر مستخدمین که افراد مهمی محسوب میشدند نداشت. شاید این بخاطر معلولیت او بود که اغلب با زیر دستان خشمگین و خشن بود.

مردم خرافاتی آن دوره اعتقاد کاملی داشتند که عفریتهائی که در خدمت شیطان بودند، بچه های شیرخواره را قبل از اینکه غسل تعمید بدهند، از گهواره دزدیده و بچه های ناقص و معلول خود را بجای آنها میگذارند. آنها به این ترتیب فکر میکردند که 'فنلا' یکی از آن بچه ها بوده، کوچکی جثه، تیره بودن پوست صورت و درازی غیر عادی موهایش این شک را در آنها تقویت میکرد.

مستخدمین وقتی در میان خود در مورد او گفتگو میکردند او را 'الف' مینامیدند که در زبان انگلیسی بمفهوم جن و پری است. آنها اعتقاد داشتند که کر و لال بودن فنلا صرفاً در ارتباط با موجودات زمینی است و وقتی او با موجوداتی که مانند خودش هستند طرف میشود، براحتی با آنها بزبان خودشان صحبت کرده و برخی ادعا میکردند که بگوش خودشان شنیده اند که این دختر با جن های دیگر گفتگو، شوخی و خنده داشته و حتی آواز میخوانده است.

چنین بود دختر کوچک اندام کر و لالی که همیشه یک چوبدستی آبنوس با خود حمل کرده که اطرافیانش آنرا بجای چوب جادوگری فرض میکردند. او در پائین پله ها با نگاهی خیره به جولین نگاه میکرد که به او بفهماند که کار مهمی با او دارد. سپس با چوبدستی اش به پنجره اطاق خانم کنتس اشاره کرد که بمعنای این



بود که پیغامی از طرف خانم کنتس برای جولین دارد. جولین لبخندی زد که به او بفهماند که منظورش را درک کرده است. دختر جوان سپس دست به موهای خود برده و یک پر عقاب را که برای تزئین به موهای خود زده بود بیرون کشیده و با آن به جولین اشاره کرد. بار دیگر جولین منظور او را درک کرد چون عقاب آرم خانوادگی ارل داری بود و دختر کر و لال به این ترتیب از او سؤال میکرد که آیا ارل داری هم با او از قلعه بیرون خواهد رفت؟ جولین که برای رفتن عجله داشت، با اشاره جواب منفی داد و سعی کرد که از نزدیکی فنلا عبور کرده و از قلعه خارج شود. فنلا که دید جولین تصمیم خود را گرفته و قصد خروج دارد، با یک دست دامن بالاپوش جولین را گرفته و دست دیگر، ضرباتی سبک با چوب دستی اش بزمین میزد.

جولین ابدًا دلسنگ نبود و دلش بحال دختر کر و لال که پیدا بود سعی خود را میکند که پیغامی را به او برساند سوخت. او سعی کرد که دختر جوان را با لبخندی آرام کرده که بگذارد براه خود ادامه دهد. ولی در قدم بعدی فنلا را خودش را جلوی پای او روی پله ها انداخت که میتواند روی آن پله های نیمه خراب، کاملاً خطرناک باشد.

جولین با خودش فکر کرد که شاید خطری خانم کنتس را تهدید میکند که این دختر بیچاره با این اصرار از رفتن او ممانعت مینماید. او به فنلا اشاره کرد که دفتر و مداد خود را به او بدهد، سپس روی کاغذ نوشت:

"من خیلی عجله دارم... آیا خطری خانم ترا تهدید میکند که مرا متوقف کرده ای؟"

دخترک کاغذ و مداد را گرفته و در جواب نوشت:

"خطر در اطراف خانم کنتس زیاد است ولی نه آنقدر که خود شما در جایی که میروید با آن مواجه هستید."

جولین که دستپاچه شده بود فراموش کرد که این دختر هم لال و هم کر است و گفت:

"چطور؟... تو از کجا میدانی که من کجا میخواهم بروم؟"

دخترک منظور او را درک کرده و مشغول ترسیم خطوطی در روی کاغذ شد که آنرا به جولین نشان داد. او در آن کاغذ تصویر صخره سنگی که جولین بر حسب خواسته آلیس به آنجا میرفت، ترسیم کرده بود. او با چند حرکت مداد تصویری از یک زن نیز کشیده بود که جولین بی اختیار متوجه شباهت آن با آلیس بریج نورث شد.

در مدتی که جولین به نقاشی فنلا نگاه میکرد و دچار تعجب و سردرگمی شده بود، فنلا دفرچه خود را از دست او بیرون کشید، انگشت خود را روی نقاشی گذاشته و با قیافه ای در هم سرش را بعلافت نفی تکان داد. این علامت آن بود که فنلا ملاقات او را با آلیس تصویب نمیکند. برای جولین کوچکترین اهمیتی نداشت که فنلا این کار او را تصویب یا رد کند. ولی اینکه این دختر که خیلی کم از اطاق خانم کنتس بیرون میآمد به این راز

دستیابی پیدا کرده بود مسئله ای بود که جولین از آن سر در نمیآورد. جلوی چشم خود جولین سرباز نگهبان از بقیه جدا شده و نامه را بدست او داده بود. همین قضیه او را حتی بیشتر مصمم کرد که بدیدن آلیس رفته و جریان را از او سؤال کند. او در ضمن تصمیم داشت که به بریج نورث اخطار کند که بیدرنگ از جزیره خارج شود که این کار او بنفع همه میتوانست باشد.

با چنین افکاری، مرد جوان تصمیم گرفت که بدون فوت وقت براه خود ادمه داده و خود را از شر فنلا نجات دهد. او ناگهان فنلای کوچک اندام را بغل کرده، با سرعت از پله ها بالا رفت و او را در بالای ساختمان روی پله ها نشاند. بعد با سرعتی که برای فنلا مقدور نبود که او را تعقیب نماید، از پله ها پائین دویده و از دروازه خارج شد. در این حال چون کاری از دست فنلا ساخته نبود، فقط به جیغ و داد اکتفا کرد. صدای فریاد فنلا بگوش جولین رسید و با وجودیکه تعجیل در رفتن داشت یک لحظه مکث کرده و به پشت سرش نگاه کرد. هیچ خطری فنلا را تهدید نمیکرد و در امن و امان بود. فنلا که ملاحظه کرد جولین نگران او شده، مشتش گره کرده خود را با عصبانیت بسمت او حرکت داده، برگشت و از دید جولین خارج گردید.

جولین دلش بحال این موجود بدبخت زبان بسته سوخته بود ولی گرفتاری او در آن لحظه بیشتر از آن بود که بتواند کاری برای او انجام بدهد. او با کمال عجله به سمت دهکده مجاور که اسب خود را شب گذشته در آنجا گذاشته بود، روان شد.



## فصل هفدهم



Miss Alice Bridgenorth.

وقتی جولین بنزدیکی مجسمه سنگی بزرگ رسید با دقت باطراف نظر انداخت که شاید بتواند کسی را در آن نقطه دور افتاده ببیند. او خیلی معطل نشد چون صدای خش خش لباس زنانه به او فهماند که الیس از قبل خود را به آنجا رسانده است. جولین از اسب پائین پرید، افسار اسب را بگردنش آویخت و او را رها کرد که بمیل خودش مشغول چرا شود.

آلیس با دیدن جولین دست خود را بسمت او دراز کرده و جولین با نهایت احترام دست او را بوسید. ولی در رها کردن دست آلیس قدری تعلل کرد که آلیس دست خود را عقب کشید و گفت:

"جولین... اینکار درستی نیست. اگر من برای این ملاقات از خودم عجله نشان دادم بایستی توجه داشته باشید که مطلب مهمی پیش آمده و قصدم صرفا دیدار با شما نبوده است."

سپس در روی یک از سنگهای پایه مجسمه نشست و جولین هم کنار او خود را قرار داد. آلیس گفت:

"جولین... آمدن دیروز شما بخانه ما خطای بزرگی بود که بشدت مرا متالم ساخت. این باعث گمراهی پدر من شد و جان خود شما را هم بخطر انداخت. با وجود تمام خطراتی که مرا تهدید میکرد من ترجیح دادم که شخصا شما را دیده و این مطلب را بشما ابراز کنم. در اینصورت برای هر اقدامی که من در آینده انجام خواهم داد، شما مرا سرزنش نکنید. شما حتما متوجه هستید که دبرای بیچاره همه اعتماد و اعتبار خودش را نزد پدرم از دست داد."

جولین گفت:

"آلیس... من برای شما چنان ارزشی قائل هستم که هر کاری بکنید، شما را سرزنش نخواهم کرد."

"جولین... این تعارفات را کنار بگذار چون این حرفها باعث میشود که من بهتر بفهمم که کار خطرناکی انجام داده ام. ولی هدف من خوب بوده چون من نمیخواستم که شما در آینده در باره من اشتباه قضاوت کنید."

جولین گفت:

"آلیس... من خوب شما را درک نمیکنم. در ضمن نمیتوانم خطری که مرا تهدید میکند خوب ارزیابی کنم. پدر شما با من مانند یک دوست قدیمی رفتار کرد. فکر نمیکنم که از جانب او گزندى به من وارد شود."

آلیس گفت:

"شما اشتباه نمیکنید و پدر من بشما علاقه دارد ولی گاهی من به این فکر میافتم که او فراموش میکند که شما به چه کسانی وابسته بوده و راه و روش آنها در زندگی با پدر من تا چه حد متفاوت است."

پوریل گفت:

"آلیس... شما بیش از پیش مرا در تاریکی و ابهام قرار میدهید. اینکه پدر شما و من دو راه کاملا متفاوت در زمینه سیاسی دارند، چیزی نیست که بتوان انکار کرد ولی در طول این جنگهای داخلی چندین مرتبه اتفاق

افتاد که افرادی که از نظر سیاسی با هم در ستیزه بودند، ناگهان اختلافات خود را کنار گذاشته و دست دوستی بطرف یکدیگر دراز کردند."

آلیس گفت:

"ممکن است همینطور باشد که شما میگوئید ولی این آن ارتباطی نیست که پدرم از شما انتظار دارد. او اینطور فکر میکند که بخاطر منم که شده، شما افکار و عقاید خود را عوض کرده و با او متحد شوید."

"آیا پدر شما میخواهد با من بر سر شما معامله کرده و مرا وادار به کارهایی کند که من نام آنرا خیانت میگذارم؟"

"جولین... حرف مرا درست درک نکردید... پدر من یک انسان شریف است و قادر نیست که فکر کند شخص دیگری را تحت فشار وادار به کارهای خلاف بنماید. او فقط از شما انتظار دارد که راهی را که پروردگار در جلوی شما قرار داده انتخاب کنید."

جولین گفت:

"خوب اگر اینطور باشد دیگر دلیلی وجود ندارد که شما نگران من بوده و فکر کنید خطری مرا تهدید میکند. چطور گفتگوی دوستانه من با پدر شما میتواند برای من خطرناک باشد؟"

آلیس گفت:

"جولین... این شما هستید که قدرت پدر مرا درست ارزیابی نکرده و اینکه چه تصمیم در مورد شما دارد. من یک دختر هستم و از کارهای سیاسی و جنگ سر در نمیآورم ولی اینقدر آموخته ام که برای خودم فکر کنم. عقاید پدر من در مورد مسائل مذهبی طوریهست که او فکر میکند که زنده است که این عقاید را پیش ببرد. در یک مرحله، این نحوه تفکر برای او آرامش و ثروت ببار آورد و وقتی زمانه عوض شد، پدرم با تمام قدرت به عقاید همیشگی خودش چسبید چون این عقاید تمام زندگی او بود. او ممکن است که این حقیقت را از چشم شما پنهان کند ولی منکه دخترش هستم، خوب میدانم که هیچ چیز در زندگی برای او در مقابل این عقاید، ارزشمند نیست. در این راه اگر بنا باشد که یک مرد جوان بیتجربه را قربانی سازد، او کوچکترین درنگی نخواهد کرد."

پوریل گفت:

"آلیس... من باید اعتراف کنم که من بر عکس پدرم عقیده خاصی در مورد مذهب و سیاست ندارم هرچند که من به او خیلی احترام میگذارم. آرزوی من این بوده است که این سوارکاران برای هموطنانی که مذهبشان با آنها

فرق میکند ترحم بیشتری داشته باشند. ولی اینکه من بکلی والدین خود را فراموش کرده و بطور کامل در خدمت مذهبی در بیایم که شناختی از آن ندارم بایستی بگویم که متأسفانه از دست من کاری ساخته نیست."

آلیس گفت:

"منهم درست به همین دلیل بود که از شما خواهش کردم که به اینجا بیایید که از شما بخواهم که بطور کامل ارتباط خود را با من و خانواده من قطع کنید. نزد والدین خود برگردید یا اینکه اصلاً این مملکت را ترک کنید و زمانی برگردید که خداوند روزهای بهتری برای انگلستان در نظر داشته باشد. در حال حاضر طوفانهای مخوفی موجودیت این ملت قدیمی را تهدید میکند."

مرد جوان گفت:

"آلیس... آیا شما که از من میخواهید که از اینجا بروم میتوانید ادعا کنید که که نگران آینده من هستید؟ شما از من میخواهید که برای نجات جان بیمقدار خودم کسانی که را بیشتر از خودم دوست میدارم تحت این شرایط خطرناک، کنار گذاشته و در یک مملکت خارجی به عیش و نوش مشغول شوم. خیر آلیس... من عشق، علاقه و شرافت خود را به این بهای نازل نخواهم فروخت."

آلیس که بی اختیار آهی سرد کشید گفت:

"چاره دیگری نیست... شاید اگر موقعیت دیگری در این مملکت وجود داشت، ما برای یکدیگر دوستان خوبی بشمار میآمدیم ولی در این جنگ وحشتناکی که شروع خواهد شد، تر و خشک با هم خواهند سوخت. شما بایستی در همین نقطه از من خداحافظی کرده و برای همیشه مرا فراموش کنید."

پوریل که رنجی را که دختر جوان تحمل میکرد بچشم خود میدید گفت:

"این غیر ممکن است. ما از هم جدا نخواهیم شد. حتی اگر من از سرزمین اجدادی خودم خارج بشوم، شما بایستی با من بیایید. در این صورت شما چه چیزی را از دست خواهید داد؟... پدرتان را؟... عقاید او برایش از هزار دختر بیشتر ارزش دارد. از این گذشته چه چیزی شما را به این جزیره متصل میکند؟"

آلیس گفت:

"جولین... چرا سعی میکنید که کار مرا بیش از پیش سخت تر کنید؟ والدین شما و پدر من نمیتوانند تحت این شرایط تنها گذاشته شوند."

جولین دستش را روی شانه آلیس گذاشت و گفت:

"آلیس... نگران والدین من نباشید. آنها مرا دوست داشته و خیلی زود درک خواهند که بایستی آلیس را هم دوست داشته باشند چون این تنها موجودی در کره زمین است که میتواند مرا خوشبخت کند. اما در مورد پدر خودتان... بگذارید که او بدون دغدغه خاطر کاری را که فکر میکنند درست است انجام بدهد. منکه بعنوان شوهر، بهتر از آن خانم دبرا میتوانم از شما حفاظت کنم."







آلیس با چشمانی پر از اشک گفت:

"اینکار غیر ممکن است... بخاطر خودتان هم شده هم اکنون از اینجا بروید و هرگز باز نگردید."

در اینجا ناگهان آلیس متوقف شده و بی اختیار فریاد کوچکی کشید. از پشت تخته سنگی که آنها در زیر آن نشسته بودند، ناگهان سر و کله سرگرد بریج نورث پیدا شد.

خوانندگان ما حتما فراموش نکرده اند که این دومین باری بود که سرگرد بریج نورث در وسط گفتگوی دو دلداه سر میرسید. در این مورد اخیر، از چهره او خشم و ناراحتی میبایرد ولی توانست که خود را کنترل کرده و خطاب به دخترش گفت:

"آلیس... من از شما بخاطر زحمتی که کشیدید و پیغام مرا به این آقای جوان رساندید تشکر میکنم."

آلیس که مانند مرده ها بیرنگ شده بود، همانطور نشسته هیچ حرکتی نمیکرد. پدرش اینبار رو به جولین پوریل کرده و گفت:

"و شما آقا... خیلی خوب اجرت اعتمادی که بشما کرده و شما را در خانه خودم راه دادم، پرداخت کردید. من بایستی از شما هم تشکر کنم که درس خوبی به من دادید که بهیچکس در این دنیا دیگر اعتماد نکنم."

جولین جواب داد:

"آقا... من منظور شما را درک نمیکنم."

سرگرد گفت:

"بله آقا... همانطور که گفتم این درسی که توسط شما در عدم اعتماد و اطمینان به افراد گرفتم، باعث امتنان من شد. من تا بحال با آدم های معمولی سر و کله میزدم ولی حالا میتوانم ببینم که نجیب زادگان هم دست کمی از آنها ندارند."

جولین گفت:

"جناب سرگرد... دلیل این ملاقات ما ارتباط به اوضاع و احوال دگرگون سیاسی و اجتماعی این مملکت بود و ابدا از قبل طراحی نشده بود."

بریج نورث گفت:

"آیا شما میخواهید بگوئید که شما همینطور قدم زنان بی هدف تمام راه را از قلعه هوم پیل به اینجا آمده و و دختر منهم از خانه بیرون آمده و کاملاً بر حسب تصادف شما بهم برخورد کرده اید؟ مرد جوان... با این عذر و بهانه ها بیشتر از این آبروی خود را نبرید. و شما دختر خانم... این اقدام شما برای نجات جوان مورد علاقه خود براحتی میتوانست بقیمت جان پدرتان تمام شود. حالا بخانه برگردید و من بعداً با شما گفتگوی مفصلی خواهم داشت که در ضمن آن وظایفی که بنظر میرسد شما فراموش کرده اید، بشما گوشزد کنم."

جولین با عجله گفت:

"آقا... من بشرافت اصیلزادگی خود سوگند یاد میکنم که در این کار دختر شما کوچکترین تقصیری نداشته است."

آلیس گفت:

"پدر... من امر شما را اطاعت میکنم ولی درگاه ملکوت شاهد است که شما در مورد من اشتباه میکنید. من یک کلمه در مورد راز محرمانه شما با کسی صحبتی نکرده ام. اینکه شما قدم در راه خطرناکی گذاشته اید من بخوبی از آن آگاه هستم و تنها انگیزه من این بود که این مرد جوان و بیگناه خود را چشم بسته در چنین مفاک هولناکی نیاندازد. من فقط قصد اخطار به او را داشتم."

سرگرد گفت:

"بسیار خوب... شما حرف خود را زدید... حالا کاری را که از شما خواستم انجام داده و فوراً بخانه برگردید."

آلیس گفت:

"آقا... من میروم و جولین این آخرین حرف من بشماست... الوداع و مواظب خود باشید."

او بعقب برگشت و خیلی زود در میان درختان از نظر ناپدید شد. پدرش با ملایمت گفت:

"نمونه واقعی یک زن که بخاطر یک موی دلدارش، یک ملت را بخاک سیاه مینشانند."

جولین که از لحن ملایم سرگرد متعجب شده بود گفت:

"آقا... چیزهائی هست که من حتی اگر بدانم با انجام آن مورد توجه شما قرار خواهم گرفت، حاضر به انجام آنها نیستم."

بریج نورث گفت:

"مرد جوان... خیلی چیزها در وجود و رفتار شما هست که من از آن راضی نیستم ولی نمیتوانم اعتراف نکنم که یک مطلبی در باره شما وجود دارد که من تحسین میکنم. شما آن برج عاج که پدر و پدر بزرگ شما خود را در آن محبوس کرده بودند، در هم شکسته و مشتاق هستید که با خانواده ای معمولی وصلت نمائید."

جولین علاقه ای به ادامه این مذاکره نداشت ولی وقتی مشاهده کرد که سرگرد ساکت شده و منتظر جواب او مییاشد وا اکراه گفت:

"خواجه بریج نورث... احساسات من نسبت به دختر شما طوری زیاد و پاک است که بقیه احساسات مرا نسبت به سایر مسائل تحت الشعاع خود قرار میدهد. من نمیخواهم که این نکته را از شما پنهان کنم که پدر من با این وصلت مخالفت خواهد کرد ولی اطمینان دارم که وقتی والدین من پافشاری مرا مشاهده کردند و خود آلیس را هم دیدند به این نتیجه خواهند رسید که ایشان تنها کسی هستند که باعث خوشبختی من در این دنیا بشوند."

"پس من اینطور نتیجه میگیرم که فعلا شما ترجیح میدهید که با دختر من رفت و آمد داشته باشید ولی والدین خود را از این لحاظ در تاریکی نگاه دارید."

جولین سعی زیادی کرد که از یک جواب تند به بریج نورث خودداری نماید و وقتی سرگرد ملاحظه کرد که جولین در دادن جواب تعلل میکند، ظنین شده و گفت:

"خوب گوش کن مرد جوان... بهتر است در این مورد با من روراست باشی. در غیر اینصورت من فکر خواهم کرد که تو با وعده و وعیدهایی که قادر به انجام آنها نیستی، قصد فریب دختر مرا داری. اگر چنین باشد تو در همین لحظه خواهی دید که این بزرگ بینی اشرافی تو تا چه حد میتواند ترا در مقابل خشم یک پدر مانند من حفاظت کند."

پوریل گفت:

"جناب سرگرد... شما در مورد من دچار اشتباه هستید. من قادر به فریب هیچ کس نیستم. در مورد دختر شما هم من جز احترام و پیشنهاد شرافتمندانه ازدواج قصد دیگری نداشته و نخواهم داشت. اگر من در دادن جواب تعلل کردم بخاطر این بود که شما هر سؤالی را بهر درجه از موشکافی در مورد من مطرح میکنید ولی یک کلمه از برداشت شخصی خودتان در این مورد ابراز نمیکنید."

بریج نورث گفت:

"پس این پیشنهاد ازدواج شما به این صورت خواهد بود که دختر مرا با خود به تبعید در یک کشور بیگانه خواهید برد که از تعرض و حمله خانواده شما مصون باشد. مرد جوان... این معامله عادلانه ای نخواهد بود... با وجود این من چیزهایی در این دنیا دیده ام که بمراتب بدتر از این پیشنهاد بوده و بهمین دلیل آنرا کاملاً غیر ممکن نمیبینم."

پوریل گفت:

"جناب سرگرد... به من نشان دهید که چه کاری بایستی انجام بدهم که به من اعتماد کنید. من شکی ندارم که شما به من کاری را که بر خلاف وجدان و شرافت اصیلزادگی من باشد پیشنهاد نخواهید کرد. بعد خود شما خواهید دید که من چگونه با تمام وجود از شما اطاعت خواهم کرد."

بریج نورث گفت:

"چیزی که من از شما میخواهم در چند کلمه خلاصه میشود... انسان صادقی بوده و برای مملکت خود دوست خوبی باشید."

پوریل گفت:

"هیچ کس نخواهد توانست که ادعا کند که من هردو این صفات را دارا نیستم."

سرگرد گفت:

"میبخشید... ولی هیچ کس هم تا بحال این صفات را در شما مشاهده نکرده است. من نمیگویم که شما علاقه ندارید که واجد این صفات باشید ولی تا کنون موجبی پیش نیامده است که شما آنرا ظاهر نمائید. شما در زمانی بدنیا آمدید که جنگهای داخلی شروع شده و هیچ کس برای مسائلی که حکومت با آن روبرو بود ارزشی قائل نمیشد. ولی برای ما مردم انگلیس این وضع طبیعتاً دوام زیادی نمیآورد. حالا هم پادشاه جدیدی بر این سرزمین حکومت میکند شرایط خیلی بد و متزلزلی بوجود آمده و وظیفه هر شهروندی است که قدم جلو گذاشته و سعی کنند که مملکت را نجات دهند."

جولین بیاد نصیحت آلیس در مورد اعتقادات پدرش افتاد، سرش را پائین انداخت و جوابی نداد. سرگرد بعد از یک مکث کوتاه گفت:

"مرد جوان... در این شرایط که دشمنان این سرزمین تصمیم بنابودی آن گرفته اند چگونه شما میتوانید کمکی را که مملکت شما طلب میکند از آن دریغ کنید؟"

پوریل جوان گفت:

"جناب سرگرد... یک جواب ساده به این سؤال اینست که این مملکت چنین حقی ندارد که از من بخواهد که جان و مال خود را فدا کنم. ماهیت این درخواست کمک از چه قرار است؟... این ندا از طرف چه شخصی به من ابلاغ میشود؟ نتیجه آن چیست؟ چون من تردیدی ندارم که شما آثار وحشتناک جنگ داخلی را تجربه کرده اید."

بریج نورث گفت:

"خیلی بهتر است که افراد این مملکت بجمع راست قامتان تاریخ پیوسته و با شرافت از این دنیا بروند تا اینکه مانند اسرا تا آخر عمر در زیر تازیانه افراد معدودی زندگی کنند. ولی من در اینجا تمایلی ندارم که در باره جنگ صحبت کنم. چاره کار ما اجرای همان قوانینی است که شالوده آن در گذشته ریخته شده است. همه افراد بایستی از قانون تبعیت کرده و هیچ کس مافوق قانون قرار نداشته باشد."

برای چند لحظه سکوت برقرار شد تا اینکه جولین سکوت را شکسته و گفت:

"جناب سرگرد... شما با من بطرز معما صحبت میکنید. بگذارید من بزبان ساده و صریح بشما مطلبی بگویم و شما آنرا از من قبول کنید چون من هدفی جز خدمت ندارم. شما با وجود خطرات زیادی که شما را تهدید میکند به این جزیره آمده اید که بر علیه لرد این جزیره اقدام نمائید. هر چه بیشتر در این جزیره بمانید خطر برای شما جدی تر و بیشتر میشود. بحرف من گوش کنید و تا دیر نشده این جزیره را ترک کنید."

بریج نورث گفت:

"من جزیره را ترک کنم و اختیار دخترم را بدست جولین پوریل بسپارم. آیا این نصیحتی است که شما برای من دارید؟... جولین... حفاظت مرا بدست پروردگار من بسپار ولی من بهرجهت از این تلاش تو، ممنون هستم."

جولین گفت:

"پس به این ترتیب ما مانند دو دشمن از یکدیگر جدا نمیشویم؟"

بریج نورث گفت:

"پسرم... ما با هم دشمن نیستیم و کاملاً برعکس یکدیگر علاقه داریم. در مورد ملاقات با دخترم صرفاً بایستی اینکار در حضور خود من انجام بگیرد. در مورد خواستگاری تو بایستی بگویم که من آنرا قبول نمیکنم ولی رد

هم نمیکنم. برای اینکه همسر دختر من باشی بایستی در درجه اول به من نشان بدهی که پیوسته یار و یاور بدبختان و محرومان این مملکت هستی. سعی نکن به من جواب بدهی... ما باید از یکدیگر خداحافظی کرده و تو خیلی زود از من خبردار خواهی شد."

او دست پوریل جوان را با محبت فشرد و یکبار دیگر از او خداحافظی کرد.

جولین مبهوت و سرگشته قدری در همان حال باقی ماند و با خود فکر کرد. سپس بطرف اسبش رفته و زین و برگ او را مرتب نمود. سپس بدون عجله بسمت قلعه هوم پیل براه افتاد. مانند قبل اسب وفادار خود پری را در دهکده مجاور قرار داد و خود پیاده بسمت قلعه رفت.



## فصل هیجدهم

جولین پس از بازگشت به قلعه با اولین کسی که روبرو شد ولینعمت جوان او، لرد داری بود که با خوش خلقی و مهربانی همیشگی خود با دیدن او بانگ زد:

"خیلی خوش آمدید آقای عاشق پیشه... شما آزادانه بدنبال عشق و عاشقی خود رفته و خبر از حال ما بیچاره ها که در کنج این قلعه قدیمی محبوس شده و مشغول رتق و فتق امور جاری جزیره میباشیم، ندارید."

جولین گفت:

"عالیجناب... اگر اینطور است بهتر است بیک مسافرت دریائی بروید که همه خوشی ها و ماجرا جوئیها را در خود دارد."

"این سفر دریائی هم ممکن است با بر خواستن باد مخالف، باطل شده و من روی ماسه های کنار دریا عاقل و باطل بمانم."

جولین گفت:

"ولی اینطور که پیداست حد اقل شما گرفتاری بدی پیدا نکرده و روزگار در آرامش و صلح میگذرد."

"جولین... بایستی اعتراف کنم که همینطور است که تو میگوئی... هیچ خبری از شورشیان تا این لحظه نشده است و آن مرد... آن بریج نورث با وجودیکه قطعا در جزیره است، در گوشه ای پنهان شده است. شاید ما بیجهت نگران شده و خود را محبوس این قلعه قدیمی کرده ایم. مادرم میگوید که بهتر است با خود تو در این باره مذاکره کنیم. ما با این کار، خود را مضحکه افراد این جزیره کرده و بهمین دلیل مادرم خیلی بر آشفته شده است. در این مدت تنها تفریح من سر و کله زدن با آن میمون کر و لال فنلا بوده که اخیرا خیلی سر حال بنظر میرسد. یکی از مستخدمین به من گفت که تو او را از پله ها پائین پرتاب کرده ای. آیا این حقیقت دارد؟"

جولین گفت:

"خیر... بشما اطلاع غلط داده اند. فنلا مثل کنه به من چسبیده بود و من برای اینکه خودم را نجات بدهم او را بغل کرده و چند پله بالاتر گذاشتم."

لرد داری گفت:

"فنا شاید اینطور فکر میکرده که خروج شما از قلعه در آن لحظه بحرانی میتوانسته بضرر همه ما و خود شما تمام شود. او بشدت به مادرم علاقمند است و برای تو هم ارزش زیادی قائل است. حالا شکر خدا که زنگ غذا بصدا در آمده و من بشدت گرسنه هستم."

غذائی که لرد جوان تا این اندازه انتظارش را میکشید از چند نوع ماهی تشکیل شده و خیلی زود همه دست از خوردن کشیدند. کنتس داریبی خودش و خانمهای دربارش بمحض تمام شدن شام، از جا برخاسته و آقایان جوان را بحال خود گذاشتند. زندگی بی تحرک در قلعه قدیمی، روحیه لرد جوان را خراب کرده و حال حوصله هیچ کاری برای او نگذاشته بود. بعد از قدری سکوت، دو جوان هرکدام خود را بنزدیک پنجره ای رسانده، کنار پنجره روی صندلی نشستند.

جولین همه فکر و ذکرش معطوف ملاقاتی بود که با آلیس و سپس با پدرش داشت. چیزی که او نمیتوانست درک کند این بود که چگونه آلیس بناگاه با اصرار تمام با او وداع کرده و از او میخواست که او را برای همیشه فراموش نماید. تنها چیزی که بفکرش میرسید این بود که بریج نورث نقشه هائی دارد ولی او بهیچوجه از طبیعت این نقشه ها سر در نمیآورد.





“He beheld beside him the little dumb maiden, the elfin Fenella.”

جولین در این افکار خود غوطه ور بود که احساس کرد که کسی دامن بالاپوش او را گرفته و میکشد. او دستش را که زیر چانه اش گذاشته و فکر میکرد، آزاد کرده و به پائین پای خود نگاه کرد. فنلا دختر زبان بسته پائین پای او روی یک چهار پایه کوتاه نشسته و معلوم نبود که چه مدتی در آن حال قرار داشته است.

فنلا موهای سیاه بلندش باز شده و از روی شانه هایش تا زمین ادامه پیدا میکرد. صورت کوچک ولی خوش ترکیبش از لابلای این انبوه مو بچشم میخورد. با وجودیکه جولین مدتهای مدیدی بود که این دختر را میشناخت، ولی از دیدن او در آن وضعیت دچار تعجب شد. حالت وحشیانه و بیتفاوتی که معمول فنلا بود بکلی از وجود او رخت بر بسته و با یک دنیا مهر و محبت به جولین نگاه میکرد.

پوریل توجه داشت که ممکن است این رفتار غیرعادی دختر زبان بسته بدلیل اتفاقی باشد که در صبح آنروز پیش آمد. به این جهت تصمیم گرفت که با فنلا از در مهربانی وارد شده و با او آشتی کند. لبخند محبت آمیزی زد و دست او را بگرمی فشرد. با دست دیگر موهای بلند و پر پشت او را نوازش نمود. دختر بیچاره سرش را پائین انداخته، مانند این بود که خجالت میکشد. جولین متوجه شد که دختر کرو لال دست او را رها نکرده و فنلا دست او را به لبهای خود نزدیک کرده و آنرا بوسید. در همین حال قطره اشکی روی دست جولین چکید.

برای اولین بار در زندگی. جولین خطر اینکه ابراز محبت او ممکن است حمل بر چیزهای دیگر شود، درک کرده و با سرعت دستان خود را خود کنار کشید، از جا بلند شد و با اشاره از فنلا سؤال کرد که آیا از طرف خانم کنتس برای او پیغامی دارد؟

دختر بیچاره بسرعت برق خود را جمع و جور کرده و موهایش را مرتب نمود. در جواب سؤال جولین، او با اشاره از مرد جوان خواست که او را تعقیب نماید. او بسمت اطاق خانم کنتس براه افتاد که فاصله زیادی تا آنجا نداشت. ولی در همین فاصله جولین فرصتی پیدا کرد که قدری به این اتفاق فکر کند و نتیجه گرفت که این امکان وجود دارد که دختر بیچاره ابراز محبت او را به اشتباه تعبیر کرده و برای موجود بدبختی مانند او این اشتباه میتواندست به عواقب وخیمی منجر شود.

وقتی به اطاق کنتس رسیدند، او پشت میز تحریر نشسته بود و تعداد زیادی نامه های مهر شده در جلوی خود داشت. با دیدن مرد جوان کنتس گفت:

"جولین... من در این لحظه نمیخواهم که از پسر لرد داریبی نزد تو گله و شکایتی بکنم. او دوست تو بوده و پسر من هم هست. من میدانم که قلب پاک و رئوفی دارد با وجود این..."

پوریل حرف او را قطع کرد و گفت:

"سرکار خانم گرامی... چرا بی جهت خود را ناراحت و عصبی کرده و صرفاً به نکات منفی توجه میکنید. این کمبود ها که شما میخواهید ذکر کنید در اثر تغییراتی است که در رفتار و کردار مردم این زمانه بوجود آمده است. شما اجازه بدهید که ایشان زمام امور را خود بدست گرفته و اگر از این کار ضرری متوجه شما شد، مرا تنبیه کنید."

کنتس داریبی گفت:

"بله... ولی انجام وظیفه از همه این مسائل مهمتر و بالاتر است. پدرش کاملاً با او فرق میکرد و من در اغلب موارد قادر نبودم که او را متقاعد کنم که برای انجام درست کارها، او به استراحت و تجدید قوا نیازمند است."

پوریل گفت:

"ولی خانم... بایستی توجه داشت که شرایط تفاوت کرده و از پسران نمیتوانید انتظار داشته باشید که مانند پدرش عمل کند."

کنتس سری تکان داد و گفت:

"من این حرف شما را قبول ندارم. چرخ زندگی کماکان میچرخد و البته خیلی چیزها تفاوت پیدا کرده است ولی انجام وظیفه چیز است که با گذشت زمان تغییری در آن حاصل نمیشود. من وقتی شما را در کودکی دیدم از رفتار بزرگمنشانه شما بشدت تحت تاثیر قرار گرفتم. لازم نیست که از من تشکر کنید چون من از شما درخواست انجام کاری را دارم. شاید این کار کاملاً بی خطر نباشد ولی منم کس دیگری را جز شما در اختیار ندارم."

جولین گفت:

"خانم... شما بگردن من حق زیادی دارید... من با تمام وجود برای انجام فرامین شما آماده هستم."

کنتس گفت:

"من از لندن اخباری میشنوم که مبهم و گنگ است. آنها مانند افرادی رفتار میکنند که در خواب راه میروند. آنها ادعا میکنند که یک توطئه بزرگ توسط طرفداران مذهب کاتولیک در اینجا در شرف وقوع است. هیچ شواهدی برای چنین توطئه هائی اقامه نکرده و من نمیدانم که آیا باید آنرا قبول کنم یا نه."

جولین گفت:

"بایستی دید که چه کسی تحت تاثیر این اخبار شوم قرار میگیرد. نظر خود کاتولیک های این مملکت چیست؟ خیلی از نجیب زادگان بزرگ این کشور کاتولیک هستند."

کنتس گفت:

"قلب آنها درون سینه اشان مرده است. آنها مانند گوسفندانی هستند که قصاب قربانی خود را از بین آنها انتخاب میکند. اینطور که به من اطلاع داده شده، آنها بخاطر از بین بردن ما، حرفی ندارند که خود نیز از بین بروند."

پوریل گفت:

"ولی خود پادشاه و طرفداران پروتستان او چه موضعی در قبال این افراد دارند؟"

کنتس جواب داد:

"چارلز با خود خواهی همیشگی خود بجنگ آنها خواهد رفت ولی اینکار را آنقدر با تعلل انجام خواهد داد که تمام پروتستانهایی که از او حمایت کرده و کوچکترین گناهی مرتکب نشده اند، همگی تلف شوند."

جولین گفت:

"لرد داری در این مورد قدری با من صحبت کرده است و به من اخطار کرد که عواملی در این جزیره پیدا شده اند که مردم را بشورش دعوت میکنند."

برقی از چشمان کنتس جهید و گفت:

"بله... همینطور است و اگر به توصیه من عمل شده بود این اشخاص شناسائی و دستگیر شده بودند. ولی پسر من که در مواقع عادی کاملاً تنبل و بیحال است، با اصرار انجام این کار را بعهده گرفت."

پوریل گفت:

"خانم... خوشحالم که اینرا میشنوم. چون روشی که عالیجناب لرد در پیش گرفته اند باعث سردرگمی دشمنان شده است."

"ممکن است در این لحظه همینطور باشد که تو میگوئی ولی این روش پسر من به دشمنان این امکان را میدهد که نیروهای خود را جمع آوری و منظم کرده و با دست پر به ما حمله کنند."

جولین گفت:

"خانم... این چه روشی است که ایشان اختیار کرده اند؟ من از این مسئله بی خبر هستم. چه کاری از دست من بر میآید؟"

کنتس گفت:

"پسر من تصمیم دارد که فوراً بسمت لندن حرکت کند. او میگوید که او تنها حاکم یک جزیره کوچک در این مملکت نیست و بعنوان یک لرد، وظائفی در مجلس لردان دارد که بایستی آنرا انجام دهد. او به مجلس سنا خواهد رفت و سعی خواهد کرد که این تصویری را که او را حاکم یک جزیره دور افتاده فرض میکنند، از ذهن نمایندگان مجلس لردان خارج کند."

جولین پوریل گفت:

"اینکار بسیار مهمی است و عالیجناب با سعه صدری که دارند، حتماً موفق خواهند شد. من با ایشان خواهم رفت و در آنجا در خدمت ایشان خواهم بود."

کنتس سری تکان داد و گفت:

"این مثل اینست که نزد یک شیر گرسنه بروید و از او خواهش کنید که بشما ترحم کند. در آنجا یک مشت آدم دور هم جمع شده که حتی به خانواده و دوستان خود هم رحم نمیکنند و تنها چیزی که برایشان مهم است، ترقی خودشان است."

جولین گفت:

"خانم... مرا میبخشید ولی واقعاً اینطور نیست. نجیب زادگان شریف و سخاوتمند انگلستان محال است که باینصورت گمراه شوند. مجلس سنا در این مملکت جائیست که میتوان تحت هر شرایطی روی آن حساب کرد."

کنتس گفت:

"خویشاوند عزیز... افسوس که این قضیه در مورد همه صدق نمیکند. پسر من با کسانی دوست و نزدیک شد که وفاداری خود را به اثبات نرسانده بودند و همین باعث شد که دوستان واقعی خانواده ما از اطراف ما پراکنده شوند. او با افرادی نظیر لرد شافتسبری و باکینگام دوستی کرد که برای رسیدن به مقصود خود در قربانی

کردن افراد لحظه ای درنگ نمیکنند. حالا این پسر تک و تنها به لندن بمیان این گرگها میروود. من چوبه های دار را میبینم که برای پسر آماده شده است. من او را هم مانند پدرش از دست خواهم داد."

پوریل گفت:

"مادام... اجازه بدهید که من با ایشان به لندن بروم. من در آنجا از هر لحاظ مواظب ایشان خواهم بود و با شما هم در تماس خواهم بود."

کنتس مدتی فکر کرد و سپس گفت:

"جولین... آیا میدانی که چه چیزی از من درخواست میکنی؟... من پسر دوست قدیمی و وفادار خودم را که به من اطمینان کرده و نزد من فرستاده، بخاطر نجات پسر خودم به چنین سفر پر خطری بفرستم؟ من هرگز چنین کاری را نخواهم کرد."

"خانم... هیچ خطری متوجه من نخواهد بود چون کسی در لندن مرا نمیشناسد. من در آنجا صرفا مواظب عالیجناب لرد خواهم بود. شما هم مرا مانند برادر کوچک عالیجناب محسوب کرده و به من اجازه بدهید به همراه ایشان به لندن بروم."

کنتس گفت:

"جولین... این پیشنهاد بزرگ منشا نه ترا من نمیتوانم بسادگی رد کنم ولی یک راه حل بنظرم رسیده و آن اینکه تو خودت مخفیانه و به تنهایی به لندن رفته و در آنجا بدون جلب توجه، از لرد داری مواظبت کن."

پوریل گفت:

"خانم هرکاری که مطابق میل شما باشد من انجام خواهم داد. هر موقع که میل داشته باشید من حرکت کنم، نیمساعت قبلش به من خبر بدهید."

کنتس بار دیگر بفکر فرو رفته و سپس گفت:

"همین امشب... این مناسبترین وقت برای رفتن تو خواهد بود. شاید لازم باشد که یک اسم مستعار برای خودت انتخاب کنی."

جولین گفت:

"میبخشید خانم ولی من کاری انجام نخواهم داد که نظر افراد به من جلب شود. من ترجیح میدهم که اسم خود را عوض نکنم."

کنتس گفت:

"شاید حرف تو درست باشد... مطمئن هستم که سر راه به لندن بی میل نیستی که از داریبی شایر رد شده و سری به قلعه مارتین دیل بزنی."

"البته اگر وقت و شرایط مناسب باشد، بدم نمیآید که ملاقات کوتاهی با والدینم داشته باشم."

کنتس گفت:

"در این مورد بایستی خود تو تصمیم بگیری... و البته عزیمت تو به لندن از خانه خودتان، سوء ظن کمتری در افراد ایجاد خواهد کرد."

پوریل دیگر مطلبی عنوان نکرد و خانم کنتس مبلغ دویست پوند خرج مسافرت را در دست او گذاشت. او برای مدت یکساعت جولین را مرخص کرد و گفت که پس از یکساعت میل دارد او را ببیند.

معنی این مسافرت این بود که او به اجبار از آلیس بریج نورث جدا بشود ولی او طوری بار آمده بود که انجام وظیفه بر هر کار دیگری برای او ارجحیت داشت. از اینجهت قلم و کاغذ برداشت و نامه ای به این مضمون برای آلیس نوشت:

"آلیس عزیز... من اجبار پیدا کرده ام که از اینجا بروم که البته این همان دستوری است که خود شما در مورد من صادر کرده اید. من از اجرای این دستور شما بهیچوجه راضی و خوشحال نیستم. ولی بدلیل خانوادگی، مجبورم که که این جزیره را برای مدتی ترک نمایم. ولی من تمام امید و آرزوهای خود را در این جزیره جا خواهم گذاشت. من این نامه را از جهت اطلاع شما و خداحافظی مینویسم و شما و پدرتان بایستی نگران این باشید که من این کار را تکرار کنم. من بشما قول میدهم که دیگر مزاحم وقت شما نشوم. من یک کلمه از آنچه را که در این لحظه اعتراف خواهم کرد به اطلاع جناب سرگرد بریج نورث نخواهم رساند. ایشان و من بیک اندازه نگران وضع این مملکت هستیم ولی برای سر و سامان دادن به این مشکلات، راه های مختلفی در نظر داریم. البته من پیوسته مشتاق این خواهم بود که به نصایح ایشان گوش بدهم ولی دست آخر خود من بایستی برای آینده تصمیم بگیرم. الوداع آلیس... این شاید آخرین مکتوبی باشد که من برای شما ارسال میکنم و تنها چیزی که باعث تسلی خاطر من میشود اینست که حد اقل برای مدتی، مزاحم وقت شما نخواهم بود. امیدوارم که شما کسی را که هرگز شما را فراموش نخواهد کرد، فراموش نکنید."

او برای چند لحظه نامه را در دستش نگاه داشت بعد نامه را تا کرده و مهر و موم نمود. سپس مستخدم خود را احضار کرده و نامه را به او داد که بدست خانم دبرا دبیچ برساند. لحظه ای بعد از رفتن او، صدای در زدن طاقش بگوشش رسید. او در را باز کرد... فنلا با چشمانی که از فرط گریه سرخ شده بود، پشت در ایستاده بود. او با اشاره ای به جولین فهماند که خانم کنتس میل دارند او را ببینند.





## فصل نوزدهم

سیمای جدی خانم کنتس به جولین فهماند که که قبل از عزیمت او مسائلی کاملاً مهمی است که باید بررسی شود و از این جهت سعی کرد که حواس خود را خوب جمع نماید. خانم کنتس یک دسته کاغذ و مدارک بدست او داد و گفت:

"این مدارک شناسائی تو است. بهتر است تا وارد لندن نشده ای آنرا باز نکنی و تعجب نکن که اگر نامه هائی به آدرس چند نفر دیگر در آن پیدا کنی. من این چند نامه را برای دوستان کاتولیک وفادار خودم نوشته ام. من از تو میخواهم که این چند نامه را با دقت به مقصد برسانی."

پوریل گفت:

"مادام... من مانند نامه رسان شما عمل خواهم کرد و هر کار دیگری لازم است انجام بدهم با کمال میل در خدمت شما هستم. ولی اجازه بفرمائید که بگویم آیا این کار درستی خواهد بود که در چنین شرایطی که کاتولیک ها سر بشورش برداشته اند با آنها مکاتبه داشته باشید؟"

کنتس لبخندی زد و گفت:

"هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده تو با این فرقه مسیحیت بدشمنی برخواسته ای؟ تو فکر میکنی که رفتن به میان انگیزی ها از خطر کمتری برای تو برخوردار است؟ ولی این افرادی که تو برای آنها نامه میبری طوری با دقت خود در لباس مبدل جا داده که هیچ کس به آنها ظنین نشده و تو هم در کمال امنیت خواهی بود. البته بدون کمک آنها، اطلاعاتی را که بدنبالش هستی غیر ممکن است پیدا کنی. آنها اطلاعات وسیعی در هر مورد داشته و من از تو میخواهم که از اطلاعات و نصایح آنها استفاده کنی."

"خانم... هر امر و فرمایشی داشته باشید من بشما اطمینان میدهم که با نهایت دقت آنرا انجام بدهم. و حالا از سرکار درخواست میکنم که که به من بگوئید که تمایل شما در مورد ساعت عزیمت من چه میباشد؟"

کنتس گفت:

"این کار باید فوری و در خفا انجام بگیرد. این جزیره پر از جاسوس است و من میل ندارم که هیچ یک از آنان از این ماموریت تو اطلاع حاصل کنند. آیا برای تو مناسب است که فردا صبح حرکت کنی؟"

جولین گفت:

"مادام... من همین لحظه برای رفتن آماده هستم. چیزهائی را که لازم داشتم از قبل جمع آوری کرده ام."

"پس در اطاق خودت آماده باش، دو ساعت پس از نیمه شب شخصی را نزد تو خواهم فرستاد. یک زورق بادبانی خارجی از مسیر داری شایر و قلعه مارتین دیل، ترا بلندن خواهد برد. وقتی لازم شد که غیبت ترا اعلام کنم، من خواهم گفت که تو برای دیدن والدین خود به داری شایر رفته ای. البته بعد از رسیدن به وایت هون تو از کشتی پیاده شده و بقیه راه را با اسب طی خواهی کرد. میدانم که که تو از من قدری چک و سفته قبول کرده ای ولی تو احتیاج به پول نقد هم داری چون برای کرایه اسب بایستی پول پرداخت کنی."

جولین گفت:

"خانم... من به اندازه کافی پول همراه خود دارم. کرایه یک اسب خوب هم برای من خیلی گران تمام نخواهد شد."

خانم کنتس یک کیف پول کوچک ولی پر پول در دست او گذاشت و گفت:

"خیلی هم به این قضیه اطمینان نکن. این پول را بگیر و برای خودت یک اسب خوب خریداری کن."

پوریل گفت:

"خانم... من دست شما را میبوسم و از شما درخواست میکنم که اگر در انجام وظیفه خود کاملاً موفق نشدم آنرا بیای اتفاقات حساب نشده بگذارید چون من تا پای جان برای انجام فرامین شما حاضرم."

کنتس گفت:

"پسرم... من خودم اینرا خیلی خوب میدانم و از خداوند طلب آمرزش میکنم که بخاطر پسر خودم، جوانی بخوبی و پاکی شما را بخطر میاندازم."

پوریل گفت:

"خانم از این حرفها نزنید. شاید اصلاً خطری وجود نداشته باشد. بهر حال من بایستی مرخص شده و برای شما آرزوی خوشی و سلامتی دارم. از قول منم از عالیجناب لرد خداحافظی کنید و عذر عزیمت بدون مقدمه مرا بخواهید."

آنها از یکدیگر جدا شده و کنتس بطور اخص خیلی دلتنگ شده بود.

مستخدم جولین برای او غذا و نوشیدنی آورد و مرد جوان با اینکه دچار گرفتاری فکری شدیدی بود، از خوردن غذای خوب سر باز نزد. در آخر صدای آهسته در زدن را شنید که فوراً فکرش متوجه ندیمه زبان بسته خانم کنتس شد. وقتی در را باز کرد متوجه شد که اشتباه نکرده است و دختر کر و لال جلوی او ایستاده، چشمانش را بزیر انداخته و به او نگاه نمیکرد. دختر بیچاره با اشاره ای به او فهماند که او را تعقیب نماید. جولین تپانچه خود را به کمر بندش آویزان کرد، بالاپوش خود را پوشید و چمدان کوچکی را که حاوی وسائل شخصی اش بود زیر بغل زد. دختر کر و لال که با وضعیت این قلعه کاملاً آشنا بود، از طریق یک سلسله راهروهای تنگ و تاریک جولین را به درب پشتی قلعه راهنمایی کرده، در آنجا با کلیدی درب آهنی را گشود و هردو در زیر نور مهتاب وارد محوطه خارجی قلعه شدند.

فنلا با جرات و چابکی قابل توجهی از بین خرابه های قسمت قدیمی قلعه رد شده و جولین در دل شهامت و جسارت او را ستایش میکرد. خود او هم کاملاً از خرافات و اوهامات آن زمان مبرا نبود و دستش را از روی دسته تپانچه اش بر نمیداشت. در پائین پای آنها رودخانه قرار داشت که در زیر نور مهتاب جولین میتوانست قایقی را مشاهده کند که با تعدادی پارو زن، کناره گرفته بود. برای رسیدن به قایق هیچ راهی جز استفاده از یک پلکان قدیمی نیمه خراب نبود و جولین از بابت ناراضی و نگران شده بود. البته این بیشتر به این دلیل بود که هیچ نگهبانی برای محافظت از این قسمت قلعه تعیین نشده بود و در صورت حمله شورشیان، قلعه بدون مقاومت بدست آنها میافتاد.

فنلا متوجه ناراحتی او شده، دستش را روی شانه جولین گذاشت و دست دیگرش را بعلاامت سکوت روی لبانش گذاشت. جولین که میدانست دختر جوان طبق دستور خانم کنتس عمل میکند، عکس العملی از خود نشان نداد ولی مصمم شد که در اولین فرصت به عالیجناب لرد داربی این اهمال را خبر بدهد.

در اینحال با قدری اشکال در تاریکی از پله های قدیمی پائین رفته، وارد قایق شد و به سکاندار اشاره کرد که حرکت کند. فنلا دختر کر و لال که بعد از او از نردبان پائین میآمد در نیمه راه ناگهان تعادل خود را از دست داده ولی با چابکی حیرت انگیزی از سقوط بدون کنترل خود جلوگیری کرده و درست در همان لحظه ای که قایق براه افتاد، او بداخل قایق پرتاب شده و یک لحظه بعد کنار دست جولین نشسته بود.



JULIAN AND FENELLA.

جولین به قایقرانان دستور داد که به همان جایی که قبلا پهلوی گرفته بودند برگشته و علائم عصبانیت و ناراضایتی را در چهره خود مشخص کرد که دختر کر و لال موقعیت خود را تشخیص داده و سرعت از قایق پیاده شود. فنلا دستهایش را روی سینه اش متقاطع کرد و با لبخندی به جولین فهماند که که تصمیم خود را گرفته و از قایق پیاده نخواهد شد.

پوریل بیش از هر چیزی نگران عکس العمل خانم کنتس بود که این کار فنلا تمام نقشه های او را بهم میریخت. ولی تا جائیکه به فنلا مربوط میشد با خیال راحت در قایق نشسته و پیدا بود که امکان نداشت که بتوان با او جر و بحث کرد. قایقرانان که از این وضع ناخشنود شده بودند بین خود شروع به مذاکره بزبان آلمانی یا هلندی کرده و سپس با حرارت شروع به پارو زدن کرده و طولی نکشید که آنها از محوطه ساحلی قلعه خارج شده و ساختمان قلعه در دور دست از نظر ناپدید میشد. قایقرانان برای مدتی با همان سرعت حرکت کرده تا از دور یک کشتی کوچک بادبانی بنظر جولین رسید. مرد جوان متوجه شد که قایقرانان با یکدیگر در مورد فنلا صحبت کرده و نگران بودند که تکلیف او بعد از رسیدن به کشتی چه خواهد شد.

بالاخره بعد از چند دقیقه دیگر به کشتی رسیده که کاپیتان کشتی با پوریل با احترام برخورد کرده و به او غذا و نوشیدنی تعارف کرد. کاپیتان متوجه مطالبی که ملوانانش بزبان خودشان ابراز میکردند شد و جولین را بحال خود گذاشت و به جمع آنها پیوست. پوریل امید داشت که کاپیتان تصمیم بگیرد که دختر بیچاره را حتی بر خلاف میل خودش به ساحل بفرستد. فنلا که هنوز در قایق نشسته بود متوجه شد آنها قصد دارند او را بساحل برگردانند، و ناگهان بجالاکی یک گربه ازجا پرید، طنابی را که از عرشه کشتی آویزان شده بود گرفت و یک لحظه بعد خود را روی عرشه کشتی انداخت. اینکار طوری سریع انجام گرفت که هیچ یک از ملوانان قادر به جلوگیری از او نشدند. وقتی فنلا پایش بعرضه کشتی رسید، خود را به نزدیکی کاپیتان رساند، آستین او را گرفت و او را بسمت دماغه کشتی برد. در آنجا بسبک خود با ایما و اشاره با کاپیتان وارد گفتگو شد.

جولین که کاری نداشت رفته رفته در افکار خصوصی خودش غوطه ور شده و از گذشت زمان غافل گردید. ناگهان احساس کرد که شخصی نزدیک او ایستاده و آه میکشد. او با وحشت برگشت و فنلا را نزد خود مشاهده کرد. جولین بشدت خشمگین شد ولی از دست او بر علیه موجود زبان بسته بی دفاعی مانند فنلا کاری بر نمیآمد. او به این نتیجه رسید که با خشونت کاری از پیش نخواهد برد این بود که با ملایمت دست دختر کر و لال را گرفت، برج و باروی قلعه را که از دور هنوز بچشم میخورد به او نشان داد و بزبان بیزبانی به او حالی کرد که بایستی به قلعه نزد خانم کنتس باز گردد. در جواب همه این تلاشها، یک قطره اشک از چشمان سیاه و زیبای دختر جوان روی دست او چکید.

بعد ناگهان دست جولین را گرفته و با یک سلسله ایما و اشاره مطالبی را سعی میکرد به مرد جوان بفهماند. این کوشش کاملاً بیفایده هم نبود چون جولین متوجه شد که موجود زبان بسته سعی دارد به او بفهماند که خطری

بزرگ او را تهدید کرده و وجود فنلا برای کمک به او کاملاً ضروری است. کاملاً مشخص بود که فنلا تصمیم خود را گرفته و حتی بقیمت مرگ هم حاضر نیست از تصمیم خود صرفنظر نماید. از این رو با شاره به فنلا فهماند که در همان جایی که هست استراحت کرده تا وقتی که کشتی در جائیکه قرار است پهلو بگیرد وسیله ای جور کند که او را به قلعه باز گرداند. خودش هم به کابینی که کاپیتان برایش در نظر گرفته بود رفته و روی تختخواب سفری افتاد. طولی نکشید که بخواب عمیقی فرو رفت.

در عالم خواب و بیداری صدای آلیس بریچ نورد بگوشش رسید که فریاد زده و از او طلب کمک میکند. جولین از جا پریده و و بسمت درب کابین دوید. ولی درب کابین از پشت بسته شده و او چاره ای نداشت جز اینکه با فریاد از کسانی که در بیرون هستند طلب کمک کند. متأسفانه هیچ کس در کشتی بجز خود کاپیتان قادر به انگیزی صحبت کردن نبود و مدتی طول کشید که کاپیتان برای دیدن جولین درب اطاق او را گشود. او به مرد جوان توضیح داد که فریادها مربوط به دختر کر و لال بوده که او را با زور از کشتی پیاده کرده بودند. کاپیتان از جولین دعوت کرد که برای صرف صبحانه در اطاق فرماندهی به او ملحق گردد.



## فصل بیستم

بر خلاف انتظار پوریل که فکر میکرد فرمانده کشتی برحسب شرایط شغلی خود میبایستی آدمی خشن و تند خو باشد کاپیتان کشتی مردی صالح و نیک فطرت بوده و خیال مرد جوان را از بابت فنلا راحت کرد. او اجبار پیدا کرده بود که فنلا را با قایق پاروئی به ساحل بازگردانده و برای بازگشت افراد خود صبر نماید. پوریل گفت:

"امیدوارم که شما مجبور نشده باشید که در مورد این دختر بدبخت زور بکار برده باشید. آیا این دختر ابله خیلی مقاومت کرد؟"

کاپیتان بزبان هلندی تکیه کلام خود را بر زبان آورد:

"mein Gott"

سپس به انگلیسی ادامه داد:

"این دختر مریض احوال مانند یک اسب وحشی در مقابل ما مقاومت کرد. او به کارهای قبلی خود متوسل شده چند بار از دست ما گریخت و حتی یکبار بالای دودکش کشتی رفت ولی بالاخره او را گرفته و بساحل برگرداندیم."

پوریل با تعجب گفت:

"چه کارهای قبلی؟..."

کاپیتان دریائی گفت:

"من این دختر را از وقتی خیلی کوچک بود میشناختم و خانم من برای خریدن او مبلغ خوبی به صاحبش 'ادرین براکل' پیشنهاد کرد چون او یک بند باز بود و روی طناب میرقصید."

پوریل بخاطر آورد که زمانی که او و لرد جوان داری به لندن رفته بودند خانم کنتس در غیاب آنها این دختر کر و لال را بخانه آورده بود. او به پسر ها فقط گفت که دختر کر و لال را از روی ترحم به خانه آورده است. جولین مشتاق بود که در این مورد اطلاعات بیشتری کسب کند و کاپیتان که توجه او را مشاهده کرد تشویق شده و به حرف خود ادامه داده و گفت:

"این ادرین براکل مرد خشنی بود و وقتی دختر بیچاره روی طناب نمیرقصید، او را کتک میزد. او آنقدر این دختر را گرسنگی داد که به این روز افتاد و هرگز رشد واقعی نکرد."

سپس گفت که خود او واسطه خریداری این دختر برای کنتس شده است چون کنتس او را روی صحنه در حال رقص روی طناب دیده بود به او ماموریت داده که موجود فلک زده را از صاحبش خریداری کند. او سپس گفت:

"من در این مورد وقتی در روی خشکی هستم با کسی صحبت نمیکنم ولی در دریا زبان من متعلق بخودم است. مردم ابله جزیره میگویند که این دختر فرزند اجنه است ولی من مطمئن هستم که آنها اشتباه میکنند چون این آدمهای ابله هرگز یک جن واقعی ندیده اند ولی من بچشم خودم یک از آنها را در شهر کُلن آلمان دیده ام. جثه آنها حد اقل دو برابر هیکل این دختر بیچاره است و خوراکش خود آدمها است. ولی این فنلای بدبخت به اندازه یک گنجشک غذا میخورد."

جولین با خودش فکر میکرد که تا چه حد سختگیری و رفتار خشن صاحب قبلی فنلای ادرین براکل در چابکی و استحکام عضلات دختر زبان بسته تاثیر داشته است. البته جولین متعلق به خانواده اشرافی بود و با شنیدن اینکه این دختر در کودکی مورد خرید و فروش قرار میگرفت ناراضی و ناراحت شده بود ولی از اینکه کاپیتان دخترک را بساحل برده و وی را از شر او نجات داده، احساس رضایت خاطر داشت.

او با قدم زدن روی عرشه کشتی و تفکر در باره اتفاقاتی که اخیرا برای وی اتفاق افتاده بود، وقت میگذراند. او در روی عرشه کشتی از تغییرات هوا نمیتوانست غافل بماند و بهمین جهت توجه کرد که نسیمی که از سمت شمال غرب میوزید رفته رفته به باد شدیدی تبدیل شده است. کاپیتان کشتی بعد از تقلای زیاد اعلام کرد که کشتی کوچک او مناسب این باد شدید که در جهت مخالف میوزید نبوده و او چاره ای ندارد جز اینکه رفتن به ' وایت هون ' را فراموش کرده و به سمت بندر لیورپول حرکت کند. پوریل چاره ای جز قبول این پیشنهاد نداشت و برای او هم چندان نامطوب نبود چون هنوز نمیتوانست از لیورپول به قلعه پدرش برود و در انجام ماموریت خانم کنتس هم خللی حاصل نمیشد.

کاپیتان کشتی را در مسیر صحیح قرار داده و با استفاده از باد مناسب با سرعت بطرف لیورپول جلو میرفتند. صبح روز بعد آنها در اسکله لیورپول پهلوی گرفتند. پوریل توجه کرد که این بندر معتبر از آخرین دفعه ای که آنرا دیده بود تغییرات زیادی کرده و کاملا مشخص بود که از نظر اقتصادی وضع خیلی خوبی دارد.

جولین با اصرار انعامی را که برای خدمه کشتی کنار گذاشته بود به کاپیتان داده و پس از آن این دو دوست با خوبی و خوشی از یکدیگر جدا شدند. مهمانخانه ایرا که کاپیتان به جولین معرفی کرده بود پر از میهمانان خارجی بود که برای تجارت به این شهر آمده بودند. اتفاقاتی که در لندن رخ داده بود در این بندر دور بسمع میهمانان خارجی رسیده و در اطاق پذیرائی با یکدیگر در این باره صحبت میکردند.



از مطالبی که جسته و گریخته از میهمانان بگوش جولین خورد، او تصمیم گرفت که محتاطانه عمل کرده و از آنجا هرچه زودتر خارج شود. برای ادامه مسافرتش او احتیاج به خرید یک اسب خوب داشت و بعد از پرس و جوئی که بعمل آورد تصمیم گرفت که به اصطبل مردی برود که که شهرت خوبی در آن منطقه پیدا کرده بود.

در اصطبل 'جو بریدزلی' تعداد قابل ملاحظه ای اسب موجود بود چون در آن زمان مهمترین وسیله مسافرت اسب بود. خرید یک اسب برای انجام یک مسافرت و فروش آن در رسیدن به مقصد یک کار کاملاً معمول بود. به این جهت کار و کاسبی بریدزلی و اشخاصی نظیر او بسیار خوب بود.

جولین که در خانواده ای سوار کار بزرگ شده بود، اسبی قوی هیکل و بلند قامتی را انتخاب کرد و با اجازه از صاحب اصطبل، اسب را به محوطه بیرون برده که از نزدیک آنرا معاینه کند. بعد از اینکه کاملاً از حسن انتخاب خود مطمئن شد برای پرداخت قیمت اسب نزد جو بریدلزی بازگشت. بدیهی است که جو قسم میخورد که جولین بهترین اسب را انتخاب کرده است و از آن اسبهای است که نصیب هر کسی نمیشود. او قیمتی پیشنهاد کرد که مطابق معمول آن زمان چیزی را که چانه زدن مینامیم بین خریدار و فروشنده در گرفت.

خوانندگان ما میتوانند تصور کنند که این چانه زدن توجه افرادی را که در آن حول و حوش پرسه میزدند جلب کرده و هر کس برای خودش عقیده ای ابراز میکرد. در میان این آدمها مرد کوچک اندامی بود که لباسهای ژنده بر تن داشت و اینطور وانمود میکرد که استاد خرید و فروش اسب است. قیمت توافق شده پانزده پوند بود که در مقیاس آن زمان، رقم بالائی بود. البته اسب لخت فایده چندانی نداشته و زین و برگ اسب هم ارزان از کار در نمیآمد.

مرد کوچک اندام خود را وارد این معامله کرده و بی انقطاع مطالبی ابراز میکرد. از آنجائیکه جولین دریافت که مطالبی که آن مرد عنوان میکند در جمع بنفع او میباشد، تصمیم گرفت که با تازه وارد خشونت نکرده و شاید بتواند از او اطلاعات بیشتری در مورد این شهر کسب کند. او میخواست که این مرد را برای صرف صبحانه دعوت کند که ناگهان بی مقدمه آن مرد با عجله از اصطبل خارج گردید. در همین موقع یک عده مشتری دسته جمعی وارد اصطبل شده که حال و هوای آدمهای مهم را داشتند. رئیس این گروه که یک مرد لاغر و بلند قد بود به بریدلزی گفت:

"سه اسب خوب برای ما بیاور... این اسبها در خدمت مجلس عوام انگستان خواهند بود."

بریدلزی گفت:

من چند اسب خوب دارم که مناسب شماست ولی من بهترین اسبم را چند لحظه پیش به آن آقای جوان فروختم. شاید این آقا مایل باشند که از خرید این اسب بخاطر حمایت از پارلمان صرفنظر کنند."

مرد بلند قد گفت:

"دوست من... خیلی خوب گفتم..."

و با یک حالت مغرورانه به جولین نزدیک شده و از او خواست اسبی را که خریداری کرده بود، پس بدهد.

جولین تمایل زیادی داشت که با لحنی تند این درخواست را رد نماید ولی خوشبختانه بخاطر آورد که ماموریت او کاملاً مخفیانه بوده و نمیتواند با ایجاد سر و صدا، توجه مردم را بخود جلب نماید. از اینرو مؤدبانه و خیلی مختصر گفت که در صورتی که آن آقا حکمی در مورد توقیف اسب برای انجام کارهای دولتی داشته باشد او حرفی نداشته و اسب را بصاحبش پس خواهد داد.

مرد مغرور دست بجیب کرده و حکمی را که از طرف رئیس پارلمان صادر شده بود در دست او گذاشت. بموجب این حکم او 'چارلز تاپهام' ماموریت دارد که برای دستگیری چند نفر فوراً اقدام کند. تمام کسانی که مشخص شود به این افراد کمک کرده اند نیز قابل پیگیری بوده و در صورت لزوم جلب خواهند شد. این افراد از عوامل پاپ بوده و در قلب مملکت، برای شورش توطئه میکنند.

جولین با دیدن این مدرک هیچ چاره ای جز پس دادن اسبش بکسی که نام او را سگ درنده پارلمان گذاشته بودند، نداشت. مرد مغرور که عقب نشینی پوریل را مشاهده کرد، به او اجازه داد که بین اسبهای دیگر هر کدام را که میل دارد انتخاب کرده و سپس او برای همکاریانش از باقیمانده اسب ها استفاده خواهد کرد. اسبی که نصیب جولین شد، بخوبی اسبی که پس داده بود نبود ولی بمراتب ارزانتر به او عرضه شد. آقای بریدلزی از فرصت استفاده کرد و حد اقل سی در صد به قیمت اسب برتر اضافه نمود.

پوریل قسمتی از پولی را که پس گرفته بود شمرد و در دست صاحب اصطبل گذاشت و اسب خود را تحویل گرفت. برای اینکه همه چیز برای خوانندگان ما کاملاً مشخص شود باید تذکر بدهیم که جولین در لیست کسانی که میبایست دستگیر شوند اسم پدر خودش سر جفری پوریل را ملاحظه کرد.

به این ترتیب مشخص شد که اولین وظیفه جولین این خواهد بود که بدون فوت وقت خود را به قلعه پدرش رسانده و زنگ خطر را بصدا در بیاورد. البته این در صورتی بود که این آقای تاپهام قبلاً ماموریت خود را در در آن منطقه انجام نداده باشد. او چند کلمه ای که تاپهام ادا کرد شنید و امیدش به نجات پدرش بیشتر شد. تاپهام به صاحب اصطبل گفت:

"گوش کن رفیق... در عرض دو ساعت تو این اسبها را حاضر و آماده جلوی خانه آقای 'شورتل' تاجر معروف بیاور چون ما برای صرف نهار و قدری استراحت به آنجا خواهیم رفت. زین و برگ مرتبی برای اسب تهیه کن

چون به من گفته شده که جاده های داری شایر پر از دست انداز است. ما با کسانی که دستگیر خواهیم کرد بایستی از آن جاده ها عبور کنیم."

جولین که از این گفتگو بسیار مضطرب شده بود سوار اسب خاکستیری رنگ خود شده و هنوز کاملاً از در اصطبل خراج نشده بود که این گفتگو بگوشش رسید.

یکی از دو شاهد از صاحب اصطبل پرسید:

"این جوان کیست؟... من فکر میکنم که او را در جایی دیده ام. آیا او اهل همین جاست؟"

بریدلزی گفت:

"من نمیدانم... فکر میکنم که غریبه باشد چون من هرگز قبلاً او را ندیده بودم. پیدا بود که به کار خرید و فروش اسب کاملاً آشنا بود."

صدای آمرانه تاپهام بلند شد که بانگ میزد:

"عجله کنید... ما وقت زیادی نداریم. این مرد جوان کاملاً مؤدب بوده و از اسب خودش بخاطر کار پارلمان صرفنظر کرد. او خوب میداند که با بالا دست های خودش چگونه رفتار کند. من با شما شرط میبندم که او به اندازه کافی برای خرید این اسب گرانقیمت پول نداشت."

پوریل بعد از شنیدن همه این مطالب با خود نتیجه گیری کرد بهترین کار اینست که بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از شهر خارج شده و مستقیماً راه قلعه پدرش را در پیش بگیرد. او قبل از اینکه توقفی بکند فاصله نسبتاً زیادی را طی کرده و سپس برای اینکه اسبش از گرسنگی و تشنگی از پا در نیاید توقف کوتاهی نمود. او که به این قسمت از مملکت کاملاً آشنا و مسلط بود میدانست که تاپهام و مردانش تا آن موقع هنوز سوار اسبهای خود هم نشده اند.

پوریل وقتی به آلترینگهام رسید متوجه شد که یک توقف نسبتاً طولانی و استراحت احتراز ناپذیر است. چندین خانه کوچک نزدیک هم این قریه را تشکیل میداد و بهترین آنها را بصورت یک مسافرخانه کوچک در آورده بودند. اسم این مسافرخانه 'گره و ویولون' بود که به افتخار گره ای که دوست همیشگی صاحبخانه بود نام گذاری شده بود.

این محل کاملاً مناسبی برای کسی بود که میل داشت شناخته نشود و جولین بعد از اطمینان از این قضیه وارد حیاط مسافرخانه شد.



## فصل بیست و یکم

در ورود به مسافرخانه گربه و ویولون جولین مورد استقبال گرم صاحبخانه قرار گرفت که معمول مسافرخانه های کوچک بود. اسب او توسط یک پسر ژنده پوش به اصطبل برده شد که علیرغم کوچکی، غذای مفصلی برای اسب خسته آماده داشت.

جولین وقتی خیالش از طرف اسبش راحت شد وارد ساختمان شد که آشپزخانه در جلو آن قرار داشت. در این مسافرخانه های کوچک آشپزخانه نقش اطاق پذیرائی را هم بازی میکرد. او با کمال خوشحالی دریافت که بغیر از او فقط یک میهمان دیگر در این مسافرخانه اقامت دارد. ولی خیلی زود متوجه شد که غذای آنروز ماهی قزل آلا و مارماهی بوده که صاحبخانه که سمت آسیابان محله هم را داشت از نهري که چرخ آسیاب را بحرکت در میآورد، شکار کرده بود.

وقتی خانم صاحبخانه سرخوردگی مرد جوان را از این غذا مشاهده کرد پیشنهاد کرد که برای او غذائی از گوشت و تخم مرغ درست کند که جولین با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت. خانم صاحبخانه زنی درشت هیکل بود که در حدود سی سال داشت و در ابتدا قدری از اینکه ورود جولین باعث شده بود که برای او کار اضافی تولید شود، بر آشفته شده بود. ولی رفتار مؤدبانه و بزرگ منشانه جولین کار خود را کرد و خیلی زود خانم صاحبخانه در پذیرائی از او سنگ تمام گذاشت. بوی غذائی که او برای جولین درست میکرد در آشپزخانه پیچید و خانم یک سفره تمیز روی میز جولین پهن کرده و وی با شکیبائی منتظر غذای خود بود که میهمان دیگر مسافرخانه وارد آشپزخانه شد.

جولین در اولین نگاه این مرد را شناخت که کسی نبود جز مرد کوچک اندامی که در اصطبل بریدلزی طرف او را گرفته و سعی داشت به او کمک کند. جولین از دیدن او چندان خوشحال نشد چون قطعاً میدانست که این مرد بخاطر چند کلمه ای که در اصطبل با او صحبت کرده بود، خود را آشنای او فرض خواهد کرد. این بود که سرش را پائین انداخت و وانمود کرد که او را ندیده است.

در اینحال مسافر دیگر مستقیماً بسمت خانم صاحبخانه رفته که با جدیت مشغول آماده کردن غذا بود. او از خانم صاحبخانه سؤال کرد که معنای این تهیه و تدارک چیست چون او بطور اخص درخواست ماهی و فقط ماهی کرده بود.

خانم صاحبخانه مانند هر آشپز دیگری در مقر فرمانروائی خود از اینکه مورد موآخذه قرار بگیرد ناراضی شده و چنین وانمود کرد که حرف او را نشنیده و جوابی به پرسش او نداد. ولی وقتی مرد با اصرار حرف خود را تکرار کرد او گفت که کسی در اینجا بزور غذا نمیخورد. اگر کسی هست که املت گوشت دوست ندارد، هیچگونه اصراری برای خوردن آن نیست چون این غذا برای آن عالیجناب جوان طبخ میشود. مرد کوچک اندام گفت:

"چه بهتر کسی که قرار است همه این غذا را بخورد. خانم خوب من... حرف من فقط همین است."

خانم آسیابان گفت:

"آقا... من خانم خوب شما نیستم همانطور که شما آقای خوب من نیستید. خیلی ها هم هستند که در روزهای جمعه که خوردن گوشت برای کاتولیک ها حرام است این غذا را به هر چیز دیگر ترجیح میدهند."

میهمان گفت:

"خانم خوب... از حرف من برداشت اشتباه نکنید. من بجات میتوانم بگویم که گوشت و تخم مرغ غذای مورد پسند من است فقط اینکه این غذا قدری برای من سنگین است."

همسر آسیابان گفت:

"بله و شاید سنگینی بیشتری روی وجدان شما دارد. ولی حالا من ماهی های شما را همانطور که هستند در روغن سرخ خواهم کرد در حالیکه تصمیم من این بود که قبل از سرخ کردن آنها را در یک مخلوط خوشمزه بخوابانم. من کاملا معنای این رفتار را درک نمیکنم ولی شاید جان بیگ استاف کلانتر محل بتواند از آن سر در بیاورد."

چند لحظه سکوت برقرار شد ولی جولین که متوجه شده بود که کار قرار است بجای باریک کشانده شود، کمی نگران شده و با دقت به مذاکرات آنها گوش فرا میداد. بعد بدون جلب توجه قدری سر خود را گرداند که آنها را بهتر ببیند و مشاهده کرد که مرد کوچک اندام اسکناسی در دست خانم صاحبخانه گذاشت. لحن کلام خانم ناگهان تغییر یافت و با ملایمت گفت:

"برای من چه فرقی میکند که آقایان در مسافرخانه ما چه میخورند و چه میآشامند. تا جائیکه آنها پول غذا و نوشیدنی خود را پرداخت نمایند من وظیفه خود میدانم که در خدمت آنها باشم. البته خیلی از این آقایان هم هستند که معده آنها تخم مرغ و گوشت را قبول نمیکند مخصوصا اگر در روز جمعه باشد. و این موضوع ارتباطی به من پیدا نمیکند. من فقط میخواهم بگویم که خوراک گوشت و تخم مرغی که من درست میکنم در تمام منطقه شهرت داشته و هیچ مهمانسرای دیگر بگرد منم نمیرسد."

مرد غریبه سر فرود آورد و گفت:

"منهم کاملا حرف شما را تصدیق میکنم."

و سپس بسمت جولین رو کرده و اضافه کرد:

"من امیدوارم که این آقای جوان از غذائی که شما برایشان تهیه کرده اید لذت کافی ببرند."

پوریل که متوجه شد روی سخن با اوست گفت:

"آقا... من بشما اطمینان میدهم که برای من کاملا مشکل بود که خانم صاحبخانه را متقاعد کنم که علاوه بر غذائی که آماده داشتند، برای من چیز دیگری درست کنند. ولی حالا اینطور بنظر میرسد که ایشان اصرار زیادی برای مصرف تخم مرغ و گوشت دارند."

خانم گفت:

"من هیچ اصراری روی چیز بخصوصی ندارم. تا جائیکه هر کس غذای مورد علاقه خود را بخورد و پولش را بپردازد من وظیفه خود را تمام شده تلقی میکنم. حالا بنظر میرسد که هردو غذا آماده است... آلیس... آهای آلیس... کجا هستی؟"

بردن نام آلیس باعث شد که جولین از جا پریده ولی وقتی چشمش به این آلیس افتاد متوجه شد که هیچ وجه مشترکی بین این آلیس و آلیس او وجود ندارد. آلیس به خانمش کمک کرد که غذاها را روی میز بچیند. خانم وایت کرافت به میهمانانش گفت:

"از این غذاها و نوشیدنی ها استفاده کنید چون در راهی که در پیش دارید ممکن است دیگر غذای به این خوبی پیدا نکنید. ما چون با آرد سر و کار داریم خیلی خوب میدانیم که چه مقدار آب در آرد بریزیم که نتیجه خوبی داشته باشد."

مرد غریبه جامش را بلند کرد و گفت:

"خانم... من بسلامتی شما مینوشم. از این ماهی های عالی هم که شما زحمت درست کردن آنرا تحمل کرده اید، کمال تشکر را دارم. امیدوارم که از مطلبی که بشما گفتم دلگیر نشده باشید."

خانم گفت:

"منهم از شما تشکر کرده و روز خوبی برای شما آرزو میکنم."

پوریل مؤدبانه گفت:

"خانم... ما از شما دعوت میکنیم که سر میز ما نشسته و در صرف غذا و نوشابه با ما سهیم شوید. من موقع رفتن قدری از این نوشابه های شما را خریداری کرده و با خود خواهم برد."

"اینکار را حتما انجام بدهید ولی من متاسفانه فرصت زیادی ندارم و بایستی فوراً به آسیاب برگردم که کلید را از شوهرم بگیرم."

او اینرا گفت و بسمت آسیاب روانه شد.

مرد غریبه بعد از رفتن او نگاهی به جولین کرده و گفت:

"این همسر آسیابان زودرنج و قدری خطرناک است. آدم بایستی مواظب چنین افرادی باشد."

پوریل در حالیکه با ولع غذا میخورد مختصراً گفت:

"همینطور است که شما میگوئید. آیا شما غذای خود را میل نمیکنید؟"

"من در فکر اشعاری هستم که ذهن مرا نشغول کرده است ولی شما را با این اشعار خسته نخواهم کرد."

پوریل گفت:

"درست برعکس... من خودم به شعر و شاعری علاقه زیادی دارم ولی کسی نبوده که در این باره مرا راهنمایی کند."

مرد غریبه جواب داد:

"اگر شما با املای لغات قدیمی آشنا شوید احتیاجی به راهنما نخواهید داشت. بدون این کار درک شعر های قدیمی مشکل بوده و مانند اینست که شما بخواهید با دست خالی فندق یا گردو بشکنید. شما احتیاج به یک ابزار دارید نه یک راهنما. ابزار شما استفاده از املای متون قدیمی است که کار مشکلی نیست. حالا حاضر هستید که قدری از این ماهی من میل کنید؟"

جولین که میخواست نشان بدهد که او هم اهل مطالعه است گفت:

"نخیر آقا... منم مانند قهرمانان افسانه ای وقتی ناچار باشم، جنگیدن را انتخاب میکنم و ماهی هم نمیخورم."



مرد مسافر با تعجب به جولین نگاه کرد چون این طرز حرف زدن او با چیزی که مرد مسافر در اصطبل بریدلزللی از او برداشت کرده بود کاملاً متفاوت جلوه میکرد. ولی او خیلی زود خود را کنترل کرده و با لبخندی گفت:

"آقای جوان... من بشما قول میدهم که شما با یک آدم خطرناکی روبرو نشده اید. منم بر خلاف اینکه دستور طبخ ماهی داده بودم، اگر باقیمانده غذای خود را صرف نمیکنید، من در مصرف آن بشما کمک خواهم کرد."

پوریل باقیمانده گوشت و تخم مرغ غذای خود را در ظرف مرد مسافر ریخت و وی بدون تعارف و تکلف در چند لقمه بزرگ، بشقاب را از غذائی که جولین به او تعارف کرده بود، خالی نمود. بقیه غذای خودش را جلوی سگ درشت هیکلی که بعلت بوی غذا به آشپزخانه آمده بود، گذاشت و گفت:

"اینهم برای تو دوست بیچاره من... تو امروز ماهی گیرت نیامده و این ماهی ترا سیر خواهد کرد. من بیشتر از این قادر به تحمل چشمان ملتمس تو نیستم."

سگ قویهیکل با تکان دادن دم به این تعارفات جواب داده و او هم بدون تعارف مشغول بلعیدن چیزی را که مرد مسافر به او عرضه کرده بود شد. در این موقع خانم صاحبخانه از در وارد شد و گفت:

"آقایان... شوهر من کارش را در آسیاب تمام کرده و خودش شخصا برای دیدن شما به اینجا خواهد آمد. او همیشه میل دارد که به میهمانان با شخصیتش، شخصا خیر مقدم بگوید."

مرد مسافر زیر لب به جولین گفت:

"این مرد هم برای دریافت سهم خود از پاداشی که من به خانمش دادم به اینجا میآید."

جولین با صدائی بلند جواب داد:

"نگران نباشید آقا... انعام او را من خواهم پرداخت."

این کلمات در لحظه ای که گافر ویتکرافت آسیابان وارد آشپزخانه شد، بگوش او رسید. او دعوت جولین را برای نشستن سر میز آنها قبول کرده، آردهائی را که در آسیاب بر روی لباس او نشسته بود با دست زدود، جامش را پر کرد و بسلامتی میهمانان عالیقدر نوشید.

جولین هم این ابراز ادب او را جواب داده و جام خود را بسلامتی او نوشید. بعد از او سؤال کرد که چه خبرهائی در آن منطقه وجود دارد. آسیابان سرش را تکان داد و گفت:

"هیچ خبر تازه ای در این منطقه وجود ندارد. البته بجز توطئه... آنها در بدر بدنبال کاتولیک ها میگردند. اگر این برای هر کسی خبر نا خوشآیندی باشد برای من خبر خوبی است چون کار و بار ما در اینجا سکه شده است. یک عده بدنبال کاتولیک ها گرسنه و تشنه به اینجا آمده و عده دیگر با افرادی که دستگیر کرده اند وارد میشوند. خداوند ما را از شر این کاتولیک ها نجات دهد."

جولین گفت:

"من در این قسمت از مملکت کاملاً غریبه هستم و میل دارم که از شخصی مانند شما که پیداست آدم فهمیده ای هست سؤال کنم که این توطئه چیست و شورشیان در پی بدست آوردن چه چیزی هستند؟"

"من میتوانم قدری شما را راهنمایی کنم. این توطئه ای وحشناک و خونریز است. ولی آقای جوان... قدری صبر کنید... قبل از هرچیز شما بایستی اعتقاد حاصل کنید که توطئه ای در کار است. در غیر اینصورت سر و کار شما با مقامات قضائی خواهد بود."

پوریل گفت:

"صاحبخانه عزیز... لزومی به تهدید نیست... من هم مثل بقیه به توطئه ای که در شرف وقوع است اعتقاد دارم. اعتقادی که از عدم فهم من نسبت به آن ناشی میشود."

آسیابان گفت:

"خدا نکند که کسی پیدا شود که اعتراف کند که از ماهیت این توطئه باخبر است برای اینکه شخص خود قاضی اعلام کرد که حتی خود او چیز زیادی در این مورد نمیداند. ولی من میدانم که عوامل پلیس، شاهدان و قاضی ها این روزها بسیار گرفتار هستند."

خانمش گفت:

"جان وایتکرافت... اینقدر خودت را به نفهمی زن... تو خیلی خوب میدانی که کسانی که در این توطئه شرکت دارند، همگی از طبقات مرفه و ثروتمند اجتماع هستند."

مرد مسافر که از این بحث چندان راضی نبود گفت:

"خانم... من بهتر است با شما تسویه حساب کنم و براه خود ادامه بدهم."

جولین نیز از فرصت استفاده کرده و پول نهار خود را به اضافه انعامی شاهانه پرداخت کرد. آسیابان کلاه خود را برداشته و تعظیم غرائی نمود.

اسبهای هردو مسافر که استراحت خوبی کرده، غذای خوبی خورده و آب فراوانی نوشیده بودند برای آنها از اصطبل بیرون آورده شدند. صاحبخانه و خانمش جلوی در ایستاده و منتظر خروج آنها شدند. قبل از رفتن آسیابان یک گیلان شراب به مرد مسافر تعارف کرد و خانمش هم از نوشیدنی مخصوص خود، لیوانی برای پوریل پر نمود. او برای انجام اینکار از پله سنگی که برای سوار شدن به اسب از آن استفاده میکردند بالا رفت و لیوان را بدست جولین داد. وی با عرض تشکر از خانم صاحبخانه، لیوانش را خالی کرده و مؤدبانه آنرا بدست خانم داد.



خانم وایتکرافت این ابراز ادب را را پذیرفته و در ضمن اینکه دستانش مشغول نگاهداشتن لیوان و قمقمه بود به جولین اشاره کرد که گوشش را جلو بیاورد. او در گوش جولین زمزمه کرد:

"خیلی مواظب خود باشید و زیاد با افراد ناشناس از جمله همین مرد مسافر گرم نگیرید."

آسیابان که از این صحنه خداحافظی خیلی راضی نشده بود اخمهایش در هم رفت ولی جولین که تصور نمیکرد کار بدی انجام داده است، بدون معطلی از در خارج شده و خود را بجاده اصلی رساند. در آنجا با قدری نگرانی متوجه شد که مسافر غریبه هم در همان جهت او قصد مسافرت دارد.

جولین دلایل زیادی داشت که تمایل داشت بتنهایی مسافرت کند و توصیه خانم صاحبخانه هنوز در گوشش طنین میانداخت. اگر این مرد رابطه ای با فرقه کاتولیک میداشت که در حال حاضر از چشم پادشاه و حکومت افتاده بودند همراهی کردن با او کار خطرناکی بوده و بضرر خانواده و پدرش میتوانست تمام شود. از اینجهت سرعت اسب خود را کم کرده ولی مرد مسافر هم برای اینکه از او جلو نیفتد، دهانه اسب خود را کشید. چند دقیقه بعد جولین پهلوی اسب خود را با مهمیز آشنا کرد که اسب چهار نعل بتاخت در آمد ولی خیلی زود متوجه شد که مرد غریبه در مقایسه با او سوار کار بهتری بوده و وی نمیتواند به این ترتیب خود را از شر او خلاص نماید. پس بار دیگر سرعت حرکت اسب خود را پائین آورده و مرد مسافر هم متوجه شد که پوریل تجربه زیادی در تاختن اسب با سرعت زیاد ندارد.

جولین که ملاحظه کرد که مرد مسافر قصد ندارد او را تنها بگذارد برای اینکه اسائه ادبی نکرده باشد از بابت اینکه اسبش را با سرعت های مختلفی حرکت داده بود عذر خواهی کرد و به او گفت که وی یک سوار کار ماهر است و اگر میل ندارد که با سرعت کم پاییای خود او حرکت کند، میتواند با سرعت جلو برود. مرد مسافر جواب داد:

"بهیچوجه... من آنقدر در این مسیر رفت و آمد کرده ام که با هر سرعتی که مطابق میل شما باشد حرکت خواهم کرد. من این راه ها را خیلی خوب میشناسم."

جولین دیگر جوابی نداد و بار دیگر سکوت برقرار شد. تا اینکه بالاخره بار دیگر جولین سکوت را شکست و چون نمیخواست مقصد مرد مسافر که پیرسد از او سؤال کرد که آیا آن مرد فکر میکند که آنها در یک مسیر طولانی با یکدیگر خواهند بود. مرد مسافر لبخندی زد و جواب داد:

"من جواب این سؤال را نمیدانم مگر اینکه شما مقصد خود را به من بگوئید."

جولین که نمیدانست چگونه از زیر بار این سؤال مستقیم شانه خالی کند گفت:

"راستش اینکه من خودم هم مطمئن نیستم که امشب در کجا توقف خواهم کرد."

مرد غریبه گفت:

"درست مثل خود من... و از آنجائیکه اسب من قدری از اسب شما بهتر است فکر میکنم که عاقلانه ترین کار این باشد که قبل از تاریک شدن هوا ما شب را در یک مهمانخانه سپری کنیم چون صلاح نیست که شما خیلی به اسب خود فشار بیاورید."

جولین بدون اینکه جوابی بدهد اسب خود را بجلو میراند و با خود فکر میکرد که آیا بهتر نیست که رک و راست از مرد مسافر بخواهد که او را تنها بگذارد. ولی وی با وجود جوانی احساس میکرد که این رفتار، توهین آمیز تلقی شده و در حق کسی که به او کوچکترین بدی نکرده است ظلم خواهد شد. پس تصمیم گرفت که در حال حاضر همراهی مرد مسافر را قبول کرده و در اولین فرصت از او جدا شود.

با چنین افکاری آنها چندین کیلومتر راه پیمودند تا وقتی که به جائی رسیدند که از درخت و کشت و کار خبری نبود و جاده هم خیلی بد تر شده بود. اسب جولین چندین بار سکندری رفته و اگر توسط راکب خود کنترل نمیشد، بزمین میافتاد. مرد همراه او که مواظب جولین بود گفت:

"اینطور پیدا است که شما با وجود جوانی بخوبی با اسب و حرکاتش آشنائی دارید و خیلی ماهرانه اسب خود را هدایت میکنید."

پوریل گفت:

"آقا... من از بچگی اسب سواری را فرا گرفته و تمرین زیادی داشته ام."

"و اینطور که پیدا است شما با مسافرت هم غریبه نبوده و بجای گفتگو تمام دقت خود را در هدایت اسب در این جاده های بد معطوف میکنید."

پوریل جواب داد:

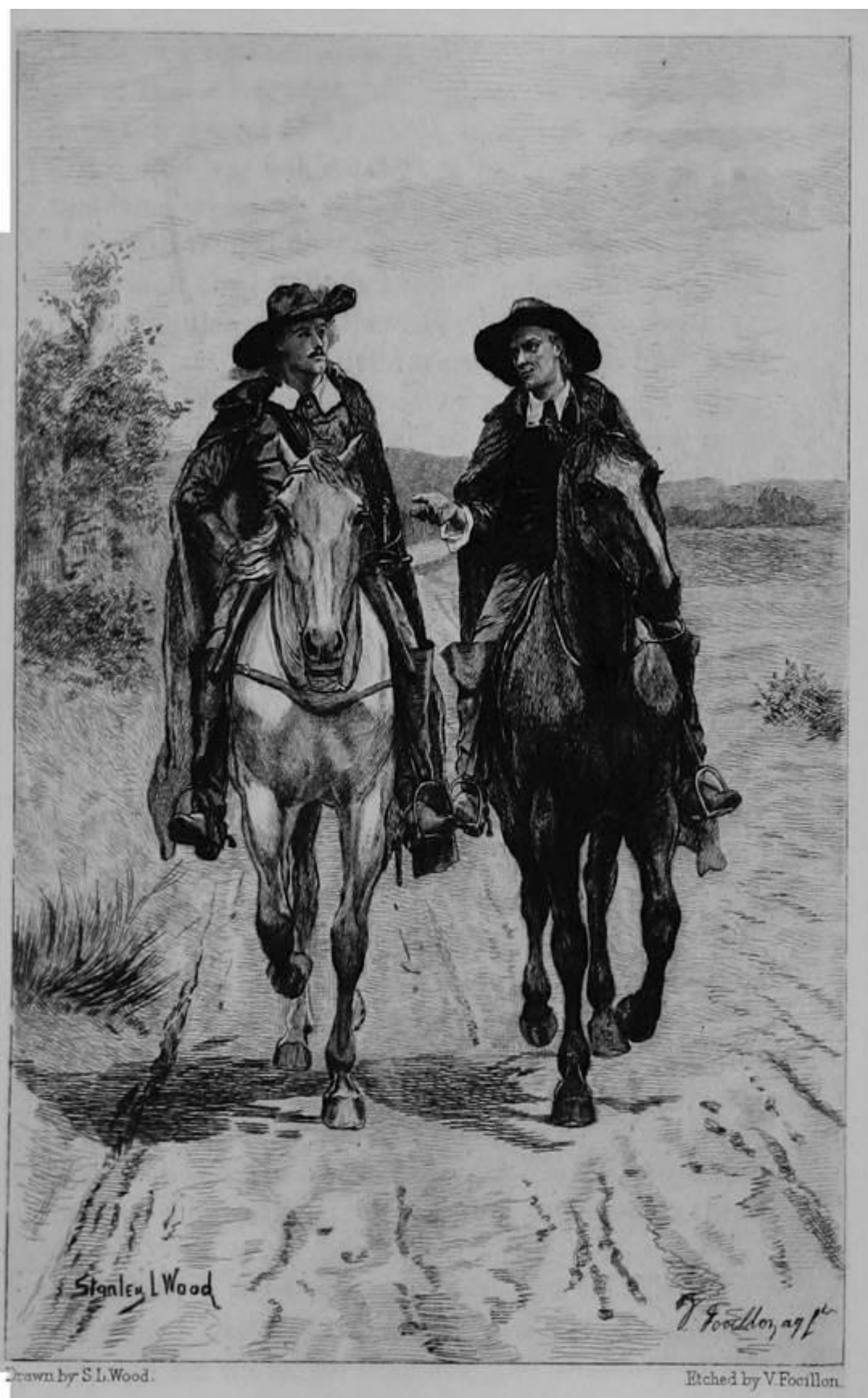
"کسانی که از من تجربه بیشتری داشته اند اینطور به فهمانده اند که در جاده های خطرناک و پر از دست انداز بهترین روش سکوت و تمرکز روی حرکت اسب است."

مرد غریبه گفت:

"من این نصیحت را نمیتوانم قبول کنم. تمام معلومات و دانش بشری توسط محاوره بیکدیگر منتقل میشود. طرف مقابل صاحب این دانش اگر مرده باشد، از طریق کتاب و و اگر زنده باشد از طریق گفتگو دانش خود را عرضه خواهد داشت. تنها کسی که از این نعمت بزرگ بی بهره است یک انسان کر و لال میباشد."

جولین نگاه تندی به مسافر همراهش انداخت ولی در ناصیه او هیچ بارقه ای از بدخواهی مشاهده نکرد. مرد مسافر که متوجه معنای این نگاه شده بود گفت:

"آقای جوان... من متوجه نگرانی شما شده ام. از اینرو خودم را معرفی میکنم که مرا جزو دشمنان خود خود محسوب نکنید. اسم من ' گانلس ' است و یک کشیش کاتولیک هستم. دلیل مسافرت من فرار از دست کسانی است که با در دست داشتن حکمی از حکومت و پارلمان افرادی مانند مرا دستگیر کرده و بزدان میبرند. من خیلی خوشحال هستم که با شما همسفر شده ام."



GANLESSE RIDING WITH JULIAN.



پوریل گفت:

"آقا... من از این اطلاعی که به من دادید از صمیم قلب از شما متشکر هستم. من از شما درخواست میکنم که یا جلوتر و یا عقب تر از من حرکت کنید چون من بایستی به اطلاع شما برسانم که من کاتولیک نیستم و دلیل مسافرت من ماموریت مهمی است که به من تفویض شده است. من با چنین همسفری احساس خطر کرده چون اگر مشکلی برای شما پیش بیاید من از ماموریت خودم غافل خواهم شد."

او اینرا گفت و دهانه اسب خود را کشید و بطور کامل متوقف شده که گانلس از او جدا شده و جلو بیفتد. مرد غریبه بشدت بخنده افتاد و گفت:

"چطور شد؟... شما بخاطر یک خطر موهوم از همراهی با من سر باز میزنید؟ چطور جرات و شهامت سوار کاران قدیمی، در نسل جوان خشکیده است. من مطمئن هستم که شما پدری دارید که برای دستگیری کشیش ها هر مشکلی را بجان میخرد."

پوریل گفت:

"آقا... تمسخر کاری از پیش نمیبرد. من بایستی از شما خواهش کنم که شما بتنهایی براه خود ادامه بدهید."  
خواجه گانلس گفت:

"راه من همان راه شماست و ما دونفر اگر با هم مسافرت کنیم بمراتب در امنیت بیشتری خواهیم بود. بعلاوه در این راه هیچ جاده جانبی وجود ندارد و ما مجبور هستیم که با هم حرکت کنیم."

پوریل که نمیخواست با مرد غریبه وارد نزاع بشود تصمیم گرفت که در اولین فرصت خود را از شر او خلاص نماید و بدون یک کلمه حرف اسبش را بجلو راند. مرد غریبه هم با همان سرعت بدنبال او روان شد. پس از قدری تامل گفت:

"آقای جوان... شما در مورد من اشتباه میکنید. شما حتی در مورد خودتان هم اشتباه میکنید. شما با این اسب خسته نمیتوانید در تاریکی در این جاده پر از دست انداز حرکت کنید و هیچ جایی هم برای اقامت شبانه در نظر نگرفته اید. در حدود ده کیلومتری اینجا یک خانه بزرگ قرار دارد که متعلق به یک لرد سالمند است و خانمی به اسم باربارا خانم این خانه میباشد. من بشما اطمینان میدهم که یک تختخواب و شام مختصر بشما در آنجا تعارف خواهد شد. دختر زیبا روئی باسم 'بتی' مسئول امور داخلی این خانه است و پنیر های خوبی از زیر دست او بیرون میآید."

پوریل که در باطن کاملاً مایل بود که به این محل قدیمی وارد شود و از میهمان نوازی صاحبخانه استفاده کند گفت:

"آقا... این قضیه ابداً توجه مرا بخودش جلب نمیکند. من براه خود ادامه خواهم داد."

مرد همراه گفت:

"میبینم که دم گرم من روی تصمیم شما اثری ندارد پس باید از یک طریق دیگر شما را مجاب کنم. من دیگر گانلس کشیش کاتولیک نیستم. اسم من سایمون کانتر است که برای گناهکاران موعظه کرده و آنها را به توبه دعوت میکنم. حالا عقیده شما در این باره چیست؟"

"من این قدرت تغییر را در شما بطور کامل تحسین کرده و اگر وقت دیگری بود حاضر بودم با آن هماهنگی نمایم. در حال حاضر چیزی که لازم دارم صداقت است."

مرد غریبه گفت:

"صداقت؟... این کلمه معانی مختلف دارد و بیائید خود را در گیر لغت معنی نکنیم. اگر شما فقط برای یک بعد ظهر و غروب خود را شاگرد من فرض کنید، ما بجای رفتن به قلعه قدیمی آن آقای لرد بخانه تازه ساز آجری که بیک تاجر نمک تعلق دارد خواهیم رفت. حالا در این مورد عقیده شما چیست؟ این آقا دو دختر دارد که چشمان زیبا و درخشان آنها در تمام این منطقه نظیر ندارد. آقای جوان... هوا خیلی زود تاریک خواهد شد و تردد در چنین جاده ای در تاریکی ابداً بصلاح شما نیست."

آنها در این موقع به منطقه باز و سرسبزی رسیده بودند و پوریل گفت:

"آقا... شما خیلی خودسرانه صحبت میکنید. ولی ما اکنون بجائی رسیده ایم که جاده به دو قسمت تقسیم شده، من جاده طرف چپ را انتخاب کرده و اگر شما قصد تعقیب مرا داشته باشید بایستی بشما اطلاع بدهم که من تا دندان مسلح بوده و خود شما مسئول خون خود خواهید بود."

غریبه گفت:

"من چنین خیالی ندارم ولی شما هم فراموش نکنید که اسب من خیلی چالاک است و براحتی من میتوانم دور و بر شما گردش کرده بدون اینکه شما بتوانید به من دسترسی داشته باشید. تپانچه من هم که کاملاً در دسترس من میباشد آماده شلیک است. ولی احتیاجی به این کارها نیست... شما یکی از این راه ها را انتخاب کنید و من براه دیگر خواهم رفت."

پوریل گفت:

"آقا... من شب خوبی برای شما آرزو میکنم و اگر حرفی زده یا کاری کرده ام که باعث ناراحتی شما شده است از شما طلب عفو دارم. ولی شما خود خوب میدانید که در حال حاضر در این وضعیت سیاسی متلاطم زندگی یک فرد ممکن است بستگی به این پیدا کند که با چه کسی همسفر است."

غریبه گفت:

"کاملاً صحیح است... ولی در مورد شما خطر ظاهر شده و شما بایستی راهی پیدا کنید که با آن مقابله نمائید. شما به اندازه کافی با من بوده اید که براحتی متهم بشوید که مشغول انجام یک توطئه کاتولیکی هستید. شما حالا در معیت شخصی به اسم سیمون کانتر واعظ و یا اگر ترجیح می‌دهید ریچارد گانلس قرار دارید که کمترین اتهام او توطئه برای از بین بردن پادشاه و قتل عام تمام پروتستان‌ها می‌باشد. حالا دیگر استنباط اینکه آقای جولین پوریل فرزند جوان مالک قلعه مارتین دیل تا چه اندازه در این توطئه سهیم است بعهدۀ آنها نیست که شما را محاکمه خواهند کرد."

پوریل جوان طوری تکان خورد که نزدیک بود از اسب بزمین بیفتد. او با تعجب فراوان پرسید:

"چطور شد آقا?... منظور شما از این حرف چیست؟"

مرد همراه گفت:

"آقا... من منظور خاصی ندارم و لطفاً حرف مرا قطع نکنید. این تازه صفحه اول این کتاب طولانی است. من میتوانم به بازپرس اعتراف کنم که شما به من گفته اید که در نظر دارید ده هزار سرباز از جزیره 'من' به ساحل لنکاشایر منتقل کرده و از آنجا بسمت ویلز رفته که در آنجا به ده هزار سرباز کاتولیکی که از اسپانیا آمده اند ملحق شده که مذهب پروتستان را برای همیشه از انگلستان محو کرده و شهر لندن را از هم از روی نقشه انگلستان پاک کنید. این داستانی است که طرفداران زیادی پیدا خواهد کرد."

پوریل با وحشت گفت:

"آقا... اینطور که معلوم است شما بخوبی مرا میشناسید. اگر چنین است من حق خود میدانم که از شما سؤال کنم که نقشه شما چیست و چرا خود را با من همراه کرده اید. اگر قصد شما سربسز گذاشتن با من است من تا حدی میتوانم آنرا تحمل کنم ولی اگر منظور دیگری دارید بشما توصیه میکنم که رک و راست با من صحبت کنید."

مرد غریبه که بخنده افتاده بود گفت:

"بسیار خوب... آقای جوان... وقتی طاعون وارد یک شهر میشود کوشش برای آلوده نشدن از طریق گوشه گیری کردن و دوری جستن از کسانی که مبتلا شده اند، کار عبثی خواهد بود."

پوریل که میل داشت هدف مرد همراه خود را کشف نماید گفت:

"پس برای زنده ماندن چه بایستی کرد؟"

مرد غریبه گفت:

"بهترین راه اینست که بتوصیه یک پزشک مجرب گوش فرا داده که اطلاعات او در این زمینه از همه افراد دیگر بیشتر است."

پوریل گفت:

"پس به این ترتیب شما به من پیشنهاد میکنید که به توصیه های شما گوش بدهم."

مرد غریبه مغرورانه گفت:

"مرد جوان... خیلی میبخشید ولی من دلیلی نمیبینم که این کار را بکنم. من پزشک مجانی شما نیستم و هیچ توصیه ای برای شما ندارم. تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که عاقلانه ترین کار برای شما اینست که خود شما بدنبال این نصایح بگردید."

پوریل پرسید:

"من این نصایح را از چه کسی میتوانم دریافت نمایم؟ در این مملکت هر کسی سرش بکار خودش است. ولی من با یک آقای غریبه برخورد کرده ام که اینطور بنظر میرسد مرا خوب شناخته ولی حاضر نیست که منظور واقعی خودش را از اینکه با من همراه شده است بیان نماید ولی با انواع و اقسام حيله ها، مرا تهدید میکند."

مرد غریبه گفت:

"اگر من چنین منظوری داشتم هرگز بشما اطلاع بخطر نداده و شما را در تاریکی قرار میدادم. ولی من یک نصیحت برای شما دارم که از انجام آن بشما ضرری نخواهد رسید و درست بر عکس... شما را از گرفتاری های

زیاد نجات خواهد داد. با من بیآئید و ما باهم به مهمانخانه کوچکی که در این جا قرار دارد رفته و در آنجا در امن و امان خواهیم بود."

پوریل گفت:

"اینطور که پیداست خود شما سعی میکنید که خود را مخفی کنید و در چنین صورتی شما چگونه میتوانید مرا از خطرات حفظ کنید؟"

"آه... برای من جان سالم بدر بردن از دست خانم صاحبخانه قبلی و حتی آن مرد مغرور تاپهام هیچ کاری ندارد. آنها حریف من نیستند."

پوریل در دل شجاعت این مرد را که خطر را جدی نمیگرفت تحسین کرده و تصمیم گرفت که بتوصیه او عمل کرده و آن شب را در مهمانخانه ای که گفته بود، بصبح برساند.

طولی نکشید که آنها بیک درخت چنار کهنسال رسیده که شاخه های خود را به اطراف پراکنده بود. خواجه گانلس از اسبش پیاده شد و بطرز مخصوصی سوت زد. از داخل ساختمان صدای سوتی در جواب او بلند شد.



## فصل بیست و دوم

درب مهمانخانه کوچک گشوده شد و مردی در حالیکه آواز میخواند در چهارچوب در ظاهر گردید. گانلس هم با دین او و شنیدن آوازش، بقیه آنرا ادامه داد. مرد دیگر گفت:

"آیا کار و زندگی خود را از دست داده ای که به اینطرفها آمدی؟"

گانلس گفت:

"من باید بتو بگویم که اینطور نیست ولی همه افراد هم مانند تو نیستند که بهیچ چیز جز کار و کاسبی خود فکر نکنند."

مرد دیگر گفت:

"آقای کشیش گانلس... انسان برای ادامه زندگی مجبور به کار کردن است."

گانلس گفت:

"بسیار خوب... بسیار خوب... حالا به این آقای جوان همراه من خوش آمد بگو. آیا در دم و دستگاه خود غذائی حاضر داری که به ما عرضه کنی؟"

"به آشپز ما 'شوبرت' یک شمع روشن بده و او با آن بهترین غذاها را خواهد پخت... حالا آقای جوان... بفرمائید وارد شوید. درب خانه ما همیشه بر روی دوست دوست من گشاده است."

پوریل گفت:

"اسبهای ما راهی طولانی طی کرده و خسته و گرسنه هستند. ما باید اول به آنها رسیدگی کنیم. بعد از انجام این کار من در خدمت شما خواهم بنود."

گانلس بار دیگر سوتی کوتاه کشید و این بار سر و کله یک مستخدم پیدا شد که دهانه اسبها را گرفت و آنها را بسمت اصطبل راهنمایی کرد. حالا همه با خیال راحت وارد مهمانخانه شدند.

اطاق پذیرائی این مهمانخانه کوچک بخوبی تزئین شده و مبلمان قابل قبولی در آن نهاده شده بود. رومیزی از بهترین نوع انتخاب شده و کارد و چنگالها تماما از نقره بود. صاحبخانه که گانلس او را به اسم ویل اسمیت مینامید مردی بلند قامت و تقریبا خوش قیافه بود.

بعد از قدری صحبت در گوشی او به میهمانان گفت:

"ما باید برای مدت ده دقیقه اطاق را خالی بگذاریم تا اینکه شوبرت آشپز بتواند آنرا برای شام حاضر نماید."

گانلس گفت:

"آیا او نمیتواند میز غذا را در حضور ما مرتب کند؟"

"تو فراموش کرده ای که در باره چه کسی صحبت میکنی. او مانند رعد و برق میآید و میرود و کسی سر راه او نبایستی باشد."

گانلس گفت:

"من نمیخواهم مزاحم کسی بشوم... ما بهتر است به اصطبل رفته و ببینیم که از اسبهای ما چگونه پذیرائی بعمل میآید. ما بعدا بازگشته و خوردن غذای خود را شروع خواهیم کرد."

آنها به اصطبل رفته که هرچند کوچک و محقر بود ولی خوراک و آب کافی برای همه اسبها آماده کرده بودند. مهتر اسبان وقتی آنها وارد شدند مشغول تمیز کرده اسب گانلس در زیر نور یک شمع بزرگ بود. روشن کردن یک شمع بزرگ برای تمیز کرده اسب در آن موقع یک ولخرجی بزرگ محسوب میگردید و گانلس که متوجه شد پوریل با تعجب به شمع بزرگ و گران قیمت نگاه میکند با خنده گفت:

"من هنوز یک کاتولیک هستم چون از نظر من این اسب یک قدیس بوده و برای تمیز کردن قدیسان روشن کردن شمع واجب است."

پوریل گفت:

"اسب بیچاره من چنین مقام و منزلتی ندارد و هنوز حتی زین و برگ او را برنداشته اند. من خودم جلو خواهم رفت و اسب بیچاره را خلاص خواهم کرد."

اسمیت صاحبخانه گفت:

"آقا... این کار شما نیست. انجام آنرا به مهتر اسبها واگذار کنید. شغل او در این مهمانخانه همین است."

پوریل گفت:

"کار این مرد ممکن است طولانی شود و اسب بیچاره من خیلی خسته است و طاقت صبر کردن ندارد."

وقتی جولین زین و برگ اسب خود را از روی اسب خسته برمیداشت شنید که اسمیت آهسته به گانلس میگوید:

"ریچارد... تو هم برای ما میهمان آورده ای؟... این مرد جوان که دست کمی از مهتر خودمان ندارد و کار تمیز کردن اسبش را خودش انجام میدهد."

گانلس گفت:

"ساکت باش... او ممکن است حرف ترا بشنود. هر کاری یک دلیلی دارد. ولی تو میتوانی به مهتر خودتان دستور بدهی که به او کمک کند."

اسمیت با تعجب گفت:

"چطور شد؟... خیال میکنی من دیوانه شده ام؟ من به 'تام بیکن' دستور بدهم که این اسب مفلوک را تمیز کند؟ اگر اینکار را بکنم همین الان همه چیز را زمین گذاشته و از اینجا خواهد رفت. همین که او اسب دوست عزیز مرا تر و خشک میکند برای من کافیت. اگر فکر میکنی که وی مستخدم خوبی نیست، فردا صبح یک مستخدم خوب برای خودت استخدام کن."

گانلس گفت:

"ویلیام... حالا که اینطور شد بگذار بتو بگویم که تو یک مشت موش صحرایی تنبل و پرخور دور و بر خودت بعنوان کارگر جمع کرده ای که فقط چشمشان به دست میهمانان تو هست."

"تنبل؟... کسانی که برای من کار میکنند تنبل نیستند. هر کدام از آنها در کار خودش کاملاً خبره میباشد."

بعد خطاب به پوریل گفت:

"آقای جوان... آن اسب را رها کنید و دستهای خود را بشوئید. خیلی زود غذا حاضر خواهد شد."

او با عجله در حالیکه جولین را که هنوز موفق نشده بود دستانش را که شسته بود خشک کند بدنبال خود به اطاق غذاخوری کشید. غذای ماکولی حاضر شده و روی میز قرار داده شده بود. اسمیت خودش در پائین میز نشست و خود را بعنوان رئیس جلسه قلمداد نمود.

او به دو میهمانش اشاره کرد که روی صندلی بنشینند و گفت:



"ما حتی فرصت خواندن دعای قبل از غذا را نداریم چون غذاهای این آشپز باشی ما طوری ظریف طبخ شده اند که فوراً طعم و بوی خود را از دست میدهند. گوشت پرندگان وحشی، کباب جوجه و کتلت گوشت آهو چیزهائی نیستند که ما آنها را دست کم بگیریم."

آنها دیگر معطل نشده و به خوردن مشغول شدند. جولین و دوستش ارل داربی با غذاهای خوب غریبه نبوده و آشپزخانه آنها همیشه براه بود ولی گانلس و بخصوص اسمیت طوری به غذاها حمله کرده بودند که تو گوئی هیچ مسئله مهمی در روی کره زمین بجز خوردن غذا وجود ندارد.

بالاخره گانلس لحظه ای متوقف شد و اعلام کرد که غذا بسیار عالی و خوشمزه میباشد. پوریل هم به تبعیت از او از خوبی غذا تعریف کرد. اسمیت گفت:

"آقا... اجازه بدهید دست شما را بفشارم. این اولین و بهترین حرفی بود که شما در تمام این مدت بر زبان آوردید."

جولین گفت:

"آقا... فرزانی مانند بهترین چیزی است که در بساط یک دستفروش پیدا میشود. یک دستفروش مجرب این بهترین متاع را فقط وقتی به مشتری عرضه مینماید که او را شناخته و بداند که با چه کسی طرف است."

صاحبخانه گفت:

"عجب مثال حکیمانه ای بود. ولی آقای دستفروش بزرگزاده... از غذاها و نوشیدنی ها غافل نشوید و از آنها حد اکثر استفاده را بکنید."

جولین جام خود را برداشت و بسلامتی صاحبخانه خالی کرد.

اسمیت بشقابهای را که غذای داخل آن مصرف شده بود از روی میز بلند کرده و روی یک میز کوچک جانبی گذاشته و چندین بار با پا محکم به زمین کوبید. چیزی نگذشت که مستخدمین وارد شده و میز را تمیز کرده و انواع و اقسام خوراکی های سبک مانند زیتون، خاویار و خوراک زبان روی آن چیده شد.

جولین صلاح ندانست که دلیل این جشن و ضیافت را سؤال کند چون هنوز مطمئن نبود که نظر واقعی این دو مرد همراه او چیست. ولی او تلاشی برای بدست آوردن این اطلاعات انجام نمیداد چون احساس میکرد که کوشش او بجائی نخواهد رسید و ممکن است ایجاد سوء ظن نماید.

بالاخره دامنه مذاکرات به توطئه کاتولیک ها کشانده شد که بنظر میرسید گانلس و اسمیت در آن مورد ابد با هم توافقی ندارند. اسمیت با سر و صدای زیاد اعلام کرد که تمام این اعلام خطرها بیجا و بی اساس بوده و هیچ واقعه ای اتفاق نخواهد افتاد.

گانلس در جواب او گفت:

"پس بعقیده تو کسانی که جان خود را از دست داده اند به میل خود دست به خودکشی زده که آتش توطئه را شعله ور نمایند."

"من میگویم که شاید پروتستانها برای گرفتن ماهی از آب گل آلود این مطالب را جعل کرده و در دل مردم ایجاد ترس و وحشت کرده اند. شاید این دوست جوان و ساکت ما بتواند در مورد این اختلاف شما و من قضاوت کند."

جولین گفت:

"آقایان... مرا ببخشید... من ساکن انگلستان نبوده و همین امروز به این سرزمین پا گذاشته ام. من از این جریانات بیخبر بوده و بهمین مناسبت قضاوت من ارزشی نخواهد داشت. چیزی که من میتوانم بخوبی قضاوت کنم اینست که ما با بهترین غذاها و نوشیدنی ها پذیرائی شده و باید اعتراف کنم که از این مسافرت طولانی خیلی خسته شده ام."

گانلس گفت:

"آقای جوان... اگر ساعتی استراحت و خواب قوای از دست رفته شما بر میگرداند نگران ما دو نفر نباشید و برای استراحت روی آن کاناپه بزرگ بروید. ما فردا صبح خیلی زود حرکت خواهیم کرد."

در حالیکه مذاکرات این دو نفر با شدت ادامه داشت جولیل بالا پوش خود را بدقت دور خود بست و روی کاناپه بزرگ دراز کشید. او به میزی که چند لحظه پیش آنرا ترک کرده بود نگاه کرد. همه چیز بنظر او قدری تیره و نامشخص میآمد. سر و صدای آنها بگوشش میرسید ولی چیزی از آن درک نمیکرد. او در تمام عمرش به این زودی بخواب نرفته بود.



## فصل بیست و سوم

صبح روز بعد وقتی جولین را از خواب بیدار کردند همه چیز در آرامش و امنیت بود. اشعه آفتاب که لابلای کرکره های چوبی پنجره بداخل اطاق میتابید به جولین باقیمانده های غذاهای ضیافت شب قبل را نشان میداد. جولین از اینکه تا صبح بدون اینکه حتی یکبار بیدار شود یکسره بخواب فرو رفته بود، متعجب شده، از جا برخاست، لباسهای خود را مرتب کرده و در اطاق بدنبال آب میگشت که سر و صورت خود را شستشو دهد. در این کار موفقیتی نصیب او نشد. اطاق کاملاً بهم خورده، صندلی ها واژگون شده و ظروف غذا روی زمین افتاده بود. او با خود گفت که میبایستی خیلی از مسافرت روز قبل خسته شده باشد که بدون توجه به اتفاقاتی که در اطاق افتاده بود، در خواب عمیق غوطه ور شده بود.

جولین لحظه ای احساس نگرانی کرده و بسرعت اسلحه خود را و سپس جیبهایش را که حاوی پولی بود که خانم کنتس به او داده بود، بررسی کرد. همه چیز سر جای خودش بود و او بلافاصله بخاطر آورد که مأموریت مهمی دارد که بایست فوراً انجام بدهد. او اطاق غذاخوری را ترک کرده و به اطاق مجاور رفت. دو مرد مانند دو جنازه روی زمین افتاده که یکی از آنها مهتر اسبان و دیگری شوبرت آشپز مهمانخانه بود. جولین که مسافرتی طولانی در پیش داشت از پله ها پائین رفت و در پائین پله ها اطاقی بود که وی موفق بباز کرده آن نشد چون از داخل قفل شده بود. او در زد ولی هیچ جوابی نیامد. او با خود فکر که آیا بایستی ساکنان آن اطاق را که احتمالاً اسمیت و گانلس بودند بیدار کند یا خیر. او به این نتیجه رسید که بیدار کردن آنها فایده ای نخواهد داشت. این دو نفر کسانی بودند که بر حسب اتفاق و بر خلاف میل خودش با آنها آشنا شده و فکر کرد که شاید بهترین کار این باشد که بدون ایجاد سر و صدا هر چه زودتر این محل را ترک نماید. او در دیگری را باز کرد که صاحبخانه را دید که در میان کوهی از بطری های و قوطی های خالی در روی زمین بخواب سنگینی فرو رفته است.

پوریل دست بجیب کرده و قدری پول روی میز گذاشت که بنظر او برای غذائی که شب گذشته مصرف کرده و جای خوابی به او عرضه شده، کفایت میکرد. او وقتی خیالش از این بابت راحت شد با قدمهایی سبک راه اصطبل را در پیش گرفت و اسب خود را که استراحت کافی کرده و غذای خوبی هم مصرف کرده بود در آنجا پیدا کرد که با دیدن صاحبش، شیهه کوتاهی کشید. پوریل این خوش آمد گوئی را بفال نیک گرفته و سپس به بیرون از اصطبل رفته که در هوای آزاد فکر کند که چه راهی را برای رسیدن به قلعه پدرش انتخاب نماید. اطلاعات او از جاده های استان داری بد نبود و اطمینان داشت که تا این لحظه از مسیر لازم دور نشده است. سپس به اصطبل برگشته و زین و برگ اسب خود را مرتب کرده و بدون ایجاد سرو صدا اسبش را به حیاط مهمانخانه آورد. او دستش را روی یال اسب و پایش را داخل رکاب گذاشت و آماده شد که سوار شود که صدای گانلس بگوشش رسید که میگفت:

"خواجه پوریل... چطور شد؟... آیا این راه و رسم خروج بدون خداحافظی را از مردم کشورهای خارج که در میان آنها زندگی کرده اید، آموخته اید؟ یا اینکه این روش معمول همه فرانسویان است که دوستان خود را تنها میگذارند؟"

جولین با خجالت قدری فکر کرد و سپس گفت:

"من نمیخواستم که مخل استراحت شما بشوم هرچند که تا جلو درب اطاق شما آمدم که در از داخل بسته شده بود و من دیگر سعی زیاد نکردم که شما و دوستان را بیدار کنم. من از جهت سپاسگزاری از مهمان نوازی دوستان، قدری پول برای او روی میزش قرار دادم."

گانلس گفت:

"این کار لزومی نداشت چون این بد ذات از قبل به اندازه کافی پول دریافت کرده بود. ولی آیا شما خیلی زیاد و بدون تدارک به مسافرت خود ادامه خواهید داد؟ منطق به من حکم میکند که بشما بگویم که کار درست اینست که ما از اینجا مستقیماً به لندن برویم. شما از قبل متوجه شده اید که من یک آدم معمولی نیستم و باید بگویم که خود شما هم برای من منفعتی دارید. ولی من بخاطر منفعت با شما نیستم... من آرزو داشتم که پسری مانند شما داشته باشم."

جولین پس از یک لحظه مکث جواب داد:

"آیا شما که بقول خودتان مرا خیلی خوب میشناسید به من حق نمیدهید که تحت شرایط خطرناک موجود، دلیل حضور خودم را در این محل برای خودم محفوظ نگاهدارم؟ شاید به من حق بدهید که مایل نباشم که با یک غریبه به مسافرت خود ادامه بدهم."

گانلس گفت:

"مرد جوان... فراموش نکنید که من آدمی نیستم که کمک های خودم را به کسی ارائه کنم. اگر بار دیگر ما با هم ملاقات کردیم بخاطر داشته باشید که این خود شما بودید که بر خلاف اصرار من، به این راه پر خطر قدم گذاشتید."

جولین گفت:

"من از این تهدید شما سر در نمیآورم. من نمیتوانم درک کنم که چرا بخاطر اینکه اسرار خودم را با یک غریبه در میان نمیگذارم بایستی تهدید بشوم."

مرد غریبه دست خود را بلند کرده و با بی قیدی گفت:

"بسیار خوب... من هرچه لازم بود بشما گفتم. الوداع... سر جولین قله ها. شاید باز هم یکدیگر را دیدیم."

جولین گفت:

"منظور شما از این لقبی که به من دادید چه بود؟"

گانلس خندید و گفت:

"در اینجا گفتگوی ما پایان میرسد و راه باز و جاده دراز. شما خود خیلی زود در خواهید یافت که همه افراد مانند من با شما طرف نخواهند شد."

او اینرا گفت عقب گرد کرده و بسمت درب ساختمان روان شد. در آستانه درب بار دیگر قدری مکث کرد و دید که جولین از جای خودش حرکت نکرده است. او لبخندی زد و دستی تکان داد ولی جولین دیگر معطل نشده، پهلوهای اسب خود را با مهمیز آشنا کرده و براه افتاد.

آشنائی او با جاده های منطقه باعث شد که خیلی زود خود را در جاده ای که بطرف قلعه مارتین دیل میرفت قرار بدهد. جاده های این منطقه بسیار پیچیده و در هم ریخته است و حتی برای مسافران با تجربه پیدا کردن راه درست کار آسانی نیست. برخلاف اینکه جولین تمام سعی خود را بکار برد که بجز در مواقع ضروری برای استراحت، نوشیدن آب و غذا خوردن اسبش توقف نکند وقتی به حدود دو کیلومتری قلعه پدرش رسید، دیگر هوا تاریک شده بود.

یک برج قدیمی بلند در محوطه داخلی قلعه وجود داشت که اغلب با افروختن آتش در بالای آن، به مسافرینی که بتاریکی برخورد کرده بودند، مسیر درست را نشان میداد. سر جفری علاقه خاصی از خود نشان میداد که هرشب این آتش را برای راهنمائی مسافران روشن نماید و همه منجمله جولین از این حقیقت باخبر بودند. ولی جولین با حیرت و وحشت متوجه شد که خبری از این آتش راهنما نیست. او قدری توقف کرده و چشمان خود را مالید. به اطراف با دقت نگاه کرد که شاید راه را اشتباه آمده باشد ولی بعد از دقت فراوان متوجه شد که آتشی در برج قلعه پدرش روشن نیست و این برای او فقط یک معنی داشت و آن اینکه پدرش بدرود حیات گشته است. یک امکان ضعیف دیگر این بود که این خانواده طوری در گیر گرفتاریها شده اند که روشن کردن آتش را فراموش کرده اند.

جولین به اسب خسته خود مهمیز زده و بالاخره خودش را به دهکده نزدیک قلعه مارتین دیل رساند. خیابانی که اسب خسته با کمال بی میلی و آهستگی قدم برمیداشت کاملاً خلوت شده و خیلی بندرت پرتو شعله شمعی از

داخل خانه کسی بچشم او میرسید. تنها جائیکه از پنجره های آن نور خوبی بخارج نشت میکرد مهمانخانه دهکده بود که صدای خنده و شوخی افراد از داخل آن بگوش رسیده و نشان میداد که جشن و ضیافتی در آنجا برقرار است.

جولین با خود گفت که اتفاق عجیبی در این محل بوقوع پیوسته چون میتوانست مبهما احساس کند که افراد داخل ساختمان لحن توهین آمیزی به مالک قلعه دارند. این مسئله از آنجا خیلی عجیب بنظرش میرسید چون این مهمانخانه کوچک با کمک پدرش دایر شده و هنوز آرم خانوادگی آنها در سر در ساختمان خود نمائی میکرد. وی که بخوبی از این محل اطلاع داشت اسب خود را به در پشتی ساختمان که خانه صاحب مهمانخانه در آنجا واقع شده بود، هدایت نمود. با رسیدن به آنجا شروع به در زدن کرد که در ابتدا جوابی نیامد ولی بالاخره صدای زنی از داخل بلند شد که میپرسید چه کسی درب خانه آنها را میزند. جولین با فریاد گفت:

"من هستم خانم 'رین'... من... جولین پوریل... بشوهر خود بگوئید که زود به اینجا بیاید."

صدای زن از داخل بلند شد که گفت:

"چه وقت نامناسبی... اگر شما واقعا خود خواجه جولین هستید بایستی بشما بگویم که شوهر من بجائی رفته است که در آنجا دیگر درد و ناله و ماتم روی نمیکند و همه ما روزی به آنجا خواهیم رفت."

جولین گفت:

"خانم... شما میگوئید که او مرده است؟ من واقعا متاسفم که..."

"خواجه جولین... او شش ماه قبل عمرش را بشما داد و بگذارید بشما بگویم که شش ماه برای یک زن بی سرپرست زمان بسیار طولانی است. 'متیو چمبرلین' هم که هنوز زنده است همین را میگوید."

جولین که بی صبر شده بود گفت:

"ایا ممکن است که خود شما و یا متیوی شما قدم رنجه کرده و در را باز کنید؟"

خانم از داخل خانه فریاد زد:

"متیو... متیو چمبرلین... کجا هستی؟... برو درب خانه را باز کن."

متیو چمبرلین از قرار معلوم خیلی از آنجا دور نبود چون خیلی سریع خود را به پشت در رساند. پوریل چون کاملا نزدیک در ایستاده بود بخوبی میشنید که آندو نفر با هم در گوشی نجوا میکنند. او حتی موفق شد قسمتی

از مکالمات آنها را بفهمد. او توجه پیدا کرد که خانم رین که در عرض سالها زندگی با شوهر فقیدش عادت کرده بود که صرفاً به تصمیمات او عمل نماید، بعد از مرگ شوهر متیو چمبرلین را به جای او قرار داده و بقول معروف بدون اجازه او آب نمیاشامید. این متیو چمبرلین متعلق به فرقه پرزبیتاری مسیحیت بوده و خود را دوست خانوادگی پوریل که کاتولیک بودند محسوب نمیکرد. او حتی تصمیم داشت که در اولین فرصت اسم مهمانخانه را عوض کرده و آرم خانوادگی پوریل را از سر در ساختمان بردارد.

زن بیوه خطاب به متیو چمبرلین میگفت:

"تو بعنوان مرد خانه در را روی این مشتری باز کن و صرفاً اگر او خود جولین پوریل بود، به او اجازه داخل شدن بده، او بدنبال خرید یا کرایه یک اسب تازه نفس و بقیه چیزهای لازم است."

چمبرلین در جواب او گفت:

"خانم... شما برای گرفتن تصمیم در این موارد احتیاج به مشاوره با من را ندارید. ولی اگر حرف مرا میشنوید به اجازه داخل شدن نداده و بگذارید که پیاده تا قلعه خودشان برود. این جور آدمها نباید از قبل ما بدبخت ها سوء استفاده کنند."

خانم رین گفت:

"حرف خیلی خوبی زدی... ولی فراموش نکن که ما نان و نمک این خانواده را خورده ایم. وقتی شوهر بیچاره من هنوز زنده بود..."

چمبرلین حرف او را قطع کرد و گفت:

"کسانی که با مرده ها مشورت میکنند نباید از زنده ها کمک بخواهند. حالا شما هرکار که میخواهید بکنید مختار هستید. ولی اگر میل دارید بتوصیه من عمل کنید کلون در را انداخته، آنرا قفل کنید و از او بخواهید که از اینجا برود. این نصیحت من بشماست."

پوریل دیگر طاقت نیاورده و بانگ زد:

"آهای پادوی ابله... من درخواستی از تو ندارم و فقط میخواهم بدانم که سر جفری و خانمش در چه حالی هستند."

تنها چیزی که از پشت در بسته بگوش او رسید صدای زن بیچاره بود که میگفت:



"عجب زمانه ای شده است..."

بعد مدتی صدای آنها قطع شده و در آخر صدای چمبرلین بلند شد که میگفت:

"ما در این موقع شب در خانه را روی کسی باز نمیکنیم چون اینکار بر خلاف دستور قاضی منطقه است و ممکن است بقیمت از دست دادن جواز کار ما تمام شود. من مطمئن هستم که شما راه خود را بقلعه خیلی خوب میشناسید."

پوریل در حالیکه سوار اسب خسته و درمانده خود میشد گفت:

"مطمئن باش که من ترا هم خیلی خوب میشناسم و میدانم که چه موجود حق ناشناسی هستی. در اولی فرصتی که بدست بیاورم حق ترا کف دستت خواهم گذاشت."

متیو به این تهدید جوابی نداد و پوریل متوجه شد که او از درب ساختمان خارج شد. پوریل سعی کرد که با استفاده از مهمیز اسب خسته را وادار به حرکت نماید ولی اسب بیچاره قادر نبود که حتی یک قدم دیگر جلو برود. جولین چاره ای نمیدید جز اینکه پیاده بسمت قلعه حرکت نماید و بزرگترین مشکل او این بود که چکمه های سواری بر پا داشت و این چکمه ها در آندوره بسیار سنگین و غیر قابل انعطاف بوده و ایدا مناسب راه پیمائی نبودند. او واقعا نمیدانست که چه کاری بایستی انجام بدهد که ناگهان از پنجره بالای سر خود صدائی آرام و مهربانی را شنید که میگفت:

"خواجه جولین... آیا هنوز اینجا هستید؟... آیا از اینجا رفته اید؟..."

جولین جواب داد:

"نخیر خانم هنوز اینجا هستم هرچند که اینطور بنظر میرسد که خوش آمدی به من عرضه نمیشود."

خانم گفت:

"آقای جوان... دلیل آن اینست که به من توصیه ناروائی شده است. اگر شوهر فقیدم اینجا بود او از شما بطرز دیگری پذیرایی میکرد."

جولین گفت:

"حالا این حرفها برای من مهم نیست. نگرانی من از اینست که اعضای خانواده من در چه حالی هستند. من متوجه شدم که آتش بالای برج قلعه دیگر روشن نیست."

"در اینصورت به احتمال زیاد سر جفری هم در بهشت به شوهر من پیوسته است."

"بهشت؟... شما میگوئید پدر من فوت کرده است. او با چه مرضی از دنیا رفت؟"

خانم گفت:

"من از هیچ چیز خبر ندارم. ولی چیزی را که میدانم اینست که در حدود سه ساعت پیش یک دسته سوار کار که از طرف پارلمان مامور شده بودند به اینجا آمدند که اگر راجر شوهر فقید من زنده بود در مهمانخانه را مییست و آنها را راه نمیداد. ولی متیو گفت که آنها مامور دولت هستند و بر خلاف قانون است که در را بروی آنها ببندیم. آنها بداخل آمده و خودشان و اسبهایشان مورد پذیرائی قرار گرفتند. سپس آنها بدنبال خواجه بریج نورث که بخانه خودش 'مول تراسی هال' برگشته فرستادند و بعد همه باهم بسمت قلعه حرکت کردند. پدر شما شوالیه پیر از قرار تسلیم نشده و زد و خوردی در گرفته بود. ولی حالا که شما میگوئید آتش برج قلعه مارتین دیل خاموش شده است، من حدس میزنم که شاید پدر شما جانش را از دست داده باشد."

جولین بیصبرانه گفت:

"خانم... محض رضای خدا به یک اسب بدهید که به قلعه بروم و ببینم که آنجا چه خبر است."

خانم بانگ زد:

"قلعه؟... آن کافر ها اگر شما را در آنجا ببینند بدون یک لحظه درنگ شما را بقتل خواهند رساند. شما بایستی در همین حوالی شب را بصبح برسانید و شما اسب خوب ما 'دابین' را که در یک اصطبل کوچک قرار دارد برداشته و اسب خود را بجای او بگذارید. شب هم میتوانید در کلبه چوبی نزدیک جنگل بصبح برسانید. من از خدمتکارم خواهم خواست که چند پتو و قدری خوراکی برای شما بیاورد."

پوریل دیگر معطل نشد و بسمت اصطبل کوچک براه افتاد.

با عجله یک مهتری که دو برابر معمول غذاخورده است جولین زین و برگ اسب خسته خود را برداشت و روی دابین بیچاره گذاشت که بی خبر از اتفاقاتی که قرار بود آنشب برای او بیفتد در کمال صلح و صفا کاه و یونجه خود را میخورد. جولین از عجله ای که داشت مهمیز های خود را به پهلوی اسب بینوا فرو کرد و دابین که به این نحوه رفتار عادت نداشت در حالیکه نفس نفس میزد شیهه های کوچکی میکشید و به این ترتیب به کسی که آرامش شبانه او را بهم ریخته بود اعتراض میکرد.

ماه بالا آمده بود و همه جا را بخوبی روشن کرده بود. وقتی جولین بدروازه قلعه رسید، از اسب پائین پرید ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که دروازه کاملاً باز است. و وارد حیاط وسیع قلعه شد و مشاهده کرد که هنوز نور چراغ یا شمع در اتاقهای طبقه پائین ساختمان روشن است. در بزرگ ساختمان بدلیل احتیاج به تعمیر پیوسته بسته و قفل بود ولی جولین میدانست که درب کوچکتر پشت ساختمان احتمالاً باز است. درب کوچک باز بود و جولین وارد ساختمان گردید و در طول راهرو بلند حرکت کرد. در میان راه به دری رسید که از داخل اطاق صدای صحبت کردن چندین نفر بگوش میرسید. او با یک ضربه درب اطاق را باز کرده و صحنه ای که در جلوی چشمش آمد باعث شد که خون در عروقش بجوش آید.

در جلوی یک عده، شوالیه پیر ایستاده و برای جلوگیری از مقاومت او دستانش را بدقت از پشت بسته بودند. دو نفر از این افراد در دو طرف او ایستاده و مواظب حرکات او بودند. یک شمشیر آخته به کمر بند سر جفری آویزان شده بود. دوسه نفر دیگر دور میزی نشسته و مشغول نوشتن بودند. صدائی که بگوش جولین رسید صدای این افراد بود که با هم مذاکره میکردند. لیدی پوریل هم مانند تندیس مرگ با رنگ و روی پریده در دوسه قدمی شوهرش ایستاده بود. او اولین کسی بود که جولین را دید و شناخت و بانگ زد:

"خدای بزرگ... حالا دیگر بدبختی ما کامل شد. پسر من خود را به سرنوشت ما دچار کرد."

سر جفری هم که از صدای همسرش توجهش به جلوی درب جلو شده بود با دیدن پسرش گفت:

"پسر من... بموقع آمدی... با یک ضربه زندگی مرا تمام کن که از دست این موجودات خائن نجات پیدا کنم. بعد از آن دیگر هیچ چیز برای من اهمیت نخواهد داشت."

صحنه ای که جلوی چشم مرد جوان ظاهر شده بود باعث شد که او فراموش کند که او تنها در مقابل چندین مرد تا دندان مسلح قرار دارد.



@niceromanir کانال تلگرام "John fired at the head of the person by whom he was assailed."  
niceroman.ir آدرس سایت

او شمشیرش را از غلاف کشید و بسمت دو نفری که مواظب سر جفری بودند حمله کرده و فریاد زد:

"همین الان دستهای او را باز کنید و گرنه هردوی شما را به جهنم خواهم فرستاد."

حرکت او طوری غیر منتظره و عنیف بود که آندو مرد بی اراده دستای سر جفری را باز کرده و او که حالا آزاد شده بود به خانمش بانگ زد:

"کمر بند مرا باز کن و حالا ما سه نفر شدیم که میتوانیم در مصاف با این بدذات ها به اندازه کافی مقاومت کنیم. آنها حالا با پدر و پسر روبرو هستند."

ولی یکی از مردانی که مشغول نوشتن بود از جا بلند شده و از حرکت لیدی پرویل جلوگیری کرد. یکی دیگر هم به سر جفری حمله کرده و چون پیرمرد اسلحه نداشت با مشت و لگد بجان آن مرد افتاد. مرد سوم که دید با جوانی خشمگین طرف است که برای آزادی والدینش میجنگد، به دو نفر از نگهبانان دستور داد که مواظب باشند و یقه جولین را چسبید. شمشیرش را از غلاف کشید. جولین به او مهلت نداده و با تپانچه خود بسر مردی که بطرف او حمله کرده بود شلیک کرد. این مرد مانند اینکه مشت محکمی بصورت او خورده باشد از جا کنده شد و روی صندلی افتاد. صورتش از انفجار باروت سیاه شده ولی جولین توجه پیدا کرد که این شخص کسی جز بریج نورث پیر نیست. قسمتی از موهای سفید او در اذر انفجار باروت سوخته بود. جولین فریادی از تعجب و نومیدی سر داد و در این حال برای بقیه مردان زیاد طول نکشید که او را خلع سلاح کرده و گرفتار کنند.

سر جفری بانگ زد:

"جولین به این اهمیتی نده پسر شجاع من... آن شلیک گلوله تو حساب ما را تسویه کرد. صبر کن ببینم... چطور شد؟... تپانچه تو با چه چیز پر شده بود؟ این مرد که هنوز زنده است."

در حالیکه سر جفری این حرف را میزد، سرگرد بریج نورث از جا برخاسته، خود را مرتب کرد و باردیگر روی صندلی خود نشست. با دستمال آثار انفجار باروت را از چهره خود زدود، بسمت جولین آمد و بسر دی گفت:

"مرد جوان... تو دلیل بسیار خوبی داری که از درگاه ملکوت سپاسگزاری کنی چون بخواست خدا تو ازار تکاب یک جنایت مسلم معاف شدی."

سر جفری گفت:

"تو هم باید از درگاه شیطان سپاسگزار باشی که شخص او جان ترا نجات داد."

سرگرد گفت:

"سر جفری... من قبلا هم بشما گفتم که من با شما هیچ دعوائی ندارم چون شما به من گفتید که من پاسخگوی اعمال خودم نیستم."

خانم پوریل مداخله کرد و بزحمت گفت:

"خواجه بریج نورث... شما که خود را یک مسیحی نامیده، کلام خداوند را فراموش کرده اید که گفته است 'انتقام متعلق به منست'... هر کاری که وجدان شما به شما اجازه میدهد در حق شوهر من انجام بدهید ولی نبایستی فراموش کنید که خود من شخصا بگردن شما حقی بزرگ دارم. وقتی شما مغضوب درگاه الهی شده بودید، این من بودم که دست کمک بجانب شما دراز کردم. من از شما طلب میکنم که در ازای خدماتی که من برای شما انجام دادم، دست از سر پسر من بردارید. از بین بردن من و شوهرم بایستی برای خاموش کردن آتش انتقام در شما کافی باشد."

سر جفری گفت:

"خانم خانه... خود را کنترل کن چون شما مانند یک ابله سخن میگوئید. کارهایی که من انجام داده ام ربطی بعالم شما ندارد و شما برای کارهای من جوابگو نیستید. من اگر در همان لحظه اول دلم بحال او نمیسوخت، حالا بجای اینکه مرا در قید و بند قرار دهد، در زیر پای من عجز و لابه مینمود. ولی اگر بخت یاری کرد و این قضیه به فنا شدن من منتهی نشد من حساب خود را با او یکسره خواهم کرد."

بریج نورث گفت:

"سر جفری... اگر این بزرگزادگی قلبی چشمان شما را کور نکرده باشد اقلا میبایستی بشما یاد داده باشد که با افراد با احترام برخورد کنید. من بر حسب قانون قاضی این منطقه هستم و حکم جلب شما را دریافت کرده و بموجب قانون رفتار میکنم. در عین حال من طلبکار شما بوده و دست قانون به من کمک میکند که بشما حکم کنم که قرض خود را به من پرداخت نمائید."

شوالیه گفت:

"قاضی منطقه؟... من چنین قاضی را قبول ندارم... شما خود تحت تعقیب بوده و سالها متواری شده بودید. بعد از دریافت حکم پادشاه که افرادی مثل شما را مشمول عفو خود قرار داد، دوباره جان گرفته و به پیروان سایر فرقه های مسیحیت حمله کرده اید. ما هرگز در این استان مشکلی بجز افرادی مثل شما نداشته ایم."



خانم پوریل گفت:

"شوهر عزیزم... محض رضای خدا از گفتن این مطالب خودداری کن. من احساس میکنم که با خواجه بریج نورث میشود بزبان خوش محاوره کرد و نتیجه خوب گرفت."

سر جفری با بیحوصلگی حرف خانمش را قطع کرد و گفت:

"خانم... شما مرا دیوانه میکنید. آیا شما در این دنیای بزرگ به اندازه کافی زندگی نکرده اید که از یک گرگ خون آشام نظیر این مرد انتظار ترحم داشته باشید؟ حتی اگر او مایل باشد به ما ترحم کند آیا فکر میکنید که من حاضر باشم ترحم چنین شخصی را قبول کنم؟ جولین... پسر... من متأسفم که تو در موقع نامطلوبی به اینجا وارد شدی ولی تپانچه تو درست پر نشده که کار به اینجا کشید."

این اتفاقات طوری جولین بیچاره را منکوب کرده بود که نمیدانست چه جوابی باید بدهد. بدیهی است که او فکر میکرد که بهترین روش اینست که با بریج نورث با آرامش و منطقی برخورد کرده ولی اینکار به غرور پدرش لطمه میزد. ولی او چاره ای جز ورود به این قضیه نداشت. به این جهت گفت:

"خواجه بریج نورث... از آنجائیکه شما بعنوان قاضی قانونی این منطقه عمل میکنید من میل دارم که بشما یادآوری کنم که من یک تبعه انگلستان بوده و باید با من بر حسب قوانین انگلستان رفتار شود. اولین چیزی را که من میخواهم بدانم اینست که ما متهم به چه جرمی شده ایم و کدام مقام قضائی دستور جلب مارا صادر کرده است."

پدرش بریج نورث بانگ زد:

"اینهم یک امتیاز دیگر برای شما... خانم من دم از ترحم میزند و پسر هم از کافر شورشی مانند تو میخواهد که بر طبق قانون عمل کنی. چه حکمی این شخص در دست دارد؟... خوب معلوم است... این حکم از طرف پارلمان صادر شده که پر از آدمهائی نظیر همین شخص است. یا شاید هم شخص شیطان حکم جلب مارا صادر کرده است."

در اینجا شخص دیگری خود را وارد مذاکره کرده که جولین او شناخت که مرد بلند قدی بود که در موقع خرید اسب با او برخورد کرده بود. نام او تاپهام بود و گفت:

"چه کسی در باره پارلمان صحبت میکند؟... من بشما قول میدهم که در این خانه چیزهائی یافت شده که اجازه توقیف بیست نفر توطئه گر را میدهد. کاپیتان... اسلحه هائی را که پیدا کرده بودی به اینجا بیاور."

کاپیتان همین کار را کرد و تاپهام رو به بریج نورث و گفت:

"آقای بریج نورث... اینطور فکر میکنم که وقتی ما در راه پیدا کردن این اسلحه ها بودیم شما عالیجناب خود چیزهائی پیدا کرده بودید."

جولین بمیان سخن آنها پرید و گفت:

"آقا... اگر شما به حکمی که دردست داشته و به آن اشاره میکنید نگاهی بیاندازید خواهید دید که نام من در لیست افرادی که بایستی دستگیر بشوند نیست. پس جلب کردن من یک عمل غیر قانونی است."

تاپهام با غرور و تبختر جوابداد:

"آقا... من نمیدانم که شما چه کسی هستید ولی باید بدانید که من مختار هستم هر کسی را که به او ظنین میشوم دستگیر کرده و تحویل مقامات قضائی بدهم. من شما را جلب میکنم و شما آقایان او را به چه چیزی متهم میکنید؟"

یکی از مردان او جلو آمده، با دقت به جولین نگاه کرده و گفت:

"دوست من... من شما را جائی دیده ام ولی هر چه فکر میکنم یادم نمیآید که کجا بود. ولی اینرا میدانم که من شما را در میان طرفداران پاپ دیده ام."

مرد دیگر گفت:

"این همان جوانی است که ما او را در اصطبل لیورپول دیدیم و ما همان موقع به او مشکوک شدیم ولی آقای تاپهام گفت که مسئله را مطرح نکنیم."

تاپهام گفت:

"ولی آن مرداولی گفت که او را در میان کاتولیک ها در لندن دیده است."

مرد اولی گفت:

"من به حافظه خودم چندان اطمینانی ندارم."

سرگرد بریج نورث گفت:



"بسیار خوب خواجه تاپهام... شما بهتر است که این توضیحات را در این لحظه متوقف کنید چون اینطور که معلوم است در این مورد اختلاف نظر وجود دارد. چون برای دستگیری این جوان شهادت کافی وجود ندارد من خودم بعنوان قاضی منطقه حکم جلب او را امضا میکنم چون او با اسلحه گرم به من حمله کرد."

خانم پوریل بر خلاف اعتراض شوهرش گفت:

"آقای بریج نورث محض رضای خدا اگر شما هیچ یک از کودکانی را که از دست دادید و آن یکی که برای شما مانده پدرانه دوست داشته اید میتوانید حال و روز یک مادر بیچاره را درک کنید. شما انتقام خود را از ما به این جوان تعمیم ندهید. هر کار دیگری کرده اید من میبخشم ولی کسی را که هرگز بشما بدی نکرده آزار ندهید. اگر گوش شما آقایان به ناله های یک مادر بیچاره بدهکار نیست من باید بشما یادآوری کنم که یک روز در دادگاه عدل الهی جوابگوی این ظلم خود خواهید بود."

هرچند که این افراد با چنین صحنه هائی اشنائی داشتند ولی همه ساکت شده و به بریج نورث خیره شدند. حتی خود بریج نورث تحت تاثیر قرار گرفته و گفت:

"خانم... من خدا را شاهد میگیرم که اگر دست من بود، من کوچکترین آزاری به این جوان نمیرساندم. ولی من مانند یک میله آهنی در دست کسی هستم که برای من تصمیم میگیرد."

خواجه تاپهام که متوجه شد روی سخن با اوست گفت:

"من خودم و میله آهنی من توسط پارلمان هدایت میشویم."

جولین موقعیت را مناسب دید که در دفاع از خود مطلبی عنوان کند. او گفت:

"آقای بریج نورث... من در مورد اختیارات قانونی شما و همچنین اختیارات این آقا کوچکترین شکی ندارم."

بریج نورث قبل از اینکه تاپهام حرفی بزند گفت:

"آقای تاپهام... شما صبح زود فردا به اتفاق سر جفری و خانم پوریل به لندن بروید و به این خانم و آقا اجازه بدهید که از وسیله راحت خود، کالسکه برای این مسافرت طولانی استفاده کنند."

تاپهام گفت؛

"بسیار خوب... من خودم هم در کالسکه با آنها خواهم بود چون از اسب سواری خیلی خسته شده ام."

بریج نورث گفت:

"بسیار خوب... در باره این جوان هم نگران نباشید من او را تحت نظر خودم نگاه داشته و با هم در لندن بشما ملحق خواهیم شد."

جولین با وجود جوانی و بیتجربگی به این نتیجه رسید که مقاومت در مقابل چندین مرد مسلح که حمایت قانون را هم دارا هستند بیفایده بوده و تصمیم گرفت به همراه بریج نورث از اطاق خارج شود. ولی قبل از خروج، جلوی پدرش زانو زد و پدرش او را تبرک کرده و گفت:

"پسرم... پروردگار پشت و پناه تو باشد. فرد خوبی برای پادشاه و مملکت باش و اهمیتی نده که باد از چه جهتی میوزد."

مادرش فقط قادر شد که دستی به سر او بکشد و آهسته به او گفت:

"پسرم... ما بیگناه هستیم و خداوند خودش ما را حفظ خواهد کرد. تو نگران ما نباش."

بریج نورث در اینحال به جولین اشاره نمود که او را تعقیب نماید که او هم همین کار را کرد. وقتی آنها از دالان عبور کردند بریج نوث از جولین سؤال کرد که آیا او قبول دارد که تحت نظر بریج نورث آزاد باشد. جولین که حقیقتاً انتظار نداشت که کسی که همین چند لحظه پیش به او با تپانچه شلیک کرده بود تا این حد با او مدارا کند بدون معطلی اظهار کرد برای مدت بیست و چهار ساعت قول میدهد که هیچ تلاشی برای خلاصی خود انجام نداده و دست به فرار هم نزند.

بریج نورث گفت:

"این یک تصمیم عاقلانه است چون ممکن است مقاومت شما به خونریزی بیشتر منجر شود ولی این کار نفعی بحال پدر و مادرتان نخواهد داشت. اسبهای ما در حیاط هستند... بیائید برویم."

صدای نعل اسبان روی سنگفرش حیاط بلند شد و جولین در معیت بریج نورث از خانه پدری خود خارج شده در حالیکه والدینش اسیر شده بودند. بعد از خروج بریج نورث با قدری شوخی گفت:

"کار درستی بنظر نمیرسد که در این شب تاریک بدون نگهبان با کسی که چند لحظه پیش بجان من سوءقصد کرده بود در این جاده خلوت اسب سواری کنم."

جولین جواب داد:

"آقای بریج نورث... من بایستی یک حقیقتی را بشما بگویم. من وقتی تپانچه را بسمت شما شلیک کردم، ایدا شما را نشناخته بودم هر چند که اعتراف میکنم که حتی اگر شما را شناخته بودم تحت آن شرایط شاید همان کار را انجام میدادم. ولی در حال حاضر من شما میشناسم و هیچ کینه ای از شما بدل ندارم. من بعنوان یک اصلیزاده بشما قول میدهم که در عرض این بیست و چهار ساعت دست بهیچ اقدامی بر علیه شما و یا فرار انجام ندهم."

بریج نورث گفت:

"بله... بله... قول اصلیزاده... همین اصلیزادگی که باعث اینهمه بدبختی در این مملکت شده است. پسر جان... به پشت سرت نگاه کن و بخاطر داشته باش که والدینت در حال حاضر تحت اسارت هستند. خود تو هم چندان آزاد نیستی. آتش داخل برج شما خاموش شده و شکوه و جلال نجیب زادگی هم از بین رفته است. با خودت فکر کن که پروردگار چه تصمیمی برای آینده این خانواده اتخاذ کرده است. وقتی به همه این چیزها فکر کردی دیگر به اصلیزادگی خود

غره نخواهی شد."

جولین چند لحظه در زیر نور ماه به برج و باروی قلعه پدرش نگاه کرد و اجبارا با حرفهای بریج نورث موافقت نمود. سپس گفت:

"از قدیم گفته اند که چرخ بازیگر از این بازیها بسیار دارد. بخت و اقبال با مالک و ساکنان قلعه مارتین دیل همراه نبوده، ولی این چرخ به چرخش خود ادامه خواهد داد و کسانی که اکنون در اوج قرار گرفته اند دیری نخواهد پائید که خود را در پائین چرخ ببینند. بخاطر داشته باشید که اگر شما خود را یک مسیحی معتقد میدانید، بایستی اطلاع داشته باشید که خوشحالی کردن از بدبختی دیگران در این مذهب منع شده است. اگر چراغ خانه ما توسط عده ای خدا شناس خاموش شده است، همین چراغ در وقت خود بوسیله پروردگار بار دیگر روشن خواهد شد."

جولین هنوز حرفش را تمام نکرده بود که شعله قرمز رنگی از بالای برج قلعه زبانه کشید و چراغ راهنمای قلعه بار دیگر روشن گردید. بریجنورث هم با ناباوری این صحنه را نگاه میکرد و بالاخره گفت:

"مرد جوان... باور نمیکنم که درگاه ملکوت بخاطر تو این آتش را روشن کرده باشد ولی همین که درست در موقعی که تو این حرف را زدی آتش روشن شد، جای تعجب دارد."

اینرا گفت و مهمیزهایش را به پهلوی اسبش آشنا ساخت. او مرتب به پشت سرش نگاه میکرد که ببیند آیا آتشی که در بالای برج روشن شده بود هنوز ادامه دارد یا خیر. بسمت خانه خود مول تراسی هال اسب میراند و جولین هم او را تعقیب مینمود. مرد جوان با اینکه بخود میگفت که روشن شدن آتش در بالای برج میبایستی کاملاً اتفاقی بوده باشد نمیتوانست که آنرا بفال نیک نگیرد.

آنها در جلو خانه از اسب پیاده شدند و در خانه بسرعت توسط یک خانم باز شد. در حالیکه صدای بم بریج نورث بلند شده و به مستخدم دستور میداد که اسبها را به اصطبل ببرد، جولین صدای ظریف آلیس بریج نورث را شنید که از خداوند بخاطر سالم برگشتن پدرش تشکر میکند.



## فصل بیست و چهارم

ما در پایان فصل قبلی گفتیم که خانمی درب خانه را باز کرده و سپس صدای آلیس که بگوش جولین آشنا بود بلند شد که از خداوند تشکر مینمود. بریج نورث وارد خانه شده و جولین نیز در فاصله ای پشت سر او حرکت میکرد. دختر جوان خود را بگردن پدرش آویخت و وقتی از او جدا شد متوجه حضور یک میهمان ناخوانده شد. سیمای رنگ پریده او بشدت قرمز شده و جولین که متوجه شد آلیس به او نگاه میکند ایستاد و تعظیم بلند بالائی کرد. عرض ادب مرد جوان با تواضع مؤدبانه آلیس جواب داده شد ولی هیچکدام کلمه ای حرف بزبان نیاوردند.

سرگرد که بتناوب به این دو جوان نگاه میکرد سری تکان داده و گفت:

"هر کس دیگری جای من بود اجازه این ملاقات را نمیداد. ولی من بهردو شما اعتماد و اطمینان کامل داشته هر چند که شما جوان و بی تجربه هستید. کسانی در داخل خانه هستند که نباید بدانند که شما دو نفر از قبل با یکدیگر آشنا بوده اید."

سرگرد یک چراغ از داخل سرسرا برداشت و بسمت اطاق های داخل خانه براه افتاد. جولین و آلیس نگاهی رد و بدل کرده سپس آلیس بسمت پدرش دوید و چراغ را از دست او گرفت و جلو افتاد. او مستقیم بطرف اطاق پذیرائی رفت که پنج یا شش نفر در آن نشسته بودند که همه لباسهای سیاهرنگ مخصوص فرقه پرزبیتاری بتن داشتند.

جولین چشمش به قیافه گرفته و جدی این افراد افتاد که شکی باقی نمیگذاشت که آنها اعتقاد محکمی به مذهب خود داشته و به سایر مذاهب بدیده حقارت نگاه میکنند. آنها قدری دور از هم و روی صندلی های پایه بلند قدیمی که بدیوار تکیه داده شده بود نشسته و پیدا بود که با یکدیگر هم گفتگو نمیکردند.

سرگرد بریج نورث آهسته و بیصدا داخل اطاق شد، جلوی هر کدام از مهمانانش قدری توقف کرده و زیر لب مطالبی با آنها رد و بدل میکرد. اینطور بنظر میرسید که او گزارش کار خود در قلعه مارتین دیل رابه آنها داده و جولین را بعنوان تنها وارث خانواده پوریل به آنها معرفی میکند. آلیس هم نزد یک خانم که موهای سرش را زیر دستمال سر پنهان کرده بود نشست. پدرش از او سؤال کرد که خانم دبرا دبیچ کجا رفته است؟

آلیس جواب داد:

"او قبل از غروب افتاب ازخانه بیرون رفت که به دیدن یکی از آشنایان قدیمی خود برود و هنوز مراجعت نکرده است."

سرگرد بریج نورث با دست اشاره ای کرد که عدم رضایت او را آشکار مینمود نشان میداد که او تصمیم خود را گرفته است که خابم دبرا دیگر عضوی از خانواده او نباشد. او بدون توجه به اطرافیان خود گفت:

"من فقط کسانی را در این خانواده مسیحی راه میدهم که مقررات این مذهب را بطور کامل رعایت کنند. کسی که آزادی بیشتری میخواهد آزاد است که از این خانه بیرون رفته و دیگر مراجعت نکند."

زمزمه ای از میهمانان برخواست که نشان میداد با حرفهای سرگرد موافقت داشته و عقیده او را تأیید میکنند. ولی برای پوریل جواب کردن فردی که سالها در خدمت این خانواده بوده با چنین بهانه ای، عکس العملی نابجا و خشونت بار بوده و دلش بحال زن بیچاره سوخت. هرچند که وقتی او با آلیس در جزیره 'من' زندگی میکردند او به جولین خیلی سخت میگرفت.

درست در همین موقع سر و کله یک مستخدم که مثل هرچیز دیگر در این خانه قدیمی و رنگ و رو رفته بود پیدا شد که با صدای خشنی فریاد زد که خوردنی و نوشیدنی در اطاق مجاور حاضر شده است. سرگرد به اتفاق دخترش با قدنمهای آهسته بطرف اطاق دیگر رفته که شام مفصلی آماده شده بود.

جولین بهمراه بقیه و در حقیقت بعنوان آخرین نفر، اطاق را ترک کرده و وارد اطاق دیگر شد. فقط یک نفر از میهمانان که او هم از بقیه جدا افتاده بود سری برای جولین تکان داده و اظهار ادب نمود. جولین از این اظهار ادب متعجب شده و سعی کرد که صورت این شخص را که در زیر باشلق پنهان شده بود ببیند. او دریافت که این شخص کسی جز یار همسفر او گانلس نمیباشد.

دعای قبل از غذا بسیار طولانی و خسته کنند بود و در این مدت جولین که حالا مانند بقیه پشت میز نشسته بود با دقت به همسفر شب گذشته خود خیره شده بود. نگاه آنها با هم متقاطع شد و دیگر شکی برای جولین باقی نماند که این مرد خود گانلس است. خوراکیها هرچند زیاد و فراوان بود از کیفیت و ظرافت زیادی برخوردار نبوده و وقتی میهمانان با دست و آستین دهان خود را پاک میکردند جولین متوجه شد که گانلس دهان خود را با یک دستمال ظریف و گرانبها پاک میکند. قسمت اعظم غذائی را که در بشقاب او گذاشته شده بود، دست نخورده باقی مانده بود.

غذا با عجله صرف شد چون این افراد لذت بردن از غذا را یک خصیصه حیوانی قلمداد کرده و یک شخص معتقد نمیبایستی وقت خود را با خوردن تلف نماید. جولین از فرصت استفاده کرده و گانلس را زیر نظر گرفته بود. او با خود میگفت که آیا این همان گانلسی است که شب گذشته مانند یک عیاش واقعی عمل کرده و خود و صاحبخانه اش اسمیت در میان باقیمانده های غذا و مشروب روی زمین افتاده و بخواب رفته بودند. حالا بچه دلیل این خطر را قبول کرده است که خود را در بین چنین افرادی جا بزند. گانلس واقعا چه کسی است و به کدام مذهب اعتقاد دارد؟

جولین در این افکار بود که این جمع با خواندن دعای تشکر خیلی طولانی از پروردگار که این خوراک را به آنها ارزانی داشته بود ختم شام را اعلام نمودند. یک عده مستخدم که مسلح به شمشیر های کوتاه بودند، وارد شده و با قیافه های عبوس به جمع کردن وسائل شام پرداختند. سرگرد بریج نورث کتاب دعا را باز کرد و مشغول خواندن آن با صدای بلند شد. کسانی که به مطالبی که او ابراز میکرد گوش فرا داده بودند، نگاه های تندی به جولین پرویل انداخته چون آنها پدر او را خوب شناخته و آنها را دشمن خود محسوب میکردند.

وقتی خواندن کتاب تمام شد بریج نورث از میهمانان خود دعوت کرد که با او در مراسم دعا شرکت نمایند. همه زانو زده و جولین هم خود را مجبور دید که زانو بزند. در کنار او موجود ظریف و زیبایی زانو زده بود که جولین متوجه شد که کسی غیر از آلیس بریج نورث نیست. حواس مرد جوان بکلی پرت شده و حتی فراموش کرده بود که بچه دلیل زانو بر زمین زده است. در این موقع او شنید که بریج نورث از خداوند بخاطر اینکه کمک کرده که مالک قلعه مارتین دیل و خانمش را دستگیر کنند تشکر میکند. او تمایل زیادی داشت از جا برخاسته و حق این مرد را کف دستش بگذارد. ولی خوشبختانه قبل از اینکه دست به اقدامی بزند که میتواندست بقیمت جاننش تمام شود، مراسم دعا خاتمه یافت و همه از روی زمین بلند شدند. نگاه جولین بصورت آلیس افتاد و مشاهده کرد که چشمان دختر جوان پر از اشک شده است. افراد یک بیک از جلوی او عبور کرده و هر یک با نگاهی تحقیر آمیز سعی داشتند به او بفهمانند که او را یک دشمن اسیر و شکست خورده محسوب میکنند. همه از اطاق خارج شده و فقط بریج نورث و زندانش در اطاق باقی ماندند. بعد یک چراغ از روی میز برداشت و به جولین اشاره کرد که او را تعقیب نماید.

جولین در سکوت بدنبال او روان شد تا اینکه بیک پله کان بسیار قدیمی رسیدند. در بالای پلکان یک اطاق کوچک قرار داشت که یک تختخواب فرسوده، یک میز و دو صندلی در آن وجود داشت. بریج نورث به تخت اشاره کرده و گفت:

"این تختخواب شماسست. این بهترین و نرمترین رختخواب نیست ولی برای بیگناهان هر زمین خشک رختخواب خوب و راحتی است."

جولین گفت:

"سرگرد بریج نورث، فکر میکنم که شما منتظر یک سؤال از طرف من هستید. من میخواهم بدانم که چه بلایی قرار است سر والدین من بیاید؟ دلیل اینکه شما مرا از آنها جدا کردید چه بود؟"

بریج نورث بجای جواب با انگشت قسمتی از پوست صورت خود را که در اثر انفجار تپانچه سوخته بود نشان داد.

جولین گفت:

"این دلیل واقعی دشمنی شما با من نیست. شما بعنوان یک انسان و یک سرباز نمیتوانید از اینکه بطرفداری از والدین خودم وارد کارزار شدم مرا سرزنش کنید. شما بایستی قبول کنید که من وقتی بشما حمله کردم، شما را نشناخته بودم و مسلماً اطمینان دارید که من با شما کوچکترین دشمنی ندارم."

بریج نورث گفت:

"ممکن است که من قبول کنم که همه حرفهای شما حقیقت داشته باشد ولی شما در اینجا تحت نظر من قرار داده شده اید چون به مامور قضائی در حین انجام وظیفه سوءقصد کرده و در توطئه ای که برای تثبیت مذهب کاتولیک، سرنگونی پادشاه و کشتن او را طلب میکنند شرکت داشته اید."

جولین گفت:

"بر مبنای کدام حقیقت این اتهامات شما استوار است؟... اطلاع من از این توطئه صرفاً اسم آن بوده و من کوچکترین اطلاعی در باره آن نداشته و ندارم."

بریج نورث گفت:

"شاید برای من کافی باشد که بشما بگویم که شما بعنوان یک توطئه گر کشف شده که وظیفه ایجاد ارتباط بین کنتس داربی در جزیره 'من' و عناصر وابسته به کاتولیک ها در لندن بعهده شما گذاشته شده است. این چیزی است که ما براحتی میتوانیم اثبات کنیم. چیزی هم نیست که شما بتوانید انکار کنید و اگر یک دادگاه پروتستان برای محاکمه شما تشکیل بشود، کمترین مجازات شما اعدام خواهد بود."

پوریل گفت:

"شما مانند یک شخص تبهکار دروغ میگوئید. شما مرا در مقابل پادشاه قرار داده و مخالف مذهب مملکت قلمداد میکنید. اما در مورد کنتس باید بگویم که ایشان نسل اندر نسل طرفدار پادشاه بوده و شخص پادشاه به این مسئله اعتقاد شدید دارد. شما نمیتوانید ایشان را دشمن پادشاه معرفی کنید."

ابری از نارضایتی روی صورت سرگرد ظاهر شده و گفت:

"کاری که این زن بر علیه افرادی که هم مذهب من بودند انجام داده نشان میدهد که او قادر به انجام چه کارهایی هست. اما برای تو جولین پوریل... من چرا بایستی اینرا از تو مخفی نمایم؟ من بتو علاقه دارم و حتی حاضرم بخاطر تو وجهه سیاسی خود را از دست بدهم. من وسیله فرار در اختیار تو خواهم گذاشت که اگر من این کار را برای تو انجام نمیدادم، محال بود که بتوانی از دست ماموران پارلمان فرار کنی. این پلکان را که



میبینی وقتی از آن پائین بروی به باغ ساختمان وارد خواهی شد. در سمت راست تو اصطبل است و درب پشتی ساختمان قفل نیست و از داخل براحتی باز میشود. اسب خودت در اصطبل نگهداری شده، آنرا بردار و بدون معطلی به لیورپول برگرد. من توصیه ترا بیکی از دوستان خودم بنام سایمون ساینمنسون خواهم کرد و او ترتیب رفتن ترا از انگلستان به جزیره 'من' خواهد داد."

جولین گفت:

"جناب سرگرد... من میل ندارم که شما را فریب بدهم. اگر من این پیشنهاد شما را قبول کنم صرفاً بخاطر این خواهد بود که بکمک پدر و پادر خود رفته و سعی کنم که آنها را از این گرفتاری نجات دهم. من تنها پسر آنها هستم و تنها امید آنها بشما می‌آیم. من بکمک آنها خواهم رفت و اگر موفق به نجات آنها نشدم، همه ما با هم خواهیم مرد."

بریج نورث گفت:

"پسر جان... تو دیوانه شده ای... از دست تو برای نجات آنها کاری ساخته نیست و هر اقدامی انجام بدهی مجازات آنها را تسریع کرده ای. بسهولت میتوان ثابت کرد که پدرت در صدد مسلح کردن کاتولیک های منطقه بوده و از کمک های کنتس داری برای این کار توسط خود تو بهره مند میشده است. ترا برای سر و سامان دادن به شورشیان لندن، به آنجا فرستاده است."

جولین که فکر میکرد اگر سکوت کند بمنزله اینست که بگناه خود معترف است فوراً جواب داد:

"شما دو مرتبه به من نسبت مامور کنتس داده اید. شما چه مدرکی برای چنین اتهامی در دست دارید؟"

سرگرد جواب داد:

"آیا اگر من آخرین کلامی را که کنتس در لحظه آخر که ترا پی ماموریت میفرستاد گفت برای تو بازگو کنم تو قانع خواهی شد که من از همه چیز بخوبی خبر دارم؟ او حرف آخرش بتو این بود: 'من یک بیوه تنها و بی پشتیبان هستم که غم و غصه مرا دلسنگ کرده است.'"

پوریل طوری تکان خورد که سرگرد متوجه شد. این عین کلامی بود که کنتس قبل از جدا شدن از او برزبان آورد. ولی بهر صورتی بود، خود را کنترل کرده و گفت:

"چیزی را که من میدانم اینست که من بشخصه بیگناه بوده و مرتکب هیچ خلافی نشده ام."

سرگرد گفت:

"حالا که خیلی اصرار داری و به نصیحت من گوش نمیکنی برو و خودت را نابود کن."

سپس با عجله از اطاق بیرون رفته و از پله ها سرازیر شد.

پوریل به آرامی دارد اطاق خودش شد.



## فصل بیست و پنجم

جولین بسیار خسته بود و بمحض دراز کشیدن در رختخواب بخواب عمیقی فرو رفت. تقدیر که در زندگی انسانها نقش های عجیبی بازی میکند، در مورد جولین شخصی را که تقدیر برای کمک به او انتخاب کرده بود کسی بجز خانم دبرا دبیچ نبود.

در بازگشت به این منطقه خیلی زود این خانم تصمیم گرفت که بدیدن دوست و در خیلی از موارد دشمن خود، کدبانوی قلعه مارتین دیل، خانم الزمیر برود. خانم الزمیر خیلی پیر شده و مدتی بود که از شغل خود دست برداشته و بازنشسته شده بود. او به همراه برادر زاده خود لانس اوترام در کلبه جنگلدار در حاشیه جنگل زندگی میکرد. سر جفری مواجب اندکی برای او مقرر کرده بود که در ایام پیری بتواند براحتی بزندگی خود ادامه دهد. با وجود تاریکی هوا او براه افتاده و چون خیلی خوب به کوره راه های منطقه آشنائی داشت، در زیر نور مهتاب براحتی راه خود را پیدا کرد.

خانم الزمیر و خانم دبرا در گذشته خیلی دوستان خوبی برای یکدیگر نبودند و بهمین جهت رفتن دبرا به کلبه جنگلدار جای تعجب داشت. ولی گذشت زمان به دبرا آموخته بود که بهترین روش در زندگی فراموش کردن و بخشیدن است. در عین حال خانم دبرا بدش نمیآمد که از اوضاع و احوال قلعه مطلع شده و احوالی از خواستگار قدیمی خود بپرسد. از اینجهت بهترین لباس خود را پوشیده و کفشهایی ظریف و گران قیمت خود بپا کرد.

خانم الزمیر که چشمان ضعیفی داشت حتی با استفاده از عینک هم بخوبی قادر به دیدن نبود، در برخورد با خانم دبرا نتوانست او بجا بیاورد. لانس جنگلدار که زمانی جوانی خوش اندام و چابک بود در اثر افراط در مصرف مشروبات، قدری شکسته، چاق و بدهیکل شده بود.

بطور خلاصه خانم دبرا مجبور شد که خود را به ساکنین کلبه معرفی نماید. وقتی عمه و پسر برادر او را شناختند با خوشحالی واقعی به او خیر مقدم گفته و با ادب و احترام او را بداخل کلبه دعوت کردند.

آنها به خانم دبرا نوشابه و گوشت شکار که تازه طبخ شده بود، بعنوان شام تعارف نمودند. البته لانس که جنگلدار و میرشکار بود، هرگز فراموش نمیکرد که سهم خود را از بهترین شکارها دریافت کند. خیلی زود خانم دبرا احساس آرامش و خوشی کرده و از مصاحبت با این دو نفر شادمان بود.

او تمام سؤالاتی را که داشت مطرح کرده و عمه و پسر برادر تا جائیکه اطلاع داشتند جواب های مناسب به او میدادند. اخباری که خانم دبرا داشت و به اطلاع آنها رساند این بود که چند فرد خیلی مهم که از لندن آمده بودند به اتفاق سرگرد بریج نورث ارباب قدیمی خانم دبرا به قلعه آمده که سر جفری و خانمش را توقیف کنند.

البته سر جفری پیرتر از آن بود که بتواند مقاومتی از خود نشان بدهد. حالا اگر آقای جوان، جولین به قلعه برگردد به احتمال زیاد موجبات دستگیری خود را فراهم نموده است.

این داستان که بریج نورث به اتفاق چند نفر دیگر به قلعه آمده و به سر جفری حمله کرد و او و خانمش را دستگیر نموده اند طوری بگوش خانم الزمیر عجیب آمد که تا مدتی نمیتوانست چیزی بگوید. خانم الزمیر از یک فرصت استفاده کرده و گفت:

"بریج نورث سر جفری را شکست داده است؟... آیا این زن دیوانه شده است؟"

دبرا گفت:

"خانم... کوتاه بیایید... من اسم دارم و مرا 'زن' خطاب نکنید. برای اطلاع شما میگویم که من سالهاست بنام 'خانم' نامیده میشوم."

پیرزن به پسر برادرش گفت:

"لانس اوترام... شما از اینجا بیرون بروید و ببینید که در قلعه چه خبرهایی هست."

لانس گفت:

"اگر راستش را خواسته باشید من بیشتر از آنچه لازم بود در اینجا توقف کردم. من کارهایی دارم که باید انجام بدهم."

او اینرا گفت و از در کلبه خارج شد.

خانم دبرا گفت:

"امیدوارم که این اخبار من آقای لانس برترام را خیلی وحشت زده نکرده باشد. ولی بگذارید مطلبی بشما بگویم. این قلعه و زمین هایش قرار است به ارباب من آقای بریج نورث منتقل شده که به احتمال خیلی زیاد همینطور هم خواهد شد چون ایشان مدارکی دارد که ثابت میکند که قسمت اعظم املاک خانواده پوریل متعلق به ایشان است. اگر چنین اتفاقی بیفتد و او مالک قلعه بشود من بشما قول میدهم که او را متقاعد خواهیم کرد که اداره امور داخلی قلعه را بار دیگر بدست شما بسپارد."

خانم الزمیر درب کلبه را نشان داده و بانگ زد:

"دختره بد ترکیب... فوراً از اینجا برو وگرنه من افرادی را خبر خواهم کرد که حق ترا کف دستت بگذارند. آیا تو نان و نمک ارباب قدیمی و اشرافزده خود را نخورده بودی که بدون کسب اجازه از آنها ناگهان از اینجا غیبت زد؟ حالا مانند یک جغد شوم به اینجا آمده ای و از شکست نجیب زاده بزرگ خوشحالی میکنی؟"

دبرا گفت:

"اینطور نیست خانم... این چیزی نیست که من گفتم. من فقط آمدن ماموران پارلمان را برای شما تشریح کردم."

در این موقع لانس اوترام وارد شده و گفت:

"آتش در برج بلند خاموش شده و من نمیدانم چه اتفاقی رخ داده است و معنی اینکار چیست؟"

الزمیر پیر جواب داد:

"معنی آن مرگ، نابودی و اسارت است. حالا تو ابله به قلعه برو و سر و گوشی آب بده و ببین چه خبر شده است."

اوترام گفت:

"عمه جان... چند نفر از مستخدمین قلعه به اینجا میآیند و آنها به ما خواهند گفت مسئله چیست."

دو سه خدمتکار مؤنث که از قلعه گریخته بودند وارد شده و هر کدام داستانهائی برای گفتن داشتند. ولی آنها در یک مطلب اشتراک داشتند و آن اینکه سرگرد بریج نورث، آقا جولین جوان را اسیر کرده و با خود بخانه اش برده است.

لانس سرش را خاراند. عمه اش با صدای بلند میگریست و از او میخواست که کاری بکند. او گفت:

"من یک هیزم شکن هستم و با ابزار جنگ آشنائی ندارم." سپس رو بیکی از زنان مستخدم کرد و گفت:

"سیسی... تو قلب شجاعی در سینه داری و من از تو میخواهم که به قلعه بازگردی و آنها جلوی ترا نخواهند گرفت. اگر در آنجا فکر میکنی که من بایستی یک عده افراد را جمع و مسلح کنم به بالای برج برو و آتش را روشن کن. من مطمئن هستم که این کافران مشغول خوردن و نوشیدن بوده و توجهی به این کار نخواهند داشت. اگر سرکار خانم را دیدی به او بگو که بدون معطلی خودش را به کلبه معدن چیان برساند. آنها دستمزد

خود را دریافت نکرده و آماده برای شورش هستند. به او بگو برای من پیغام بفرستد و شاید بهتر باشد که خود تو پیغام ایشان را برای من بیاوری."

سیسی از جا پرید و با سرعتی که کمتر کسی میتوانست به او برسد، بسمت قلعه دوید. لانس گفت:

"این دختر بدنبال انجام ماموریت خود رفت. حالا عمه جان... آن شمشیر قدیمی مرا پیدا کن که یک جایی در بالای تختخواب من قرار دارد. کارد شکاری مرا هم با خود بیاور."

دبرا دبیچ بیچاره گفت:

"چه بلایی قرار است بسر من بیاید؟..."

میرشکار گفت:

"خانم دبرا... شما همینجا نزد عمه من بمانید. او مواظب خواهد بود که هیچ اتفاقی برای شما نیفتد. ولی اگر من بجای شما باشم سعی نخواهم کرد که از این کلبه خارج شوم."

سپس بدون اینکه منتظر شنیدن دعاهائی که خانم الزمیر پیر در حق او میکرد در زیر نور مهتاب بسمت کلبه معدن چیان براه افتاد. خیلی زود به آنجا رسید، در را باز کرده و وارد شد. صدائی از کسی در نمیآمد و او بانگ زد:

"تبل ها... آیا بهمین زودی همه شما خوابیده اید؟ موش های کور زیر زمین... برخیزید چون ارباب شما سر جفری یا کشته شده است و یا کشته خواهد شد. هیچ کدام از شما متوجه نشدید که آتش بالای برج خاموش شده است؟ همه این اتفاقات افتاده است و شما مانند یک مشت الاغ بخواب رفته اید."

در حالیکه همه از کلبه بیرون میآمدند یکی از معدن چیان جواب داد:

"پس او مرده است؟... او دیگر نان نمیخورد."

لانس گفت:

"تو هم دیگر نانی گیر نخواهی آورد که بخوری چون این کار معدن شما متوقف و همه شما بیکار خواهید خواهد شد."

معدن چی جواب داد:

"حالا مگر چه اتفاق عجیبی افتاده است؟ چهار هفته است که ما رنگ پول سر جفری را ندیده ایم. حالا تو از ما میخواهی که در مرگ او عزا بگیریم؟ کار تو اینست که سوار اسبت شده و وسائل تفریح آقایان را فراهم کنی. تو خود را با ما مقایسه نکن که در روز روشن در دخمه زیر زمینی که کار میکنیم، جلوی پای خود را نمیبینیم. اگر سر جفری مرده است در آن دنیا باید جوابگوی این بدبختی های ما باشد."

لانس گفت:

"ساکت باش رفیق... همه شما خوب به من گوش کنید. به وجدان خود مراجعه کنید و گواهی بدهید آیا سر جفری یک شاهی از این کاری که شما انجام میدهید برای خودش برداشته است؟"

"حالا چه میخواهی بگوئی؟... ممکن است تا این لحظه کار این معدن برای او نفعی نداشته است ولی کسی فردا را نمیتواند پیش بینی کند. همین معدن میتواند تمام ثروتهای این مملکت را بجیب او بریزد."

لانس گفت:

"بسیار خوب... ولی وقتی بدانی که مالک جدید آقای بریج نورث خواهد بود از خود خواهی پرسید که آیا او مایل خواهد بود که یک معدن در زمینهای خود داشته باشد."

"املاک سر جفری چه ارتباطی با بریج نورث دارد؟ این املاک هیچ موقع به تعلق نداشته است."

لانس که دید حرفهای او روی معدن چیان موثر واقع شده گفت:

"پس تو از هیچ چیز خبر نداری... قسمت عمده این املاک در گرو قرضی بوده که بریج نورث سالها پیش در اختیار سر جفری گذاشته بود. چون سر جفری یک هرکس دیگری بجای او بیاید چنین پولی در دست نخواهد داشت که

طلب بریج نورث را پرداخت کند، تمام این املاک متعلق به او خواهد شد."

مرد معدن چی که قانع شده بود خطاب به همکارانش گفت:

"رفقا... من از حرفهای این خواجه لانس اینطور نتیجه میگیرم که نایستی دست روی دست گذاشته و اجازه بدهیم یک آدم مانند بریج نورث که از خانواده پست و پائینی آمده است، یک اشرافزاده مانند سر جفری را از املاک خودش بیرون کند. پس زنده باد سر جفری و مرگ بر هر کس که میخواهد به او آسیب برساند. ولی

خواجه لانس... صبر کن... خاموش بودن آتش بالای برج بمعنای اینست که سر جفری از دنیا رفته و ما برای کسی که دیگر حیات ندارد چرا باید خود را بخطر بیاندازیم؟"

لانس گفت:

"رفیق... صبرداشته باش... چند لحظه دیگر آتش روشن خواهد شد. علت خاموشی آن شاید بخاطر این اتفاقاتی بوده که پیش آمده و در اولین فرصت او دستور روشن کردن آنرا خواهد داد."

روشن شدن ناگهانی آتش در بالای برج تاثیری را که لانس از این مردان خشن داشت بر آورد کرده، حدود سی نفر مرد خشن در حالیکه فریاد میزدند بیل و کلنگ های خود را برداشته و براه افتادند.

تنها نگرانی لانس این بود که وقتی از در پستی قلعه وارد شدند، چگونه میتوان این مردان خشن را را ساکت نگاه داشت که باعث جلب نظر نشوند. او در حال راه پیمودن از دوستان معدن چی خود درخواست میکرد که فریاد های خود برای موقع حمله نگاه دارند. آنها خیلی از کلبه خودشان دور نشده بودند که ملاحظه کردند که سیسی دختر خدمتکار بسرعت بطرف آنها میدود. دختر بیچاره طوری از نفس افتاده بود که لانس مجبور شد او را نگاهدارد. سپس به او گفت:

"دختر جان... قدری صبر کن نفست جا بیاید. بعد به ما بگو که در قلعه چه خبر است."

دختر خدمتکار بزحمت گفت:

"سرکار خانم گفتند محض رضای خدا و از جهت حفظ جان اربابان بهیچوجه وارد قلعه نشوید چون اینکار بدون شک باعث ریخته شدن خون انسانهای بیگناه خواهد شد. سرکار خانم گفتند که سر جفری بطور قانونی دستگیر شده و بایستی بر طبق قانون عمل نماید. از آنجائیکه او بیگناه بوده و هیچ خطائی مرتکب نشده است، وقتی در مقابل پادشاه و قضات قرار بگیرد، از خود براحتی دفاع خواهد کرد. خود خانمش هم با او خواهد رفت. بعلاوه دو نفر از این کافران مرا دیدند که از در پستی قلعه خارج میشوم و بتعقیب من آمدند، ولی آنها نتوانستند بگرد منبهم برسند."

لانس گفت:

"حالا چکار باید کرد؟... اگر آنها درب پشت قلعه را بسته باشند و آنرا حفاظت کنند ما قادر نخواهیم بود که وارد قلعه بشویم."

سیسی گفت:



"آنها چفت در را انداخته و قفل کرده و با تفنگ و تپانچه در آنجا موضع گرفته اند. ولی سرکار خانم گفت که اگر شما بتوانید آقا جولین را از چنگ بریج نورث در بیاورید کار بسیار مهمی انجام داده اید."

لانس با تعجب گفت:

"چطور شد؟... آیا خواجه جولین به قلعه برگشته است؟ او چطور وارد قلعه شده است؟"

"او در وسط گیر و دار وارد شده ولی بریج نورث پیر او را دستگیر کرده و با خود به منزلش برده است. این مرد کافر هرگز احترام ارباب را رعایت نکرده و حالا هم پسر او را به اسارت برده است."

سر دسته معدن چیان گفت:

"چه کسی جرات میکند که جلوی یک عده معدنچی عرض اندام کند؟"

لانس گفت:

"اگر خیلی بزور بازوی خود مینازی چرا همانکاری را که سر کار خانم از ما خواسته است انجام نداده و اگر بریج نورث مقاومتی از خودش نشان داد، با این بیل و کلنگ ها خانه اش را روی سرش خراب نکنیم؟"

همه با فریاد های بلند با این نقشه موافقت کرده و لانس در جلو و سر مرد خشن در پشت سر او بسمت خانه بریج نورث، مولتراسی هال براه افتادند. در مسیر چندین برزگر قوی هیکل نیز به آنها ملحق شده که مسلح به تپانچه و شمشیر بودند.

در یک فاصله کوتاه از مولترسی هال لانس افراد تحت فرماندهی خود را متوقف کرده و خود داوطلبانه یکه و تنها در سکوت مطلق بطرف خانه بریج نورث جلو رفت. او با معدنچیان قرار گذاشت که اگر سوت زد آنها بیدرنگ بکمک او شتافته و او را از چنگ بریج نورث و افرادش نجات دهند. او خیلی زود متوجه شد که بریج نورث و افرادش مجرب تر از آن هستند که بسادگی غافلگیر شوند. آنها در جلو خانه پست نگهبانی ایجاد کرده و در همان لحظه سربازی در آنجا با یک تفنگ خیلی بلند کشیک میداد.

اوترام بخودش گفت:

"به این میگویند یک سرباز واقعی... من دلم راضی نمیشود که از پشت یک دیوار به این سرباز بدبخت که صرفا وظیفه خود را انجام میدهد، تیر اندازی کنم. من با او روبرو خواهم شد که ببینم در اینجا چه میگذرد."

اوترام با این تصمیم دیگر لزومی به پنهان کردن خود نمیدید و با بی خیالی وارد حیاط خانه شد. نگهبان او را دید و بانگ زد:

"ایست... آنجا چه کسی است؟... ایست... وگرنه شلیک خواهم کرد."

لانس با خونسردی گفت:

"چه خبر شده است؟... آیا کار شلیک کردن به عابران پیاده در وسط شب بتازگی مد شده است؟"

نگهبان با تجربه گفت:

"گوش کن رفیق... من کارم را سرسری نمیگیرم و بنفع تو نیست که بخواهی مرا امتحان کنی. من گول این حرفها را نمیخورم. اگر اسم خود و کاری که در اینجا داری به من نگوئی بلافاصله شلیک خواهم کرد."

لانس گفت:

"ما که دعوا نداریم... اسم من رابین راوند است و از قریه ردهام میآیم. من یک پیغام و یک نامه از طرف آن ماموران پارلمان برای جناب سرگرد بریج نورث دارم. اگر اینجا خانه جناب سرگرد است، من درست آمده ام."

نگهبان با وجود تجربه طولانی از لحن صادقانه لانس گول خورد، سر تفنگش را پائین آورد و گفت:

"رفیق... آن نامه را بده به من... من ترتیبی خواهم داد که این نامه مستقیماً بدست جناب سرگرد برسد."

لانس دست به جیب کرد که نامه ای را که وجود خارجی نداشت در بیاورد. در این ضمن به سرباز نزدیک شده ناگهان یقه او را چسبید و با او گلاویز شد. او در جوانی در تمام منطقه در مهارت و زبردستی خود در منطقه، مشهور بود. لانس بسهولة سرباز را بزمین انداخته و با تمام قدرت سوت کشید. تفنگ از دست سرباز بزمین افتاد و گلوله اش شلیک شد. خوشبختانه گلوله به کسی اصابت نکرد.

معدنچیان سرعت خود را به آنجا رسانده و لانس به دو نفر از آنها دستور داد که سرباز نگهبان را بطور کامل خلع سلاح کرده و او را زندانی کنند. بقیه هم هر چه میل دارند میتوانند فریاد زده و داخل ساختمان بشوند. در یک لحظه صدای معدنچیان خشن بلند شد که همه با هم فریاد میزدند:

"جاوید باد پروریل بلندیها..."

و در این ضمن هر ناسزائی که بدهنشان میآمد نثار کافران کاتولیک میکردند.

این سر صداها باعث شد که جنب و جوش شدیدی در داخل خانه برقرار شود. چراغ در اطاقها روشن شده و صدای داد و فریاد از داخل بگوش میرسید. بالاخره یک پنجره که در بالای پله ها قرار داشت باز شد و سر و کله بریج نورث از آن پیدا شد که با لحنی آمرانه سؤال میکرد که معنی این کارها چیست و این افراد بچه منظوری به خانه او آمده اند.

جواب او این بود:

"تو دزد پیر... ما برای آزاد کردن آقای جوان خود آمده ایم. و اگر درست در همین لحظه او را بما تحویل ندهید این خانه را با خاک یکسان خواهیم کرد."

بریج نورث گفت:

"اگر بجای شما بودم دست به این کار احمقانه نمیزدم چون اگر یک ضربه دیگر بخانه من وارد شود من با تفنگم بسمت شما شلیک خواهم کرد. من چندین نفر از دوستانم را در اینجا دارم که همه تا دندان مسلح و آماده جنگ هستند. بارگاه ملکوت به ما کمک خواهد کرد که شما شورشیان را سر جای خود بنشانیم. خون شما پای خودتان خواهد بود."

لانس با اینکه یک فرد نظامی نبود میفهمید که بریج نورث از موضع ضعف صحبت نکرده و معدنچیان که در حیاط بدون سنگر پراکنده هستند بشدت آسیب پذیرند. با توجه به این موضوع گفت:

"خواجه بریج نورث... بجای جنگ و خونریزی بیائید با هم مذاکره کنیم. ما برای کشت و کشتار نیامده و برای شما دستگیری مالک قلعه و خانمش بایستی کافی باشد. آقای جوان را به ما تحویل دهید و از این کشتار جلوگیری کنید."

در همین موقع صدای وحشتناکی از پائین ساختمان بلند شد و پنجره مشرف به حیاط فرو ریخت. به پیشنهاد یکی از معدنچیان این راه برای ورود به ساختمان باز شده بود. بریج نورث با عصبانیت گفت:

"آیا شما دیوانه شده اید؟... من این امتیاز خود را که در پشت سنگر مستحکمی قرار دارم از دست نخواهم داد و بشما قول میدهم که تا آخرین نفر شما را نابود خواهم کرد."

مردی که جولین او را شبیه گانلس یافته بود از داخل خانه با بیقیدی بیرون آمده، به میان معدنچیان رفته و به بریج نورث گفت:

"نخیر... منمهم دلم میخواهد که از این بدذات ها انتقام شدیدی بگیرم ولی فراموش نکنید که ما در موقعیت بدی قرار داریم چون اگر این افراد این خانه را به آتش بکشند، همه ما کباب خواهیم شد."

بریج نورث در حالیکه به طبقه پائین میدوید فریاد زد:

"درگاه ملکوت ترا بخاطر این بزدلی عفو نماید. اگر این بد ذات ها خود نمیدانستند که میتوانند از آتش استفاده کنند، تو به آنها یاد دادی."

در این فاصله معدنچیان مقدار زیادی کاه و برگ خشک از پنجره شکسته شده بداخل اطاق ریخته و آماده آتش زدن آن شده بودند. در میان سردر گمی محصور شدگان، چند گلوله بطرف معدنچیان شلیک شد که خوشبختانه بکسی آسیبی نرساند. وقتی مقاومت محصور شدگان مشاهده شد، چند مشعل روشن بداخل اطاق پرتاب شد. معدنچیان همه با هم فریاد زدند:

"جاوید و بر قرار باد پوریل..."

ولی کسانی که در ساختمان باقی مانده بودند ترسو نبوده و بعد از سردرگمی اولیه آرایش جنگی بخود گرفته و بسمت معدن چیان شلیک کردند. یکی از معدن چیان کشته شده و سه یا چهار نفر دیگر بشدت زخمی شدند. لانس که تجربه جنگ نداشت نمیدانست که آیا بهتر است افراد خود را جمع کرده، و بیرون ببرد و بگذرد که آتش همه جا را فرا بگیرد یا اینکه به محل تجمع محصور شدگان حمله نموده و آنها را دستگیر نماید. در این حال اتفاقی افتاد که ما بایستی جزئیات آنرا برای خوانندگان خود تشریح نمائیم.



جولین پرویل که مانند بقیه ساکنان مولتراسی هال بخواب عمیقی فرو رفته بود، با شلیک گلوله نگهبان و سر و صدای معدنچیان، بیدار شده و متوجه شد که خانه بریج نورث توسط طرفداران پدرش مورد حمله قرار گرفته است. او بسرعت لباسهای خود را بتن کرده و بسمت پنجره اطاقش دوید. از این پنجره او چیز خاصی را مشاهده نکرده و بطرف در رفت. متأسفانه در اطاق را از پشت قفل کرده بودند. او که بشدت نگران شده بود نمیدانست که چه بایستی انجام بدهد که ناگهان صدای باز شدن قفل در را شنید و یک لحظه بعد درب اطاق توسط آلیس باز شد. جولین بانگ زد:

"آلیس... چه خبر شده است؟... معنی این سر و صداها چیست؟... پدرت کجاست؟"

آلیس گفت:

"وقت خودت را با مطرح کرده سؤال تلف نکن... ولی اگر میخواهی جان او را نجات بدهی بدنبال من بیا."

بعد آلیس جلو افتاد و با سرعت زیادی شروع حرکت کرد. او از یک پلکان بزرگ عبور کرده که در پائین آن پدرش ایستاده بود. چهار پنج نفر از دوستان او اطراف او را گرفته و ظاهراً اهمیتی به دودی که همه جا را گرفته بود نمیدادند.

جولین متوجه شد که تلف کردن وقت بمنزله کشته شدن همه آنها خواهد بود. او بدون اینکه با کسی صحبت کند از میان این افراد گذر کرد و خود را بین افرادی که به تعداد زیاد وارد خانه شده بودند قرار داد. او به آنها تاکید کرد که در صحت و امنیت کامل بسر برده و از آنها خواست که آنها را ترک کنند. لانس گفت:

'عالیجناب... ما از اینجا خواهیم رفت ولی قبل از رفتن انتقام خود را از این افراد خواهیم گرفت. من خوشحالم که شما را صحیح و سالم میبینم ولی این بدذات ها یکی از معدن چیان را که برای آزاد کردن شما به اینجا آمده بود، بقتل رسانده اند. خیلی ها هم زخمی شده اند. ما بتلافی این کار، آنها در اینجا کباب خواهیم کرد."

جولین گفت:

"پس در اینصورت مرا هم باید با آنها کباب کنید چون من سوگند خورده ام که از دستورات سرگرد بریج نورث اطاعت کنم. آنها در مورد من بطور قانونی رفتار کرده و خواهند کرد."

سردسته معدنچیان گفت:

"شما اسم خود را پوریل گذاشته اید و با کسانی که جان بر کف گرفته و در نیمه شب به اینجا آمده که شما را نجات دهند، اینجور رفتار میکنید؟"

جولین بانگ زد:

"اینجور نیست آقایان... به حرف من گوش کنید. ما همه در اینجا مانند محکومین جهنم شده ایم. و کار شما فقط وضع همه را بدتر خواهد کرد. به من کمک کنید که این آتش را خاموش کنیم وگرنه برای همه ما خیلی گران تمام خواهد شد. بگذارید من با جناب سرگرد بریج نورث مذاکره کنم و برای همه شما و زخمیان محل مناسبی برای خوابیدن مهیا کنیم. اگر از این ترتیبات راضی نشدید بشما حق میدهم که مبارزه را از سر بگیرید."

او سپس لانس اوترام و سردسته معدن چیان را کنار کشیده و از صمیم قلب از آنها تشکر کرد. در همین موقع پنج یا شش سکه بزرگ طلا با اصرار در دست رئیس معدن چیان گذاشت و دست لانس را بگرمی فشرد. لانس گفت:

"عالیجناب... من فقط وظیفه خود را انجام میدادم و حالا که متوجه شدم که شما صحیح و سالم هستید دیگر در اینجا کاری نداشته و نزد عمه خودم خانم الزمیر بر خواهم گشت."

بعد از جدا شدن از جولین پوریل، لانس اوترام و سردسته معدنچیان برای مدت کوتاهی به مذاکره با یکدیگر پرداختند. لانس گفت:

"ما بخاطر نجات فرزند ولینعمت خود به اینجا آمدیم و برای انجام این کار حاضر بودیم جان خود را فدا کنیم. ولی اینطور که پیداست آقا جولین آنطور که ما تصور میکردیم اسیر نشده و خودش بیهوشجه مایل نبود که با ما بیاید."

من فکر میکنم که توقف ما در اینجا از این لحظه بعد جز کشت و کشتار بی جهت نتیجه دیگر نخواهد داشت. تو چه فکر میکنی؟"

سردسته معدنچیان گفت:

"یکی از افراد ما کشته شده و پنج یا شش نفر هم زخمی شده اند. این برای یک شب کاملاً کافیست. به زخمیها هم بایستی رسیدگی شود. ولی بایستی کاری بکنیم که این دشمنان از عقب نشینی ما سوء استفاده نکرده و ما را تعقیب نکنند."

لانس گفت که او خودش شخصا با سرگرد بریج نورث مذاکره خواهد کرد.

لانس بسراغ سرگرد رفته و چند دقیقه با او مذاکره نمود. سپس نزد دوستانش آمده و توافق خود را با سرگرد به اطلاع آنها رساند و از آنها خواهش کرد که کمک کرده و آتشی را که حالا تقریباً بهمه جا سرایت کرده بود خاموش کنند.

بعد از این مذاکره هر دو گروه دست بدست یکدیگر داده و مشغول خاموش کردن آتش شدند. شاید همین همکاری، آتش دشمنی آنها را هم قدری فرو نشاند.





## فصل بیست و ششم

خاموش کردن چنین آتشی کار ساده ای نبود و هر دو گروه با جدیت تمام سعی در مهار کردن آتش داشتند. ولی وقتی آخرین سطل آب باقیمانده آتش را خاموش کرد، آتش انتقام در دل افراد دو گروه که تا آن موقع با هم همکاری میکردند بار دیگر شعله ور شد. آنها هر کدام به گروه خود ملحق شده، با استفاده از اسباب و اثاثیه ای که از خانه بیرون ریخته شد بود در مقابل یکدیگر مشغول صف آرایی و سنگر بندی شدند.

بریج نورث که متوجه این حرکات دشمنانه خطرناک شده بود به جولین گفت:

"جولین... تو آزادهستی که هر کجا میخواهی بروی چون پیداست که تو قصد نداری که با من همکاری کنی. کاری که عاقلانه تر و شرافتمندانه تر است. ولی اگر به نصیحت من گوش میدهی هر چه زودتر از خاک این مملکت خارج شده، و حداقل بهمان جزیره 'من' باز گرد."

یکی از دوستان سرگرد خطاب به او گفت:

"رالف بریج نورث... این کاری که تو میخواهی انجام بدهی بسیار ناشایست و خطرناک است. آیا تو بخاطر نجات این مرد جوان مانع از جنگیدن و گرفتن انتقام از این معدنچیان جنایتکار میشوی؟... حالا که آتش خاموش شده هیچ چیزی مانع از این نمیشود که همه این کافران را بخاک و خون بکشیم."

غرضی از میان افراد طرفدار جنگ بلند شد و اگر گانلس مداخله نکرده بود، بیشک جنگ دو مرتبه شروع میشد. او آن دوست آماده بجنگ سرگرد را کنار کشیده و قدری با او گفتگو کرد. سپس بمیان بقیه افراد برگشت و گفت که این دوست آنها کاملاً متقاعد شده است که سرگرد بریج نورث کار درستی در مورد آزاد کردن جولین پوریل انجام میدهد.

از آنجائیکه جولین خلاص شده و آماده رفتن از آنجا بود، برای او کاری جز اینکه از اُفداران خود تشکر و خداحافظی بکند باقی نمانده بود. او از قبل از بریج نورث قول گرفته بود که کاری بکار معدنچیان نداشته باشد و در آینده مزاحم آنها نشود. او با چند کلمه از فداکاری و وفاداری آنها تشکر کرده و چندین سکه طلای بزرگ را در دست لانس اوترام گذاشته که بین معدنچیان تقسیم نماید.

قبل از حرکت جولین تصمیم گرفت که در خفا قدری با بریج نورث گفتگو کند. بریج نورث قبول کرده و او را با خود بیکی از اتاقهای کوچک خانه که کمتر در اثر آتش سوزی صدمه خورده بود، برد. در آنجا ساکت ایستاد تا پوریل حرف خودش را مطرح نماید. جولین گفت:

"جناب سرگرد... خود شما یکزمان پسر یک آقائی بوده و پسر خوبی هم محسوب میشدید. پس شما حال و احوال مرا خوب درک میکنید. من نگران وضع پدرم هستم. چه بلائی قرار است بسر این پیر مرد بیاید؟"

بریج نورث گفت:

"هر کاری را که قانون مشخص نماید. آیا ایشان بتوصیه من عمل کرده و راهی را که من به او پیشنهاد کردم انتخاب نمود؟ اگر او بحرف من گوش کرده بود، حالا هنوز در خانه ابا و اجدادی خود نشسته بود. سرنوشت او دیگر دست من نیست و بطریق اولی دست شما هم نیست. کشور او در باره او تصمیم خواهد گرفت."

پوریل گفت:

"مادرم چطور؟... او که باذعان خودتان هیچ گناهی مرتکب نشده است."

بریج نورث گفت:

"ایشان وظیفه خود را انجام داده و تا جائیکه من میدانم هیچ مشکلی در مقابل ایشان قرار ندارد. آیا شما حرف دیگری دارید که با من مطرح کنید؟ شما در گذشته دوستی مرا رد کرده و حالا من فکر میکنم که دوستی یا دشمنی خاصی در بین ما وجود ندارد."

این حرف او به گفتگوی آنها خاتمه داد و جولین بسمت در روانه شد. در نیمه راه ناگهان توقف کرده، برگشت و گفت:

"جناب سرگرد... میبخشید که من اسم میبرم ولی آیا به من اجازه میدهید که برای دوشیزه خانم آلیس آینده خوبی آرزو نمایم؟"

سرگرد گفت:

"من از لطف شما در باره او ممنون هستم ولی باید بگویم که شما قبلا راه خود را انتخاب کرده اید. از این ببعد شما و ایشان دو غریبه هستید. من دلم نمیخواست که کار به اینجا بکشد ولی این نتیجه منطقی تصمیم خودتان بود. نگران آینده دختر من منم نباشید چون من خیلی خوب میدانم که چه بایستی بکنم. او همین امروز تحت نظارت یک قیم، اینجا را ترک خواهد کرد."

پوریل گفت:

"بدون اینکه به من..."

او دیگر نتوانست جمله خود را کامل کند چون بغض گلویش را میفشرد.

بریج نورد گفت:

"چرا حرف خود را تمام نکردید؟... بعضی اوقات یک مطلب که بسرعة بذهن انسان می‌آید، مطلب درست و منطقی است. شاید شما میخواستید سؤال کنید که من دخترم را بدست چه کسی میسپارم."

جولین گفت:

"حقیقت اینست که من شخصی را در میان دوستان شما دیدم که او را باسم گانلس میشناختم. آیا شما میخواهید دخترتان را بدست او بسپارید؟"

بریج نورث بدون ابراز خشونت یا تعجب گفت:

"این تصمیم هم کاملاً امکان پذیر است."

جولین گفت:

"شما اختیار دختر خود را که برای خودتان و دیگران عزیز است بدست کسی میسپارید که او را خوب میشناسید؟"

سرگرد گفت:

"شما از این مرد چه میدانید؟ او را در کجا دیده اید؟"

"جناب سرگرد... من وظیفه خود میدانم که بشما خبر بدهم که من او را در وضعی دیده ام که کاملاً با چیزی که در اینجا ظاهر میکند، فرق داشته است."

سرگرد گفت:

"مرد جوان... ما نبایستی خیلی سخت گیر باشیم. اگر شما بتوصیه من عمل کنید، راه درست را انتخاب کرده اید و اجازه بدهید که دیگران هم مسیر خود را تعیین کنند."

این جواب کاملاً مشخص بود که به این منظور ادا شد که جولین پی کار خودش برود. به این دلیل جولین اجازه

مرخصی گرفته و از موتراسی هال خارج شد. خوانندگان ما میتوانند تصور کنند که چند مرتبه او به پشت سرش نگاه کرده و سعی کرده بود که نزد خودش مجسم کند که آلیس در کدامیک از اتاقهایی که از پنجره آنها نور بخارج میتابید سکونت کرده است. او در سر پیچ جاده از افکار رنج آور خود توسط لانس اوترام بیرون کشیده شد. او از پوریل سؤال کرد که شب را کجا قرار است بصبح برساند. جولین برای این سؤال او جوابی نداشت ولی میر شکار وفادار که تردید او را مشاهده کرد فوراً پیشنهاد کرد که در کلبه جنگلی یک دست رختخواب تمیز و دست نخورده آماده دارد که آقای جوان میتواند از آن استفاده نماید. جولین با خوشحالی این دعوت را پذیرفت و وقتی به کلبه رسیدند بقیه مهمانان خانم الزمیر از نزد او رفته و وقتی متوجه شد که فرزند ارباب سابق او قصد ماندن نزد آنها دارد، از جا برخاسته و هر کاری از دستش بر میآمد برای راحتی جولین انجام داد. جولین خیلی زود وارد رختخواب شد و علیرغم تمام اتفاقاتی که افتاده بود خیلی زود بخواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد وقتی چشم باز کرد، لانس را مشاهده کرد که از مدتی قبل بیدار شده و مشغول انجام دادن امور مربوط بخود است. او به جولین خبر داد که یک مستخدم سرگرد بریج نورث اسب او را با یک کیسه اسباب و لوازم شخصی به آنجا آورده بود. یک نامه هم برای خانم دبرا دبلیچ آورده که در آن دبرای بیچاره را از خدمت اخراج کرده و از او خواسته بود که دیگر بخانه او بر نگردد. افسرانی که سر جفری را زندانی کرده بودند نیز صبح زود قلعه را به مقصد لندن ترک کرده و به لیدی پوریل هم اجازه دادند که به همراه شوهرش با کالسکه به لندن برود.

لانس بعد از اینکه کارهایش را انجام داد اظهار داشت که قصد دارد منطقه را ترک گفته و به همراه آقای جوان به لندن برود. جولین با اینکار مخالفت کرده و و به او گفت که بهتر است همانجا مانده و از عمه پیر خود مواظبت نماید. ولی لانس گفت:

"چند نفر هستند که با کمال میل از او مراقبت خواهند کرد ولی من تا جان در بدن دارم در خدمت شما خواهم بود و شما را در میان دشمنان تنها نخواهم گذاشت."

جولین صمیمانه از این وفاداری و محبت او تشکر کرد و گفت حالا که لانس اینقدر اصرار دارد، آنها به اتفاق به لندن خواهند رفت. در این موقع خانم الزمیر با سینی صبحانه وارد شد. لانس هم بدنبال مرتب کردن زین و برگ اسبان و آماده کردن آنها برای یک مسافرت طولانی، رفت.

جولین نه تنها از همراهی لانس با او در لندن ناراضی نبود بلکه چون لانس از خود لیاقت و درایت قابل توجهی در شب گذشته نشان داده بود، وجود او را در این مأموریت خطرناک مغتنم میدانست. ولی رفتن لانس از منطقه دومین ضربه ای بود که خانم دبرا در فاصله کوتاهی دریافت کرده بود. او در ابتدا از خدمت در خانواده بریج نورث کنار گذاشته شده بود و حالا با رفتن لانس به لندن، تمام امید و آرزوهای او نقش بر آب میشد.

جولین برای بدست آوردن اطلاعاتی در باره نقشه بریج نورث برای آینده آلیس، بسراغ دبرای دل شکسته رفت. دبرا اسم گانلس را نشنیده بود ولی از اینکه فرصتی بدست آورده بود که خدماتی را که در عرض سالها برای بریج نورث انجام داده بود برای جولین بیان کند، خوشحال بنظر میرسید. ولی در این ضمن لانس وارد شده و اعلام کرد که همه چیز برای رفتن به لندن آماده شده است.

از آنجائیکه جولین میل داشت خودش را قبل از پدرش به لندن برساند و میدانست که کالسکه در آن جاده های بد بکندی حرکت خواهد کرد، جاده ای را انتخاب کرد که گرچه مناسب برای راندن کالسکه نبود، ولی برای دو سوار کار ورزیده این مسافرت خیلی بطول نمی انجامید.

در پایان روز، جولین مشاهده کرد که مهمانخانه کوچکی در کنار جاده قرار دارد که تصمیم گرفت که شب را در آنجا سپری کند. متاسفانه هیچ کس به در زدن آنجا توجه نکرد و درب مهمانخانه همچنان بسته باقی ماند. ولی جای تعجب بود که تمام چراغهای این ساختمان روشن بود و کاملاً مشخص بود که تعداد زیادی افراد در آنجا وجود دارند. از آشپزخانه هم سر و صدای زیادی بگوش میرسید که جولین با خود گفت که شاید این آشپز همان شوبرت باشد که او در چند روز اخیر به همراه اسمیت و گانلس از دستپخت او استفاده کرده بودند.

در اینحال صاحبخانه درب را باز کرد و با دیدن آنها گفت:

"آقایان... با کمال تاسف بایستی بگویم که ما از پذیرائی از شما معذور هستیم. ما امشب بیشتر از ظرفیت این مهمانخانه، مشتری دارم و از شما آقایان آنطور که شایسته است نمیتوانم پذیرائی کنم."

جولین گفت:

"آقای صاحبخانه... ما آدمهای ساده ای هستیم و احتیاجی به پذیرایی مجلل نداریم. اسبهای ما خیلی خسته هستند و ما از این جلوتر نمیتوانیم برویم. یک جای کوچک برای خوابیدن، برای هردو ما کافیست."

صاحبخانه صادق گفت:

"اگر اینطور است چون من دست تنها هستم در صورتیکه مایل باشید در کار پذیرایی از میهمانها به من کمک کنید، من جای مناسبی برای خوابیدن بشما عرضه خواهم کرد."

لانس گفت:

"من با کمال میل مسئولیت آوردن مشروبات را بعهدہ میگیرم و بشما قول میدهم که میهمانهای شما را راضی نگاه دارم."

پوریل گفت:

"در این صورت من پشت بار میروم و در آنجا در خدمت مشتریان شما خواهم بود."

شوبرت صاحبخانه یک شمع برداشت و جولین را به اطاقی که بار در آن بود برد و به او گفت که پشت بار ساکت نشسته و اگر کسی از او سؤال کرد فقط بگوید که برای این مهمانخانه کار میکند. در ضمن برای او قدری گوشت نمک سود گوساله هم خواهد آورد که در موقع انجام وظیفه احساس گرسنگی نکند.

جولین همانطور که حدس زده بود، در میان مشتریان براحتی توانست اسمیت را که ارباب شوبرت آشپز بود، تشخیص بدهد. اسمیت به اتفاق مرد جوانی که لباسهای فاخر پوشیده و پیدا بود نجیب زاده بزرگی است، تنها افرادی بودند که در این اطاق پشت میز نشسته و با هم صحبت میکردند. بقیه مهمانها در اطاق پذیرائی با هم گفتگو میکردند. مطالبی که بین این دو نفر رد و بدل میشد طوری جالب توجه بود که ما لازم دیدیم که یک فصل کامل را به آن اختصاص بدهیم.



## فصل بیست و هفتم

آقای جوانی که لباسهای فاخر بتن داشت جام خود را بلند و گفت:

"تام صادق و وفادار... من این را بسلامتی تو مینوشم. تو مدتهای مدیدی است که در خارج از پایتخت و در دهات زندگی کرده ای. بنظر میرسد کله راه و رسم لباس خوب پوشیدن را فراموش کرده ای. من بتو قول میدهم که که تو حتی قابلیت پختن یک راگو خوب را هم از دست داده ای."

مرد همراه او جواب داد:

"عالیجناب... هر چه دلتان میخواهد بگوئید. اینجور حمله ها احتیاج به مهمات زیادی ندارد. حالا اگر حوصله دارید از اخبار دربار به من بگوئید."

آقای لرد گفت:

"اگر غذاهای شوبرت حواس ترا پرت نکرده بود تو میبایستی این سؤال را یکساعت قبل از من میکردی."

"عالیجناب... اینطور نیست. من نمیخواستم که وقتی این صاحبخانه بدذات در اطاق است اینجور سؤالات را مطرح نمایم. ولی حالا که اینجا خلوت شده است من از شما خواهش دارم که اخبار دربار را برای من بازگو کنید."

عالیجناب لرد درباری گفت:

"سر جورج ویکمن که بتازگی دستگیر شده بود، از اتهامات مبرا و آزاد شده است. هیئت منصفه مطالب شاهدان را قبول نکردند."

"عالیجناب... آیا واقعا فکر میکنید که من برای این مطالب اهمیتی قائل هستم؟ من یکشاهی برای اعتقادات این افراد ارزشی قائل نیستم."

آقای لرد گفت:

"بسیار خوب... خبر بعدی اینست که آبرو و حیثیت 'راچستر' بر باد رفت."

"راچستر بی آبرو شد؟... بخاطر چه و بچه صورتی؟ صبح روزی که من از آنجا آمدم او کاملا خوب و خوش بود."

لرد گفت:

"مرثیه ای که او بدستور پادشاه سروده بود، وزنه سنگینی شد که روی سر او هبوط کرد و گردن او را شکست. پادشاه از این مرثیه خوشش نیامد و این باعث شد که راجستر مغضوب واقع شود."

تام گفت:

"مرثیه؟... من وقتی این مرثیه سروده شد خودم آنجا بودم و کاملاً مورد توجه و تایید کسی که مرثیه برای او سروده شده بود قرار گرفتم."

لرد سری تکان داد و گفت:

"بله... واکنش همه ما به آن در ابتدا خیلی خوب بود. ولی وقتی این مرثیه از مرزهای انگستان خارج شده و بگوش

خارجیان رسید همه چیز بکلی عوض شد. این اشعار را به زبان فرانسوی ترجمه کرده و دستمایه تمسخر و خنده تمام اروپائیان شده است. به این دلیل سراینده این مرثیه بی آبرو و مغضوب شده است. اگر بخاطر وجود عالیجناب دوک باکینگام نبود، دربار مانند یک گورستان خاموش و مغموم میشد."

تام گفت:

"هرچه از تعداد درباریان کم شود بنفع آنهایی خواهد بود که مدتهای مدید برای ورود به دربار صبر کرده اند. توطئه کاتولیک ها بنظر میرسد که بجائی نرسیده و راجستر شاعر هم بی آبرو شده است. زمانه عوض میشود. من بسلامتی مرد کوچکی مینوشم که همه این مشکلات را سر و سامان خواهد داد."

لرد گفت:

"منهم بتو تاسی میکنم و باور کن که عالیجناب دوک بتو علاقه دارد."

اسمیت گفت:

"حال و احوال دوشس پور تسموت فرد مورد علاقه پادشاه چطور است؟"

نجیب زاده جوان گفت:



"او مدتی است که از چشم پادشاه افتاده است. حالا بگذریم... آیا تو 'ادوارد کریستیان' را میشناسی؟ بخاطر داشته باش که این شخص شاید و پشت هم انداز است."

اسمیت گفت:

"قبول است... یک بدذات بالفطره... ولی شکی نیست که یک آدم لایق و کاری است."

جوان درباری گفت:

"دوست صادق من... گوش کن... من میخواهم که تو اطلاعاتی در مورد این شخص به من بدهی. بهمین دلیل است که همه پشت سر تو میگویند به 'تام چی فینچ' میتوان اعتماد کرد."

تام اسمیت یا چی فینچ که ما او را از این بعد به این نام خواهیم خواند گفت:

"این نهایت لطف شماس است عالیجناب. باعث افتخار من خواهد بود که خدمتی در حق عالیجناب انجام داده باشم."

چی فینچ بحرف خود ادامه داده و گفت:

"شما عالیجناب لرد جوان ممکن است بچیزی اعتقاد نداشته باشید ولی من بشما میگویم که اگر خانم کنتس بزرگ یک پله نزول کند، توطئه دو پله بالاتر خواهد رفت. این 'ادوارد کریستیان' در صدد است که انتقام خون برادرش را از او بگیرد."

جوان اشرافزاده گفت:

"منهم این را شنیده ام. این انگیزه او برای انجام خیلی کارهاست."

چی فینچ گفت:

"بسیار خوب... در راستای گرفتن انتقام، این مرد... این ادوارد کریستیان یک گنج بدست آورده است."

آقای لرد با تعجب گفت:

"چطور شد... آیا او این گنج را در جزیره 'من' پیدا کرده است؟"

"همینطور است که شما میگوئید. این موجود مؤنث، زیبا و ظریف میتواند باعث حسادت تمام خانمهای در بار بشود."

لرد جوان گفت:

"چی فینچ... من بایستی اعتراف کنم که تو اطلاعات مفید و زیادی داری. ولی من بتو میگویم... اگر این موجود زیبا قصد دارد موفق بشود احتیاج به زیرکی و رفتار درست خواهد داشت. فقط یک چشم و ابروی زیبا کار او را پیش نخواهد برد."

چی فینچ گفت:

"عالیجناب... زیبایی این دختر از یک چشم و ابرو تجاوز کرده است. کمتر کسی را به این زیبایی دیده اید. من برای دیدن او برای اولین بار در مدت ده سال به معبد رفته ام."

"به معبد رفته ای؟... آیا میخواهی بگویی که این دختر زیبا یک پروتستان پرزبیتاری است؟"

"عالیجناب... کاملاً همینطور است. آیا شما فکر میکنید که در چنین شرایطی من یک دختر کاتولیک را به دربار معرفی میکنم؟"

"ولی چی فینچ فراموش نکن اگر تو خود ونوس الهه زیبایی را بدربار بیاوری اگر رفتار درست نداشته باشد، کسی به او توجهی نخواهد کرد."

"شما کاملاً از این قضیه بی اطلاع هستید. برای شخص والا مقام مورد نظر ما که در نظر مردم یک قدیس جلوه میکند، در واقع چندان تفاوتی با یک گناهکار معمولی ندارد. هیچ کس این مرد را بهتر از من نمیشناسد. من میدانم که او چگونه بدام خواهد افتاد."

لرد جوان گفت:

"من بتو اعتماد نامحدود دارم. ولی تو به من نگفتی که چگونه این دو نفر را با هم آشنا خواهی کرد. من فکر نمیکنم که تو قادر باشی که این دختر را به کاخ سلطنتی بیاوری."

"عالیجناب لرد عزیز... شما به موقع خود از این رمز آگاه خواهید شد. من میتوانم که نقشه های خود را برای شما تشریح کنم ولی اینکه این نقشه ها چگونه عملی خواهد شد چیزی است که پس از موفقیت در انجام نقشه برای شما توضیح خواهم داد."

جولین که تا این موقع در پشت بار در یک گوشه خزیده و از نظر ناپدید شده بود با این کلام آخر، قلبش به او ندا داد که این نقشه ها برای آلیس بریج نورث طرح شده و طوری او را متوحش و پریشان خاطر کرد که بی اختیار دستش بقبضه شمشیرش رفت.

چی فینچ صدائی بگوشش رسید و به نجیب زاده همراهش گفت:

"ساکت باشید... چیزی در این اطاق حرکت کرد. من فکر نمی‌کردم که گوش شخص دیگری حرفهای مرا که بشما گفتم بشنود."

جوان اشرافزاده گفت:

"من آن گوشی را که حرفهای ما را شنیده باشد خواهم برید."

بعد از جا بلند شده، یک شمع از شمعدان برداشته و در اطاق بگردش در آمد. وقتی نتوانست چیزی بدست بیاورد، شمع را سر جای خودش گذاشت و به همراهش گفت:

"کسی اینجا نیست ولی من فکر میکنم که این عقیده که دوشس پورتموت فرانسوی کاتولیک را که سالها معشوقه پادشاه بوده با یک دختر پروتستان پربیتاری عوض کنیم، کار جالبی خواهد بود و اگر این کار صورت بگیرد هیچ کس در دربار نفوذ و اهمیت ما را نخواهد داشت."

چی فینچ در ادامه سخن خود گفت:

"بقیه داستان از این قرار است. شما کنتس پیر داری را خوب میشناسید. ادوارد کریستیان در جزیره 'من' تعدادی دوست و هواخواه دارد. او به آنجا رفته است که در کار گرفتن انتقام از کنتس پیر که موجبات اعدام برادرش را فراهم کرده بود، شورش بر پا کرده و به مقصود خود برسد. او فکر میکرد که ساعت انتقام فرا رسیده است ولی کنتس پیر از این توطئه با خبر شده و بیک قلعه قدیمی ولی مستحکم پناهنده شده است. من نمیدانم از چه طریقی این مرد اطلاع حاصل کرد که خانم کنتس مخفیانه قاصدی را به مقصد لندن فرستاده که هواخواهان او را جمع کرده و بسیج نماید. ادوارد موفق شد که خود را در منطقه داری به این مرد جوان که فرزند یک شوالیه کهنسال است برساند. وقتی من با بیصبری منتظر ورود آن دختر جوان بودم، ادوارد این مرد جوان را نزد من آورد. من نمیگویم که این جوان زشت و نفرت انگیز بود ولی من چشم نداشتم که او را ببینم."

لرد جوان گفت:

"شاید چشمان تو ضعیف شده است. ولی همه این مطالب چه دخلی به توطئه دارد؟"

"عالیجناب... صبر داشته باشید. ما این جوان را فریفته و به او غذا، مشروب فراوان و داروی بیهوشی دادیم. وقتی از پا در آمده و بخواب رفت، جیبهایش را خالی کردیم و در عوض نامه هائی که داشت کاغذ باطله در جیب او گذاشتیم. صبح روز بعد براه افتاد و ابدا متوجه نشد که نامه هایش را از دست داده است. ادوارد میل داشت که او را بعنوان شاهد نگاه دارد ولی این جوان از آن آدمهائی نبود که براحتی بزیر بار برود."

اشرافزاده جوان گفت:

"چه چیزی در این نامه ها نوشته شده بود؟ حالا هم که مرغ از قفس پریده و شما دیگر به او دسترسی ندارید."

چی فینچ گفت:

"عالیجناب ما به او دسترسی نداریم؟... او مثل آن گنجشکی است که یک نخ بپایش بسته شده است. هر زمان که میل داشته باشیم، او را حاضر میکنیم."

عالیجناب گفت:

"چی فینچ... تو خیلی ماکیاولیست شده ای. حالا تو از کجا میدانی که این جوان در مقابل شما مقاومت نخواهد کرد؟ اینطور که من شنیده ام مردان منطقه قله ها خیلی سر سخت هستند."

چی فینچ گفت:

"عالیجناب... خودتان را نگران نکنید. آن تپانچه ای را هم که به همراه دارد ممکن است سر و صدای زیادی تولید کند ولی ما تمام گلوله های آنرا هم خالی کردیم."

"بسیار عالی... ولی بیاد داشته باش که هم اکنون سرت از باده گرم بوده و فردا که بحال عادی خود برگشتی ممکن است تغییر عقیده بدهی. حالا بهتر است که هر کدام از ما به اطاق خودش برود و استراحت کند. خواب برای ما لازم است."

او اینرا گفت، از جا بلند شده، یک شمع برداشت و به اطاق خودش رفت. چی فینچ بعد از رفتن او با صدای قدری بلند گفت:

"فردا... بله فردا... همین الان تقریبا همان فرداست. هوا کاملا روشن شده است. باید برای خوابیدن حاضر شوم."

او هم از اطاق خارج شده و پرویل تنهاماند که در باره مطالبی که شنیده بود تفکر کند. او بسرعت محتویات جیب خود را خالی کرده و متوجه شد که تمام نامه هائی که خانم کنتس به او داده بود، ناپدید شده و بجای آنها

کاغذ باطله گذاشته اند. او تپانچه ای را که با آن به بریج نورث شلیک کرده بود از جیب در آورد و متوجه شد که تمام گلوله های سربی را از مخزن خارج کرده فقط مقداری باروت در آن باقی مانده بود.

او به تپانچه خود گفت:

"من ممکن است در میان این توطئه های عجیب و غریب جان خود را از دست بدهم ولی مطمئن باش که من ترا بار دیگر پر از گلوله سربی خواهم کرد و انتقام خود را خواهم گرفت. این تبهکاران بالفطره برای یک موجود بیگناه و مظلوم نقشه های شیطانی کشیده و من به اتفاق لانس بایستی آنها را خنثی کنیم."

جولین غرق در این افکار بود که صاحبخانه وارد شده و از او بخاطر غیبت طولانی خودش پوزش خواست. او قدری غذا هم برایش آورده و اطاقي در زیر شیروانی برای او و لانس در نظر گرفته بود.

صبح روز بعد وقتی جولین لانس را که در همان اطاق خوابیده بود بیدار کرد متوجه شد که علیرغم دیر خوابیدن و کار سختی که بعهده او گذاشته شده بود، لانس کاملاً سر حال بوده و آماده خدمت است. او برای لانس جریان گم شدن نامه هایش را تشریح کرده و لانس هم با او موافقت کرد که بایستی این نامه ها هر طور شده دوباره بچنگ بیاورند. جولین با رضایت گفت:

"لانس... تو مانند یک مرد واقعی و راست قامت رفتار میکنی. ما دو نفر براحتی حریف آنها خواهیم شد."

لانس گفت:

"من متوجه شدم که آنها سه نفر، دو نفر از لندن و یک مرد فرانسوی هستند. من حریف هر سه نفر هستم. آن نجیب زاده بزرگ، لرد سویل برعکس لاف و گزاف زیاد، مشهور است که بیشتر اهل بزم است تا رزم. اینطور که من شنیدم آنها تصمیم دارند امروز بیک مسابقه که در نزدیکی اینجا برقرار میشود بروند."

در همان موقعی که این کلمات از دهان لانس خارج میشد صدای سم اسبان لرد سویل از حیاط مهمانخانه بلند شد و جولین و لانس از پنجره اطاق زیر شیروانی انبار میتوانستند ببینند که مستخدمین با عجله زین و برگ اسبان را مرتب کرده که وقتی عالیجناب به حیاط میرسد، همه چیز برای حرکت آماده باشد.

یکی از مستخدمین که بنظر میرسید به بقیه ریاست دارد بانگ زد:

"من فکر میکنم که عالیجناب شب گذشته قدری در مصرف شراب زیاده روی کرده و به این دلیل است که هنوز از رختخواب بیرون نیامده است."

مرد دیگر بنام جرمی جواب داد:

"جاناتان... اشتباه تو در همین است. عالیجناب قبل از روشن شدن هوا بیدار شده و مشغول نوشتن نامه هائی به مقصد لندن بوده است. برای متنبه کردن تو که چنین نسبت هائی به ارباب خود میدهی، کسی که این نامه ها را به لندن خواهد برد، خود تو خواهی بود."

جاناتان با اندوه گفت:

"پس به این ترتیب من به مسابقه نخواهم آمد. خیلی ممنون که این خبر را به من دادی. من این خوشحالی ترا فراموش نخواهم کرد."

در همین موقع اشرافزاده جوان وارد شده و مذاکرات این دو نفر قطع گردید. لرد جوان با دیدن جرمی گفت:

"جرمی... این نامه ها همین الان بایستی به لندن فرستاده شود. یکی از زیردستان خود را انتخاب کن که همین الان با نامه ها بسمت لندن براه بیفتد. بقیه مستخدمین هم سوار اسبهای خود شده و با من به مسابقه خواهند آمد."

جرمی با یک لبخند شیطننت آمیز بسته نامه ها را بدست جاناتان داد که با دلخوری هر چه تمامتر بسته را گرفت، سر اسبش را برگرداند و بسمت لندن براه افتاد. لرد سویل و بقیه مستخدمین در جهت عکس، بتاخت بطرف میدان مسابقه حرکت کردند.

سه ساعت بعد از این چی فینچ نیمه خواب سر و کله اش پیدا شد و دستور نوشیدنی داد. سپس در باره لرد سویل سؤال کرد. لانس در جواب گفت:

"عالیجناب صبح زود سوار بر اسبش شده و از اینجا خارج گردید."

چی فینچ با اوقات تلخی گفت:

"حالا برای رفتن به مسابقه چه عجله ای داشت؟ آیا او همه مستخدمینش را هم با خود برد؟"

لانس جواب داد:

"همه بجز یک نفر... عالیجناب این یکنفر را با نامه هائی به لندن فرستاد."

چی فینچ با تعجب گفت:

"با نامه هائی به لندن فرستاد؟ چرا این کار را کرد... منکه خودم عازم لندن هستم و متیوانستم این کار را برای او انجام بدهم. آیا من احمقانه حرفهائی زده ام که نمیبایستی بگویم؟ مرده شور این زبان مرا ببرد... هیچ کس بیشتر از خود آدم نمیتواند به او صدمه بزند. من هر جور شده بایستی قاصد او را متوقف نمایم. لطفا خدمتکار مرا صدا بزن... اسم او تام بیکن است."

لانس اطاعت کرده، از جا بلند شد و تام بیکن مستخدم را را پیدا کرده و باخود به اطاق آورد. او عمدا اینکار را کرد که شاهد دستورات چی فینچ به او باشد.

چی فینچ گفت:

"تام... خوب گوش کن... این پنج سکه طلا متعلق بتوست."

تام بدون اینکه حتی یک تشکر بکند با خونسردی پرسید:

"من بایستی چه کاری انجام بدهم؟..."

"تو همین الان بدون فوت وقت سوار اسبت میشوی و مثل دیوانه ها بتاخت بسمت لندن میروی. مستخدم لرد سویل که امروز صبح به لندن فرستاده شده در جاده پیدا میکنی. بعد از پی کردن اسب او، اسبخوانهای این مرد را خرد کرده یا اینکه او را کاملاً مست و مدهوش کرده که دیگر قادر به ادامه مسافرت خود نباشد. آیا منظور مرا درک کردی؟"

تام گفت:

"بله خواجه چی فینچ... ولی این آقائی که در این ایستاده و به حرفهای ما گوش میدهد، آیا باید موقع مذاکره چنین مطلب مهمی دت اینجا حاضر باشد؟"

چی فینچ بخودش گفت:

"من امروز صبح نفرین شده و جادو زده شده ام. مغز من درست کار نمیکند."

بعد خطاب به لانس گفت:

"گوش کن دوست من... به نصیحت من عمل کن... لرد سویل و من نامه ای داریم که بایستی به لندن بفرستیم و هر کدام از ما سعی میکند که آنرا زودتر به مقصد برساند. در این مورد با کسی صحبت نکن ولی به تام کمک کن که اسبش را زین کرده و هر چه زودتر براه بیفتد. من یک نامه برای دوک باکینگام به تام خواهم داد."

تام بدون یک کلمه حرف از اطاق خارج شد و لانس وانمود کرد که به او برای حاضر کردن اسبش کمک میکند. جولین پوریل بعد از مطلع شدن از این وقایع دستور داد که فوراً اسبش را حاضر کنند. او ملاحظه کرد که خود چی فینچ هم بدون عجله سوار اسبش شده و به همراه آشپز فرانسوی محبوبش شوبرت در همان جهت براه افتاد. جولین اجازه داد که آنها قدری جلو افتاده و سپس خود او هم بدنبال آنها براه افتاد.

قصد پوریل این بود که وقتی به قسمتهای خلوت جاده رسیدند، لانس خود را به شوبرت نزدیک کرده و به او حمله کند. خود او هم در همین حال کار چی فینچ را خواهد ساخت. ولی در طرح این نقشه اینطور در نظر گرفته شده بود که ارباب و مستخدم مطابق معمول آن زمان با فاصله کمی از یکدیگر اسب بتازند. ولی از قرار صحبت های آنها طوری جالب شده بود که رعایت فاصله ارباب و مستخدم مورد نظر آنها قرار نگرفته بود.

پوریل و لانس به قسمتی از جاده رسیدند که بطور مستقیم تا کیلومتر ها امتداد پیدا میکرد و آنها میتوانند ببینند که هیچ جنبنده ای تا چشم کار میکند در این جاده رفت و آمد ندارد. آنها به اسبهای خود مهمیز زده و وقتی به حدود بیست متری دو نفری که در جلوی آنها حرکت میکردند رسیدند، جولین سرعت حرکت خود را کم کرده و به لانس اشاره کرد که جلو برود.

چی فینچ از صدای سم اسبهای پشت سر خود بعقب برگشت ولی دیگر برای هر کاری خیلی دیر شده بود. لانس اسب خود را مابین اسبهای آن دو نفر قرار داده و به هردو سوار کار تنه محکمی زد. شوبرت آشپز فرانسوی تعادل خود را از دست داده و بزمین افتاد. لانس از اسب خود بچالاکی پائین پرید و با شمشیر آخته بالای سر مرد فرانسوی ایستاد و به او فهماند که اگر تلاشی بکند که از جا بلند شود، بطور حتم کشته خواهد شد.





در این ضمن جولین عنان اسب چی فینچ را با یک دست گرفته و با دست دیگر تیپانچه خود را بسمت او نشانه رفت و به او بانگ زد که سر جای خود بایستد وگرنه جان خود را از دست خواهد داد.

چی فینچ هر چند که یک ظرافت زنانه داشت ولی آدم ترسوئی نبود ولی طبق فرمان جولین متوقف شده و بدون ابراز ترس، با آرامش گفت:

"بدذات... تو مرا غافلگیر کردی. اگر تو یک قاطع الطریق هستی کیف پول من آنجاست. پول ها را بردار و به ما صدمه ای وارد نکن."

پوریل گفت:

"خواجه چی فینچ... الآن موقع گفتن این مطالب نیست. بسته نامه های مرا که از من دزدیده بودی به من پس بده وگرنه خدا شاهد است که من در شلیک بسمت تو کوچکترین درنگی نخواهم کرد."

چی فینچ که میخواست وقت تلف کرده که شاید کمکی برای او برسد گفت:

"چه بسته ای؟... چه نامه ای؟... من واقعا نمیدانم که منظور شما چیست؟ اگر انسان شرافتمندی هستی بگذار من شمشیر خودم را کشیده و بتو ثابت کنم که حریف آدمی مثل تو هستم."

پوریل گفت:

"تو آدم تبه‌کار دم از شرافت میزنی؟ تو به این ترتیب از دست من خلاص نخواهی شد. اگر واقعا میخواهی با من دست و پنجه نرم کنی، مانعی ندارد ولی اول نامه های مرا به من پس بده و سپس من و تو در شرایط مساوی با خواهم جنگید."

لحن صحبت پرویل چنان محکم بود که چی فینچ متوجه شد که زندگیش به موئی بسته است از اینرو دست به جیب خود برد و بسته کاغذ های جولین را به داد. جولین که بدقت مواظب هر حرکت او بود نگاهی به پاکت ها کرد و گفت:

"تو چهار پاکت به دادی ولی من پنج پاکت داشتم. من این بازیها را تحمل نخواهم کرد. این آخرین اخطار منست."

چی فینچ که خطر مرگ را در بالای سر خود احساس میکرد گفت:

"آه... این نامه پنجم از لابلای انگشتان من فرار کرده بود. اینهم پنجمین نامه شما... حالا آقا... آنچه شما میخواستید بدست آوردید و حالا اگر واقعا جرات دارید همانطوریکه قرار شد بگذارید تحت شرایط مساوی با هم وارد مبارزه بشویم."

پوریل در هالیکه مواظب او بود گفت:

"بدبخت پست فطرت... تو لیاقت آنرا نداری که با یک نجیب زاده شمشیر خود را متقاطع نمائی. ولی چون خود من این پیشنهاد را کرده بودم بتو این اجازه را میدهم که شمشیر خود را از غلاف خارج کرده و در شرایط مساوی با هم نبرد کنیم."

چی فینچ پوزخندی زد و گفت:

"در شرایط مساوی؟... واقعا که شرایط کاملا مساوی است. شمشیر و تپانچه در مقابل یک شمشیر باریک و کوتاه. شما دو نفر و من یک نفر هستم چون شوبرت اهل جنگ و دعوا نیست. نخیر آقا... من منتظر موقعیت مناسب تری خواهم بود که انتقام خود را شما بگیرم."

پوریل گفت:

"منظورت از موقعیت مناسب تر کشتن من با زهر و یا از پشت خنجر زدن است. ولی بحرف گوش بده... من منظور تو آدم کثیف را در مورد یک خانم شرافتمندی که گوشه‌های تو لیاقت شنیدن اسم او را ندارد، درک کرده ام. تو در حق من یک کار بد انجام دادی و نامه‌های مرا دزدیدی. تلافی آنرا هم پس دادی. پس حالا حساب ما باهم تسویه شده است. اگر تو این نقشه تبهکارانه خود را تعقیب کنی من بتو اطمینان میدهم که ترا پیدا کرده و در آن موقع دیگر بتو رحم نخواهم کرد. لانس... بدنبال من بیا چون من چیزی را که لازم بود به او متذکر شدم."

لانس که بعد از تلاش اولیه، کار بسیار ساده‌ای بعهده او گذاشته شده بود بالای سر مرد فرانسوی ایستاده و آشپز فرانسوی بیحرکت به پشت روی زمین افتاده و به آسمان خیره شده بود. وقتی اربابش او را احضار نمود لانس از بالای سر زندانی خود کنار رفته و سوار اسبش شد. آنها اسبهای خود را چهار نعل بحرکت در آورده و دشمنان خود را تنها گذاشته که یکدیگر را تسلی بدهند. ولی کار به این سادگی نبود. آشپز فرانسوی در موقع سقوط از اسب، تمام ذخیره ادویه و سس‌های مختلفی را که با خود حمل میکرد ازدست داد. چی فینچ هم با خود گفت:

"هوش و استعداد من باعث شد که نتوانم خطر را پیش بینی کنم. این اتفاق برای من گران تمام خواهد شد. باید ببینم که چگونه میتوانم جبران مافات را بکنم."

با این تصمیم، او به حرکت خود بسمت لندن ادامه داد.



## فصل بیست و هشتم

ما حالا خوانندگان خود را به خانه مجللی در لندن که دوک باکینگام شخصیت دوم انگلستان در آن زندگی میکرد برده و با این مرد جوان که نزدیکترین فرد به پادشاه محسوب میشود، آشنا میکنیم.

ساعتی از ظهر گذشته و دوک هنوز نهار خود را صرف نکرده است. اطاق پذیرائی او پر از مستخدمین و پادو ها بوده که همگی لباسهای متحد الشکل مجللی بر تن داشتند. اطاق انتظار دوک که پیوسته پر از اشراف درجه اول مملکت بود طوری زیبا و با ولخرجی تزئین شده بود که شخص ناظر بی اختیار به این فکر میافتاد که مخارج چنین خانه مجللی چگونه تامین میگردد. حتی خود پادشاه چنین اطاقهای مجللی در کاخ های خود نداشت.

حاضرین در اطاق انتظار از طبقات مختلف اجتماعی آمده و و برای بار یافتن بحضور دوک باکینگام بی صبرانه انتظار میکشیدند. هر یک از این افراد بجهت مطرح کردن درخواستی به آنجا آمده و این برنامه هر روز دوک باکینگام بود. البته اشرافزاده هائی هم در آنجا حاضر بودند که صرفا بخاطر نزدیک کردن خود به به مرکز واقعی قدرت در مملکت رنج مسافرت را بر خود هموار کرده و منتظر دیدن دوک جوان بودند. در میان این اشخاص افرادی مسن با قیافه هائی جدی دیده میشدند که بیشتر یهودیهائی بودند که بهوای ثروت بیحساب دوک، در اطراف او پرسه میزدند.

دوک هنوز در اطاق خواب خود بود و اصیلزاده ای که این امتیاز را داشت که بمیل خود به اطاق دوک وارد شود آهسته درب اطاق نیمه تاریک را باز کرد و بداخل آمد. او به دوک نزدیک شده و با صدائی بسیار آرام از عالیجناب دوک پرسید که آیا ایشان میل دارند که از خواب بیدار شده و روز خود را شروع نمایند. دوک چشم گشود و با صدای خشنی پرسید:

"چه کسی منتظر منست؟... چه ساعتی است؟"

ندیم دوک گفت:

"عالیجناب... من جرنینگام هستم. ساعت هم یک بعد از ظهر است. حضرت والا به بعضی از مراجعین قول داده بودید که ساعت یازده صبح آنها را ببینید."

"آنها کی هستند؟... از من چه میخواهند؟"

"آنها از کاخ سلطنتی آمده و پیغامی برای حضرت والا دارند."

دوک گفت:

"این افراد عادت دارند که در قصر پادشاه همه را معطل کنند. حالا بگذار قدری خودشان معطل بشوند."

ندیم گفت:

"عالیجناب... بعضی از آنها هم از منطقه مالی و اقتصادی لندن آمده اند."

"من از دست این تاجران خسته شده ام. به آنها بگو که بجای من برای دیدن لرد شغفتزبری بروند. آنها میتوانند متاع خود را در خیابان آلدزگیت بمعرض تماشای مشتریان بگذارند."

"عالیجناب... یک سوار کار هم از نیو مارکت آمده است."

دوک جواب داد:

"بگذار این سوار کار چهار نعل به جهنم برود. او به اسبهای من مهمیز میزند. آیا کس دیگری هم منتظر من هست؟"

"عالیجناب... اطاق انتظار شما مملو از آدم های جور و واجور شده است."

دوک گفت:

"بسیار خوب جرنینگام... حالا آن کاغذ و قلم مرا به من بده."

دوک در حالیکه هنوز نیمی از بدنش در رختخواب بود بدون فکر بیشتری در باره افرادی که در خارج از اطاق منتظر او بودند شروع به یادداشت کردن اشعار هجوی که بتازگی سروده شده بود پرداخت. سپس ناگهان متوقف شده، قلم را بداخل آتش شومینه انداخت و از جرنینگام سؤال کرد که آیا برای او نامه ای رسیده است. جرنینگام یک بسته قطور از نامه را بدست او داد.

عالیجناب گفت:

"تو خیال میکنی که من قصد دارم تمام این نامه ها بخوانم؟... من مثل آن مردی شده ام که درخواست یک گیلان کوچک شراب کرد و در عوض او را در بشکه شراب غرق کردند. منظور من این بود که آیا نامه مهم یا جالبی که من لازم است آنرا فوراً مطالعه کنم واصل شده است؟ اگر نه همه نامه ها دور بریز."

"عالیجناب دوک... من معذرت می‌خواهم ولی دور ریختن نامه‌ها کار درستی نیست چون ممکن است که این نامه‌ها بدست افرادی بیفتد که از آن سوء استفاده کنند. منظورم نامه‌هایی هست که از طرف خانمها برای شما نوشته شده و این نامه‌ها میتواند برای شما دشمنان سر سختی درست کند."

دوک با بی حوصلگی گفت:

"مغز کوچک تو بتو اجازه نمیدهد که درک کنی این دشمنی‌ها برای من مهم نیستند و من با آنها تفریح میکنم."

"ولی عالیجناب..."

دوک حرف او را قطع کرده و گفت:

"بله... همان کاری را که بتو گفتم انجام بده. من از چیزهای معمولی و ساده بدم می‌آید."

در این موقع مستخدم دیگری وارد اطاق شد و گفت:

"حضرت والا... پوزش مرا قبول کنید ولی خواجه ادوارد کریستیان به اینجا آمده و اصرار زیادی دارد که بحضور شما برسد و میگوید خبر بسیار مهمی دارد که باید شخصا به عالیجناب برساند."

دوک گفت:

"به او بگوئید که سه ساعت دیگر مراجعه نماید. من فعلا حوصله هیچ کسی مخصوصا این شخص را ندارم."

کریستیان که از غیبت کوتاه دربان استفاده کرده بود، در را باز کرد و وارد اطاق شد. او حرف دوک را شنید و گفت:

"حضرت والا دوک... من از لطف شما نسبت بخودم تشکر میکنم ولی مطلب مهمی است که بایستی به اطلاع شما برسانم."

دوک مغرورانه گفت:

"خواجه کریستیان... اگر شما مطلبی در باره مذاکراتی که دفعه قبل باهم داشتیم میخواهید ابراز نمائید بایستی بگویم که که من فعلا وقت و حوصله آنرا نداشته و آنرا به بعد موکول نمائید."

سپس به کریستیان پشت کرده و مشغول صحبت با جرنینگام شد.

ادوارد کریستیان روی یک صندلی نشست و به آرامی گفت:

"عالیجناب... همه اینها خیلی خوبست ولی من ناچار هستم که اصرار کنم عالیجناب به من فرصتی داده که مطلب مهمی را به اطلاعشان برسانم. من در اطاق دیگر صبر خواهم کرد که عالیجناب از رختخواب بپرن آمده که من بتوانم خبر مهم خود را به اطلاع ایشان برسانم."

دوک با بی میلی گفت:

"بسیار خوب آقا... هر مطلبی دارید همین الان به بازگو کنید چون من گرفتاری های زیادی دارم که ممکن است بعدا نتوانم با شما ملاقات کنم."

"من در اطاق مجاور صبر خواهم کرد چون این مطلب صرفا بایستی بین شما و من مطرح گردد."

دوک گفت:

"جرنینگام... ما را تنها بگذار ولی خیلی دور نشو چون من با تو کار دارم. این لباسی که برای من آورده ای قبلا صد بار پوشیده بودم."

جرنینگام مطیعانه گفت:

"این لباس فقط دو بار پوشیده شده است."

"من آن لباسی را که برنگ مروارید است خواهم پوشید. حالا از اینجا برو و شما خواجه کریستیان حرف خود را خیلی زود بزنید چون من خیلی گرفتار هستم."

دوک باکینگام ادامه داده و گفت:

"بدون معطلی سر اصل مطلب بروید."

کریستیان گفت:

"عالیجناب سر شما آنقدر شلوغ است که فراموش کرده اید که شما مشکل کوچکی در جزیره 'من' دارید که لازم است به آن رسیدگی شود."

"خواجه ادوارد کریستیان... من مسلما چیزی را فراموش نمیکنم. پدر خانم من 'فر فاکس' که خودش یک پروتستان پرزبیتاری است در این جزیره که خود مختار بوده و قوانین خودش را دارد زمانی حکومت میکرد. ولی حالا تو بر علیه آن خانم کنتس پیر بطور دائم مشغول توطئه هستی."

"عالیجناب... تنها چیزی که من میخواهم اینست که این کنتس بدست قانون سپرده شده و با عدالت کامل در مورد او تصمیم گرفته شود."

"و منظور تو از عدالت حتما اینست که این زن پیر حلق آویز شود."

ادوارد کریستیان گفت:

"اگر این کار عادلانه باشد من از آن استقبال میکنم. در عین حال فراموش نکنید که این کنتس خود در حال انجام توطئه است."

دوک باکینگام گفت:

"مرده شور این توطئه را ببرد که همه کار و زندگی خود را رها کرده و مشغول توطئه شده اند. من ماه هاست که هیچ چیز بجز اخبار توطئه نشنیده ام. من دیگر خسته شده و حوصله شنیدن اخبار مربوط به توطئه را ندارم."

"در اینصورت حضرت والا چشمان خود را روی حقیقت بسته و اینطور تصور میکنند که توطئه گران هم کار خود را متوقف میکنند. شما عالیجناب براحتهی میتوانید با سقوط کنتس داری و کوتاه کردن دست او از جزیره 'من'، پدر خانم خود را بار دیگر فرمانروای آنجا بکنید و این جزیره خود مختار در حقیقت تحت فرمان خود شما در خواهد آمد و سرکار خانم دوشس باکینگام هم به چیزی که حق مسلم ایشان هست خواهند رسید."

دوک گفت:

"حقیقت اینست که من به این خانم واقعا بدهکار هستم. در اولین سال ازدواج من با او و پدرش که یک پرزبیتاری متعصب میباشد زندگی کرده و این خانم از این بابت متحمل زحمات فراوان شد."

کریستیان گفت:

"پس به این ترتیب من میتوانم اطمینان داشته باشم که عالیجناب برای ساقط کردن کنتس و ارل جوان داری از حکومت جزیره 'من' با ما موافق هستند."



دوک گفت:

"از آنجائیکه آنها بطرز غیر قانونی حکومت جزیره را از خانم من گرفته مسلماً نمیتوانند از من انتظار داشته باشند که در حق آنها لطفی بکنم. ولی فراموش هم نکن که آنها در دربار حامیان با نفوذی دارند."

کریستیان گفت:

"آنها هرکس باشند قادر نخواهند بود که باعث ملال خاطر عالیجناب بشوند."

دوک گفت:

"نخیر اینطور نیست. آن دوشس پست فطرت پور تسموث معشوقه پادشاه با تمام قدرت در مقابل من قد علم کرده است. خود پادشاه هم بارها طرف او را گرفته است. من فکر میکنم که او حدس میزند که چرا رابطه ما شکر آب شده است. ولی من بالاخره زیر آب او را خواهم زد و گرنه اسم خود را عوض خواهم کرد. این زن فرانسوی هرجائی حالا برای من شاخ شده است. کریستیان... تو درست میگوئی... هیچ چیز نباید مانع از گرفتن انتقام بشود. من در این توطئه با تو همراه هستم و کاری میکنم که پادشاه مجبور شود که این زن را از دربار بیرون کند."

کریستیان که موفقیت خود را حتمی میدید لبخندی زده و تا وقتی که دوک از او سؤال نکرده بود، ساکت شد. دوک بعد از چند دقیقه گفت:

"بسیار خوب آقای پیشگو... تو موفقیت شایانی در دشمنی با این ماده گرگ بدست آوردی. از آن دختر زیبا که قرار است دل پادشاه را بدست بیاورد چه خبر؟ آیا چی فینچ خودش این دختر را دیده است؟ عقیده او راجع به این دختر چیست؟"

"عالیجناب... چی فینچ این دختر را دیده و پسندیده است. من امروز منتظر ورود او هستم و تنها نگرانی من اینست که این دختر پدری بغایت مذهبی داشته و در خانه او این دختر مانند مادر بزرگ های ما بزرگ شده است."

دوک گفت:

"چطور شد؟... دختر به این جوانی، زیبایی و سر زنده ای تا این حد معتقد به اصول مذهبی؟ تو بایستی قبل از هر کاری او را به من معرفی کنی."

کریستیان گفت:

"البته... شاید عالیجناب بتوانند او را علاج کنند."

دوک گفت:

"من به او یاد خواهم داد که از حق خودش دفاع کند. در دربار هر کس بایستی بفکر خودش باشد."

کریستیان گفت:

"متأسفانه این کار عملی نیست. اگر این دختر خانم مورد توجه پادشاه قرار بگیرد هیچ دلیلی برای شرم و گناه پیش نخواهد آمد. هر کسی هم که زیر دست اعلیحضرت است برای او اهمیتی نخواهد داشت."

دوک گفت:

"بله شکاک... من اینرا از طریق مزاح و شوخی بیان کردم. تو فکر میکنی که من این قضیه را که تا این اندازه برای من اهمیت دارد بهمین سادگی خراب میکنم؟..."

کریستیان تبسمی کرد، سر خود را تکان داد و گفت:

"عالیجناب... من شما را میشناسم. خراب کردن یک نقشه از قبل پیش بینی شده بشما لذت زیادی عرضه میکند که موفقیت کامل نقشه یک دهم این رضایت را برای شما فراهم نخواهد کرد. ولی شما بایستی اجازه بدهید که حد اقل ما این نقشه را شروع نموده و سپس عکس العمل پادشاه را محک بزنیم. حالا بگذریم... چی فینچ به من گفت که نامه ای برای شما فرستاده و مطالبی که بین او و لرد سویل مطرح شد برای اطلاع شما نوشته است."

دوک به دسته نامه ها نگاهی کرده و گفت:

"همینطور است. ولی من فرصت نکردم که نامه او را با دقت بخوانم. نامه او در لابلای این نامه ها مخفی شده است."

کریستیان گفت:

"عالیجناب... حقش این بود که این نامه را بدقت خوانده و مطابق آن عمل میکردید. این ابله مطالبی از منطقه داربی فرستاده که بهیچوجه نباید بدست خانم دوشس باکینگام بیفتد چون تمام اسرار ما در آن نامه مطرح شده است."

دوک بشدت نگران شده و با عجله زنگ زد. جرنینگام بلافاصله وارد شده و دوک از او پرسید:

"آن نامه ای من از خواجه چی فینچ دریافت کرده بوده بودم کجاست؟"

جرنینگام گفت:

"اگر آن نامه در لابلای این نامه ها که در جلوی شماست نباشد من بی خبر هستم. من وارد شدن نامه این آقا را شخصا مشاهده نکرده ام."

باکینگام با خشونت گفت:

"بدذات دروغگو... تو میبایستی این نامه را بخاطر بیاوری."

"اگر عالیجناب این گستاخی مرا عفو کنند بایستی عرض کنم که در تمام هفته گذشته حتی یک نامه را مطالعه نکرده اید."

دوک به کریستیان گفت:

"میبینی که این بدذات چه حرفهایی میزند. من شک ندارم که خود او در توطئه ای علیه من دست دارد."

کریستیان گفت:

"عالیجناب... قدرت تفکر و ذهنیت خلاق شما شکر خدا دست نخورده باقی مانده است. همین برای خود شما و دوستانتان کاملاً کافی است. اگر به من اجازه میدهید بایستی عرض کنم که بدون فوت وقت به دربار رفته و پایه و شالوده نقشه ما را در آنجا پیاده کنید. یک کلمه از طرف شما تمام کارهای سویل را بهم خواهد ریخت. رگ خواب پادشاه دست شماست و او را تشویق کنید که بحرف چی فینچ گوش بدهد. مطلب دیگر اینست که یک شوالیه سوار نظام پیر هم به لندن وارد خواهد شد که با تمام وجود در خدمت کنتس داربی است. او با دست پر به اینجا میآید. بایستی مواظب او باشیم."

دوک گفت:

"به تاپهام بگوئید که از او پذیرائی کند."

"علیجناب... تاپهام قبلا او را دستگیر کرده و تحت الحفظ به اینجا می‌آید. ولی مشکل دیگر اینجاست که این شوالیه پیر پسری دارد که در خانه کنتس داری بزرگ شده و نامه هائی از طرف کنتس برای مخالفان حکومت در لندن آورده است."

دوک بخشکی سؤال کرد:

"اسم این افراد چیست؟"

"سر جفری پوریل از قلعه مارتین دیل و پسرش به اسم جولین."

دوک با تعجب گفت:

"عجب... پوریل بلندپهها؟... یک شوالیه سالمند بلند قد که بدون شک مردی صادق و وفادار است. آنهائی که او را دستگیر کرده اند بایستی شلاق بخورند. یک روز چشمان این ملت باز خواهد شد و در آنروز این افراد تلافی اشتباهات خود را دریافت خواهند کرد."

کریستیان گفت:

"عالیجناب... آخرین آنها که مرد جوانی است از همه مهمتر بوده و خود اوست که تصمیم دارد نقشه ما را بهم بریزد. عالیجناب شما بایستی در مقابل آنها بایستید. این جوان با دختری که قرار است با پادشاه روبرو شود سر و سری دارد که بر خلاف نقشه ماست. پدر دختر هم با وجودیکه از آن پرزبیتاریهای بشدت متعصب است، برای این جوان ارزش زیادی قائل است."

دوک گفت:

"آقای ادوارد کریستیان... من حرفهای شما با وجود طوانی بودن تا آخر شنیدم و مواظب خواهم بود که هیچ کس با اعلیحضرت بدون اجازه من ملاقاتی نداشته باشد. برای آماده کردن این دختر برای ملاقات با پادشاه، خود شما و چی فینچ بایستی اقدام کنید چون من بخودم اعتماد ندارم. حالا من بایستی بدنال کارهای دیگر بروم. خدا حافظ."

وقتی کریستیان از در خارج شد، دوک که با دقت و نا رضایتی به او نگاه میکرد زیر لب بخود گفت:

"عالیجناب شما لازم است اینکار را انجام بدهید... عالیجناب شما نباید این کار را بکنید... عالیجناب شما هر کاری را که من میگویم باید انجام بدهید. نخیر... عالیجناب عروسک خیمه شب بازی نیست و هر کاری را که خودش صلاح بداند انجام خواهد داد. من فقط منتظر اقدام این اشخاص در مورد آشنا کردن آن دختر با پادشاه خواهم بود و بعد از آن هیچ کاری با این افراد نخواهم داشت. اگر هم نقشه آنها بهم بخورد، آنها با من طرف خواهند بود."

در این موقع ندیم او با لبخندی وارد شد و گفت:

"من اینطور فکر میکنم که رقیبی برای خانم دوشس پورتسموث که برای سالها مورد توجه شخص اعلیحضرت بود پیدا شده است."

دوک گفت:

"آبله... دهانت را ببند... بتو این فضولی ها نیامده است."



## فصل بیست و نهم

کریستیان بعد از ترک کاخ باشکوه دوک باکینگام در حالیکه به نقشه های خائنانه خود فکر میکرد بسرعت خود را به مرکز داد و ستد لندن رسانید. او در آنجا در یک مهمانخانه با یکی از همدینان خود اقامت داشت. با رسیدن بخانه به او خبر داده شد که سرگرد بریج نورث وارد لندن شده و مایل است او را ملاقات کند. سرگرد صبح همانروز وارد شده و با بیتابی منتظر ملاقات با او بود. چهره سرگرد که در حالت عادی گرفته و مغموم بود، حالا دیگر از آن حد هم گذشته و غصه دار بنظر میرسید. اولین سؤال او در باره دخترش بود که کریستیان سعی کرد که او را خاطر جمع نماید که دخترش در کمال صحت و رضایت بسر میبرد.

او گفت:

"خانمی که او دختر سرگرد را بدست او سپرده از ظاهر و رفتار دختر جوان بسیار راضی بوده و فکر میکند که سرگرد نمیبایستی رنج مسافرت به لندن را بخود هموار کند."

بریج نورث در جواب گفت:

"برادر کریستیان... من بایستی بچه خودم را ببینم. همینطور من میبایست کسی را که بچه من قرار است با او زندگی کند دیده و با او آشنا شوم."

کریستیان که انتظار چنین اقدامی را از طرف بریج نورث نداشت و خود را برای آن آماده نکرده بود، نگران شده و پرسید:

"بچه منظوری شما میخواهید اینکار را بکنید؟ آیا همین خود شما نبودید که بارها به من میگفتید که عشق و علاقه پدر و مادر به بچه هایشان اشتباه بوده و این عشق فقط بایستی به درگاه ملکوت عرضه گردد؟ آیا همین خود شما نبودید که میگفتید که برای خارج کردن فکر جولین پوریل از مخیله این دختر جوان بایستی او را از همه این افراد جدا و منفک کرد؟"

بریج نورث گفت:

"من انکار نمیکنم که چنین حرفهایی زده ام. ولی در عین حال اگر وضع سیاسی این مملکت به این صورت نبود من از خدا میخواستم که این مرد جوان را بعنوان داماد دخترم در آغوش بگیرم. روح سخاوتمند و بزرگمنش مادرش در او نیز بوفور موجود است. همین خانم بود که بچه مرا از مرگ حتمی نجات داد."

کریستیان گفت:

"ولی این جوان راه خودش را میرود. رالف بریج نورث... من با تو با صمیمیت و رفاقت صحبت میکنم. اگر خیلی مایل هستی که با کفار وصلت کنی، جولین پوریل را بخانه بیاور و به او اجازه بده با دختری ازدواج کند. ولی با خود فکر کن که در خانه آن شوالیه پیر چه استقبالی از دختر تو بعمل خواهند آورد. تو بچشم خود خواهی دید که دختری را بعنوان یک عروس آنها قبول نخواهند کرد."

بریج نورث دیگر طاقت نیاورده، سخن او را قطع کرد و گفت:

"کریستیان... تو بد جوری به من فشار وارد میکنی ولی چون قوم و خویش نزدیک من هستی، ترا میبخشم. آلیس هرگز بجائی نخواهد رفت که او را قبول نداشته باشند. ولی این خانم... این دوست شما را که آلیس قرار است نزد او

بماند من بایستی هر طور شده ملاقات کنم. تو بعد از من نزدیک ترین خویشاوند دخترم محسوب میشوی ولی فراموش نکن که تو پدر او نیستی و ترس و نگرانی یک پدر را نداری. آیا تو مطمئن هستی که این خانم دارای شخصیتی والا و برجسته است؟"

"از آنجائیکه من اسمم کریستیان است از این جهت بخودم اطمینان دارم. آیا من سالهای سال در لندن زندگی نکرده ام؟ آیا من در دربار رفت و آمد ندارم؟ تو هیچ دلیلی نداری که نگران باشی."

سرگرد گفت:

"من شکی در باره تو ندارم. تو مثل برادر من هستی و در این باره بتو اطمینان کافی دارم."

"تو کار درستی میکنی برادر... هیچ کس نمیداند که تو چه پاداشی برای این کار نیک خود خواهی گرفت. من شکی ندارم که برای یک دختری مانند آلیس، آینده درخشانی وجود دارد. همانطور که در کتاب آسمانی آمده است 'استر' با استفاده از لطف خشایارشا پادشاه بزرگ ایران ملت خود را که در زندان اسیر بودند، آزاد نمود."

سرگرد گفت:

"هرچور که میل درگاه ملکوت است همانگونه رفتار کن. حالا در مورد کار بزرگی که در پیش داریم با من سخن بگو."

کریستیان گفت:

"مردم از دست این پادشاه و این دربار خسته شده اند. اگر این پادشاه قرار است بیشتر از این به این مملکت حکومت نماید چاره ای نخواهد داشت جز اینکه مشاوران خود را عوض کند. این سر و صدائی که توطئه کاتولیک ها بر پا کرده است میبایستی چشمان آنها را بسمت حقیقت باز کرده باشد. البته ما نباید انتظار داشته باشیم که دربار یک شبه عوض شود. زمان و موقعیت همه چیز را بخوبی عوض خواهد کرد و برای انجام این کار احتیاجی به ضربات شمشیر نیست."

بریج نورث گفت:

"پروردگار تصویب فرماید... متأسفانه من فکر میکنم که شمشیرها بایستی از غلاف بیرون بیایند ولی با این وجود از هر راه حل مسالمت آمیز دیگر استقبال خواهیم کرد."

کریستیان گفت:

"بله ولی این راه حل برای برادر بیچاره من پیش نیامد و او را اعدام کردند. انتقام خون او بایستی گرفته شود. آن زن پیر که بظر میرسد گذشت زمان در او بی تاثیر بوده است بایستی قصاص خون برادرم را پس داده و با اطرافیانش از جزیره 'من' بیرون انداخته شوند."

بریج نورث گفت:

"برادرم... اینطور صحبت نکن... بعنوان یک مسیحی تو خوب میدانی که انتقام گرفتن منع و بخشیدن دشمنان توصیه شده است."

"آری... من اینرا میدانم ولی باید بگویم که این افراد صرفا دشمن من نیستند. آنها با درگاه ملکوت و ساکنانش دشمنی دارند. بخشش دشمنان شامل کسانی که خون قدیسین را بزمین بریزند نمیشود. من این انتقام را یک وظیفه الهی تلقی میکنم. من خودم را بصورت یک نوکر در آورده ام صرفا بخاطر اینکه انتقام خون برادرم را بگیرم."

بریج نورث گفت:

"برادر من... هرچند که من خودم در این راه با تو همراه و هم جهت هستم فکر نمیکنم که اینکار در جهت خواسته های پروردگار باشد."

"این حرف از دهان کسی در میآید که که خودش بخاطر سقوط و بدبختی افراد دیگر که او دشمن میدانست، خوشحالی کرده و جشن گرفته است."



بریج نورث گفت:

"اگر منظورت سر جفری پوریل است بایستی بگویم من از بدبختی او خوشحالی نمیکنم. من هرگز او را بخاک سیاه نخواهم نشاندم."

کریستیان گفت:

"هر کسی راه زندگی خودش را خود انتخاب میکند. من به اعتقادات مذهبی شما احترام میگذارم ولی کسانی که صرفاً بدنیا با چشم زمینی نگاه میکنند از خود کوچکترین ترحمی در مورد دیگران ظاهر نمیکنند. این همان کاریست که شما در حق خانواده پوریل کرده اید."

بریج نورث قرمز شد و با رنجش گفت:

"برادر... من شکی در باره هدف و قصد شما ندارم ولی از آنجائیکه آدمی هستم که آزادانه فکر میکنم و بهمین مناسبت تصور میکنم که رفت و آمد دائمی شما با دربار و افرادی که عموماً به ترقی خود فکر کرده و کاری با تعلیم مذهبی ندارند باعث شده که خود شما هم قید مذهب را زده اید."

کریستیان که متوجه شده بود که زیادی تند رفته است گفت:

"برادر... بیائید از این مطالب بگذریم و با هم برادر وار کار کنیم."

او این را گفت، کلاه خود را برداشت و با ذکر اینکه غروب به آنجا باز خواهد گشت از کریستیان خداحافظی کرد.

بریج نورث قبل از خروج او گفت:

"برادر... خدا حافظ شما باشد. من بشما قول میدهم که پیوسته یک یار وفادار و موافق برای شما باشم. من دیگر حتی از شما در مورد دخترم و خانمی که قرار است در خانه خود بدخترم جانی بدهد، سؤال نخواهم کرد. ولی اگر از طریق امانت خارج شدی مطمئن باش که بهای سنگینی خواهی پرداخت."

کریستیان با عجله گفت:

"نگران نباش برادر..."

و فوراً خانه را ترک کرد. وقتی بخیابان رسید با خود گفت:

"من بایستی او را ترغیب کنم که بخانه خود در شمال انگلستان برگردد. تردد او در این حوالی نقشه مرا برای بدست آوردن ثروت و نفوذ خراب خواهد کرد. ولی وقتی من دختر او بجای دوشس پورتسموث معشوقه فعلی پادشاه نشاند، آیا مردم خواهند گفت که من به این مرد خیانت کرده ام و یا بزرگترین خدمت را برای او انجام داده ام؟ اگر این دختر بتواند نظر مساعد پادشاه را نسبت بخود جلب نماید آیا پدر او چه خواهد گفت؟ آیا او مانند یک فرد عاقل شرافت و اصالت خود را در جیب پنهان کرده از طریق دخترش به مال و منال غیر قابل تصویری خواهد رسید؟ بهر جهت قصد من اینست که برای او و دخترش زندگی خوبی بوجود بیاورم. و البته خود من... ادوارد کریستیان هم از این نمد کلاهی برای خودم بدست خواهم آورد."

به این ترتیب این مرد وجدان خود را آسوده کرد. خوانندگان بیاد دارند که این مرد برادر ویلیام کریستیان بود که قبلا در خدمت کنتس داریبی بوده و بزعم کنتس به او خیانت کرده بود و بهای این خیانت را با زندگی خودش پرداخت.

کریستیان مستقیما بکاخ 'ویلیرز' محل سکونت دوک باکینگام رفت و خیلی براحتی اجازه ملاقات گرفت. در یک دوره که مدت چندین ماه بطول انجامید، دوک او را به ماموریت های مختلفی فرستاد که رفتن به قاره جدید جزو آنها بود. ولی کریستیان پیوسته لاف و گزاف میزد که در تمام این مواقع، انتقام از کنتس داریبی را هرگز از خاطرش محو نکرده است.

در این حال او بطور کامل مشغول بررسی این بود که چگونه از قبل آلیس بریج نورث برای اعتلای ثروت و قدرت خود استفاده نماید. زیبایی استثنائی آلیس مطمئنا باعث میشد که او بعنوان قیم این دختر، مورد توجه درباریان سطح بالا قرار بگیرد. او از بابت قیمومت آلیس مشکل زیادی با بریج نورث نداشت و تنها مشکل واقعی او وجود جولین پوریل بود که او اطلاع داشت که دختر جوان بشدت به او دل بسته است.

او که خیالش از بابت قیمومت آلیس راحت شده بود به این فکر افتاد که از کمک های چی فینچ که به ریزه کاریهای دربار وارد بود کمک بگیرد. ولی عقیده چی فینچ در مورد آلیس قدری با او تفاوت داشت. چی فینچ با خود نقشه میکشید که آلیس هم با وجود زیبایی زیاد، بعد از مدتی از چشم پادشاه خواهد افتاد و او که در این مدت بار خود را از لحاظ اندوختن ثروت بسته است، آلیس را بعنوان خانم چی فینچ بخانه خود بیاورد.

به این ترتیب نقشه وارد کردن آلیس به دربار و جایگزین کردن او در مقام معشوقه پادشاه بمعنای اخراج دوشس پورتسموث از دربار بوده که البته با واکنش دشمنانه او و کسانی که حامی او بودند روبرو میگردد. در مقابل تمام این دشمنان پرقدرت، چی فینچ و کریستیان از حمایت دوک باکینگام برخوردار بودند.

در این بین توطئه ادوارد کریستیان و بریج نورث بر علیه کنتس داریبی نیز در جریان بود و آنها ابائی نداشتند که در منطقه فرمانروائی او و ارل داریبی جوان، به آنها حمله کنند. البته همانطور که خوانندگان ما اطلاع دارند، این

نقشه در اولین مراحل اجرا بخاطر زیرکی و هشیاری خانم کنتس، با شکست روبرو شده، چون کنتس و پدرش در قلعه قدیمی ولی مستحکم جزیره 'من' جای گرفتند. این توطئه حد اقل برای مدتی بتعویق افتاد.

در داخل انگلستان آنها دشمن خاصی نداشته و کریستیان با ایادی خود از کوچکترین حرکت کنتس اطلاع حاصل میکرد. بهمین دلیل جولین پوریل از لحظه ای که وارد خاک انگلستان شد، تحت تعقیب قرار گرفت. در اینجا کریستیان تحت نام مستعار گانلس طوری ترتیب داد که مرد جوان را در مسیر قلعه پدرش، ملاقات نماید. بچند دلیل کریستیان یا گانلس به جولین برای فرار از دست ماموران پارلمان کمک کرد که مهمترین آنها این بود که نامه هائی که خانم کنتس برای هواداران خود نوشته بود، بدست ماموران دولتی نیفتاده چون دوک باکینگام میل داشت که این نامه ها را خود او به پادشاه نشان دهد.

در این ضمن چی فینچ که میخواست بهر صورت شده بچشم خود آلیس زیبا رو را ببیند، بار مسافرت به منطقه داربی در شمال انگلستان را بست. او بعد از دیدن آلیس چنین ابراز عقیده کرد که در تمام مدت عمر، چهره ای به این زیبایی ندیده است. او بسرعت به مهمانخانه کوچک بازگشت و در آنجا منتظر کریستیان و آلیس شد و با خود نقشه میکشید که تاثیر خوب و مثبتی روی دختر جوان بگذارد. ولی وقتی کریستیان یا گانلس وارد شد، او با کمال سرخوردگی مشاهده کرد که بجای آلیس، کریستیان جولین پوریل را با خود آورده است. با چند کلمه، آنها با هم توافق کردند که با استفاده از داروی بیهوشی، محتویات جیب جولین را که نامه های خانم کنتس در آن بود خالی کنند. چی فینچ ایدا مایل نبود که نقشی در دستگیر کردن جولین داشته باشد چون نمیدانست عکس العمل اربابش دوک باکینگام چه خواهد بود.

خود کریستیان هم دلایل خاص خودش را داشت که چنین اقدامی را در باره جولین انجام ندهد. چنین اقدام دشمنانه ای نمیتوانست مورد قبول بریج نورث واقع شود چون رابطه او با جولین دوستانه و محترمانه بود. بهر جهت نامه های کنتس بود که ارزش داشت نه وجود مرد جوان. در عین حال مرد جوان مستقیماً بطرف قلعه پدرش میرفت و کریستیان یا گانلس میدانست که عوامل دولتی قلعه را تصرف کرده و سر جفری دستگیر شده است. مسلماً قبل از رسیدن جولین به قلعه، آنها او را دستگیر گیر کرده و نامه ها بدست عوامل پارلمان میافتاد. بهمین جهت با جولین از در دوستی در آمده و از یک فرصت استفاده کرده و داروی بیهوشی در لیوان جولین ریخت. تحت تاثیر این دارو، جولین بخواب عمیقی فرو رفت و آن دو مرد با سهولت به نامه ها دست پیدا کردند.

اتفاقی که روز بعد رخ داد خوانندگان ما از آن آگاه هستند. چی فینچ با بسته نامه ها که قرار بود بدست دوک باکینگام برسد بسمت لندن براه افتاد و در همان موقع کریستیان به خانه بریج نورث رفت که آلیس را از پدرش تحویل بگیرد.

کریستیان قبل از اینکه از بریج نورث جدا شود به بریج نورث خطار کرد که بهیچوجه از خانه خود خارج نشده و آنقدر در این مورد اصرار داشت که رفته رفته سوءظن بریج نورث را تحریک نمود. بهمین دلیل بمحض جداشدن از کریستیان، بریج نورث خود را آماده کرده و بدنبال کریستیان و دخترش بسمت لندن روانه شد.

کریستیان با خود فکر میکرد که اگر میدانست که اقدام او برای بردن آلیس به لندن و سپس به دربار با چنین مشکلاتی روبرو میشود، میتوانست قبل از هر اقدامی مشکلات را حل کرده و سپس دست به چنین کار خطرناکی بزند. ولی دیگر کار از کار گذشته بود و کریستیان دیگر راه برگشت نداشت.

مشکل بزرگ دیگر کریستیان که فکر آنرا نکرده بود پاکدامنی مطلق دختر جوان بود که تا آن موقع او که خیلی کم با خانواده بریج نورث رفت و آمد داشت، به آن توجه نکرده بود. ولی کریستیان با یک خوی تبهکارانه، برای رسیدن به مقصود، آماده بود که دست بهر عمل خلاف قانون و خلاف مذهب بزند.



## فصل سی ام

لندن که پیوسته کانون اصلی تمام توطئه ها و دسیسه بازیها بوده است در این موقع در قلب تاریک و مخوف خود کسانی را جای داده بود که ما چند نفر از آنها را به خوانندگان خود معرفی نمودیم. جولین پوریل هم در میان بقیه افرادی که بتازگی به لندن وارد شده بودند بالاخره بهر ترتیب که بود خود را به این شهر رساند و در یک مهمانسرای کوچک در حومه لندن جای گرفت.

تصمیم او این بود که تا حد امکان ناشناس باقی بماند تا اینکه دوستانی بیابد که بتوانند به او در رهایی والدینش از زندان کمک کنند. در میان این افراد از همه پرقدرت تر دوک اورموند بود که خدمات شایسته و وفاداری او به سلطنت موقعیت خوبی برای او در دربار ایجاد کرده بود. دوک باکینگام اغلب بشوخی به پادشاه میگفت که آیا دوک اورموند از چشم اعلیحضرت افتاده است یا اینکه اعلیحضرت از چشم دوک اورموند افتاده است. دلیل آنهم این بود که هر وقت پادشاه و دوک اورموند یکدیگر را میدیدند، این پادشاه بود که سعی میکرد دل دوک را بدست بیاورد. متأسفانه در این برهه از زمان دوک اورموند در لندن نبود و جولین نامه ای را که از طرف کنتس داربی برای او داشت در جیب خود نگاه داشته و به این ترتیب نمیتوانست از کمک های او بهره مند شود.

وقتی جولین از این دیدار نا امید شد به جستجوی کسی پرداخت که نامه دوم خانم کنتس برای او نوشته شده بود. او پس از پرس و جوی زیاد به این نتیجه رسید که این شخص که بنام کاپیتان بارستو نامیده میشد در محلی به اسم ساووی زندگی میکند. جولین با وجودیکه از خطری که او را تهدید میکرد آگاه بود بدون معطلی به این محل رفت. این مکان یک تعداد ساختمانهای قدیمی تو در تو بود که در هر قسمت از آن، افرادی زندگی میکردند. قسمت قدیمی و تقریباً مخروبه در محله استرنند قرار داشت و بنام کاخ سامرست خوانده میشد.

*/ کاخ سامرست هنوز در لندن وجود داشته و از نقاط دیدنی این شهر بشمار میرود. مترجم. /*

بعد پرسش های مکرر و یک اشتباه بالاخره در انتهای یک راهرو طویل به پشت دری رسید که به او آدرس آنرا داده بودند. او دستش را بلند کرد که در بزند که شخصی دامن بالا پوش او را گرفت و کشید. او با تعجب هر چه بیشتر دختر کرو لال ندیمه خانم کنتس را در آن راهروی نمیه تاریک مشاهده کرد. این همان فنلا بود که در موقع سوار شدن به کشتی کوچک که از جزیره 'من' حرکت میکرد برای مدتی کوتاه با او همسفر شده بود. جولین که یک لحظه فراموش کرده بود که دختر بیچاره هم لال و هم کر است بانگ زد:

"فنلا...، آیا این تو هستی؟"

فنلا با حالتی آمرانه خود را بین در و جولین قرار داده، به در اشاره کرده و با تکان دادن سر خود به جولین فهماند که در زدن برای او خطرناک خواهد بود.

جولین قدری فکر کرد و سپس به این نتیجه رسید که به احتمال زیاد خانم کنتس شخصا به لندن آمده و فنلا را با خود آورده است. در آنجا به دختر زبان بسته دستور داده که در بیرون در منتظر جولین باشد و او را از عوض شدن نقشه خودشان مطلع نماید.

او با اشاره از فنلا پرسید که آیا او از طرف خانم کنتس مامور شده که در آنجا باشد. فنلا با حرکت سر جواب مثبت داد. جولین به سؤالات خود بهمان ترتیب ادامه داده و پرسید:

"آیا او برای من نامه ای فرستاده است؟"

فنلا سرش را با بیحوصلگی تکان داده و به جولین اشاره کرد که او را تعقیب نماید. سپس در طول راهرو طویل براه افتاد و جولین هم که مطمئن بود که فنلا او را نزد کنتس میبرد، وی را دنبال کرد. تعجب او وقتی بیشتر شد که ملاحظه کرد که دختر کر و لال بدون کوچکترین مشکلی در راهروهای نمناک و تاریک ساووی جلو میرفت. پیدا بود که فنلا با تمام گوشه و کناره‌های این ساختمان بزرگ و قدیمی کاملاً آشنا میباشد. بعد با خودش گفت که شاید مدتی است که خانم کنتس به لندن آمده و فنلا فرصت کافی پیدا کرده که این ساختمان قدیمی را شناسائی کند. جولین با خود میگفت که دلیل اینکه خانم کنتس داری این محل را برای اقامت انتخاب کرده میبایستی این باشد که ساکنین این محل بیشتر از فرقه کاتولیک بوده و خود خانم کنتس هم کاتولیک و فرانسوی بود. با چنین افکاری جولین در پشت سر فنلا دختر کر و لال از ساختمان سامرست خارج شده و وارد پارک سنت جیمز شدند. این پارک هنوز بهمان صورت در لندن وجود دارد.

چون هنوز صبح زود بود خیلی بندرت افراد در پارک قدم میزدند و فقط در ساعات بعد از ظهر بود که خانم ها و آقایان شیک پوش برای هواخوری به پارک میآمدند. در قدیم قسمتی از پارک به یک کاخ سلطنتی تخصیص داده شده بود که آنرا 'وایت هال' مینامیدند. آبی که در دریاچه کوچک پارک جمع میشد توسط یک کانال به رودخانه تمیز میریخت. این دریاچه تعدادی پلیکان در خود جا داده بود که با کمکی که از طرف بازدید کنندگان پارک از لحاظ غذایی به آنها میشد، بال و پر گرفته و زاد و ولد میکردند.

*[این پلیکان ها نسل اند نسل در آنجا زندگی کرده و هنوز هم در آنجا هستند. مترجم]*

فنلا با قدمهای سریع بسمت این دریاچه پیش میرفت و با نزدیک شدن آنها به دریاچه، او قدری راه خود را کج کرده و بیک گروه آقایانی که دور هم جمع شده بودند ملحق گردید. با دیدن مردی که بنظر میرسید بر دیگران ریاست داشته باشد، قلب جولین به تپش افتاد مثل اینکه به او الهام شده بود که این مرد نقش عمده ای در

زندگی او بازی خواهد کرد. این مرد میانسال چهره ای تاریک و موهائی پر پشت و سیاه‌رنگ داشت. لباسی مشکی بتن داشت که یک قطعه الماس بزرگ با لاقیدی روی شانه آن نصب شده بود. از ظاهر و حرکات او پیدا بود که مردی بلند پایه بوده و از بقیه جمع کناره می‌گرفت و فقط وقتی به آنها نگاه میکرد که میل داشت پرسشی نماید. هفت یا هشت مستخدم و نگهبان در اطراف آنها بودند و یکی از آنها با خود سبدی آورده بود که گاهی آقای متشخص یک مشت غذای پرنده از آن برمیداشت و به پرنده های پارک سنت جیمز عرضه میکرد.

در همان چند لحظه که جولین فرصت داشت که خود را به آن جمع برساند، با وجود جوانی و بیتجربگی از رفتار بزرگ منشانه آن مرد تقریباً به این نتیجه رسیده بود که این شخص به احتمال زیاد چارلز استیوآرت دوم پادشاه انگلستان است.

دختر کر و لال بدون توجه به اصول پروتکل به آنها نزدیک میشد ولی جولین که احساس کرده بود که با چه کسی طرف است، در فاصله ای از آنها ایستاد که در صورت احضار شدن جلو برود. یکی از افرادی که در معیت پادشاه بود با اشاره او شروع به نواختن یک نی لبکی که با خود داشت کرد. دختر کر و لال بدون توجه به این مطالب بطور مستقیم بسمت پادشاه رفته و مثل این بود که مجذوب نوای موسیقی شده است. رفتار این دختر هم طوری بود که کسانی که نمیدانستند او کر و لال است فکر میکردند که دخترک محو در لذت استماع موسیقی شده است. با دیدن این وضع جولین هم چند قدم جلو رفت که ببیند چه بر سر فنلا خواهد آمد.

پادشاه با خوش خلقی به هردو آنها نگاه کرده و مثل این بود که از علاقه آندو به موسیقی، راضی و شادمان شده است. او با دقت بصورت فنلا نگاه میکرد چون فنلا هر چند زیبایی فوق العاده ای نداشت، یک حالتی از تعلق بدنیای وحش در او وجود داشت که پادشاه را محسوس خود کرده بود. فنلا با یک حرکت سریع بند روسری خود را گشود و موهای بلندش را که تا روی زمین میرسید آزاد نمود. سپس با نهایت ظرافت همگام با نوای موسیقی در جلوی پادشاه شروع برقصیدن کرد.



wn by Arthur Hopkins, A.R.W.S

FENELLA DANCING BEFORE THE KING.

Engraved by W Boucher

جولین پوریل یک لحظه فراموش کرد که در حضور پادشاه است چون بچشم خود میدید که فنلا کاملاً هماهنگ با موسیقی رقصیده و حرکات او صرفاً منطبق با ریتم آهنگ تنظیم شده است. او میبایست حرکات انگشت نی نواز را با چشم کنترل کرده و رقص خود را با آن انطباق داده بود. جولین در گذشته شنیده بود که افرادی کر و لال با نگاه کردن به حرکات رقص بقیه افراد، از آنها تقلید کرده و بخوبی از عهده نگاهداشتن ریتم آهنگ برآمده اند. ولی فنلا تنها میرقصید و در خیلی از موارد نوازنده نی در پشت سر او قرار داشت و فنلا او را نمیدید.

پادشاه که از راز کر و لال بودن فنلا با خبر نبود صرفاً از زیبایی رقص او لذت برده و لبخندی بر لبانش ظاهر گردید و با کمال اشتیاق برای فنلا دست میزد.



در اواخر رقص، حرکات فنلا که با چابکی حیرت انگیزی صورت می‌گرفت، از روی عمد کند شده و بالاخره او با یک تواضع زیبا و ظریف در مقابل پادشاه، متوقف گردید. سرخی گونه هایش که در اثر حرکات سریع ایجاد شده بود خیلی زود بحال طبیعی خودش بازگشت.

پادشاه گفت:

"این دختر مانند پری های دریائی است که در نیمه شب ظهور میکنند. همه جانداران در وجود خود آتش و خاک دارند ولی این دختر چیزی بیشتر از آن در خود دارد. حالا آقایان... به من بگوئید که کدامیک از شما این برنامه زیبا را برای من تدارک نمودید؟"

درباریان همه بهم نگاهی کرده و کسی جوابی نداد. پادشاه که دید کسی جواب نمیدهد گفت که در اینصورت بایستی از خود این پری دریائی سؤال کنیم."

سپس رو به فنلا کرده و گفت:

"دختر زیبای من... به ما بگو که ما بچه کسی این نمایش با شکوه را مدیون هستیم. من میتوانم حدس بزنم که اینکار توسط دوک باکینگام ترتیب یافته است."

فنلا که مشاهده کرد که پادشاه با او صحبت میکند تعظیمی کرد و سرش را بعلامت اینکه او چیزی نمیشنود تکان داد. پادشاه گفت:

"البته... از قیافه زیبای این دختر پیداست که او از یک کشور خارجی آمده است و زبان ما را نمیفهمد. سپس بزبان فرانسه از او سؤال کرد که چه کسی او را به آنجا فرستاده است. وقتی جوابی نگرفت سؤال خود را به زبان ایتالیائی تکرار کرد.

فنلا که متوجه شد پادشاه سؤال خود را تکرار میکند، موهای زیبا و بلندش را به پشت سرش ریخت و با اشاره به دهانش، با ایجاد صداهای ظریفی سعی کرد به پادشاه بفهماند که او از چه مشکلی رنج میبرد. پادشاه با حیرت گفت:

"آیا ممکن است که طبیعت در حق چنین موجود زیبائی این ظلم را کرده باشد؟ این دختر بدون اینکه از نعمت شنوائی برخوردار باشد به این زیبائی و ظرافت با آوای موسیقی همراهی نمود. صبر کنید... معنی این کار چیست؟... شما مرد جوان که این دختر را به اینجا آورده اید... اسم شما چیست؟... البته میتوان حدس زد که شما نمایشگر دوره گردی باید باشید."

فنلا به جولین اشاره کرد که جلو بیاید و مرد جوان که هرگز تجربه حضور در مقابل پادشاه را نداشت بطور غریزی جلو آمده و مقابل پادشاه زانو بر زمین زد. پادشاه گفت:

"ما از این برنامه صبحگاهی تو کاملاً محظوظ شدیم. عالیجناب مارکی... شما شب گذشته در بازی با اوراق گنجفه نا جوانمردانه از من بردید و حالا من از شما میخواهم که در عوض آن اقدام که عدم وفاداری شما را ثابت میکرد دو سکه طلا به این مرد جوان که بنظر میرسد جوان صادقی است بدهید."

مارکی اشرافزاده کیف پول خود را از جیب در آورد و جلو آمد که دستور سخاوتمندانه پادشاه را اجرا کند. جولین ناچار شد که اعلام کند که او هیچ حقی در مورد برنامه ای که فنلا اجرا کرده بود نداشت و اعلیحضرت در مورد شخصیت او در اشتباه هستند. پادشاه با تعجب گفت:

"دوست من... پس شما چه کسی هستید و در اینجا چه میکنید؟ از همه مهمتر این پری دریائی کیست که نزدیک شما ایستاده است؟"

جولین پوریل تعظیمی کرده و گفت:

"اعلیحضرتا... این دختر جوان ندیمه کنتس داری فرمانروای جزیره 'من' است و خود من..."

پادشاه حرف او را قطع کرد و گفت:

"صبر کن... صبر کن... حالا این نمایش کاملاً با نمایش قبلی تفاوت پیدا کرده و نمیبایستی در ملا عام صورت بگیرد. خوب گوش کن دوست من... تو و این دختر نزد 'امپسون' رفته و او شما را بجای مناسبی راهنمایی خواهد کرد. امپسون... این دو نفر را با خود بجای مناسبی ببر."

جولین پوریل گفت:

"اعلیحضرتا... من اجازه میخواهم که بعرض شما برسانم که من کوچکترین تقصیری از جهت ایجاد مزاحمت برای اعلیحضرت نداشته ام."

پادشاه با بیحوصلگی سر و دستی تکان داد و گفت:

"هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد. وقت مرا با این معذرت خواهی ها تلف نکن و بدنبال امپسون با این دختر از اینجا برو. نیمساعت با این دختر جوان سر کن تا من کسی را بدنبال شما بفرستم."

پادشاه با نگرانی نظری به اطراف انداخت که مبادا کسی در آن دور و بر به حرفهای او گوش بدهد. جولین فقط یک تعظیم بلند بالا کرده و بدنبال امپسون که همان کسی بود که نی لبک مینواخت، براه افتاد. وقتی از پادشاه و همراهانش کاملاً دور شدند امپسون خطاب به فنلا گفت:

"دختر جان... تو رقصی زیبا و غیر معمول در حضور پادشاه اجرا کردی. من کاملاً حاضرم که تا وقتی حنجره ام به من اجازه میدهد، برای تو موسیقی نواخته که تو بتوانی با نوای موسیقی برقصی. حالا قدری آسوده خاطر باش چون پادشاه قبل از ساعت نه صبح پارک را ترک نخواهد کرد. من شما را به باغ بهار میبرم و در آنجا برای شما دو نفر کیک، شیرینی و نوشیدنی خواهم آورد. ما باهم دوست خواهیم شد. حالا چرا به من جواب نمیدهی؟... از این پیشنهاد من ناراضی شده ای؟ مرد جوان... برادر... این چه وضعی است؟ مگر خدای نکرده این دختر که بایستی خواهر تو باشد کر و لال است؟ البته من میدانم که او کر و لال نیست چون خیلی خوب با ریتم آهنگی که مینواختم، همراهی میکرد.

جولین برای اینکه از شر این مرد خلاص شود بزبان فرانسه گفت که او فرانسوی است و انگلیسی بلد نیست. امپسون با تعجب بخود گفت:

"اتراژه؟... من میدانم که این کلمه در زبان فرانسوی بمعنای غریبه است. بسیار خوب... پس این ها از فرانسه به اینجا میآیند که دکان ما را تخته کنند. اگر قرار باشد که بار دیگر من موسیقی بنوازم که این دختر زبان نفهم فرانسوی برنامه رقصش را اجرا نماید، من از قصد طوری خواهم نواخت که برنامه این دختر که یک کلمه انگلیسی نمیفهمد، بکلی خراب شود."

با این افکار این مرد نوازنده با قدم هائی سریع به خانه ای بزرگ و مجلل در انتهای خیابان سنت جیمز رسید. یک درب مشبک حیاط این خانه را به پارک متصل میکرد. پوریل و فنلا بعد از امپسون وارد حیاط خانه شدند و در مقابل خود یک درب دو لنگه بسیار با شکوه را ملاحظه کردند. جولین میخواست وارد شود که امپسون جلوی او را گرفت و گفت:

"آهای مسیو... سر جای خودت بایست... اینجا فرانسه نیست که بدون در زدن وارد شوی. اگر تو در را زنی کسی پیدا خواهد شد که ترا بزند. تازه افرادی مثل شما نبایستی از در اصلی ساختمان وارد شوند. به پشت ساختمان برو و من دستور خواهم داد که آن در را روی تو بکشایند."

جولین که چاره ای جز اطاعت نمیدید به اتفاق فنلا به پشت ساختمان رفته و در آنجا منتظر شدند. امپسون هم پشت سر آنها میآمد به آرامی در زد و وقتی یک پادو در را روی آنها گشود او از مستخدم خواست که آنها را به اتاق پذیرائی تابستانی ببرد. در آنجا یک خانم با لباسهای مجلل نشسته و به نوشیدن لیوانی از کاکائو مشغول بود. این خانم زیبایی خاصی نداشت ولی یک زن زشت هم محسوب نمیشد. او با ژست یک دوشس به امپسون

اشاره کرد که روی یک صندلی بنشیند و از او سؤال کرد که این اشخاصی که با خود آورده است چه کسانی هستند. امپسون با نهایت احترام جواب داد:

"خانم... اینها در این مملکت غریبه هستند. گدا گشنه هائی از ممالک اروپا که به اینجا آمده که پولی بدست بیاورند. دوست ارجمند شما آنها را امروز صبح در پارک پیدا کرد. این دختر میرقصد و این مرد جوان هم من مطمئن هستم که ساز دهنی یهودی مینوازد. راستش را بخواهید من از رفتار این دوست ارجمند شما خیلی متعجب و شرمنده شدم. اگر او به این کارهای خود ادامه بدهد من یک ارباب دیگر برای خود پیدا خواهم کرد."

خانم گفت:

"امپسون... جلوی زبانت را بگیر. فراموش نکن که وظیفه ما ایراد گرفتن نبوده و بایستی هر چه ایشان میخواهد انجام بدهیم. آیا او امروز اینجا نخواهد آمد؟"

"خانم چی فینچ... ایشان بطور قطع تا چند لحظه دیگر به اینجا خواهند آمد."

خانم با حرکت سریعی که از سن و سال او بعید بود از جا پریده و بانگ زد:

"خدای بزرگ... من باید حاضر شوم."

سپس مانند یک دختر شیر فروش بحالت دو از اطاق خارج شده و در اینحال مطالبی با خود میگفت که شایسته یک خانم اشرافزاده نبود.

امپسون سری تکان داد و با صدای بلند بخود گفت:

"اینهم از خانم مثلا اشرافزاده چی فینچ... حالا خود آن جوان دهاتی خوشحال هم وارد میشود."

جولین جائی نشسته بود که میتواندست مسیر نگاه امپسون را تعقیب نماید و ملاحظه کرد که یک مرد که یک شمشیر در زیر بغل داشت از همان دری که آنها وارد شده بودند با احتیاط وارد ساختمان گردید.

در این لحظه خانم چی فینچ هم وارد اطاق شده و متوجه شد که امپسون در چه جهتی با دقت خیره شده است. با عجله گفت:

"این آقا از ماموران دوشس پورتسموث است و بیصبرانه منتظر دریافت جوابی از طرف منست. ولی امپسون... آیا واقعا مطمئن هستی که این زن و مرد ایدا انگلیسی نمیفهمند؟ آیا واقعا این دختر یک رقااص حرفه ای است؟ من خیلی دلم میخواهد که این دختر برای من برقصد و این مرد هم ساز دهنی بزند."

امپسون گفت:

"این دختر با نوای نی لبک من خیلی خوب میرقصد. من میتوانم هر کسی را به رقص در بیاورم. اسقف اعظم کانتربری هم نتوانست در مقابل موسیقی من مقاومت کند و مانند یک مرد فرانسوی به رقص و پایکوبی پرداخت. خود رقص مهم نیست، این موسیقی است که همه را تحت تاثیر قرار میدهد. آن ارباب پیر ما هم، هنوز اینرا نمیداند. او دید که این دختر بیچاره میرقصد و ارزش زیادی روی آن گذاشت در صورتیکه این من بودم که شایستگی تقدیر داشتم. ولی ارباب فقط به او توجه داشت و پنج سکه طلا هم به او داد. من برای کار خودم فقط دو سکه دریافت کردم."

خانم چی فینچ گفت:

"خواجه امپسون... حرف شما درست است ولی شما باید توجه داشته باشید که شما جزو خانواده محسوب شده..."

امپسون حرف خانم را قطع کرد و گفت:

"مادام... حقیقت اینست که من بهترین نوازنده نی لبک در انگلستان هستم و رقیبی برای من نیست."

خانم گفت:

"خواجه امپسون... من انکار نمیکنم که شما بسیار با استعداد هستید ولی لطفا دستور بدهید که قدری نوشیدنی و خوراکی برای این میهمانان ناخوانده ما بیاورند. خود شما هم میتوانید در نوشیدن این کاکائو که سفیر پرتقال آنرا برای ما آورده است با من شریک شوید. دستور بدهید یک لیوان هم برای شما بیاورند."

مرد موسیقی دان گفت:

"البته اگر این کاکائو محصول واقعی و خالص باشد."

خانم نیم خیز شد و گفت:

"چطور شد؟... شما ادعا میکنید که در این خانه چیزهای قلبی و جعلی وارد میشود؟ ببینم... شاید شما فراموش کرده اید که که اوائل شما اصلا قادر نبودید نوشیدنی کاکائو را با قهوه از یکدیگر تشخیص بدهید."

نوازنده نی لبک گفت:

"خانم چی فینچ... شما واقعا حق دارید. زبان من قاصر است که توضیح بدهم که تا چه حد همه چیز را از سرکار خانم یاد گرفته ام. من حق انتقاد کردن را ندارم."

حقیقت این بود که با وجود صمیمت آشکار بین ایندو نفر، خانم چی فینچ از هر فرصتی استفاده کرده و بزرگی و والامقامی خود را برخ او میکشید. جولین خیلی زود از گوش کردن به محاوره آنها خسته شده و بیشتر بفکر مشکلات و معضلات خود افتاده بود. یکی از مشکلات او وجود فنلا بود که او نمیدانست چگونه این دختر کر و لال در شهری مانند لندن او را پیدا کرده است. بعد رفتن به حضور پادشاه و اجرای رقص باعث شد که آنها بتوانند بطور خصوصی با پادشاه ملاقاتی داشته باشند. چیزی که شاید جولین در ذهن خود داشت ولی بخوبی میدانست که بار یافتن بحضور پادشاه برای او غیر ممکن است. ما او را به حال خود گذاشته و از خوانندگان خود دعوت میکنیم که با ما نزد آلیس بریج نورث آمده که تغییرات مهمی در زندگی، روی او اثر گذاشته بود.



## فصل سی و یکم

در همان موقع که جولین پوریل برای انجام ماموریت خانم کنتس داری سوار کشتی شده بود آلیس هم با اصرار پدرش به همراه قیم جدیدش سوار کشتی شده و بسمت لیورپول حرکت کرده بودند. در این مسافرت ادوارد کریستیان هم همراه آنها بود که آلیس هیچ دلیلی نمییافت که او را دشمن خود محسوب نماید.

همانطور که خوانندگان ما از قبل میدانند در لیورپول کریستیان اولین قدم خود را در طریق فریب دختر بیگناه برداشته و او را بجائی برد که چی فینچ بتواند با دقت او را مورد ارزیابی قرار بدهد. اگر چی فینچ متقاعد میشد که زیبایی آلیس آنقدر هست که پادشاه را تحت تاثیر قرار بدهد، نقشه او تا آنجا درست از کار در آمده و قدم بعدی شناساندن دختر بیچاره به پادشاه بود.

چی فینچ در رویاهای خودش هم نمیتوانست تصور کند که چنین موجود زیبایی زیر دست او افتاده و نه تنها از زیبایی ظاهری او، بلکه از طرز رفتار و متانت اشرافی او غرق تعجب شده بود. او سوگند میخورد که با قدری تعلیم و راهنمایی 'از این دختر خانمی خواهد ساخت که پادشاه انگلستان را مفتون خودش کند و از صدقه سر این دختر او و چندین نفر دیگر به مال و منال بزرگی دست خواهند یافت.

او گفت در اولین مرحله این دختر بایستی تحت نظر یک خانم درباری مجرب آداب و رسوم دربار را آموخته و سپس نقشه های خود را در مورد او ادامه بدهند. این خانم مجرب هم کسی بجز معشوقه خود چی فینچ نبود که از آن زنانی بود که تمام مسئولیت های شوهر داری را میپذیرفت بدون اینکه با فی فینچ ازدواج کرده باشد. او در چندین اطاق که خانه چه فینچ محسوب میشد زندگی میکرد که مرکزی برای تدوین انواع و اقسام نقشه ها و توطئه ها شده بود. حتی خود پادشاه هم گاه و بیگاه میهمانیهای خصوصی خود را در این خانه برگزار مینمود. همین باعث شده بود که این شخص بصورت یکی از با نفوذ ترین افراد مملکت در بیاید.

ادوارد کریستیان دختر خواهر خود را در چنین خانه ای تحت نظر چی فینچ و زنی که با او زندگی میکرد قرار داده و بدون احساس شرمندگی دختری معصوم را وارد دسیسه های دربار و حکومت کرده بود. آلیس با وجود بی تجربگی و این حقیقت که همه با او خوش رفتاری کرده و در رفاه کامل بسر میبرد، بطور غریزی درک میکرد که مشکلی در این کار وجود دارد و نسبت به چی فینچ و زنی که با او زندگی میکرد ظنین شده بود. این احساس غریزی بیشباهت به احساس خطر حیوانی که او را در مجاورت دشمن طبیعی خودش قرار داده باشند نبود. پرنده های کوچک وقتی شاهین تیز پنجه را در حال پرواز میبینند خود را پنهان کرده و حیوانات جنگل از مقابل یک ببر از گوشه و کنار فرار میکنند. آلیس یک نوع نگرانی و سنگینی در قلب خود احساس میکرد که نمیتوانست آنرا توجیه نماید. او این خانه جدید را مانند زندانی مییافت که مثل هر اسیر دیگر تنها فکر و ذکرش فرار از آنجا بود.

سومین روزی که آلیس وارد این خانه شده بود، امپسون نوازنده نی لبک مطابق معمول بخانه چی فینچ آمده و مشغول نواختن ساز خود بود. خانم چی فینچ با بیتفاوتی در گوشه ای نشسته و بکار خود مشغول بود که صدای شخصی از داخل که با صدای بلند صحبت میکرد بگوش رسید. او از جا پرید و گفت:

"آیا ارباب دوباره برگشته است؟..."

صدای در زدن بلند شد و خانم با عجله بسمت در رفته و آنرا باز کرده و گفت:

"آنجا چه کسی است؟"

صدای پادشاه بلند شد که خیلی آرام و خودمانی گفت:

"خانم چی فینچ... این خود من هستم..."

خانم مانند مار گزیده ها بعقب پرید و بانگ زد:

"خدای بزرگ... اعلیحضرت اینجا هستند... من فکر نمیکردم..."

پادشاه کلام او را قطع کرده و گفت:

"احتیاجی به معذرت خواهی نیست. لطفا بنشینید و به من بگوئید که چی فینچ کجاست؟"

خانم خانه که با اشکال سعی میکرد خود را آرام کند گفت:

"اعلیحضرتا... او به کاخ یورک رفته است. آیا اجازه میفرمائید که کسی را بدنبال او بفرستم؟"

پادشاه گفت:

"اینکار لازم نیست. من منتظر میشوم که او برگردد. آیا به من اجازه میدهید که قدری از این کاکائو شما بنوشم؟"

خانم سوت کوچک نقره ای را از جیب خود بیرون آورده و آنرا بصدا در آورد. یک پسر بچه سیاهپوست که لباسهای رنگارنگ بر تن داشت بداخل آمد و خانم به او دستور نوشیدنی کاکائو تازه را داد.

وقتی پادشاه مشغول نوشیدن کاکائو خود شد به اطراف نگاهی کرد و جولین، فنلا و مرد موسیقیدان را دید که در گوشه ای پشت یک پاراوان به احترام او همه سر پا ایستاده بودند. او خطاب با خانم خانه گفت:



"من امروز صبح امپسون را به همراه یک پری دریائی که آنها را در پارک ملاقات کردم به اینجا فرستادم. رقص این دختر واقعا بهشتی است. من او را به اینجا فرستادم که شما بچشم خود ببینید که با چه اعجوبه ای طرف هستیم."

خانم گفت:

"لطف اعلیحضرت پیوسته شامل حال من بوده است. من خودم را لایق اینهمه افتخار نمیدانم."

پادشاه با لحنی دوستانه گفت:

"اینطور نیست چی فینچ کوچولو... من اینکار را صرفا بخاطر شما نکردم ولی فکر کردم که شاید 'نلی' امروز نزد شما باشد."

خانم گفت:

"اعلیحضرتا... با اجازه شما من مستخدم خود 'باجازت' سیاهیپوست را میفرستم که او را به اینجا بیاورد."

پادشاه گفت:

"این سلطان کوچک خود را بی جهت به زحمت نیاندازید. ولی من مطمئن هستم که چی فینچ به من گفت که یک دختر خانمی از بستگان شما بتازگی نزد شما آمده است. آیا من درست شنیده ام."

خانم چی فینچ گفت:

"اعلیحضرتا... این دختر از منطقه داربی در شمال آمده است ولی هنوز فرصت پیدا نکرده ه خود را برای حضور در مقابل اعلیحضرت مرتب نماید."

"در اینصورت من باید بشما بگویم که بنظر من هیچ چیز زیبا تر و طبیعی تر از یک دختر دهاتی نیست و ما نباید برای دیدن او منتظر اجازه چی فینچ بشویم. لطفا او را وارد کنید که با یکی از خویشاوندان شما آشنا شویم."

خانم چی فینچ تعظیمی کرد و بسمت در روانه شد. درست در همین موقع که خانم در را باز کرد سر صدائی از بیرون در بگوش رسید و آلیس سراسیمه از اطاق خود بیرون دویده و دوک باکینگام در پشت سر او وار اطاق شد. دوک با حیرت پادشاه را دید که در اطاق نشسته است.

آلیس که بشدت متشنج شده بود بدون اینکه در نظر بگیرد که چه شخصی در اطاق حضور دارد به خانم خانه گفت:

"مادام... من یک لحظه دیگر در این خانه نخواهم ماند. من با کسانی در اینجا طرف شده ام که با آنها احساس امنیت نمیکنم."

خانم چی فینچ سعی کرد که زیر لب به او بفهماند که بایستی ساکت باشد و به چارلز پادشاه انگلستان اشاره کرده و گفت: "پادشاه... پادشاه..."

آلیس هیجان زده با شتاب گفت:

"چه بهتر که من در محضر پادشاه انگلستان باشم چون ایشان بعنوان پدر ملت، وظیفه دارند که از یک دختر بیچاره مانند من حمایت کنند."

جولین که تا این موقع در گوشه اطاق ایستاده بود، از جا پرید، جلو آمد و در گوش او مطلبی گفت.

آلیس که تا این موقع توانسته بود خود را کنترل کند بازوی جولین را گرفت و بشدت بگریه افتاد. او به جولین اجازه داد که او را به پشت پاراوان برده و در آنجا منتظر ایستادند که ببینند چه تصمیمی در باره آنها گرفته میشود.

پادشاه که با دیدن دوک باکینگام در چنین وضعیتی بطور کامل متعجب شده بود توجهی به آلیس نکرده که در بدترین وضعیت به حضور پادشاه بار یافته بود. پادشاه از اینکه باکینگام به دختری که قرار بود به او معرفی شود چشم طمع دوخته بود، بشدت از دوک رنجیده خاطر گردید. چهره پادشاه از فرط خشم قرمز شده و رگهای صورتش متورم شده بودند. با صدائی که از فرط خشم میلرزید گفت:

"باکینگام... چطور جرات میکنی که به پادشاه خودت توهین کنی؟ افسوس که شمشیر من به غلاف خود چسبیده است وگرنه سزای این کار ترا در همین لحظه کف دستت میگذاشتم."

دوک مغرور جلو آمده و تعظیمی کرد و گفت:

"اعلیحضرتا... ولی شمشیر من به غلاف خود نچسبیده و در هر لحظه آماده است در خدمت اعلیحضرت قرار بگیرد."

پادشاه گفت:

"کافیست... من با شما مانند یک دوست، یک همراه و حتی یک شخص برابر رفتار کرده ام. ولی شما این محبت مرا با عدم قدردانی جواب گفته اید."

دوک گفت:

"آیا ممکن است اعلیحضرت بفرمانید که چه اتفاقی افتاده که من به قدر ناشناسی متهم میشوم؟"

پادشاه لبهای خود گزید که از خنده جلوگیری کند و گفت:

"باکینگام... این مکالمه بسیار احمقانه است و ما نباید فراموش کنیم که در اینجا افرادی وجود دارند که بتماشای ما نشسته اند. من در خلوت این خطای شما را بشما تذکر خواهم داد."

دوک مغرور دست خود را روی سینه اش گذاشت و جلوی پادشاه زانو بر زمین زد و گفت:

"همینقدر که اعلیحضرت از دست من ناراحت هستند برای من کافیست. هر چند که خود را بیگناه فرض میکنم با این وجود درخواست عفو دارم."



Drawn by F. Dadd, R.I.

Etched by A. Mathew

BUCKINGHAM AND THE KING.

دوک گفت:

"خداوند به اعلیحضرت عمر طولانی عطا کند که ایشان وقت کافی داشته باشند که اتباع بیگناه خود را مشمول بخشش خود قرار دهند."

ابری از خشم بر پیشانی پادشاه نشست و گفت:

"عالیجناب... منظور شما از این حرف چه بود؟"

دوک گفت:

"اعلیحضرتا... شما والا مقام تر از آن هستید که به پرندگان 'کوپید' خدای عشق در خانه افراد دیگر تیراندازی کنید. اتباع فرماندار شما از کجا میتوانند درک کنند که شما این پرندگان را برای شکار خود در نظر گرفته اید. در این جهان بزرگ هر کس مختار است که بمیل خود پرنده خود را انتخاب نماید."

پادشاه گفت:

"کافیست... دیگر در این مورد صحبتی نباشد. حالا این پرنده کجا غیش زد؟"

بعد به جولین نزدیک شده و از او خواست که ساز خود را برداشته و آهنگی بنوازد که دختر همراه او با آن آهنگ برقصد. جولین تعظیمی کرده و گفت:

"اعلیحضرتا... من قبلا سعی کردم به اعلیحضرت اطلاع بدهم که من در این مورد متأسفانه قادر نیستم اوامر ایشان را اطاعت کنم. این دختر جوان هم..."

پادشاه که هر چیزی را که به تفریح او ارتباط پیدا نمیکرد بیاد نمیآورد گفت:

"بله... البته این دختر متعلق به خانم پاریس پایتخت فرانسه است..."

جولین گفت:

"اعلیحضرت... مرا عفو کنید... این دختر به کنتس داربی تعلق دارد."

پادشاه گفت:

"آه... بله... کنتس داری که در شرایط کنونی گرفتار مشکلات خود است. مرد جوان... آیا شما میدانید که چه کسی رقصین به این دختر یاد داده است؟"

جولین گفت:

"من تصور میکنم که او رقصیدن را در خارج از این کشور فرا گرفته باشد. و اما در مورد خودم... من توسط خانم کنتس داری مامور شده ام که اطلاعات مهمی را در اختیار اعلیحضرت بگذارم."

پادشاه گفت:

"من یکی از وزرای خود را نزد شما خواهم فرستاد ولی الآن میل دارم که بار دیگر رقص این دختر را تماشا کنم. حالا یادم آمد... امپسون... این دختر با ساز تو میرقصید. عجله کن و ساز خود را بصدا در بیاور که این دختر برای ما برقصد."

این دستور با صراحت صادر شده و امپسون ساز خود را بداشت و مشغول نواختن شد. ولی فنلا عکس العمل کمی از خود نشان داد و کماکان بدیوار تکیه داده بود. پادشاه گفت:

"مرده شور این رقص و آواز را ببرند... امروز چه خبر شده که همه مانند دیوانه ها عمل میکنند؟ این دختر چرا اینطور غمزده و افسرده شده است؟... دختر جان... خوشحال باش و به من بگو که از صبح امروز تا حالا چه اتفاقی افتاده که ترا این چنین مغموم کرده است؟"

در این موقع جولین قدمی بجلو برداشته، در مقابل پادشاه زانو زد و از او خواهش کرد که اگر برای پنج دقیقه هم که شده بحرف او گوش بدهد. او در ادامه حرفش گفت:

"این دختر جوان سالها در خدمی کنتس داری بوده است. این دختر متاسفانه از نعمت شنیدن و صحبت کردن محروم شده است."

پادشاه گفت:

"ولی در عوض خیلی خوب میرقصد. من کسی را ندیده ام که بخوبی او برقصد. من باور نمیکنم که او صدای موسیقی را نمیشنود."

جولین گفت:

"اعلیحضرتا... خود منم همین فکر را میکردم ولی به من اجازه بدهید که پیام خانم کنتس داری را بشما عرضه نمایم."

پادشاه گفت:

"مرد جوان... تو کیستی که چنین درخواستی از ما داری؟ آنها هرچه بخواهند خودشان به من خواهند گفت و احتیاجی نبوده که یک سفیر برای من بفرستند."

جولین در جواب گفت:

"اعلیحضرتا... اسم من جولین پوریل و از منطقه داری شایر آمده ام. پدر من سر جفری پوریل صاحب قلعه مارتین دیل میباشد که از خادمان قدیمی اعلیحضرت بشمار میرود."

پادشاه با تعجب گفت:

"من این مرد را خیلی خوب بخاطر دارم و فکر میکنم که اتفاق بدی برای او افتاده است. آیا او از دنیا رفته و یا بشدت مریض شده است؟"

"اعلیحضرتا... پدر من پیرمرد مریضی است ولی نه مریض جسمی... او را به اتهام توطئه بر علیه سلطنت دستگیر کرده اند."

پادشاه گفت:

"من میدانستم که اتفاق بدی برای او افتاده است ولی نمیدانم که چطور میتوانم به او کمک کنم. این روزها خود منم در معرض سوءظن قرار دارم و اگر یک فردی را که متهم به توطئه است دستور بدهم آزاد کنند خود من در مظان تهمت قرار خواهم گرفت. باکینگام... برای یکبار در زندگیت هم که شده قدری ترحم داشته باش و سعی کن که این دوست قدیمی ما را از این مشکل نجات بدهی. حتما تو سر گادفری را بیاد میآوری؟"

دوک جواب داد:

"نخیر اعلیحضرتا... من هرگز چنین نامی را نشنیده بودم."

جولین گفت:

"اسم این شخص سر جفری است."

دوک بسردي گفت:

"خواجه پوريل... اگر اعليحضرت منظورشان سر جفري بود من بايد بگويم كه نميدانم من چكار ميتوانم براي ايشان انجام بدهم. اين مرد متهم بيك جنايت خيلي مهم شده و چنين شخصي نه از طرف پادشاه و نه از طرف اشراف نميتواند آزادي خود را بدست بياورد. او بايد در دادگاه محاكمه شده و قاضيان براي او تصميم بگيرند."

پادشاه با عجله خطاب به دوک باکينگام گفت:

"ملکوت آسمانها ترا بخاطر اين دو روئي ببخشايد. من ترجيح ميدهم كه خود ابليس به من درس مذهب بدهد تا اينكه تو در باره وطن پرستي داد سخن بدهي. هم تو و هم من خيلي خوب ميدانيم كه تمام ملت گرفتار ترس و وحشت بيجا از كاتوليك هاي بيچاره شده اند كه تعدادشان از چهار در صد بقيه مردم تجاوز نميكند. من جاري شدن خون افراد بيگناه را در روي سياستگاه هاي مملكت ميبينم. من بدرگاه باريتعالی دعا ميكنم كه مرا مسئول اين جنايات نداند. من بعنوان پادشاه اين مملكت هر كاري از دستم بر بيايد انجام خواهم داد كه اين بيعدالتي ها در اين مملكت صورت نگیرد."

پادشاه در حاليكه در طول و عرض اطاق قدم ميزد با دقت به جواب باکينگام گوش ميداد. دوک بعد از قدری تامل گفت:

"اعليحضرت مانند يك پادشاه بزرگ صحبت ميكنند ولي اگر مرا ببخشيد بايد بگويم كه مانند پادشاه انگلستان حرف نميزند."

پادشاه از پنجره به كاخ ' وايت هال ' كه محل زندگي پدرش بود مينگرست و بخاطر آورد كه پدر خود او در چنين شرايطي كارش به اعدام كشيد. ولي او مرد زبوني نبود و با قاطعيت خطاب به دوک گفت:

"شورای سلطنت بايستي در اين مورد تصميم بگيرد."

و سپس رو به جولین کرده و ادامه داد:

"مرد جوان... پدر شما مسلما ميل ندارد كه كسي در كارهاي پادشاهش دخالت كند. من تا جائي كه قانون اجازه بدهد به پدر شما كمك خواهم كرد و شما لزومي ندارد كه دنباله اين كار را بگيريد."

جولین سر فرود آورد و ميخواست كه از اطاق خارج شود كه فنلا يك تکه كاغذ در دست او گذاشت. در روي كاغذ نوشته شده بود:



"پاکت... آن پاکت را به او بدهید."

جولین یک لحظه تامل کرده و سپس تصمیم گرفت که از فنلا اطاعت نماید. او گفت:

"اعلیحضرتا... به من اجازه بدهید نامه هائی را که کنتس داری برای شما نوشته است خدمتان تقدیم نمایم. این نامه ها یکبار با نیرنگ از من گرفته شده و من باور نمیکنم که در آینده قادر باشم بشخصه این نامه را خدمت شما تقدیم کنم. من مطمئن هستم که مطالبی که در نامه ها نوشته شده بیگناهی این خانم را ثابت خواهد کرد."

پادشاه با بی میلی نامه ها را گرفت و گفت:

"مرد جوان... این نامه ها نزد من هم خیلی امنیت نخواهند داشت. چی فینچ... من میل دارم که این نامه ها را مهر و موم کنم. وسائل لازم را برای من آماده کن. عالیجناب دوک باکینگام... شما هم شاهد باشید که من این نامه را باز نکرده و از مضمون آنها خبر نداشته ام. این پاکت بزرگ مهر و موم شده بهمین صورت بدست اعضای شورای سلطنت خواهد رسید."

باکینگام جلو آمد و بعرض پادشاه رساند که برای کمک به او آماده است ولی چارلز درخواست کمک او را رد کرده، پاکت بزرگ را با انگشتر سلطنتی مهر موم کرد. باکینگام لب گزید و عقب رفت.

پادشاه در حالیکه عمدا تعلل میکرد به خانم چی فینچ گفت:

"خانم... من امیوارم که این دختر خانم خویشاوند شما تصمیم نگرفته باشد که بخاطر مشکلی که پیش آمد از نزد شما برود."

خانم چی فینچ گفت:

"اعلیحضرتا... ایدا اینطور نیست... آلیس... دختر عزیز من... تو اشتباه آمدی، اطاق تو روبروی این اطاق است."

آلیس که هنوز به بازوی جولین چسبیده بود گفت:

"میبخشید خانم... من وقتی وارد این خانه شدم، راه را اشتباه آمده بودم. من نمیبایستی که وارد چنین خانه ای میشدم."

باکینگام نگاهی به چارلز کرده و گفت:

"اینطور معلوم است که دختر خانم گستاخ راهنمای خود را از قبل تعیین کرده است."

پادشاه گفت:

"ولی در داستانها آمده است که این قبیل راهنما ها دختران را به بیراهه میکشند."

آلیس بازوی جولین را رها کرده ولی آستین او را گرفت و خطاب به خانم چی فینچ گفت:

"من شکی ندارم که در آمدن به اینجا اشتباه کرده ام. اتفاقی که برای در این خانه افتاد باعث میشود که من تصمیم بگیرم که بدون یک لحظه معطلی اینجا را ترک نمایم."

خانم چی فینچ گفت:

"دختر خان... من چنین اجازه ای بشما نمیدهم مگر اینکه دایی شما که شما را تحت نظر ما گذاشت بشخصه اینجا آمده و شما را تحویل بگیرد."

آلیس گفت:

"خانم من جوابگوی تصمیم خودم به دایی و از او مهمتر به پدرم خواهم بود. شما نایستی از خروج من جلوگیری کنید. من یک انسان آزاد خلق شده ام و شما هیچ حقی ندارید که جلوی مرا بگیرید."

خانم گفت:

"دختر خانم... من چنین حقی را دارم و با کمال قدرت آنرا عمل خواهم کرد."

آلیس دو قدم جلو آمد و در جلوی پادشاه زانو بر زمین زده و گفت:

"اعلیحضرتا... شما پدر تمام اتباع خود هستید..."

دوک باکینگام حرف او را قطع کرده و گفت:

"بله... پدر خیلی از آنها..."

آلیس بدون اینکه بحرف او توجهی کند به حرفش ادامه داد و گفت:

"من به اسم پرودگار بزرگ از شما پدر بزرگوار درخواست پناهندگی دارم. وقتی شما تاج پادشاهی این مملکت را بر سر گذاشتید، سوگند یاد کردید که از اتباع خود حمایت کنید."

پادشاه قاطعانه گفت:

"دختر عزیز... شما حمایت بی چون و چرای ما را دارید. با همین خانم که والدین شما را بدست او سپرده اند بمانید و من بشما قول میدهم و تعهد میکنم که هیچ کس منجمله آقای دوک مزاحم شما نخواهد شد."

باکینگام گفت:

"دختر خانم... اعلیحضرت از شما در مقابل همه حمایت خواهند کرد بجز کسانی که از این قاعده مستثنی هستند."

آلیس نگاه تندی به دوک انداخت بمانند اینکه درک کرده است که منظور واقعی او از این حرف چیست. در سیمای پادشاه یک حالت گناه و شرمندگی ظاهر شده بود که تصمیم آلیس را برای رفتن از آن خانه راسخ تر کرد. او گفت:

"اعلیحضرت مرا خواهند بخشید ولی باید عرض کنم که تا وقتی در این خانه هستم احساس امنیتی را که اعلیحضرت به من عرضه داشتند نمیکنم. من تصمیم قطعی دارم که این خانه را ترک کنم و اگر بخواهند مرا با زور در این خانه محبوس کنند که میدانم کسی در حضور اعلیحضرت جرات این کار را ندارد، من با کمال میل از ادامه زندگی خود صرفنظر خواهم کرد. این آقای جوان که من سالهاست او را میشناسم مرا بخانه دوستانم خواهد برد."

پادشاه آهسته به دوک گفت:

"این دختر باید از اینجا برود. من نه میل دارم و نه جرات میکنم که مانع برگشتن او نزد پدرش بشوم."

دوک چند کلمه با امپسون نوازنده صحبت کرد که او فوراً از اطاق خارج شده و خیلی زود باز گشت. پادشاه به آلیس گفت:

"خانم جوان... این صورت خوشی ندارد که شما از این خانه به این صورت فرار کنید. قدری صبر داشته باشید... فقط پانزده دقیقه تا وقتی که کالسکه خانم چی فینچ حاضر شود سپس بهمراه یکی از مستخدمین شخص خود من سوار کالسکه شده و بهر جایی که میخواهید بروید."

در ابتدا آلیس میخواست که طبق پیشنهاد پادشاه عمل کند ولی بعد از قدری تفکر به این نتیجه رسید که سوار شدن در کالسکه چی فینچ مانند اینست که خود را دست و پا بسته تسلیم آنها کرده باشد. این بود که گفت او بجای مستخدم اعلیحضرت ترجیح میدهد که به همراه خواجه جولین پوریل که پدرش او را بخوبی میشناخت به منزل پدرش برگردد.

پادشاه گفت:

"سفر بخیر دختر خانم و شما خواجه پوریل... من اینطور فکر میکردم که خود شما گرفتاریهای زیادی در اینجا داشته که بایستی به آنها رسیدگی کنید. اگر هر دختر گمشده در این شهر بزرگ را بخواهید بخانه پدرش برسانید بایست تا سن بازنشستگی بیوقفه مشغول اینکار باشید."

جولین که عجله داشت آلیس را هر چه زودتر از آنجا بیرون ببرد تعظیم بلند بالائی کرده، دست آلیس را گرفته و از اطاق بیرون رفت. فنلا ندیمه خانم کنتس در اطاق باقی ماند. بعد از خروج جولین از اطاق، ناگهان مانند یک حیوان وحشی از جا جست. او دستهای خود بهم حلقه کرد و با چشمانی اشک آلود به پادشاه نگریست. پادشاه گفت:

"دختر خوب... گریه نکن... حالا که آن مرد جوان ترا به این صورت تنها گذاشت، من ترا بدست امپسون میسپارم که از تو به بهترین وجه مراقبت کند."

با شنیدن این حرف فنلا مانند یک گربه وحشی بدون رعایت احترام از اطاق بیرون دوید و قبل از اینکه کسی بتواند جلوی او را بگیرد از درب خانه خارج شده و ناپدید گردید. پادشاه قدری سکوت کرد و سپس گفت:

"عالیجناب دوک... من در بعد از ظهر شما را در جلسه شورای سلطنت خواهم دید."

حضرت والا دوک باکینگام تعظیمی کرده و از در خارج شد.



## فصل سی و دوم

جولین که راهنمایی آلیس را بعهدہ داشت، دختر جوان را کمک میکرد کہ بجلو برود ولی در اواسط خیابان سنت جیمز دچار تردید شد کہ چه مسیری را انتخاب نماید. او از آلیس سؤال کرد کہ کجا میل دارد برود و با کمال تعجب متوجه شد کہ دختر جوان حتی نمیداند کہ در لندن است. او آدرس دائی خود را میدانست ولی کاملاً مطمئن نبود کہ میل دارد نزد او برود چون بہر جهت این خود دائی او بود کہ او را بدست چی فینچ سپردہ بود. ہمراہ جوان او این نگرانی او را تایید کردہ و در چند کلمہ چیزہائی کہ این دو جوان در مورد گانلس یا کریستیان میدانستند بہ اطلاع یکیگر رساندند. مشکل آنها در این لحظہ این بود کہ چه بایستی کرد؟

جولین بعد از چند لحظہ تفکر گفت؛

"شما بایستی نزدیک ترین و مطمئن ترین دوست خود را در اینجا یافتہ و نزد او بروید. من کسی را بہتر و مطمئن تر از مادر خود برای اینکار نمیشناسم. او حالا در قلعہ خودشان نیست کہ شما را بپذیرد. او در یک خانہ محقر در نزدیکی برج لندن کہ پدرم در آن زندانی است زندگی میکند. اطاق او فرق چندانی با سلولی کہ پدرم در آنست، ندارد. ما بہ آنجا خواهیم رفت و من میدانم کہ او از اینکه اطاق خودش را با شما بہ اشتراک بگذارد هیچ ابائی ندارد."

آلیس گفت:

"خدای بزرگ... من تا این حد بدبخت شدہ ام کہ حالا بایستی خودم را روی پاہای شخصی بیاندازم کہ کاملاً بحق دلایل بسیار خوبی دارد کہ از من متنفر باشد. جولین... آیا کس دیگری را ندارید کہ من برای مدت کوتاہی تا وقتی پدرم را پیدا کنم با او بمانم؟ من جرات نمیکنم کہ نزد مادر شما بروم. بعد از اینکه من بدون خداحافظی و تشکر از خدماتی کہ او برای من انجام دادہ بود، از قلعہ شما رفتم، او میبایستی بشدت از من ناراحت و متنفر شدہ باشد."

جولین گفت:

"آلیس... مادر من در ہر حال پیوستہ شما را دوست داشتہ و ہرگز جز علاقہ احساس دیگری بشما نداشته است. او حتی از پدر شما کہ رفتارش با ما قدری تند و خشن بودہ است، دلگیر نشدہ و من هیچ جائی بہتر از این محل برای اقامت موقت شما سراغ ندارم."

آلیس گفت:

"ولی من نمیخواهم که برای مادر شما ایجاد مزاحمت کنم. خود او به اندازه کافی گرفتاری دارد. یک زن تنها چطور میتواند از من بیچاره در مقابل این دشمنان قوی پنجه حمایت کند؟"

جولین گفت:

"مادر من بطور کامل از شما حمایت خواهد کرد و بهیچ کس بجز پدرتان اجازه نخواهد که بشما نزدیک شود. اگر میل ندارید نزد مادر من بروید تنها راهی که باقی میماند اینست که با من بمانید."

در همین لحظه جولین احساس کرد که کسی دامن بالاپوش او را گرفته و میکشد. او با وحشت برگشت و چشمش به فنلا افتاد. صورت دختر کر و لال بشدت قرمز شده و چشمانش پر از اشک بود. پیدا شدن این دختر در این شرایط برای جولین که نمیدانست برای حمایت از آلیس چه راهی را در پیش بگیرد، مشکل او را صد چندان میکرد. فنلا با دست دیگرش به جولین اشاره میکرد که آلیس را رها کرده که براه خودش برود و جولین با او همراه شود.

آلیس که بشدت وحشت زده شده بود با خود فکر میکرد که او از جولین چه میخواهد. بهمین دلیل خود را به جولین نزدیکتر کرده و بازوی او را محکمتر گرفت. اینکار او فنلا را بیشتر هیجان زده کرد.

جولین بکلی مات و مبهوت شده و این رفتار فنلا تمام نقشه های او را برای نجات آلیس در هم ریخت. آیا این دختر زبان بسته از او چه میخواست؟ آیا کنتس و ارل داربی او را فرستاده بودند؟ آیا آنها از او تقاضای کمک داشتند؟

مردمی که از کنار آنها عبور میکردند برگشته و به این سه نفر با سوءظن نگاه میکردند. جولین در حالیکه دو دختر به بازوهایش آویزان شده بودند به مسیر خود ادامه داده و از نزدیکی ایستگاه 'چرینگ کراس' عبور کردند. مسافران با دیدن این سه نفر، توجه شان به آنها جلب شده و جولین از این بابت احساس خطر میکرد. دو جوان که لباسهای رنگارنگ بتن کرده بودند چندین بار از کنار جولین و همراهانش گذر کردند و هر بار در موقع گذشتن از نزدیکی آنها با خنده و تمسخر مطالبی بیان میکردند.

پوریل فوراً از خود عکس العمل نشان نداده ولی وقتی این دو نفر گستاخ تر شده و حتی بخود اجازه داده بودند که بدنبال آنها براه بیفتند و به او توهین کنند چاره ای جز مقابل با آنها نمییافت. این دو نفر فاصله خود را با پوریل کمتر کرده و با صدای بلند صحبت و جولین را مسخره میکردند. مرد جوانی که کاملاً بلند قد و قوی بنظر میرسید گفت:

"دو دختر به این زیبایی خود را به کسی چسبانده اند که در این لباس عزا مانند یک کدو تنبل شده است."

جوان دیگر گفت:

"این مرد بایستی یکی از آن پروتستان های دو آتشف باشد. از لباسهایش پیداست."

جوان اولی گفت:

"تام... این مرد الاغی بیش نیست و این دو دختر سوارش شده اند."

جوان کوتاهتر گفت:

"آن دختر مو سیاه بنظر میرسد که میخواهد از دست این مرد فرار کند."

جوان بلند قد حرف او را تصدیق کرده و گفت:

"آن دختر موبور هم بنظر میرسد که میخواهد خودش را در بغل من بیاندازد."



کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir



آلیس که این حرف را شنید بیشتر از پیش خود را به جولین نزدیک کرد. جولین که متوجه بود که مبارزه با آن دو مرد به معنای جدا شدن از دختران خواهد بود در یک مرحله که آن دو مرد خیلی به آنها نزدیک شده بودند گفت:

"آقایان... شما برای من ایجاد مزاحمت کرده اید. اگر شما اسم و مشخصات خود را به من بدهید من بشما اطمینان میدهم که در هر کجا و هر وقت که میل داشته باشید من در خدمت شما خواهم بود که مطابق رسم اصیلزادگان اختلافات خود را حل کنیم."

مرد بلند قد گفت:

"ما بچه جهت باید چنین اطلاعاتی را در اختیار یک فرد دهاتی مانند تو قرار بدهیم؟"

با گفتن این حرف آنها جلو آمده و مانع پیشرفتن جولین شدند. جولین به آلیس گفت:

"برو روی آن پله ها بنشین... من تا چند دقیقه دیگر بسراغ تو خواهم آمد."

بعد وقتی خود را از دست همراهانش نجات داد بالا پوشش را دور دست چپش پیچید و گفت:

"آقایان... آیا اسم خود را به من میگوئید یا اینکه به میل خود از جلوی من کنار میروید؟"

یکی از آنها جواب داد:

"تا وقتی که تو خودت را معرفی نکرده ای جوابی از ما نخواهی شنید."

جولین گفت:

"من کسی هستم که بشما ادب و احترام را خواهم آموخت."

و بعد با سرعت جلو رفته و از میان آندو عبور کرد. یک از آنها سعی کرد که به جولین پشت پا زده و او را بزمین بیاندازد ولی جولین که تا این موقع یک شاخه قطور درخت بلوط کنار خیابان را بدست گرفته بود با تمام قدرت آنرا بصورت آن مرد کوبید و یک لحظه بعد شمشیرش را از غلاف کشید. آن دو نفر نیز شمشیرهای خود را از غلاف بیرون آورده و به او حمله کردند. جولین که از قبل خود را برای چنین مبارزه ای آماده کرده بود، شمشیر یکی از آنها را با دست چپش که با بالا پوشش پیچیده شده بود گرفت و با دست دیگر حمله مرد دیگر را دفع کرده و آماده دفاع گردید.

قایق رانانی که در رودخانه تیمز به این صحنه نگاه میکردند فریاد زدند:

"خجالت... خجالت آور است. دو نفر بیک نفر..."

یکی از آنها گفت:

"اینها آدمهای دوک باکینگام هستند. صلاح نیست که با آنها در بیفتیم."

یک ملوان سالخورده پاروی خود را برداشت و گفت:

"اینها اگر آدمهای خود ابلیس هم باشند بایستی رعایت عدالت را بکنند، اینجا انگلستان است. من میگویم که حق این سگ های رنگارنگ را کف دستشان بگذاریم. مگر اینکه آنها با آن جوان که بنظر آدم خوبی میرسد بنوبت مبارزه کنند."

قوانین کارگران لندن غیر قابل تغییر بوده و از اینرو آنها بسمت مبارزین پیش رفته، جولین و مرد بلند قد را بحال خود گذاشته که با یکدیگر مبارزه عادلانه داشته و جوان دیگر را با اعمال زور در گوشه ای نگاه داشتند.

تماشاچیان دو مبارز را تشویق کرده و مرد بلند قد از همان ابتدا نسبت به جولین توفیق پیدا نمود چون جولین بی اختیار تمام حواسش جمع آلیس بریج نورث بود. مرد بلند در یک حمله موفق شد که که با شمشیر خود زخمی سطحی در پهلوی جولین ایجاد کند که همین به مرد جوان آموخت که اگر حواس خود را پرت کند، از این مبارزه جان سالم بدر نخواهد برد. او دست به حمله شدیدی زد و تماشاگران او را تشویق کردند. مرد بلند قد که گیج شده بود مرتکب اشتباهی مرگبار شده و شمشیر جولین از یک طرف وارد بدن او شده و از طرف دیگر خارج شد.

جولین یک لحظه بدشمن خود نگاه کرد و سپس با نگرانی فریاد زد که چه بر سر آن خانم جوان آمد؟

یکی از ملوانان گفت:

"نگران آن خانم نباش... اگر عاقل باشی باید بدانی که مامور پلیس در راه است و تا چند لحظه دیگر به اینجا خواهد رسید. من شما را بطرف دیگر رودخانه میبرم و شما در آنجا میتوانید فرار را بر قرار ترجیح بدهید. مجازات کسانی که شمشیر روی هم میکشند اعدام است. مزد من فقط یک سکه نقره خواهد بود."

ملوان دیگری که که در میان جمع بود گفت:

"پدر تو هم مثل خودت حقه باز بود. من بخاطر یک سکه نقره این عالیجناب جوان را به محله 'آلسشیا' خواهم برد که دست پلیس به او نرسد."

/ محله السشیا که در کنار رود تیمز قرار دارد از محلات پست و خطرناک لندن بشمار میآید که زیر بار حکومت مرکزی نرفته و برای خودش خود مختار بود. اسکات در کتاب بخت و اقبال نایجل در مورد این محله و نحوه اداره آن توضیحات مفصّلی داده است. این کتاب توسط همین مؤسسه و بترجمه همین مترجم منتشر شده است. مترجم/

پوریل گفت:

"شما بد ذات ها... چه بلائی بسر آن خانم جوان آمد؟ او حالا کجاست؟"

ملاح سالخورده گفت:

"من عالیجناب را جائی خواهم برد که تعداد زیادی دختر خانهای جوان و زیبا در آنجا جمع شده اند."

ملوانان که توجه پیدا کرده بودند که میتوانند از قبل پوریل به نوائی برسند بهیجان آمده و هر کدام از آنها پیشنهادی برای فرار دادن جولین عرضه کردند.

جولین متوجه شد که پرداخت سکه برای فرار، کاری در جهت یافتن آلیس نخواهد کرد این بود که گفت هر کس که به من بگوید که آن دختر خانم کجا رفت یک سکه نقره کاسب خواهد شد."

یکی از ملوانان که با هوش بنظر میرسید گفت:

"شما دنبال کدام دختر خانم هستید چون تا جاییکه من بخاطر دارم آنها دو نفر بودند."

پوریل گفت:

"هر دو... ولی اول من بایستی آن دختر مو بور را پیدا کنم."

"بله... همان دختر موبور بود که وقتی دوست این مرد مصدوم او را به قایق شماره ۲۰ میبرد، فریاد میزد."

پوریل فریاد زد:

"چه کسی؟... کجا؟... چه کسی بخودش جرات داد که به این خانم دست درازی کند؟"

ملوان گفت:

"نه آقا... اطلاعات بیشتر برای شما خرج بر میدارد."

پوریل دست بجیب کرده و یک سکه طلا کف دست او گذاشت و گفت:

"این بد ذات... حرف بزن و گرنه سر و کارت با شمشیر من خواهد بود."

ملوان جواب داد:

"در مورد شمشیر تا وقتی من این اهرم فولادی را در دست دارم، از شمشیر نمیترسم ولی معامله معامله است و بخاطر آن سکه طلا بشما میگویم که دوست این شخص که با شما مبارزه میکرد آن دختر موبور را بزور وارد قایق کرده و تا الآن بایستی کاملاً از اینجا دور شده باشند."

جولین با حسرت سری تکان داده و گفت:

"او را بردند و من هنوز اینجا ایستاده ام."

"دلیل اینکه هنوز اینجا ایستاده اید اینست که سوار قایق نشده اید."

"تو درست میگوئی دوست من... من بیک قایق احتیاج دارم... یک قایق."

"در اینصورت دنبال من بیائید... تام بیا به من کمک کن... عالیجناب مسافر ما هستند."

ملوانان قدری با هم صحبت کرده که بعلت لهجه خاص ساکنان لندن، جولین چیزی از حرفهای آنها درک نکرد. آنهایی که از این معامله چیزی نصیبشان نشده بود زیر لب مطالبی میگفتند. ملوان سالمند گفت:

"آن قایق شماره ۲۰ مستقیماً عازم کاخ یورک در جزیره گالوز شده بود."

ملوان دیگر فریاد زد:

"به پیش سمت جزیره گالوز چون کسی به اینطرف میآید که مستقیماً این عالیجناب جوان را برای اعدام به سیاستگاه خواهد برد."

در همان موقع که او این حرف را میزد، مفتش پلیس به همراه سه چهار نفر مامور مسلح از راه رسیده و راه عبور جولین را بسمت رودخانه مسدود کردند. آنها بنام پادشاه او را دستگیر کردند.

مقاومت در مقابل ماموران پلیس دیوانگی محض بود از اینرو پوریل تسلیم شده و آنها او را خلع سلاح نمودند. سپس او را به نزدیکترین قاضی منطقه برده که برای او تصمیم بگیرد.

قاضی منطقه بنام خواجه 'مول استاچو' مردی صادق و بسیار درستکاری بود و وقتی جولین و محافظین او به محل کار قاضی رسیدند اجبار پیدا کردند که پشت دروازه آهنی مدتی معطل شوند. بعد از مدتی منشی قاضی بدون عجله به پشت دروازه آمد و قبل باز کردن در با دقت همه چیز بررسی نمود. وقتی خاطر جمع شد که همه چیز روبراه است با یک کلید بزرگ قفل در را گشود، متهم، مفتش و ماموران پلیس را وارد کرده و شاهدان را در بیرون در بحال خود رها کرد. منشی سپس این افراد را بدنبال خود بیک اطاق بزرگ با سقفی کوتاه برده و در آنجا بازجوئی های اولیه را بعمل آورد.

اگر بعد از همه این گرفتاریها برای جولین دل و دماغی مانده بود با دیدن منشی قاضی در لباس عجیب و غریب خود تفریح زیادی میتوانست بکند. این منشی روی لباس سیاهرنگ خود کمر بند قطوری بسته که به آن یک شمشیر پهن و بلند آویزان بود. دو تپانچه بزرگ هم در دو طرف او بهمین کمر بند آویزان شده و یک کلاه بزرگ که بیشتر مورد استفاده برزیگران دهاتی بود بر سر داشت.

قاضی مول استاچو در ابتدا به سخنان مفتش پلیس گوش کرده و سپس نوبت به پوریل رسید که از خود دفاع کند. از مطالبی که توسط جولین و شاهدان قضیه بگوش او رسید اینطور بنظر رسید که مشکل پوریل عمیقا روی او اثر گذاشته است. ولی در عین حال متوجه شد که اولین کسی که دست به اسلحه برده پوریل بوده است. یکی از شاهدان هم ابراز کرد که تا جائیکه او اطلاع دارد مرد مجروح یکی از آدمهای حضرت والا دوک باکینگام بوده است.

قاضی گفت:

"عالیجناب دوک... یک شخصیت برجسته و دوست واقعی پروتستان ها و مملکت انگلستان. خدا بفریاد ما برسد که چه اتفاقاتی قرار است در این مملکت بیفتد."

بعد قاضی عینک خود را بچشم گذاشت و دستور داد که جولین را جلو بیاورند. او با دقت به جولین نگریست و سپس گفت:

"یک کاتولیک به این جوانی و تا این حد گستاخ و مهاجم."

پوریل که دریافته بود که برای نجات آلیس بهر نحوی شده بایستی آزادی خود را بدست بیاورد گفت:

"عالیجناب... من کاتولیک نبوده و یک عضو بی مقدار کلیسای انگستان هستم."

قاضی گفت:

"بله ولی یک عضو بی خاصیت و بدون ارزش... در میان ما پروتستان ها در همین موقع کسانی هستند که عازم واتیکان بوده که سر به آستانه درب پاپ کاتولیک بسایند."

پوریل انکار کرد که او یکی از آن افراد است. قاضی پرسید:

"پس شما چه کسی هستید؟ دوست من... من بایستی اعتراف کنم که قیافه شما خوشم نمیآید."

جولین که از این رفتار عصبی شده بود با غرور گفت:

"اسم من جولین پوریل است."

قاضی وحشت زده گفت:

"خدای بزرگ... پس تو پسر آن سر جفری کاتولیک سیاهدل و خائن هستی که دستگیر شده و منتظر روز محاکمه میباشد."

جولین با تعرض دو قدم جلو رفت و قاضی ترسیده چماق خود را که یک گوی آهنی با زنجیر از آن آویزان بود از کنار دست خود برداشت و با آن بشدت به جولین حمله کرد.

معلوم نیست که عدم آگاهی قاضی در بکار بردن این اسلحه مخوف بود یا عجله ای که بخرج داد که نه تنها گرز آهنی بنزدیکی جولین هم نرسید بلکه گوی آهنی بزرگ که بجلو پرتاب شده بود با حفظ گشت آور بسمت خودش برگشت و به سرش اصابت کرد.

تمام عوامل دستگاه قضاوت که در اطاق حضور داشتند بخوبی ملاحظه کردند که چه اتفاقی افتاده است ولی وقتی قیافه خشمناک قاضی را مشاهده کردند همه دسته جمعی تایید کردند که اگر قاضی و آنها بسرعت عمل نکرده بودند معلوم نبود که زندانی چه بلایی ممکن بود بسر قاضی بیاورد. جولین بعد از این حادثه متوجه شد که دفاع از خود فقط وقت تلف کردن بوده و فقط سؤال کرد که قرار است بکدام زندان منتقل گردد. جواب او از زندان مشهور لندن 'نیو گیت' بود. هر چند که حتی اسم این زندان لرزه بر اندام افراد میانداخت جولین از این جهت رضایت پیدا کرده بود که با پدرش در یک زندان محبوس خواهد شد.

جولین از قاضی خواهش کرد که کسی را به آدرسی که او در آنجا اقامت دارد فرستاده که به لانس اوترام مستخدم او خبر دستگیر شدنش را داده و به او اجازه بدند که قدری پول برای او بزدان بیاورد. در اینجا بود که

جولین بخاطر آورد که نامه های مهم خانم کنتس بنا به توصیه فنلا دختر کر و لال به اعلیحضرت سپرده شد. بقیه اموال او که شامل اسلحه های او میشد، نزد قاضی باقی میماند.

قاضی قول داد که به این درخواست او ترتیب اثر بدهد ولی گفت این روش مؤدبانه او میبایستی از همان ابتدا توسط متهم انجام میگرفت چون حالا حمله به قاضی منطقه هم به جرائم او اضافه گردیده است. ولی از آنجائیکه او تصمیم ندارد که متهم را با تخفیف و توهین در خبانه های لندن گردانده و بزندان ببرند، دستور داده که یک کالسکه حاضر کنند و او را با کالسکه به زندان ببرند.

جولین که در چند هفته اخیر صرفا با اسب به اینطرف و آنطرف میرفت کمی بعد خود را در کالسکه ای کوچک و راحت یافت که در بین مفتش پلیس و دو مامور دیگر که تا دندان مسلح بودند، نشسته و بسرعت بسمت زندان نیو گیت در حرکت بود.

## فصل سی و سوم

کالسکه جلوی دروازه بزرگ زندان نیو گیت لندن توقف کرد. جولین در حالیکه دو مامور در دو طرفش از او حفاظت میکردند از کالسکه پیاده شده و مفتش پلیس زنگ بزرگی را که از بالای دروازه با زنجیری آویزان شده بود بصدا در آورد. با شنیدن صدای زنگ چند زندانبان به کمک ماموران پلیس آمدند. چند پسر بچه که از بازار مجاور زندان آمده بودند با تمسخر به جولین سلام داده و با فریاد میگفتند:

"هو... هو... کاتولیک... لعنت به پاپ و تمام دم و دستگاه و پیروانش..."

تحت این شرایط جولین را از زیر یک طاق مشئوم بداخل زندان برده که بیک حیاط بزرگ منتهی میگردید. یک عده زندانی که بخاطر بدهکاری بزندان افتاده بودند در این حیاط مشغول توپ بازی، شیر یا خط و سایر بازیها بودند. شاید اگر آنها را آزاد میگذاشتند خیلی از آنها با سخت کوششی میتوانستند قرض خود را به طلبکارها ادا کرده و خانواده خود را از گرسنگی و فلاکت نجات دهند.

ولی جولین متعلق به این گروه از زندانیان نبود. زندان بانان او را بزور بیک درب کوتاه در ساختمان هدایت کرده و پشت سرش بار دیگر در را بدقت قفل نمودند. او را از دو سه راهرو طولانی، نمناک و غم زده عبور داده که در طول آنها چندین بار از درهای آهنی و چوبی رد شدند. به جولین اجازه توقف داده نشد تا موقعیکه او را وارد یک اطاق مدور کردند که چندین راهرو به آن منتهی میگردید. بنظر میرسید که این اطاق نقطه مرکزی تار عنکبوتی بود که راهروهای این ساختمان قدیمی را تشکیل میداد.

در روی دیوارهای این اطاق انواع و اقسام اسلحه های سرد و گرم آویزان شده بود که بنظر میرسید کاملاً آماده برای استفاده است. شخصی جلوی یک میز نشسته بود که بیشباهت بیک عنکبوت غول آسا نبود.

این مرد میبایستی که در گذشته یک مرد قوی و خوش هیکل بوده باشد ولی حالا در اثر پر خوری و عدم تحرک شبیه یک گاو نر وحشی شده بود. او نمونه آدمی بود که یک ضرب المثل قدیمی در مورد او میگفت:

"بخند و چاق و خپله باش..."

تمام عضلات این مرد را مانند این بود که با تلمبه باد کرده اند و اینطور بنظر میرسید که او سالهاست در همان اطاق نشسته و از جای خود تکان نخورده است. یک کتاب عظیم که با استفاده از میله های آهنی محکم شده بود در جلوی او قرار داشت و پیدا بود که مشخصات زندانیان بخت برگشته در آن وارد شده است. قلب جولین از تصور اینکه اسم او نیز در این دفتر شوم وارد شود، فرو ریخت.



مفتش پلیس جلو رفت و قدری در گوشی با این مرد غول آسا مذاکره نمود. مفتش مدارک جلب پوریل را به او تحویل داد. کلمه 'در گوشی' که ما در جمله قبل بکار بردیم کاملاً بجا نبود چون هرچند که آن دو بیکدیگر نزدیک شده بودند ولی حرفهای آنها براحتی بگوش همه میرسید و بعلاوه با حرکات دست و اشاره جولین پوریل را بیکدیگر نشان میدادند. رئیس زندان به کاپیتان مسئول گفت:

"یک پرنده دیگر برای قفس شما..."

مفتش پلیس با در نظر گرفتن اینکه در حضور رئیس زندان ایستاده است به کاپیتان گفت:

"این پرنده آهنگ 'پاپ زیبای ایتالیا' را با سوت برای شما اجرا خواهد کرد."



لبهای رئیس زندان با لبخندی کریه از یکدیگر کمی باز شد ولی خیلی زود خود را بحال قبلی برگردانده، با نگاهی خیره به میهمان جدید نگاه کرده و فقط یک کلمه از دهانش بیرون آمد:

"مشخصات..."

جولین که از قبل در باره اینجور جاها شنیده بود سعی کرد که مطابق میل این مرد رفتار کرده که شاید به او اجازه بدهند که پدرش را ملاقات کند. او قدری جلو آمد و گفت:

"من کاملاً آماده هستم که مطابق با مقررات زندان رفتار کرده و به سوالات شما جواب بدهم. شما هر سؤالی دارید از من بپرسید و من جواب کامل بشما خواهم داد."

او با گفتن این حرف دست بجیب کرده و کیف پول خود را بیرون آورده و خوشحال شد که مبلغ قابل توجهی پول در آن وجود دارد. کاپیتان بی اختیار تبسمی کرد. ولی زود خود را جمع و جور کرد چون قانونی وجود داشت که مانع از این میشد که مسئولان زندان، از زندانیان پول وصول کنند. او در جواب پوریل گفت:

"ما در اینجا چندین تعرفه داریم و آقایانی که به اینجا وارد میشوند مختار هستند که چه تعرفه ای را قبول کنند."

جولین که اعتماد بنفس خود را بازیافته بود گفت:

"من حاضرم برای چیزی که میخواهم پول پرداخت کنم. آقا... شما به من قیمت ها را بگویید."

کاپیتان در حالیکه سر خود را میخاراند گفت:

"تعرفه های مختلفی وجود دارد. تعرفه 'آسان' یک سکه برای شما تمام میشود. تعرفه دیگر 'ارباب' است که شما در اطاق خود تنها بوده و لام نیست که با کس دیگری هم اطاق شوید."

جولین گفت:

"آقا بالاترین قیمت خود را به من بگوئید و من آنرا پرداخت خواهم کرد."

رئیس زندان گفت:

"اطاق شوالیه ها برای شما سه سکه خرج بر میدارد."

جولین پنج سکه روی میز گذاشت و گفت:

"اگر مرا با سر جفری هم اطاق کنید من پنج سکه خواهم پرداخت."

زندان بان گفت:

"سر جفری؟!... این روزها خیلی افراد پول پرداخته اند که سر جفری را ببینند. ولی خوب... شاید هم شما آخرین نفری باشید که به ملاقات او میروید."

او اینرا گفت و بشدت بخنده افتاد.

جولین که دلیل این خنده او را درک نمیکرد دو باره تقاضای خود را برای اینکه در همان اطاق سر جفری زندانی شود تکرار نمود. زندانبان گفت:

"بسیار خوب ارباب... نترس من سر حرف خودم هستم. منشی من شما را نزد 'داریی ها' خواهد برد."

جولین با عجله حرف او را قطع کرده و گفت:

"داریی... آیا ارل یا کنتس داریی..."

زندانبان بار دیگر بشدت بخنده افتاد و گفت:

"ارل یا کنتس... در مغز شما چه میگذرد؟!... داریی ها آنهایی هستند که از شما گروئی قبول میکنند که شما تعهد بدهید رفتار خوبی داشته باشید. حالا خودت را اینطور ناراحت نکن.. تو بنظر جوان مؤدب و آرامی میرسی و ما ترا تحت شکنجه قرار نمیدهیم. زندان بان... این آقای جوان را از اینجا بیرون ببر."

زندانبان بدون یک کلمه حرف جولین را با خود از اطاق مدور بیرون برد و بار دیگر بیک سلسله از راهروهای تنگ و تاریک وارد نمود. زندان بان چندین بار زیر لب غرش کرده و میگفت:

"این عالیجناب جوان میبایستی دیوانه شده باشد چون با مبلغی بسیار کمتر از پنج سکه که پرداخت کرد میتواند بهترین اطاق این زندان را برای خودش داشته باشد. حالا با اینهمه پولی که پرداخته در طویله ای که سر جفری زندانی است با او هم بند خواهد شد. حالا آیا این سر جفری با شما نسبتی دارد؟"

جولین در جواب گفت:

"من پسر سر جفری هستم."

اینبار نوبت این زندان بان بود که بخنده بیفتد. در میان خنده می‌گفت:

"پسر سر جفری... واقعا که خیلی خوب شد..."

جولین که بشدت آزرده خاطر شده بود گفت:

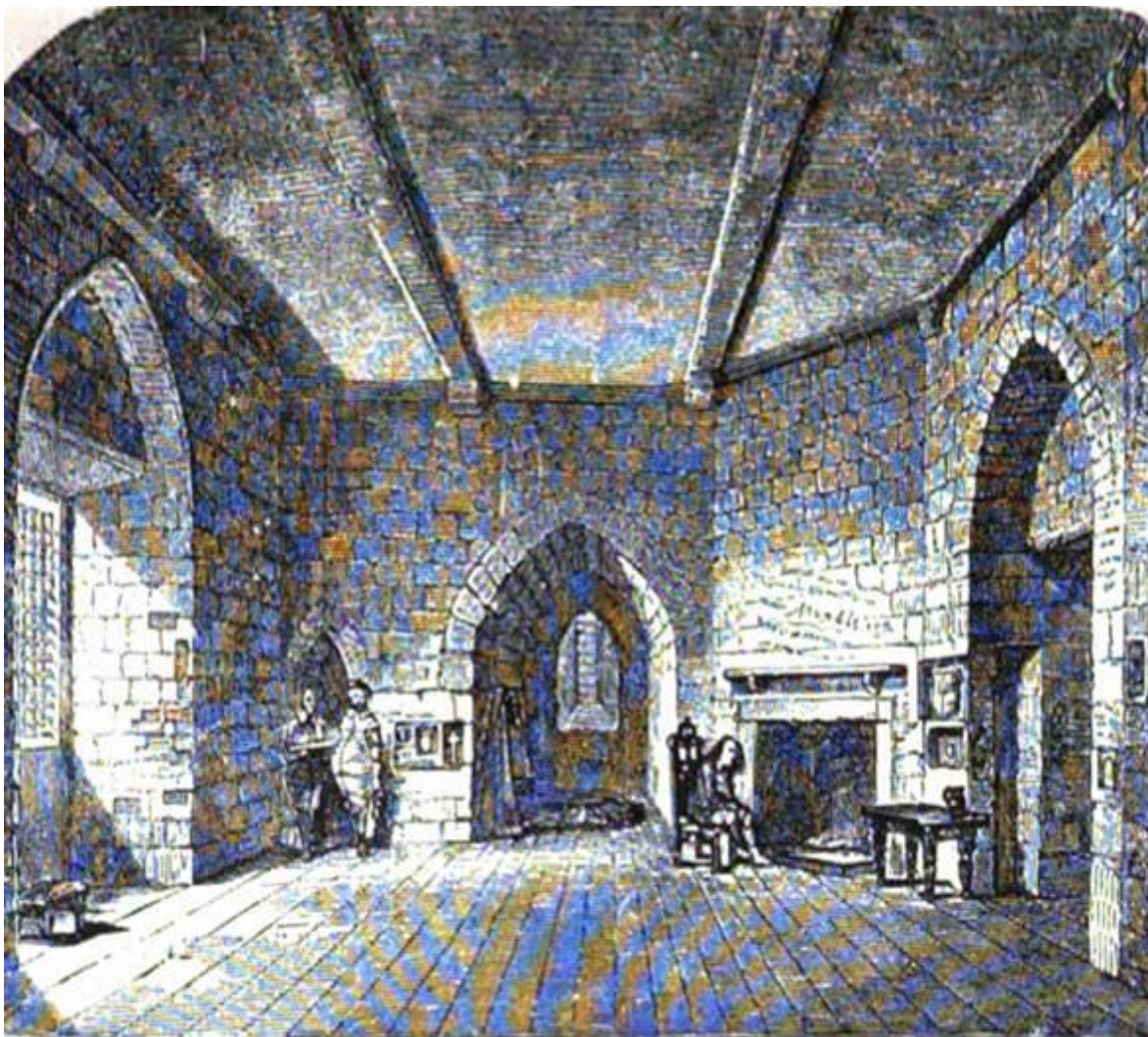
"جلوی این گستاخی خود را بگیر... درست است که من زندانی شده و زیر دست تو افتاده ام ولی این دلیل نمیشود که به من توهین کنی."

زندانبان که توجه داشت که کیف پول زندانی جوان کاملاً پر و پیمان بود از خنده خود جلوگیری کرد و گفت:

"بسیار خوب... من دیگر اینکار را نخواهم کرد. من فقط به این دلیل خندیدم که شما گفتید که پسر سر جفری هستید. حالا مهم نیست... اقلاً شما کسی هستید که میتوانید ادعا کنید که پسر پدری هستید که او را میشناسید. اینهم اطاقی که سر جفری در آن زندگی میکند. حالا شما و سر جفری میتوانید اختلافات خود را در مورد اینکه چه کسی پدر شماست با یکدیگر حل کنید."

او سپس جولین را وارد سلولی که سر جفری در آن زندانی بود کرد. این اطاق بر عکس انتظار جولین اطاق بزرگی با چهار صندلی بود و چند قلم اثاثیه دیگر هم بجز تختخواب در آن وجود داشت.





PRISON ROOM IN BEAUCHAMP TOWER: TOWER OF LONDON.

جولین بمحض ورود با عجله به اطراف اطاق نگاه کرده ولی هیچ اثری از پدرش در آنجا نیافت. او با خشم بطرف زندانبان برگشت ولی قبل از اینکه مطلبی بگوید مرد زندان بان گفت:

"نه... نه... ارباب... من سر قول خودم ایستاده ام. پدر شما... اگر شما او را پدر خود محسوب میکنید خود را در یک سوراخی در گوشه دیوار پنهان میکند. ولی من او را برای شما از سوراخش بیرون خواهم کشید. آهای سر جفری... بیا بیرون... پسرت اینجا است... پسر خودت... پسر خانمت... چون من کوچکترین شباهتی بین تو و پسرت نمیبینم. بیا بیرون."

جولین که بشدت نگران شده بود این توهین زندانبان را بگوش نگرفت و با دقت به گوشه ای که زندانبان اشاره میکرد خیره شد. در آخر او شبی را مشاهده کرد که در یک گوشه مجاله شده که بیشتر بیک کیسه شباهت داشت تا یک موجود زنده. با اصرار زندانبان تکان مختصری در این موجود مشاهده شد، دست و پای خود را باز کرده و با قدری تقلا موفق شد که بنشیند. او از فرق سر تا نوک پا در یک پارچه پرده ای پیچیده شده بود. صدای نازک این موجود کوچک بلند شد که با اعتراض به زندانبان میگفت:

"چه خبر شده که اینطور مزاحم من میشوی؟ آیا آنهمه توهین و تخفیف که در حق من روا داشتی کافی نبوده و تصمیم داری مرا بیش از آن آزار بدهی؟"

زندانان گفت:

"نه... سر جفری... آیا این روشی که شما برای خوش آمد گوئی به پسر خودتان انتخاب کرده اید بنظر شما درست است؟ ولی خوب شما اشرافزاده ها تکلیف خود را بهتر میدانید."

موجود کوچک گفت:

"پسر من؟... این بازیها را کنار بگذار... از من چه میخواهی؟"

جولین گفت:

"در اینجا اشتباهی پیش آمده... من فکر کردم که سر جفری در این اطاق..."

مرد کوچکی که خود را در لابلای پرده پیچیده بود با اوقات تلخی حرف او را قطع کرده و گفت:

"مرد جوان... شما هم اکنون در مقابل سر جفری ایستاده اید..."

بعد سر پا ایستاد و جولین با نهایت تعجب مشاهده کرد که با یک کوتوله مادر زاد طرف است. کوتوله گفت:

"من کسی هستم که افتخار اینرا دارم که در خدمت سه پادشاه پی در پی انگلستان بوده ام. ولی حالا مستاجر این سیاهچال هستم و بایستی با این زندانبان وحشی سر و کله بزنم. من سر جفری هادسون هستم."

جولین هرچند که هرگز این مرد کوتوله را بشخصه ندیده بود ولی به اندازه ای این مرد شهرت داشت که بداند این مرد کوتوله در دربار هنریتا ماریا دختر هانری چهارم پادشاه فرانسه و ملکه و نایب السلطنه بریتانیا بوده است. بعد از کشته شدن ارباب او چارلز اول شوهر هنریتا، این خانم از مقام خود خلع و تبعید شد. این خانم که

فرانسوی بود طبعاً به مذهب کاتولیک وفادار بوده و اطرافیان او همه متهم به توطئه بر علیه پروتستان ها شده بودند. این شامل حال این کوتوله هم شده و او را بزندان انداخته بودند.

جولین در مقابل مرد بیچاره تعظیمی کرد و برای او و زندانبان توضیح داد که منظور او سر جفری پوریل مالک قلعه مارتین دیل در داربی شایر بوده است. زندانبان گفت:

"ارباب... شما اینرا میبایستی وقتی ما در حضور رئیس زندان بودیم ابراز میکردید چون سر جفری دیگر که مردی بلند قد و موسفید بود شب گذشته به برج لندن انتقال پیدا کرد. کاپیتان زندان فکر میکند که او بقول خود وفا کرده و شما را به اطلاق این سر جفری فرستاده است. در مقایسه با سر جفری بلند قد من باید بگویم که این سر جفری بیشتر اهل خنده و شوخی است."

پوریل گفت:

"من از شما خواهش میکنم که نزد رئیس خود بروید و این اشتباه او را متذکر شوید. از ایشان از طرف من خواهش کنید که مرا هم به برج لندن بفرستند."

زندان بان بار دیگر بخنده افتاده و گفت:

"برج لندن؟!... برج لندن فقط برای اشراف بزرگ است که بخیانت متهم شده اند. کسانی که در خیابان بجرم چاقو کشی دستگیر شده اند راهی به برج لندن نخواهند داشت."

جولین گفت:

"پس اقلاً کاری کنید که من مزاحم این آقا نشده و ایشان بتوانند به استراحت خود ادامه بدهند. ما نسبتی با یکدیگر نداشته و من از شما میخواهم که بروید و به ارباب خود خبر این اشتباه را بدهید که برای من اطلاق دیگری در نظر بگیرند."





زندان بان خنده ای کرد و گفت:

"چرا من بایستی اینکار را بکنم؟... منکه از همان اولش میدانستم که چه اشتباهی پیش آمده است. شما برای آمدن نزد سر جفری پول پرداخته و منم شما را نزد تنها سر جفری که در این زندان وجود دارد آورده ام. رئیس زندان بخاطر هیچ کس چیزی را که وارد دفتر بزرگش کرده است خط نمیزند. خود را در اینجا راحت کنید و مشغول استراحت بشوید. کار دیگری از دست من بر نمیآید."

پوریل متوجه شد که سر و کله زدن با زندانبان دردی را دوا نخواهد کرد و قبول کرد که پابندی سبک به پاهای او بسته که بتواند در اطاق قدم بزند.

در حالیکه زندانبان مشغول بستن پاهای او بود او بخاطر آورد که همه آنهایی که در اطاق بودند اطلاع پیدا کرده بودند که او پسر سر جفری پوریل بوده و هیچ رابطه ای با سر جفری هادسون نداشته است. آنها به او کلک زده و با حقه بازی از او پول وصول کرده بودند. بنابراین مشاجره با زندان بان کوچکترین تاثیری در وضع او نمیتوانست داشته باشد. او تصمیم گرفت که تسلیم سرنوشت شده و منتظر باشد که تقدیر چه چیزی برای او در چنته دارد. حتی خود زندان بان دلش بحال این جوان سوخته و گفت:

"شما یک عالیجناب جوان و شجاعی هستید. من برای شما شام خیلی خوبی خواهم آورد. رختخواب مناسبی هم برای شما پیدا خواهم کرد. و شما خواجه سر جفری... البته شما از افراد بلند قد خوشتان نمیآید ولی از این جوان بخوبی مواظبت کنید."

کوتوله گفت:

"مرد... من از تو خوشم نمیآید و هر چه زودتر از اینجا خارج شو."

زندانبان غرشی کرد و از جا برخاست. از درب اطاق بیرون رفت و آنرا از پشت قفل کرد.



## فصل سی و چهارم

جولین هر چند در این اطاق تنها نبود ولی اقلاً برای مدتی از همه و غوغای زیاد و وحشتناکی که در این روز شوم برای او پیش آمده بود، راحت شده بود. او روی یک صندلی چوبی قدیمی نزدیک آتش نشسته و در باره وقایعی که در آن روز برایش اتفاق افتاده و او را به این وضعیت خطرناک کشانده بود، تفکر میکرد. او همانند ملاحی شده بود که در طوفان قرار گرفته و کشتی اش از فرامین او اطاعت نمیکند.

در این حال زندانی هم اطاق او یک صندلی دیگر برداشت و آنرا در طرف دیگر آتش روبروی جولین قرار داد و روی آن نشست. جفری هادسون هر چند که یک کوتوله بمعنای واقعی بود ولی به هیچ وجه یک انسان زشت بحساب نمیآمد. سر، دست و پاهایش بزرگ و متناسب با قد کوتاهش نبود. هیکل او بدون اینکه خیلی چاق باشد حجیم بوده و اگر قد او تا این حد کوتاه نبود بیشک در جوانی یک فرد خوش تیپ بشمار میآمد.

لباسهایش زمانی با دقت و مطابق مد روز انتخاب شده بود ولی از وقتی که به اتهام توطئه بزدان افتاده بود، بشدت مستعمل و نخ نما شده بود. دو زندانی در سکوت قدری بیکدیگر نگاه کرده و مرد کوتوله که مزیت خود را از بابت اینکه او قبل از جولین در این اطاق ساکن بوده درک میکرد رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

"آقا... اینطور که من متوجه شدم شما فرزند هم اسم بلند قامت من سر جفری پوریل از بلندپه‌ای داری هستید. من بشما قول میدهم که من در گذشته پدر شما را دیده بودم. او با وجود قد بلند و هیکل سنگین و پر قدرت، سوار کار ماهری بود و در جمع سوار نظام که اغلب مردان کوچک اندام و لاغر هستند، کاملاً جلب نظر میکرد. با وجود هیکل درشت او کاملاً قادر بود هر کاری را که سوار کاران سبک وزن انجام میدادند، بخوبی عرضه نماید. من خوشحالم که با پسر چنین مردی آشنا شده هر چند که این آشنائی بخاطر یک اشتباه صورت گرفت. بهر جهت حالا ما دو نفر بحکم اجبار در این اطاق با هم، هم زنجیر شده ایم."

جولین مؤدبانه تعظیمی کرد و مراتب تشکر خود را اعلام داشت. جفری هادسون تعارف و تکلف را کنار گذاشته و از جولین پرسید:

"آقای جوان... شما بنظر نمیرسد که با دربار رابطه ای داشته باشید."

جواب جولین منفی بود.

کوتوله گفت:

"من هم همینطور حدس میزدم چون هر چند من در دربار یک شغل مشخصی ندارم یک زمانی برای خودم دفتری بزرگ در دربار داشتم و حتی قبل از اینکه بزدان بیفتم بکرات بحضور پادشاه رسیده بودم. بهمین دلیل

با جوانان نجیب زاده ای که به دربار رفت و آمد داشتند، آشنا شده بود. خود منهم همیشه اینطور پیر و شکسته نبوده و یک زمانی جوان بودم. من نمیخواهم مجیز شما را بگویم ولی واقعیت اینست که شما جوانی متشخص و خوش هیكل هستید. شاید بعضی ها خرده بگیرند که شما زیاده از حد بلند قد هستید همانطوری که پدر شما بود ولی من به شما میگویم که نباید این را نقطه ضعفی برای خود محسوب کنید. من اگر شما را در گذشته دیده بودم هرگز فراموشتان نمیکردم."

پوریل حرف او را تصدیق کرد.

هادسون گفت:

"حیف شده است که جوانی زیبایی و رشادت شما از دربار که محل ترقی است دور مانده باشد. هرچند که از رفتار مؤدبانه شما من حدس میزنم که بایستی در مکتبی کاملاً جدی راه و رسم رفتار اصیلزادگی را فرا گرفته باشید. آیا شما در ارتش خدمت کرده اید؟"

جولین جواب داد:

"من هنوز این افتخار را پیدا نکرده ام."

مرد کوچک سری تکان داد و گفت:

"خواجه پوریل... نه دربار و نه ارتش... پدر شما قابل ملامت است. چطور میتوان یک جوان را با جامعه آشنا کرد بدون اینکه تجربه جنگ و صلح را نداشته باشد؟ من شخصا تجربه رهبری یک گروهان ارتشی را داشته ام. حالا به من بگوئید... شما در کجا تعلیم یافته اید؟"

پوریل اسم خانم کنتس داریبی را ذکر نمود. هادسون گفت:



*Queen Henrietta Maria with Sir Jeffrey Hudson (1633) by Anthony van Dyck*

"یک خانم اشرافزاده واقعی... وقتی من در خدمت علیاحضرت هنریتا ماریا بودم، با کنتس داربی ملاقاتی داشتم. آن خانم یک اشرافزاده بزرگ، وفادار و دوست داشتنی بود. ملکه پانزده ندیمه داشت که ایشان یکی از آنها بود. من به او اجازه داده بودم که بشوخی مرا 'پیکولو مینی' خطاب کند که اسم ابلهانه ای بود که بخاطر قد کوتاهم روی من گذاشته بودند. من خودستائی نمیکنم ولی واقعیت اینست که در جوانی خانمهای دربار از من بدشان نمیآمد."

جولین با وجودیکه بشدت افسرده و نگران بود نتوانست از یک لبخند جلوگیری نماید. او حالا احساس میکرد که هم اطاقی این مرد کوتوله شدن چندان هم بد نبوده و این مرد کوچک اندام اطلاعات وسیعی از اوضاع و احوال دربار را دارد. او پرسید: "آقا... حالا این زندانی شدن شما میبایستی شدیداً روی روحیه شما تاثیر کرده باشد." جفری هادسون گفت:

"دوست جوان من... من نمیتوانم اینرا انکار کنم. من به بُخت النصر پادشاه بابل فکر میکردم و کوره بزرگی که درست کرده بود."

[بُخت النصر دستور داد که چهار نفر را در کوره وحشتناکی که هفت برابر بیشتر از حد معمول حرارت داده شده بود بیاندازند. بعد از مدتی برای تماشای سوختن آنها به جلوی کوره رفت و مشاهد کرد که آن چهار نفر بدون کوچکترین مشکلی در میان شعله های آتش قدم زده و با هم شوخی و خنده میکنند. او دستور داد که کوره را خاموش کرده و آن چهار نفر را بیرون بیاورند. به آنها خلعت داده و بشغل خوبی گماشت. مترجم]

منهم مانند قربانیان بُخت النصر شده ام و از اینکه مرا بزدان انداخته اند احساس ناراحتی نمیکنم. در عین حال من به ارباب تاجدار خودم وفادار بوده و از اینکه تحت شکنجه مرا وادار به گفتن مطالبی بر ضد ایشان نمیکنند، خوشحال و راضی هستم."

مرد کوتوله که برای مدتی طولانی در اسارت بسر برده و با کسی محشور نشده بود با اشتیاق فراوان به صحبت خود ادامه میداد. او گفت:

"مرد جوان... شکی نیست که شما هم مانند هر کس دیگر به موقعیتی که من در دربار داشتم رشک میبرید ولی باید بگویم که بمراتب بهتر است که انسان شهرت و موقعیت ممتازی نداشته باشد تا این اینکه مورد حسادت تمام افراد دنیا قرار بگیرد. ولی حسودان من دل خود را به این خوش میکردند که آنها قد و قامت طبیعی داشته و من کوتوله ای بیش نیستم. آنها این واقعیت را فراموش میکردند که الماس گرانبها و مورد ستایش همگان است حتی اگر

کوچک باشد. حتی افرادی که از لحاظ مرتبه اجتماعی و اداری کاملاً با من مساوی بودند وقتی به من میرسیدند بدون استثنا خود را بالاتر از من میپنداشتند."

مرد کوتوله آهی کشید و پس از لحظه ای سکوت بسخنان خود ادامه داد و گفت:

"آقای جوان... من نمایشی در دربار ترتیب دادم که از هنرپیشه های تازه کار در آن استفاده کردم و این نمایش که با اصرار درباریان بارها تکرار شد بسیار موفقیت آمیز بود و میتوانست این هنرپیشگان را به شهرت و موفقیت بزرگی برساند. ولی آنها بعلت بی تجربگی بدام درباریان حسود افتاده و بجای اینکه روی ارائه هنر خود خود تمرکز بدهند، مشغول طرح توطئه بر علیه خود من شدند. در میان این افراد جوانی بود از خانواده اشرافی بالا به اسم عالیجناب کرافت که در یک مجلس متشکل از درباریان با نفوذ که منهم در آن دعوت شده بودم بعد از صرف مشروب زیاد برای ایجاد خنده به تمسخر من پرداخت و من که به او علاقه داشتم چندین بار از او خواهش کردم که دست از سر من برداشته و مرا بحال خود بگذارد. او نه تنها به حرف اعتنائی نکرد بلکه حتی جری تر شده و حتی به من دست میزد و مرا لمس میکرد. من ناچاراً تصمیم گرفتم که درس خوبی به او بدهم و از این رو قرار یک دوئل گذاشته شد. من با خود میگفتم که در دوئل با شمشیر با چند زخم سطحی که به او وارد خواهم کرد، بدون اینکه جان او را بخطر بیاندازم درسی به او خواهم داد که برای بقیه عمرش مفید باشد. به این جهت امیدوار بودم که او شمشیر را برای این دوئل انتخاب نماید. ولی این مرد جوان ابلهانه این پیشنهاد مرا رد کرده و در انتخاب تیپانچه و آنهم در روی اسب اصرار ورزید."

پوریل بیاد آورد که در مورد این دوئل در گذشته مطالبی بگوشش خورده بود. کوتوله بحرف خودش ادامه داده و گفت: من قصد صدمه زدن به این جوان را نداشتم ولی وقتی در روی زین اسب قرار گرفتم و به ما اشاره شد که

بسمت یکدیگر حرکت کرده و در موقع مناسب بیکدیگر شلیک کنیم، من دچار یک بد شانسی عجیب شده و بمحض فشردن ماشه، جوان بیچاره هدف قرار گرفت و بخاک و خون کشیده شد. من این را برای بزرگترین دشمن خودم هم نمیخواستم و پرودگار شاهد است که من در آن لحظه درخواست کردم که ایکاش من بجای او بودم. من عزت و شرف خود را حفظ کرده بودم ولی افسوس... بچه قیمتی؟!... بقیمت جان یک اصیلزاده جوان."

جولین که با دقت به این مرد کوچک اندام نگاه میکرد، درد و رنجی را که در او بوجود آمده درک کرده و نسبت به این مرد کوتوله احساس بهتری پیدا نمود.

یک ساعت بعد از ظهر، زندانبان که سر قول خود ایستاده بود برای زندانیان غذائی خوب و مفصل به همراه یک فلاسک شراب کلاره آورد. غروب آنروز هم با تعریفات جفری هادسون گذشت و شب فرا رسید.

در آخر شب شوالیه کوتوله شرحی مفصل در باره ادیان الهی برای جولین بیان نمود و پس از آن به تصوف و سایر امور مربوط به ماوراء الطبیعه پرداخت. پیش بینی هائی که بعضی از پیغمبران در باره سرنوشت بشر کرده بودند و بالاخره رفت و آمد ارواح، اسرار کابالا که قبله آمال یهودیت میباشد از جمله مسائلی بود که او با جولین پرویل که بشدت خسته بود و خمیازه میکشید مطرح نمود. جولین با خود فکر میکرد که اگر یک اطاق مستقل برای خود داشت مجبور نبود که به این مطالب که برای او نامفهوم بود در حال خستگی مفرط گوش بدهد. وقتی زمان عشای ربانی کاتولیک ها رسید جولین که از فرط خستگی بیتاب شده بود، لباسهای خود را در آورده و وارد رختخوابش شد. مرد کوتوله هنوز دعای خودش را تمام نکرده بود که جولین بخواب عمیقی فرو رفت.



## فصل سی و پنجم

جولین با فکری مشوش و نگران بخواب رفته ولی ضمنا به هم اطاقی کوتاه قد خود نیز فکر میکرد. او با کابوس های ترسناکی دست بگریبان شده و چندین بار از خواب پرید. بعضی از این کابوس ها طوری طبیعی بودند که حتی وقتی بیدار میشد هنوز کابوس برای او ادامه یافته و احساس میکرد که کسی نزدیک تختخواب او ایستاده است. پاهای او را که در قید گذاشته بودند بعلت عدم تحرک دچار برودت شده و تکان دادن پاهایش باعث میشد که سر و صدای قید هائی که بر پا داشت بلند شود. ولی سنگینی قیدها به او میفهماند که در کجا قرار داشته و تحت چه شرایطی به آنجا افتاده است. دفعه سوم در طول شب وقتی ناگهان از خواب پرید بی اختیار با صدای بلند گفت:

"پروردگار خودش به ما رحم کند."

یک صدای ظریف و آرام در جواب گفت:

"آمین... امیدوارم که پروردگار دعای ترا مستجاب گرداند."

اولین چیزی که بفکر جولین رسید این بود که بخاطر سر و صدای قیدهائی که بر پا داشت، جفری هادسون هم اطاقیش از خواب بیدار شده و با دعای او همراهی میکند. ولی قدری که حواس خود را جمع کرد وحشت به او غلبه نمود خون متوجه شد که این صدای لطیف نمیتوانست متعلق به مرد کوتوله باشد. او به آرامی پرسید:

"سر جفری... آیا این شما بودید که صحبت کردید؟"

هیچ جوابی واصل نگردید. او دو مرتبه سؤال خود را با صدائی بلند تر تکرار نمود و بعد از لحظه ای سکوت همان صدای لطیف و ظریف به او جواب داده و گفت:

"هم اطاقی شما تا وقتی من در اینجا هستم بشما جوابی نخواهد داد."

جولین که هنوز فکر میکرد شاید خواب میبیند گفت:

"شما چه کسی هستید؟... از من چه میخواهید؟... چطور خود را وارد چنین مکانی کرده اید؟"

جواب آمد:

"من موجود بدبختی هستم ولی شما را دوست دارم. من به نیت کمک بشما به اینجا آمده ام. خود را بیجهت نگران و آشفته نکنید."



جولین به این فکر افتاد که در گذشته شنیده بود کهکسانی هستند که در تقلید صدا طوری مهارت پیدا کرده اند که وقتی از یک گوشه اطاق صدای آنها می‌آید در حقیقت آنها در گوشه مقابل ایستاده اند. او که حالا حضور ذهن خود را باز یافته بود و میدانست که در زندان است و در اطاق او کسی جز مرد کوتوله نیست، گفت:

"سر جفری... بایستی بگویم که شما وقت خوبی را برای شوخی انتخاب نکرده اید. هر حرفی دارید با صدای طبیعی خودتان به من ابراز کنید. این شوخی ها شایسته سیاهچال های زندان ' نیوگیت ' و در این نیمه شب تاریک نیست."

صدا گفت:

"ولی این موجودی که با شما صحبت میکند متعلق به تاریکی و نیمه شبهاست و از سیاهچال هم واهمه ای ندارد."

حالت تعلیقی که برای مرد جوان پیش آمده بود او را ناشکیبا کرده، از جا پرید و سرعت خود را بگوشه ای از اطاق که صدا از آنجا می‌آمد رساند. هیچ موجودی در آنجا نبود. پوریل به تمام گوشه و کنارهای اطاق سر کشید ولی وقتی متوجه شد پابند های چوبی او ایجاد سر و صدا کرده و اگر شخص سومی در اطاق باشد براحتی میتواند خود را از دست او نجات دهد. بهمین جهت تصمیم گرفت که برختخواب خودش برگردد. ولی قبل از بازگشت سری به هماطاقی خود زد که از صدای نفس کشیدن آرام او متوجه شد که او در خواب عمیقی است.

جولین اعتقادی به موجودات ماوراءالطبیة نداشت ولی باور عمومی در آن دوره در وجود ارواح کوچکترین تردیدی نداشت. به این جهت جولین به این نتیجه رسید که هیچ موجودی بجز ساکنان جهان دیگر قادر به ورود به زندان مخوف نیوگیت نبوده و ازتصور اینکه با یک روح وارد گفتگو شده ریشه بر اندامش افتاد. او چاره ای جز اینکه هم اطاقی خود را بیدار کرده و مشکل خود را با او در میان بگذارد، نیافت. مرد کوتوله خواب آلود گفت:

"فردا صبح به میرآخور بگو که من امروز به شکار نخواهم رفت مگر اینکه آن اسب سیاهرنگ زیبا را برای من زین کند."

جولین گفت:

"آقا... من بشما میگویم که شخص دیگری بغیر از من و شما در اینجا هست. آیا شما کبریتی ندارید که آنرا روشن کنید؟"

مرد کوتوله که هنوز خواب بود گفت؛

"من بایستی بگویم که اهمیتی نمیدهم که چه اسبی سوار بشوم. من کوتاه قد و سبک وزن هستم و اسبها راکبی مثل مرا خیلی دوست دارند. ولای برای سوار شدن به اسبهای خیلی بلند قد مجبورم از نردبان استفاده کنم."

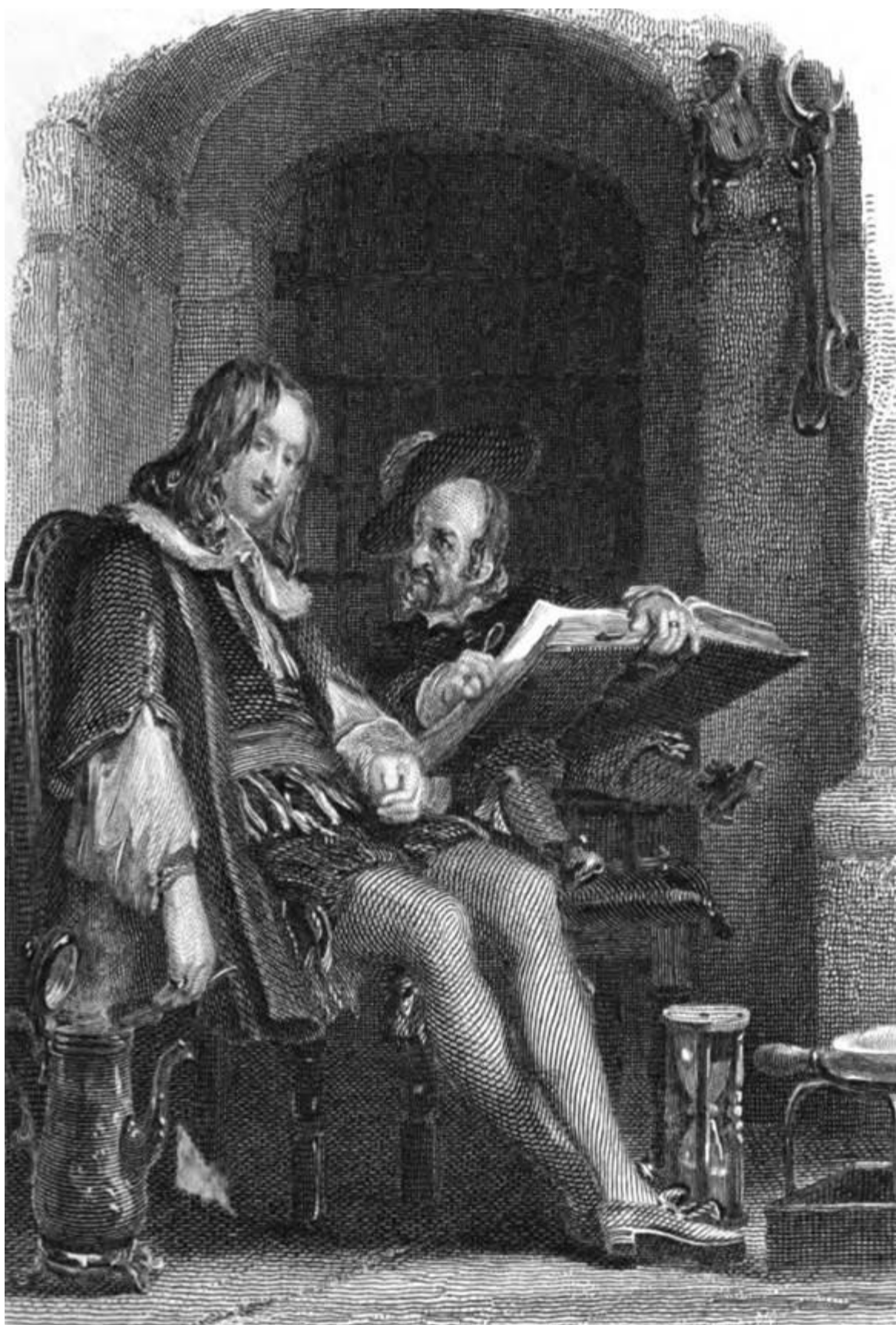
جولین جلو رفته و دست خود را روی شانه مرد کوتوله گذاشت و او را تکان داد. بعد از دو سه بار که این کار تکرار شد جفری هادسون از خواب بیدار شد و با فریاد گفت که کدام مرده شور برده ای مرا از خواب بیدار میکند؟

پوریل گفت:

"شاید خود ابلیس است که احتیاج دارد با شما صحبت کند. همین الان کسی بغیر از من و شما در این اطاق است که من تردید دارم که یک موجود زمینی است یا شاید خود شیطان باشد به اینجا آمده است."

با شنیدن این حرف مرد کوتوله از جا جست، علامت صلیبی روی سینه خود ترسیم نمود و شروع به روشن کردن آتش نمود. بالاخره موفق شد که شمعی را روشن نموده و در اطاق به جستجو پرداختند. نه تنها کس دیگری در اطاق بجز آندو نفر نبود بلکه در و پنجره اطاق بکلی بسته و قفل شده و امکان وارد شدن به اطاق از هیچ طریقی ممکن نبود. جولین نسبت به حس شنوائی خود مشکوک شده و چاره ای نداشت که قبول نماید که همه آن وقایع زائیده فکر و خیالش بوده است. او با سرخوردگی بدون اینکه توجهی به حرفهای هادسون بکند برختخوابش رفت در حالیکه هم اطاقیش با صدای بلند مشغول دعا خواندن شد.

وقتی سپیده سحر دمید و انوار طلایی خورشید راه خود را بداخل سلول های زندان پیدا کردند جولین بیدار شده و و خود را قانع کرد که تمام وقایع شب گذشته چیزی بجز وهم و تصور نبوده است. قبل از بیدار شدن جولین مرد کوتوله از رختخواب بیرون آمده و در کنار شومینه اطاق نشسته بود. او با دست خودش آتشی افروخته و طرف کوچکی از آب برای بجوش آمدن روی آتش قرار داده بود. دفتر بزرگی روی میز زیر دست خود گذاشته و میخواست که شعری را که در آن نوشته شده بود به جولین نشان دهد.



او بالاپوش براق خود را بتن داشت و با دقت زیاد سوپی را برای استفاده در صبحانه، میپخت. وقتی متوجه شد که پوریل از خواب بیدار شده است او را دعوت کرد که در مصرف سوپ با وی شریک شود و گفت:

"من یک کهنه سرباز هستم... و البته یک زندانی پیر... و بهتر از شما آقای جوان میدانم که چطور باید از خودم پذیرائی کنم. زندانبان شاید از قصد جعبه کوچک ادویه را روی پیش بخاری گذاشته که من قدم به آن نمیرسد. آیا ممکن است از شما خواهش کنم که آن جعبه ادویه را به من بدهید؟ من بشما خواهم آموخت که چگونه یک سوپ خوشمزه و مقوی را براحتی در همین اطاق درست کنید. وقتی سوپ آماده شد، ما مانند دو برادر آنرا با هم تقسیم خواهیم کرد."

جولین با مسرت پیشنهاد مرد کوچک را قبول کرده و به این ترتیب بدون هیچ اعتراضی رسماً هم اطاقی این مرد در زندان لندن شد. در مورد صدائی که در شب پیش شنیده بود او خود را متقاعد کرد که میبایستی این محاوره صرفاً نتیجه تصورات خودش بوده و امکان اینکه کس دیگری در اطاق زندان وارد شده باشد، وجود نداشت.

روزهای اسارت بدون اینکه اتفاق خاصی پیش بیاید بلندی سپری میشوند. مرد کوتوله یک کتاب قطور برسم یادگاری به جولین اهدا کرد که خود او تمام معلوماتش را از آن کتاب بدست آورده بود. به این ترتیب یک سرگرمی ساده در این روزهای عاطل و باطل برای جولین فراهم گردید.

نزدیک ظهر و سپس در اوایل غروب زندانبان غذای روزانه را برای آنها آورد. در موقع خروج با چکش کوچکی ضربات آهسته ای به پا بند چوبی زندانیان زده که مطمئن شود که آنها توسط زندانیان دستکاری نشده باشند. سپس همین کار را با نرده های پنجره اطاق با رفتن روی میز، انجام داد.

در این موقع قلب جولین بتپش افتاد چون فکر میکرد اگر صاحب صدای شبانه از طریق پنجره وارد اطاق شده باشد، زندانبان کشف خواهد کرد که نرده های جلوی پنجره دستکاری شده اند. جولین دیگر نتوانست خودداری کند و گفت:

"این نرده ها محکمتر از آن هستند که کسی بتواند از این طریق وارد اطاق شود."

زندانبان که متوجه نبود چه چیزی در فکر جولین میگذرد گفت:

"بگذارید بشما یک مطلبی را بگویم. اینجا مکانی نیست که افراد بخواهند بزور وارد شوند. بعکس... همه میل دارند که از هر فرصتی استفاده کرده و راهی برای خروج پیدا نمایند."

او از اطاق خارج شد... شب فرا رسید. مرد کوتوله که تمام وظائف مربوط به اطاق را بعهدہ گرفته بود با سر صدای زیادی آنها انجام داده و خود را برای خواب آماده میکرد. او آتش شومینه را خاموش کرده و سپس به انجام

مراسم عشای ربانی پرداخت. هنوز چشمان جولین گرم نشده بود که صدای تنفس سنگین مرد کوتوله او را متوجه کرد که هم اطاقیش بخوب فرو رفته است.

جولین خسته بود ولی از ترس اینکه آن صدای مرموز دوباره آرامش او را بهم بزند، خوابش نمیبرد. صدای زنگ کلیسای مجاور به او اعلام میکرد که تا نیمه شب فاصله زیادی باقی نمانده است. بالاخره خواب پیروز شده و جولین هم بخواب رفت. شاید یک ساعتی بیشتر از خواب او نگذشته بود که که صدائی او را از خواب بیدار نمود. صدا میگفت:

"آیا میتوانید که در این شرایط بخواب بروید؟... آیا خواب هستید؟... چطور جرات میکنید که بخوابید؟..."

این سؤالات که با صدائی ظریف و گوش نواز مطرح میشد، در گوش جولین خواب آلوده طنین میانداخت. بالاخره جولین چشمان خود را باز کرد و گفت:

"چه کسی است که این سؤالات را مطرح میکند؟... سؤال کننده اگر شیطان یا فرشته باشد بایستی بگویم برای من فرقی نمیکند چون من یک زندانی بیگناه هستم. تمام خواسته من اینست که به من اجازه داده شود که به استراحت خود ادامه بدهم."

صدا گفت:

"از من سؤال نکنید... هیچ کوششی هم بخرج ندهید که مرا کشف کنید. مطمئن باشید که فقط احمق ها میتوانند وقتی خطر در بالای سر آنها پرپر میزند، سر خود را زمین گذاشته و استراحت کنند."

جولین گفت:

"آیا شما میتوانید به بگوئید که چه خطری مرا تهدید میکند؟... من چطور میتوانم با این خطرات دست و پنجه نرم کنم؟"

صدا گفت:

"قدرت من محدود و مختصر است با جود این کارهائی است که در ید قدرت من میباشد. ولی در درجه اول شما میبایستی به من اطمینان کامل داشته باشید."

جولین گفت:

"اطمینان، اطمینان میآورد... من چطور میتوانم شخصی که نمیشناسم و او را ندیده ام اعتماد کنم؟"

صدا که بسیار آهسته صحبت میکرد گفت:

"اینطور بلند صحبت نکنید..."

جولین صدای خود را پائین آورده و گفت:

"شب گذشته شما گفتید که خواب هم اطاقی من سنگین است و به این سادگی ها از خواب بیدار نخواهد شد."

صدا گفت:

"ولی امشب من مطمئن نیستم که او کاملاً خواب باشد."

و در همان حالیکه این حرف را میزد مرد کوچک غرضی کرده و از جولین سؤال کرد که چرا در خواب صحبت میکند. این حرف زدن او باعث میشود که دیگران نتوانند استراحت کنند. او سؤال کرد که آیا همان رویای شب گذشته سراغ او آمده است؟

صدا نجوا کنان به جولین گفت:

"به او جواب مثبت بدهید. من هم الان اینجا را برای همیشه ترک خواهم کرد."

در شرایط سخت اضطراری افراد بشر بهر چیزی متوسل میشوند. جولین هم در آن لحظه نمیتوانست فکر کند که گفتگو با این شب چه دردی از او را دوا خواهد کرد ولی وقتی شنید که شب میگوید دیگر به آنجا باز نخواهد گشت نگران شده و به کوتوله گفت:

"بخاطر این گفتگوی شبانه من دچار کابوس شده ام."

هادسون گفت:

"من میتوانم سوگند یاد کنم که از صدای شما من این مطلب را درک کرده بودم. شما گرچه از نظر بدنی رشد زیادی کرده و مرد غول آسایی شده اید ولی از لحاظ قدرت روحی و روانی بگرد شخصی مانند من نمیرسید. صدای من تحت هر شرایطی کاملاً مردانه بوده ولی من در موقع خواب صدای شما را شنیدم که مانند صدای یک زن شده بود. پزشکان مجرب بر این عقیده هستند که مردانگی به قد بلند و هیكل بزرگ نیست. گربه هم دارای هیكل بزرگی نیست ولی از نظر روحی بمراتب از سگ و گوسفند قویتر و بهتر است."

جفری هادسون بعد از گفتن این مطالب ساکت شده و بار دیگر بخواب رفت. وقتی صدای تنفس منظم او بلند شده و جولین متوجه شد که او بخواب رفته است، با بیصبری منتظر ماند که صاحب صدا باز گردد. او میدانست و وارد شدن حتی یک مگس به اتاق آنها به اندازه کافی صدا ایجاد خواهد کرد و با بیصبری منتظر بود که صدائی بگوش او برسد. ولی متاسفانه کوچکترین صدائی بگوش او نرسید. اگر آن شب هنوز در اطاق آنها بود، تصمیم گرفته بود که در سکوت بماند.

بالاخره جولین بیتاب شده و تصمیم گرفت که این بار خود او شروع به گفتگو نماید. او با صدائی آهسته گفت:

"شاید من بیهوده تلاش میکنم که سر صحبت را باز کنم و شاید خودم را گول میزنم ولی اقلاً مثل شما از دیدن درد و رنج دیگران لذتی برای من حاصل نمیشود."

صدای آهی سرد از یک گوشه اطاق بلند شد و بگوش جولین رسید و بنظر میرسید که شبیح بحرف او اعتراضی دارد. جولین که طبیعتاً جوانی رشید و بیباک بود در رختخواب خود نیم خیز شده و با دست اطراف خود را جستجو میکرد.

صدا زمزمه کنان گفت:

"سر جای خودت بیحرکت باقی بمان وگرنه من برای همیشه خاموش خواهم شد."

جولین گفت:

"آه... پس در اینصورت من با یک شبیح روبرو نبوده و با موجودی مانند خودم طرف هستم. موجودی که کشف شدن وحشت دارد. در اینصورت من در قبال تو دارای قدرتی هستم هرچند میدانم که چطور از آن استفاده نمایم. اگر نیت شما دوستانه است باید بگویم که تا این ساعت هرگز بیک دوست خوب به این اندازه محتاج نبوده ام."

صدا گفت:

"من که از هما دقیقه اول بتو گفتم که قدرت من بسیار محدود است. من سعی خودم را برای هر کاری که بخواهی خواهم کرد ولی سرنوشت دوستان تو خارج از قدرت من میباشد."

جولین گفت:

"هرچه باشد از هیچ بهتر است. بگذارید امتحان کنیم."

صدای لطیف گفت:

"شما نگران چه کسی هستید؟"

جولین پس از ای لحظه مکث گفت:

"من نگران والدین خودم هستم؟... کار آنها بکجا کشیده است؟"

"دشمنان برای آنها نقشه های خطرناکی کشیده اند ولی با توجه به اتفاقاتی که در گذشته رخ داده است من میتوانم بگویم که که با قدری خوش شانسی آنها قادر خواهند بود که کشتی شکسته خود را از طوفان نجات داده و بساحل امنیت و خوشی باز گردند."

"پدر من یک سپر شکست نا پذیر دارد و آنها بیگناهی اوست."

صدا گفت:

"بگذار وقتی از این دنیا رفت بیگناهی خود را در بارگاه ملکوت اعلام نماید. در اینجا کسی بحرف او گوش نخواهد داد."

جولین گفت:

"من واقعا ترسی در این باره ندارم. او در مقابل دوازده نفر هیئت ژوری محاکمه خواهد شد و این دوازده نفر تماما مردان عالیقدر انگلیسی خواهند بود."

صدا گفت:

"بمراتب بهتر بود که بجای این خوازده مرد عالیقدر انگلیسی دوازده جانور وحشی در مقابل او قرار میگرفتند. این دوازده نفر خود غرق در گناه هستند."

جولین گفت:

"تو یک کسی هاتی که پیوسته نغمه مخالف سر داده و طالع مشئوم ارائه میکنی. حقا که این صدای تو میبایستی مانند جغد شوم، صدای نیمه شب باشد. ولی حالا حرفت را بزن... به من بگو که خانواده محترم و بزرگزاده داربی در چه حالی هستند..."



صدا جواب داد:

"آنها مانند پرندگان دریائی در موقع طوفان به تخته سنگ خود پناه برده اند. حالا بایستی دعا کرد که این تخته سنگ در مقابل طوفان مقاومت کرده و از جا در نیاید. ولی دست آنها بخون دیگران آلوده شده و بایستی که منتظر انتقام باشند. ولی در حال حاضر آنها مشکلی نداشته و بزندگی خود ادامه میدهند. ولی بگذار در باره خود تو و مشکلی که برای خودت ایجاد کرده ای صحبت کنیم."

جولین گفت:

"روز گذشته من از یک دوست با یک توطئه که بر ضد من انجام گرفته بود، جدا شده ام. ایکاش میتوانستم بدانم که چه بر سر این دختر خانم آمده است."

صدا گفت:

"آیا فقط یک نفر... فقط یک نفر دیروز از شما جدا شده بود؟..."

جولین گفت:

"ولی جدا شدن از او بمنزله از دست دادن تمام خوشیهای این عالم بود."

صدا نا پیدا گفت:

"اگر شما منظورتان آلیس بریج نورث است بایستی بگویم که شما دیگر هرگز این دختر را نخواهید دید. زندگی او و خود شما بستگی به این دارد که شما همدیگر را برای همیشه فراموش کنید."

جولین گفت:

"بدون او زندگی من بی ارزش خواهد بود."

صدا گفت:

"پس اگر اینطور است در همین سیاهچال بمان و بمیر..."

جولین هر کاری که کرد موفق نشد که یک کلمه دیگر با این صدای نا پیدا گفتگو کند.



## فصل سی و ششم

وقتی این میهمان ناخوانده و نا پیدا جولین را بحال خود گذاشت و رفت. مرد جوان طوری تحت تاثیر قرار گرفته بود که تا مدتی خواب بکلی از سرش پرید. او سوگند یاد کرد که بهر ترتیبی که شده صاحب این صدا را شناسائی کند چون مطالبی که عنوان میشد فقط درد و رنج بیشتری برای این جوان اسیر به ارمغان میآورد. او تصمیم گرفت که در اولین فرصت با کمال دقت تمام گوشه و کنارهای اطاقش را جستجو کرده که شاید بتواند سر نخى بدست بیاورد. اگر این اقدام او به نتیجه ی نرسید چاره ای برای او باقی نخواهد ماند جز اینکه این قضیه را با زندانبان خود مطرح نماید. مسلما ماموران زندان نسبت به این خبر بیتفاوت نخواهند ماند. او با خود گفت که از واکنش ماموران خواهد فهمید که آیا خود آنها در این قضیه شریک بوده یا نه. در صورت مثبت بودن جواب، او به مقامات قضائی و شخص قاضی که دستور زندانی شدن او را صادر کرده بود، متوسل خواهد گردید. او در ضمن به این نتیجه رسید که انگیزه صاحب صدا را برای کار خطرناکی که انجام میدهد، درک نمیکنند. البته اگر این توجه صاحب صدا به او عاملی شود که او بتواند خود را از اسارت نجات دهد، این دست کمک را پس نخواهد زد. در اینصورت او میتواندست به کسانی که او آنها را از خودش مهمتر فرض میکرد، کمک مؤثری باشد. جولین با خود گفت:

"من کاملاً احمقانه رفتار کردم. من میبایستی با صاحب این صدا با ملایمت بیشتری برخورد کرده و از انگیزه او برای تماس با خودم، سر در میآوردم."

با چنین افکاری او بخود گفت که اگر صاحب صدا بار دیگر بسراغ او آمد، با وی برخورد عاقلانه تر و دوستانه تری داشته باشد. در این موقع صدای جفری هادسون بلند شده و رشته افکار او را از هم گسست. مرد کوتوله از او میخواست که در انجام امور روزانه اطاق به او کمک نماید.

این چیزی نبود که جولین میل داشته باشد انجام بدهد ولی مقاومت در مقابل این خواسته کاملاً طبیعی کار ابلهانه ای بود. جولین پوریل از جا برخاست و آمادگی خود را برای کارهای روزمره اطاق زندان اعلام داشت. هادسون یک چهار پایه کوتاه انتخاب کرده و روی آن نشسته بود. پاهای او با وجود اینکه چهار پایه خیلی کوتاه بود، در هوا آویزان شده، مرد کوتوله یک گیتار شکسته قدیمی را بدست گرفته و سعی میکرد صدای آنرا در بیاورد. او با آن صدای نازک و زنده خود آهنگی را بزبان اسپانیائی میخواند. او بکرات آواز خود را قطع کرده و اشعاری را که برای این آهنگ تنظیم شده بود، برای جولین ترجمه میکرد.

پوریل که چاره ای بجز گوش دادن نداشت سر خود را با تمیز کاری و مرتب نمودن اسباب و اثاثیه موجود در اطاق گرم میکرد. ولی وقتی مرد کوتوله ملاحظه کرد که جولین تصمیم دارد کله سوپی برای صبحانه بپزد از چهار پایه بپائین جست. این کار خطرناکی بود که میتوانست به شکستن گیتار و حتی گردن خودش منجر شود.

او میگفت که ترجیح میدهد تا روز قیامت خودش هر روز سوپ درست کند تا اینکه اجازه بدهد یک آشپز جوان و ناشی در کار آشپزی دخالت نماید.

جولین با رضایت کامل این وظیفه مهم را به مرد کوتوله سپرد و مرد کوتوله گفت که آشپزی فنی است که احتیاج به قدری هوش و ذکاوت دارد که در افراد بلند قد بسختی وجود دارد. جولین در جواب او فقط لبخندی زده و با دقت به بررسی گوشه و کنار اطاق پرداخت. وی سپس مشغول امتحان کف اطاق شد که برعکس همه جاهای دیگر قدری موفقیت برای او حاصل نمود. در کنار رختخواب خود او او پاکتی که روی آن حروف اول نام خودش نوشته شده بود یافت. سوپ هنوز بطور کامل پخته نشده و حواس مرد کوچک بطور کامل معطوف کار آشپزی بود و بهمین دلیل جولین با خیال راحت پاکت را باز کرده و مشغول خواندن نامه داخل آن شد. مضمون نامه از این قرار بود:

"هرچند که شما تمام توجه خود را روی یک نفر متمرکز کرده اید ولی کسی وجود دارد که بین شما و سرنوشت محتومی که در انتظار شماست ایستاده است. فردا صبح قرار است که شما را به برج لندن انتقال بدهند. در آنجا زندگی شما به موئی بسته خواهد بود و از روزی به روز دیگر ادامه زندگی شما ضمانتی ندارد. در عرض چند ساعتی که شما در لندن اقامت داشتید برای خود دشمنی تراشیدید که قدرت و نفوذ او در این کشور حد و مرزی ندارد. برای شما فقط یک راه باقی مانده است و آنهم اینست که هرگونه رابطه ای را با آلیس بریج نورث قطع کرده و دیگر به او فکر نکنید. اینطور فکر کنید که دیگر هرگز او را نخواهید دید. هر اقدامی در جهت پیدا کردن او دیوانگی محض خواهد بود. اگر با این نقشه نظر موافق داشته باشید، کلاهی بر سر بگذارید که یک پر یا پارچه سفید به آن وصل شده است. به اینصورت شما خیلی بسادگی مشخص و شناخته خواهید شد. یک قایق به مثابه اینکه کاملاً تصادفی از آنجا عبور میکرده است، جلوی شما متوقف خواهد شد که شما را به برج لندن ببرد. این برای شما موقعیتی بوجود خواهد آورد که خود را بداخل رودخانه تیمز انداخته و بسمت ساحل جنوبی رودخانه شنا کنید. در آن سمت رودخانه دوستان شما منتظر خواهند بود که بشما در فرار کمک کرده و در میان آنها کسی است که بخاطر تمام ثروتهای دنیا حاضر نیست یک مواز سر شما کم شود. ولی اگر شما کوچکترین درنگی بکنید، دست به خودکشی زده اید. سر و کار شما بعد از آن با درگاه ملکوت خواهد بود. کسی که دوست واقعی شماست برای انجام موفقیت آمیز این نقشه دعا خواهد کرد.

ناشناس"

برج لندن... این زنگ خطری بود که در گوش مرد جوان طنین میانداخت. کمتر کسی وارد برج لندن شده بود که زنده و سالم از آنجا بیرون آمده باشد. مجازات اعدام با قرار دادن گردن محکوم روی یک کنده درخت و قطع آن با یک ضربه تبر، یک کار عادی روزانه بشمار میرفت. ولی مرد جوان حتی یک لحظه تعلل و تفکر نکرده و با خود گفت:

"هر بلائی که قرار است بسر پدرم بیاید، من در آن سهیم خواهم بود. و تو آلیس بریج نورث... بدان که روزی که من ترا فراموش کنم، دیگر زنده نخواهم بود. ای کسی که این نامه را برای من نوشته ای... تو هم آگاه باش که من رفیق نیمه راه و خائن نیستم."

او در حالیکه این نامه را بداخل آتش میانداخت این کلام آخر را بی اختیار با صدای بلند ادا نمود. مرد کوتوله با حیرت او را نگریست و گفت:

"مرد جوان... وقتی این اسناد کفر آور را میسوزانی با خود چه میگوئی؟ مواظب حرف زدنت باش."

زندانبان که در همان لحظه در را باز کرده و وارد شده بود این حرف را شنید و گفت:

"دیگر خیلی دیر شده است که در مورد حرفهائی که شنیده و گفته شده نگران باشیم. خواجه پوریل واقعا جوانی اصلیزاده بمعنای واقعی است و من نمیخواهم که خبرهای بدی برای او بیاورم."

جولین چاره ای ندید جز اینکه به درخواست پنهانی زندانبان ترتیب اثر داده و به او رشوه ای بدهد. زندانبان پس از دریافت پول با رضایت گفت:

"من ایدا دلم راضی نمیشود که یک آقای به این خوبی را به این زودی از دست بدهم. من دلم میخواست که حد اقل برای بیست سال در خدمت ایشان باشم. ولی دوستان صمیمی هم بایستی از یکدیگر جدا شوند."

جولین گفت:

"پس به این ترتیب من بایستی از اینجا بروم؟"

"بله آقا... شورای سلطنتی این حکم را صادر کرده است."

"و لابد من باید به برج لندن منتقل شوم؟"

زندانبان گفت:

"آه... چه کسی اینرا بشما گفت؟... ولی از آنجائیکه شما خود اینرا میدانید من مشکلی نمیبینم که حرف شما را تصدیق نمایم. حالا پای خود را بلند کنید که این چوبها را از پای شما جدا کنم."

پوریل پای خود را جلو آورد که زندانبان قید ها را از پایش بردارد و گفت:

"آیا این یک اتفاق معمولی و همیشگی است؟"

"بله ارباب... این قید ها بخود من تعلق دارد و آنها را به همراه زندانی بخارج از زندان نمیفرستیم. ولی اگر شما عالیجناب میل دارید با این قید و زنجیر نزد قاضی بروید که دل او بحال شما بسوزد من حاضرم..."

جولین به این فکر افتاده بود که کسی که برای او نامه نوشته بود به تمام این مقررات آشنائی کامل داشته است گفت:

"وضع من به اندازه کافی رقت آور هست و من احتیاجی ندارم که آنرا تشدید کنم."

زندانبان گفت:

"هر چیزی که در دنیا میل داشته باشید من با کمال میل برای شما عالیجناب جوان و شجاع فراهم خواهم کرد. من یکی از روبان های سفید همسرم را البته با اجازه خودش آورده ام که اگر مایل باشید روی کلاه خود نصب کنید."

جولین از شنیده این حرف طوری یکه خورد که زندانبان متوجه شد. بعد از وی سؤال کرد:

"من بچه منظوری بایستی یک روبان سفید به کلاهم بزنم؟..."

زندانبان گفت:

"منظور خاصی در بین نیست. فقط اینکه رنگ سفید علامت صلح و دوستی بوده و دلالت بر بیگناهی میکند."

پرویل با خود فکر کرد:

"عجبا... اینطور بنظر میرسد که همه چیز برای فرار من جور شده میشود. آیا من باید این نقشه را قبول کنم؟... آیا بهتر نیست که من این نقشه را اجرا کرده و از این زندان خود برهانم؟..."

ولی این فکر بیشتر از یک لحظه در ذهن او نماند و به تصمیم قبلی خود بازگشت. او به زندانبان گفت:

"آیا ممکن است که یک روبان یا پارچه سیاه رنگ برای این منظور به من بدهید؟..."

مامور زندان با تعجب گفت:

"پارچه سیاه چه حسنی دارد؟... سیاه رنگ مردگان است."

جولین جواب داد:

"این رنگ سیاه نشان دهنده اینست که من تا چه حد قرین حزن و اندوه هستم."

زندانبان گفت:

"هرچه شما بخواهید. حالا اجازه بدهید براه بیفتیم."

جولین از جا بلند شده و بسمت هم اطاقی خود که با اندوه به او نگاه میکرد رفت. جدائی آندو بدون احساس دلتنگی از دو طرف نبود. مرد کوچک بطور اخص خیلی مغموم بنظر میرسید.



“The parting was not without emotion on both sides.”



جفری هادسون دستان جولین را در دستهای کوچک خود گرفت و گفت:

"دوست جوان من... خداحافظ و خیر پیش... خیلی افراد اگر بجای من بودند از اینکه شما به یک زندان بهتر و احتمالاً راحت تر میروید دچار حسادت میشدند ولی شکر خدا من آدم حسودی نیستم. من میدانم که روزهای من بپایان خود نزدیک شده و خیلی زود از شر این دنیای نا مطلوب خلاص خواهم شد. دوست من برو و مرا فراموش نکن."

او اینرا گفت سپس برگشت و صورت خود را در دستمال کوچکش پنهان نمود. زندانبان به لولین اشاره کرد که بدنبال او حرکت کند. جولین اطاعت کرد و زندانبان را در طول راهروهای پیچ در پیچ تعقیب نمود. او جولین را مستقیماً نزد رئیس زندان برده که مانند یک مار بوا که در زیر زمین از گنجینه های راجه های هندی مواظبت میکند، در اطاق مدور خود نشسته بود. او مثل یک سگ درنده که غذای او را به لانه سگ دیگر برده اند، به جولین نگاه میکرد. او غرشی کرده و گفت:

"بله... بله... به پیش بسمت برج لندن... همه بایستی به برج لندن منتقل شوند. این چیزی است که مد روز شده است. انگار که ما اینجا قید و زنجیر نداریم. من امیدوارم که پارلمان دکان این برج را تخته کند. برای جوانان این تغییر و تحول چیز مناسبی نیست. آرامش آنها را بهم میزند."

او بعد از اینکه نام و علت خروج پوریل را در دفتر بزرگ خود وارد نمود به زندانبان اشاره ای کرد که زندانی را از آنجا خارج کند. زندانبان جولین را از طریق راهرو طولانی بخارج از ساختمان و نزدیک دروازه زندان برد. در آنجا دو مامور مسلح در یک کالسکه منتظر بوده که جولین را با خود به ساحل رودخانه تیمز بردند.

در آنجا یک قایق انتظار آنها را میکشید که چهار نگهبان برج لندن در آن نشسته بودند. زندانبان قبلی که تا اینجا با جولین آمده بود، او را تحویل مقامات برج لندن داده و قبل از اینکه با جولین خداحافظی کند، یک تکه پارچه سیاه همانطوری که قول داده بود، در دست او گذاشت. جولین پارچه سیاه را به کلاه خودش نصب کرده و زمزمه ای در میان نگهبانان جدید او در گرفت. یکی از آنها گفت:

"این آقای جوان خیلی عجله دارد که در مراسم عزا شرکت نماید. شاید بهتر باشد که که قدری صبر کند که دلیل خوبی برای عزاداری برایش حاصل شود."

با وجود این رفتار نگهبانان با زندانی خود کاملاً محترمانه و بمراتب از زندان قبلی بهتر بود. زندانبان معمولی که با تبهکاران و جنایتکاران عادی سر و کار دارند خلق و خوئی تند پیدا میکنند ولی نگهبانان برج لندن که زندانیانشان از میان نجبا و اصیلزادگانی که به خیانت متهم شده اند، انتخاب میشوند با زندانیان با کمال احترام برخورد میکنند.

مراسم تحویل زندانی بسرعت انجام گرفته و جولین محو تماشای منظره زیبای رودخانه و قایق هائی که در رودخانه بالا و پائین میرفتند شده بود. شاید در این مدت کوتاه بیش یکصد قایق از نزدیکی آنها عبور کرده بودند. جولین با دقت به سرنشینان این قایق ها خیره شده بود که شاید کسی را که قرار بود او را نجات بدهد، شناسائی کند.

یک قایق بزرگ که هم توسط پارو و هم توسط بادبان بجلو رانده میشد از پائین رودخانه بطور مستقیم بسمت آنها میآمد. افسر نگهبان متوجه شده و به افراد زیر دست خود فرمان آماده باش داد. او بانگ زد:

"تفنگهای خود را حاضر کرده و گوش بفرمان من آماده شلیک باشید. این بدذات ها معلوم نیست چه قصدی دارند."

ولی وقتی افراد داخل قایق دیگر چشمشان به جولین پوریل و نگهبانان افتاد ایطور وانمود کردند که دچار اشتباه شده و بسرعت جهت حرکت قایق را عوض کرده و به وسط رودخانه رفتند. قایقرانان دو قایق مقداری بد و بیراه نثار یکدیگر نمودند. جولین با خود گفت:

"ناشناس به وعده خود عمل کرد ولی منهم، سر حرف خودم ایستادم."

قایق براه افتاد و خیلی زود سایه برج لندن روی قایق آنها افتاد. قایق از زیر یک طاق بزرگ عبور کرده و جلوی یک دروازه بزرگ متوقف گردید. این دروازه بنام دروازه خائنین خوانده میشود.

[ به کتاب بخت و اقبال نایجل مراجعه کنید. نویسنده ]

رودخانه تیمز در این قسمت در طول دویست سال شاهد اعدام تعداد زیادی از عالیمقام ترین مردان و زنان انگلستان بوده است. جولین از نگهبانان خود سؤال نمود که در کدام قسمت از برج او زندانی خواهد شد. جوان او کاملاً مختصر بود:

"در هر قسمتی که رئیس صلاح بداند."

او پافشاری کرده و سؤال کرد که آیا ممکن است او را در همان سلولی که پدر سر جفری پوریل نگهداری میشود، زندانی کنند؟ سر نگهبان که مردی محترم بنظر میرسید به او نگاهی کرد و گفت:

"این غیر ممکن است."

پوریل با نومیدی گفت:

"پس حد اقل به نشان بدهید که پدفرم در کجا زندانی است و شاید من از سلول خودم بتوانم اطاق او را ببینم."

سر نگهبان گفت:

"عالیجناب جوان... من برای شما متاسفم ولی شما از سؤال کردن نتیجه ای نخواهد گرفت. ما در اینجا فقط به انجام وظیفه خود فکر کرده و هیچ چیز در باره پدر و فرزند نمیدانیم."

ولی دست تقدیر چیزی را که نگهبانان از او دریغ کرده بودند در اختیار او گذاشت. در حالیکه آیین گروه از پله ها بالا میرفتند از بالای سر آنها صدای یک خانم بگوش رسید که فریاد میزد:

"پسرم... پسر عزیزم."

حتی نگهبانان جولین دلشان بحال مادر بدبخت او سوخت و قدمهای خود را آهسته کرده و سپس برای چند لحظه توقف نمودند که مادر و پسر یکدیگر را از راه دور ببینند. ولی پنجره ای که در پلکان قرار داشت طوری کوچک بود که جولین هر تلاشی کرد که مادرش را یک لحظه ببیند موفق نشد و فقط دست او را میتوانست ببیند.

مادر با یک دست نرده پلکان را چسبیده و بادیست دیگر یک دستمال سفید را تکان داد و سپس آنرا برای پسرش پرتاب کرد. یکی از نگهبانان دستمال را برداشت و جولین گفت:

"آن دستمال مادرم است... آنرا به من بدهید. شاید این آخرین هدیه یک مادر به پسرش باشد."

سر نگهبان سالخورده دستمال را گرفت و با دقت آنرا باز کرده و مورد مطالعه قرار داد که مبادا پیام سری در آن نوشته شده باشد. یکی از همکارانش گفت:

"شاید این پیام را با مرکب نامرئی روی آن نوشته اند."

نگهبان سالخورده گفت:

"این دستمال مرطوب بوده و پیداست که با اشک مادر خیس شده است. من دلم راضی نمیشود که این دستمال را به پسر این خانم ندهم."

همقطارش گفت:

"خواجه کولبی... شما با این قلب رحیم خود نمیایستی پالتو نگهبانان زندان را بتن میکردید. شما شایسته شغل بهتری هستید."

کولبی گفت:

"مسئله مهمی نیست... قلب من فقط بخاطر پادشاهم میتپد و من مشغول انجام وظیفه هستم. پوشیدن پالتو هم از طرف من بخاطر شغلی که زندان دارم نبوده است. هوا سرد است و مناسب پیرمردی مانند من نیست."

جولین پوریل در اینحال دستمال مادرش را بدقت تا کرده و روی سینه اش قرار داد. نگهبانان او را به یک اطاق کوچک راهنمایی کرده و به او گفتند که در مدتی که در زندان اقامت خواهد داشت آنرا مانند اطاق خودش فرض کرده و او را تنها گذاشتند.

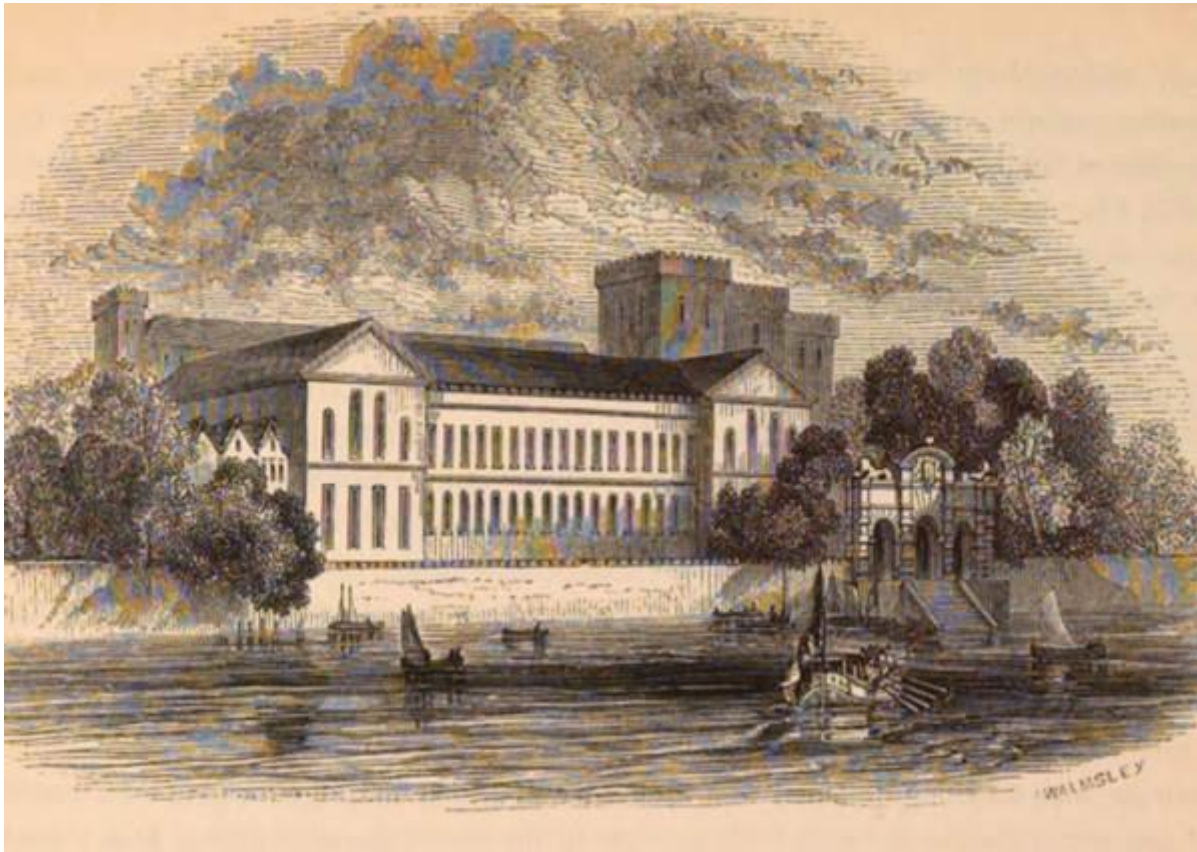
اشک در چشمان مرد جوان پر شده بود ولی دریافت این دستمال را بفال نیک گرفت. او به این نتیجه رسید که خانواده بدبخت او که از همه جا رانده و مانده شده بودند هنوز تحت حمایت پروردگار بزرگ قرار داشتند.

ولی افکار و زندگی یک اسیر در زندان طوری یکنواخت و بدون هیجان است که برای ما که یک مورخ هستیم هیچ نکته جالبی بچشم نرسیده که قابل ارائه به خوانندگان ما باشد. اینست که ما از خوانندگان خود دعوت مینیم که با ما بجائی بیایند که اتفاقات زیادی در آنجا در شرف وقوع است.



## فصل سی و هفتم

کاخ باشکوه و عظیم دوک باکینگام با املاک وسیع اطرافش که در گذشته بنام قصر یورک نامیده میشد قسمت اعظم منطقه ساووی لندن را اشغال میکرد. این قصر توسط پدر دوک در زمان فرمانروائی چارلز اول ساخته و پرداخته شده و در زیبایی و شکوه با قصر پادشاه رقابت میکرد. ولی با پیشرفت اقتصادی لندن زمینهای این ناحیه طوری گران شد که دوک بعدی باکینگام در مقابل پول زیادی که به او میدادند وسوسه شده و املاک اطراف کاخ را بفروش رساند. ولی تمام خیابانها و کوچه های اطراف هنوز به اسم خانواده باکینگام نامیده میشود.



ما جولین پوریل را در زندان برج لندن بحال خود گذاشته و از خوانندگان خود خواستیم که با ما به محل زندگی دوک باکینگام بیایند. در همان روزی که پوریل بزندان جدید منتقل شد دوک به ندیم و پیشکار خود جرنینگهام گفت:

"جرنینگهام... اقدامات تو در این مورد طوری خوب و موفقیت آمیز بود که عقل خود شیطان که رئیس اجنه است به آن نمیرسید."

جرنینگهام گفت:

"حضرت والا... یک یا دو جن از عهده وظائفی که من در خدمت عالیجناب انجام میدهم بر نخواهند آمد. شاید عالیجناب بیک ارتش اجنه احتیاج داشته باشند. حالا اگر به من اجازه میدهید بشما عرض خواهم کرد که علت اینکه نقشه ما به خوبی پیشرفت نکرد این بود که شما دیشب بخانه باز نگشتید."

دوک گفت:

"خواجه جرنینگهام... من چرا نباید که هر وقت که دلم میخواهد بخانه برگردم؟..."

پیشکار گفت:

"عالیجناب... پیغام شما توسط امپسون در خانه چی فینچ به ما رسید که دستور فرموده بودید که بهر صورتی که شده آن دختر را پیدا کرده و و بخانه بیاوریم و خود شما بمحض اینکه از شر پادشاه خلاص شدید، بخانه برخواهید گشت."

دوک با تغیر گفت:

"از شر پادشاه خلاص شدیم... این چه طرز صحبت کردنست بد ذات؟..."

"خیلی معذرت میخواهم... این عین جمله ای بود که امپسون بکار برد و من ناخودآگاه حرف او را تکرار کردم چون او گفت که عالیجناب این حرف را زده اید."

دوک با غرور گفت:

"هر حرفی را که من در مقام شخص دوم مملکت میزنم نبایستی توسط افرادی در رده های پائین تکرار شود."

ولی بعد از این عتاب فورا لحن خود را تغییر داده و دوستانه ادامه داد:

"تو میبایستی عقل خود را حاکم کرده و یک تصمیم درستی بگیری. ولی به آنصورت که تو آنجا را ترک کرده و همکاران خود را در کف دشمن باقی گذاشتی، نمیتوانست یک تصمیم عاقلانه باشد."

جرنینگهام گفت:

"حضرت والا... دلیل اینکه من با عجله آنجا را ترک کردم این بود که محموله را نجات بدهم."

دوک گفت:

"آهای یارو... این بازی ها را کنار بگذار... در غیر اینصورت برای خودت مشکلات زیادی ایجاد خواهی کرد... شاید تو دیده باشی که من با دختران خدمتکار شوخی کرده ام و یا در غذای پیش خدمتها شریک شده باشم ولی تو باید اینقدر عقل داشته باشی که بفهمی این یک قضیه زود گذر بوده و بایستی بدست فراموشی سپرده شود. حالا به من درست جواب بده... چگونه ممکن است که یک ابلهی مانند ' جنکینز ' با آن قد بلندش و لاف و گزاف هائی که در مورد مهارتش در شمشیر بازی از خود بروز میداد همینطور بیحرکت ایستاده که یک جوان دهاتی مانند پوریل شمشیر خود را وارد بدن او کند؟"

"عالیجناب... من باید عرض کنم که هرگز در عمرم کسی را در شمشیر بازی ماهرتر از این جوان ندیده ام."

دوک شمشیر خود را بدست گرفت و گفت:

"بله... البته... من دیگر مهارت گذشته را در شمشیر بازی از دست داده ام. شاید بهتر باشد که با او تمرین شمشیر بازی را شروع کنم. پدر این جوان متهم به توطئه بر علیه پادشاه شده است و حالا پدر و پسر هردو در زندان هستند. آیا حریف این پسر دهاتی در حال مرگ است؟"

جرنینگهام گفت:

"عالیجناب... جنکینز بلند قد حالش بهتر شده و در خانه مشغول استراحت است. خیلی زود کاملاً بهبود حاصل کرده و سر کار بر خواهد گشت."

دوک گفت:

"لعنتی... به او بگو اگر خیلی زود سر کار بر نگردد من خودم او را به آن دنیا خواهم فرستاد."

"عالیجناب... من در این باره با پزشک او صحبت خواهم کرد."

دوک گفت:

"همین کار را هم بکن ولی آن پسر دهاتی بهیچوجه نباید از زندان آزاد شود."

پیشکار حضرت والا گفت:

"از آن جهت خیالتان کاملاً راحت باشد. چندین شاهد از منطقه داری پیدا شده اند که در دادگاه شهادت خواهند داد که خود او هم در توطئه دست داشته و نامه هائی هم از کنتس داری با خود به لندن آورده است."

"بگذار در همان برج لندن آنقدر بماند که بیوسد. در این حال به آن مرد قد بلند سفارش کنید که هرچه زودتر خوب شده و سر کارش برگردد."

دوک سپس در حالیکه غرق در افکار خودش شده بود از جا برخاست و در طول و عرض اطاق مشغول قدم زدن شد. پیشکارش با شکیبائی منتظر اربابش شد که افکار خود را جمع و جور نماید. او با اخلاق خاص دوک آشنائی کامل داشت و میدانست در این شرایط میبایستی او را بحال خود بگذارد.

این سکوت حدود ده دقیقه بطول انجامید و سپس بار دیگر خود دوک سکوت را شکسته و در حالیکه کیف پول خود را باز میکرد گفت:

"جرنینگهام... تو مستخدم وفاداری هستی و اشتباه بزرگی است که این وفاداری تو بدون پاداش باقی بماند. من در مصاف با پادشاه پیروز شده ام و منفعت این پیروزی نصیب تو خواهد شد."

سپس کیف پول را که بنظر میرسید پر از اشرفی و طلا باشد در دست جرنینگهام گذاشت. او با عرض تشکر، با رضایت کیف پول را به جیب خود منتقل نمود. دوک سپس گفت:

"جرنینگهام... من میدانم که تو مرا بخاطر عوض کردن نقشه هائی که با هم طرح میکنیم، ملامت میکنی ولی گذشت زمان در منم اثر کرده و فراموشکار شده ام."

جرنینگهام گفت:

"من اثری از گذشت زمان در عالیجناب مشاهده نمیکنم و اگر نقشه های طرح شده را عوض کرده یا بتعویق میاندازید عاقلانه ترین کار ممکنه را انجام میدهید."

دوک جواب داد:

"تو خودت قضاوت کن... من برای دیدن دوشس پورتسموث رفته بودم و ما دو نفر بصورت دو دوست صمیمی در آمدید. اتحاد بین دو نیروی بزرگ و تعیین کننده چیزی نبود که من بتنهایی بتوانم صورت بدهم. این بود که از میانجی گری یک مرد فرانسوی استفاده نمودم. من لازم بود که چند ساعتی غیب بشوم که تو بتوانی با سیاستی که داری همه کارها را جور کنی."

جرنینگهام گفت:



"عالیجناب شما مرا متعجب میکنید... آیا منظور شما اینست که نقشه کریستیان برای تعویض موقعیت خانم دوشس با دختری جوانتر و بسیار زیباتر کاملاً بدست فراموشی سپره شده است؟"

دوک گفت:

"من در آن لحظه همه چیز را فراموش کرده بودم. باید اعتراف کنم که هنوز هم به این دختر تمایل دارم. ولی وقتی من در کاخ سلطنتی بودم نامه ای از دوشس دریافت کردم که از من میخواست که به دیدن او بروم. او بشدت پریشان و ناراحت بود و چشمانش از فرط گریه کاملاً سرخ شده بود. این زن با آنهمه قدرت خود را روی پای من انداخته و من چاره ای نداشتم که با او موافقت کنم. چی فینچ در حالت مستی آن لرد ساویل جوان را وارد معرکه کرده بود. ساویل هم به دوشس اطلاع میدهد که بین من و پادشاه بر سر آن دختر جوان چه اتفاقی افتاده بود و چطور ما تقریباً با هم در گیر شده بودیم. او اصرار داشت که من راساً برای گرفتن پرنده فوراً اقدام نمایم. او از من خواست که نقشه کریستیان را در هم ریخته و آن دختر را از جلوی چشم پادشاه بردارم."

جرنینگهام گفت:

"و شما هم حضرت والا از خدا خواسته به این تقاضای او جواب مثبت داده بدون اینکه فکر کنید که اینکار تا چه حد میتواند بضرر شما تمام شود."

"بله جرنینگهام من تسلیم خواسته دوشس شده و خواهی دید که این اقدام من باعث خواهد شد که بیش از پیش به پادشاه نزدیک گردم."

"پس حضرت والا... تکلیف کریستیان در میان چه میشود؟"

دوک گفت:

"مرده شور کریستیان را ببرد... برای من چه اهمیتی دارد که چه بلائی بسر کریستیان خواهد آمد؟ فقط تنها چیزی که فکر مرا مشغول میکند، انتقام از آن جوان دهاتی است که بخود جرات داده و مرا نصیحت میکرد. این موش کثیف بایستی تاوان گستاخی خود را به اضعاف مضاعف بپردازد. حالا سرهنگ وارد میشود."

"عالیجناب... من مدتی است که منتظر او بوده ام."

"او را به این اطاق راهنمایی کن... حالا چرا آنجا ایستاده و به من نگاه میکنی؟"

جرنینگهام گفت:

"دستورات عالیجناب در مورد آن دختر خانم از چه قرار است؟"

دوک گفت:

"آه... من کاملاً او را فراموش کرده بودم. آیا این دختر خیلی گریه و زاری میکند؟"

جرنینگهام گفت:

"نه آنقدر که من انتظار داشتم. ولی بنظر میرسد که با کمال قدرت سر حرف خود ایستاده است."

"بسیار خوب... ما به او این امکان را میدهیم که خونسردی خود را بدست بیاورد. من از گریه و چشمان سرخ و متورم بدم می‌آید. حالا برو و سرهنگ را به اینجا بفرست."

پیشکار گفت:

"آیا والا حضرت به من اجازه میدهند که فقط یک سؤال دیگر را مطرح نمایم؟"

دوک گفت:

"هر سؤال داری بکن و بعد زود از اینجا برو."

پیشکار گفت:

"حالا که حضرت والا تصمیم گرفته اند که از حمایت کریستیان دست بردارند ممکن است به بگوئید که بر سر حکمرانان جزیره 'من' ارل و کنس داری چه خواهد آمد؟"

دوک گفت:

"من یک مسیحی خوب هستم و خطاهای آنها را فراموش خواهم کرد. این خانواده داری دیگر در آن جزیره پوسیده شده و سرمایه گذاری روی آنها اشتباه خواهد بود. ولی بیرون کردن آنها هم از جائیکه قرن ها این خانواده بر آن حکومت کرده اند نمیتواند کار درستی باشد. دفعه آخر که ارل جوان داری اینجا بود هزار اشرفی از او بردم. من فکر نمیکنم که تمام بودجه یکسال این جزیره بیشتر از دو برابر این مبلغ بوده باشد. من همینکار را بسادگی هر چه تمامتر میتوانم تکرار کنم و احتیاجی به دسیسه ها و توطئه های کریستیان ندارم. در ضمن من احتیاج به قدری اشرفی طلا دارم و بهمین دلیل بهتر است آن کیف پولی را که بتو دادم به من پس بدهی. من یک حواله بتو بهمین مبلغ بتو خواهم داد."

جرنینگهام گفت:

"هر جور که میل عالیجناب است."

بعد با نهایت بی میلی دست بجیب کرده و کیف پول را روی میز گذاشت و از در بیرون رفت. در بالای پله ها به کریستیان برخورد که بعنوان یک دوست قدیمی بخودش اجازه داده بود که سر خود وارد ساختمان شده و به طبقه بالا بیاید.

جرنینگهام که از این سهل انگاری و بی ادبی کریستیان آزرده خاطر شده بود متوجه شد که ورود کریستیان در آن لحظه به اطاق دوک چندان بمزاق دوک خوش نخواهد آمد ولی هیچ مطلبی که کریستیان را متوجه وخامت اوضاع کند بر زبان نیاورد. ولی با صدای بلند که دوک در اطاقش بشنود به کریستیان گفت که بهتر بود در طبقه پائین منتظر دریافت اجازه ورود میشد چون حضرت والا آمادگی برای پذیرفتن کسی را ندارند.

ولی دوک که اینرا از پشت در شنیده بود بعکس روش متداول در آن خانه از داخل اطاق بانگ زد که میهمان او آقای کریستیان را بدون معطلی وارد اطاق کند.

جرنینگهام بخودش گفت:

"اگر کریستیان دوک را بخوبی من میشناخت بهیچ صورتی وارد کنام شیر درنده نمیشد و دو پا داشت و دو پای دیگر قرض کرده و از اینجا فرار مینمود."



## فصل سی و هشتم

در رفتار دوک در قبال کریستیان هیچ چیزی وجود نداشت که بر کدورت او نسبت به این مرد دلالت کند. و این در حالی بود که دوک در باطن ترجیح میداد که بجای کریستیان با هر عفریتی ملاقات داشته باشد. ولی کریستیان که دوک را خیلی خوب میشناخت از اینکه دوک با محبت و دوستانه با او رفتار میکند قدری ظنین شده بود.

بعد از سلام و تعارفات معمولی کریستیان مستقیماً سر اصل مطلب رفته و سؤال کرد که آیا عالیجناب اخیراً چی فینچ یا دستیار او ملاقات کرده است؟

باکینگام در جواب گفت:

"هیچ کدام از آنها را اخیراً ندیده ام. آیا خود شما با آنها نبوده اید؟ من اینطور فکر میکردم که شما بیشتر از این نگران نقشه خود بوده اید."

کریستیان گفت:

"من یکی دو بار به آنها سر زدم ولی موفق به دیدن چی فینچ و یا خانمش نشدم. من به این نتیجه رسیده ام که آنها از دیدار با من خودداری میکنند."

دوک گفت:

"خواجه کریستیان... من شما را خوب میشناسم و مطمئن هستم که برای گرفتن انتقام کوچکترین تعللی بخود راه نداده اید."

کریستیان گفت:

"عالیجناب... شما ممکن است مرا مسخره کنید ولی من..."

دوک حرف او را بریده و گفت:

"ولی شما خود را محق میدانید که انتقام خود را از چی فینچ و خانمش بگیرید. ولی اینکار چندان هم راحت نیست. چی فینچ راه های متعددی بلد است که دل ارباب خود، پادشاه را بدست بیاورد. اگر من بجای شما بودم با این مرد و زن سر دشمنی و مبارزه را باز نمیکردم. حالا مگر چه اتفاقی افتاده که دربان آنها شما را راه نداده است؟ همه ما این کار را انجام میدهیم و کسی هم با ما دشمن نمیشود."

کریستیان گفت:

"اینطور که من میبینم حضرت والا قصد شوخی و تمسخر دارند. در اینصورت من صبر خواهم کرد تا وقتی که عالیجناب قدری جدی تر با من گفتگو کنند."

عالیجناب گفت:

"جدی تر؟!... هیچ دلیلی ندارد که جدی تر نباشیم. حالا مطالب جدی خود را بازگو کنید."

"عالیجناب... بطور خلاصه باید عرض کنم که بعد از چند بار که به منزل چی فینچ رفته و مرا راه ندادند و یکی دو بار هم که من به اینجا برای دیدن شما آمده و موفق نشدم به این نتیجه رسیده ام که یا نقشه ما بدلایلی که بر من

مجهول است بهم خورده و یا اینکه تعمداً در این کار است که من از این نقشه حذف بشوم."

دوک گفت:

"این حرفها کاملاً جنون آمیز و خیانت کارانه است. حذف کردن مهندس اصلی نقشه کار احمقانه ای میتواند باشد. کریستیان... گوش کن... من بایستی بدون مقدمه چینی بتو یک خبر بدی بدهم. این دختر...خواهر زاده تو صبح روز قبل از خانه چی فینچ خارج شد."

کریستیان طوری تکان خود که تو گوئی سخت ترین ضربه به او وارد شده است. خون بصورتش دوید و رنگش طوری قرمز شد که دوک فکر کرد همین الان سخته خواهد کرد. ولی هرچور بود بخود مسلط شده و گفت:

"آیا منظور عالیجناب اینست که دختری را که من در خانه یک دوست گذاشته بودم حالا در زیر سقف خانه شما عالیجناب زندگی میکند؟"

باکینگام بسر دی گفت:

"آقا... این فرضیه شما شرافت اصیلزادگی مرا زیر سؤال میبرد."

کریستیان گفت:

"عالیجناب دوک... این من نیستم که با بکار بردن الفاظ درباری سعی کنم که حقیقت را مخفی نمایم. من خیلی خوب میدانم که حضرت والا قادر به انجام چه کارهایی هستند. شما میتوانید به حماقت من که با تمام وجود

سعی داشتم که از منافع شما دفاع کنم، بخندید. حالا بگذارید ببینیم که این مشکل تا چه حد پیش رفته و چطور میتوانیم این صدمه را جبران نمائیم."

دوک که بخنده افتاده بود گفت:

"کریستیان... تو واقعا یک دایی پر مدعا برای خواهر زاده ات هستی. بگذار خواهر زاده ات خود خوبی ها و بدیهای این دنیا را کشف کرده و بیگناه یا آلوده او در هر حال پلکان ترقی تو خواهد بود."

یک ضرب المثل هندی میگوید که پیکان تحقیر حتی از سپر نفوذ ناپذیر سنگ پشت عبور میکند. کریستیان از این حرف تحقیر آمیز دوک طوری رنجیده خاطر شد که احتیاط خود را از دست داده سر بلند کرده و با تاکید گفت:

"شما یک لرد بی ادب و بی ارزشی هستید و اگر در همین لحظه از توهینی که به روا داشتید معذرت نخواهید من اینرا به اطلاع همه مردم خواهم رساند."

دوک باکینگام گفت:

"حالا چطور است که من شما را تقبیح کرده و بشما بگویم که چه اتفاقی افتاده است که شما بخود اجازه میدهد با این لحن با ولینعمت خود صحبت کنید؟"

کریستیان که متوجه شد با کمال بی احتیاطی خیلی تند رفته است، خاموش شد. دوک با ملایمت با لبخندی گفت:

"کریستیان... گوش کن... ما از اسرار یکدیگر آنقدر خبر داریم که بتوانیم مسئله را بین خود حل کرده و از در آشتی وارد شویم. ممکن است که ما از همدیگر متنفر باشیم ولی جار زدن خطاهای دیگران کار درستی نیست. مشکل ما بین خود ما باقی خواهد ماند."

کریستیان گفت:

"منهم خودم همین عقیده را داشتم ولی عالیجناب مرا به اینجا کشاند. عالیجناب... من در این مملکت و در خارج سالها جنگیده ام و شما نباید تصور کنید که من هر توهینی را قبول میکنم."

دوک با همان متانت همیشگی خود گفت:

"درست برعکس... من بجات میتوانم ادعا کنم که ارزش تو نزد من از تمام دوستانی که من و میشناسیم بیشتر است. ما مدتهای مدیدی است که یکدیگر را میشناسیم و من هرگز فکر نکردم که تو یک آدم ترسوئی هستی. فقط گاهی وسوسه میشوم که قدری با تو سر بسر گذاشته و خونسردی طبیعی ترا در هم بریزم. حالا اگر بخواهی من بلائی را که بسر آن دختر آمد برای تو تعریف میکنم."

کریستیان گفت:

"من بحرف شما گوش خواهم داد ولی در مورد لبخند شما باید یک ضرب المثل فرانسوی را بخاطر عالیجناب بیاورم که میگوید 'آن کسی بیشتر و بهتر خواهد خندید که در آخر کار بخندد'... حالا من سرپا گوش هستم."

دوک گفت:

"شکر خدا که شما تصمیم گرفتید بحرف من گوش کنید. این قضیه احتیاج به اقدام فوری دارد و مسئله خنده و شوخی نیست. قضیه از این قرار است که دیروز قبل از ظهر بطور ناگهانی در منزل چی فینچ به پادشاه برخورد کردم. در آنجا من شاهد یک صحنه عجیب شدم. خواهر زاده شما باعث وحشت خانم چی فینچ شده و در معیت یک جوان بدون رعایت تشریفات از خانه خارج گردید. من همین الان هم نمیتوانم از خنده خود جلوگیری کنم که چطور پادشاه و من گیج و منفعّل شده بودیم. من انکار نمیکنم که برای لحظه ای کوتاه خواستم توجه این دختر جوان را بخود جلب نمایم. ولی آن مرد جوان جلوی چشم همه ما دست دخترک را گرفت و از خانه خارج شد."

کریستیان گفت:

"عالیجناب... این داستان کاملاً بعقل جور در نمیآید و شما نباید از من انتظار داشته باشید که آنرا باور کنم. چک کسی جرات میکند که در حضور پادشاه و حضرت والا، دختر خواهر مرا با خود ببرد؟ من با شناختی که از این دختر دارم اطمینان دارم که او ممکن نیست اختیار خود را بدست آدمهای غریبه بسپارد. عالیجناب... من این داستان را باور نمیکنم."

دوک گفت:

"یکی از کشیش های فرقه شما تکیه کلامی داشت که به افرادی ناباور تحویل میداد. او به آنها میگفت:

"کافر... برو و در ناباوری خود بمیر... ولی حالا از این حرفها گذشته پیدا بود که این دختر آن جوان را میشناخت. اسم این جوان جولین بود و او تنها فرزند سر جفری پوریل میباشد."

کریستیان گفت:

"مرده شور این پوریل ها را ببرد. من این جوان را میشناسم و او قادر است بهر کار خطرناکی دست بزند. ولی چیزی را که من نمیفهمم اینست که چگونه او در نزد پادشاه حضور پیدا کرده بود."

دوک گفت:

"خوشحالم که میبینم تو این جوان را میشناسی ولی اگر حرف مرا باور نمیکنی، خانم چی فینچ، امپسون و نیم دوجین افراد دیگر در آنجا بودند و حاضر هستند شهادت بدهند. من با کمال میل بتو اجازه میدهم که از این شاهدان تحقیقات لازم را بعمل بیاوری. اینطور که من فهمیدم این مرد جوان به همراه یک دختر عجیب که در رقص مهارت داشت، طبق فرمان پادشاه به آنجا آورده شده بود."

کریستیان گفت:

"آه... عالیجناب... این قضیه طوری پیچیده شد که من کم مانده اسم خود را فراموش کنم. من به حرفهای شما اطمینان دارم و شما را بخاطر اینکه تلاشی کردید که دل خواهر زاده مرا بدست بیاورید، میبخشم. ولی آیا متوجه نشدید که آنها بعد از خروج خانه از چه مسیری رفتند؟"

دوک گفت:

"من اینطور تصور میکنم که آنها مستقیماً به منطقه داربی برگشتند که پدر دختر را پیدا کنند. این دختر اینطور میگفت که میخواهد نزد پدر خود برگردد. اینطور پیدا بود که او از شما بیشتر از این انتظار داشت که او را در خانه چی فینچ زندانی کنید."

"شکر خدا که این دختر نمیدانست که پدرش عازم لندن است. آنها وقتی به داربی شایر رسیدند، خود را در دام من اسیر خواهند یافت. من باید سرعت بدنبال آنها بروم... الساعة حرکت خواهم کرد. اگر این دختر موفق شود که پدرش را ببیند، من محو شده ام. عالیجناب... خدا نگهدار و در مراجعت از داربی شایر باز مزاحم خواهم شد."

دوک گفت:

"سفر بخیر و آرزوی موفقیت برای شما دارم. آیا به چیزی احتیاج دارید؟ پول... اسب...؟"

کریستیان تشکر کرده و سرعت خارج شد.



دوک منتظر شد که صدای پای کریستیان خاموش شود سپس پیشکار خود جرنینگهام را احضار کرد و به او گفت:

"آیا من به این کریستیان یک کلمه دروغ تحویل دادم؟ تمام زندگی او یک دروغ بزرگ است و بهمین دلیل تنها راهی که میتوان او را گول زد این است که به او حقیقت را بگوئی. جرنینگهام عزیز... من از اینکه توانستم کریستیان را گول بزنم از خودم خیلی راضی هستم."

پیشکار گفت:

"حضرت والا... شما این مرد ابله را خیلی دست بالا میگیرید."

"این مرد مانند یک روباه مکار و موذی بوده و میتواند صدمات جدی به ما وارد کند. من باید ترتیبی بدهم که او زود به لندن مراجعت نکند که من بتوانم به این کارها سر و صورتی بدهم."

در این حال که دوک صحبت میکرد یک مستخدم ورود سرهنگ را به قصر دوک اعلام کرد. دوک از مستخدم پرسید که آیا در راه آمدن به آنجا سرهنگ با کریستیان برخورد کرده است؟

مستخدم گفت:

"نخیر عالیجناب... جناب سرهنگ از پلکان باغ وارد ساختمان شدند."

در همین موقع سرهنگ وارد اطاق شد. او مردی بلند قد، قوی هیکل و خوش تیپ بود. وقتی دوک با او صحبت میکرد او چشمانش را بزمین دوخته و فقط وقتی جواب میداد به دوک نگاه میکرد. دوک با دیدن او گفت:

"بسیار خوب جناب سرهنگ... ما خیلی وقت بود که از هم دور افتاده بوییم، چه بلایی سر شما آمده بود؟"

سرهنگ جواب داد:

"نمیخواستم مزاحم وقت حضرت والا بشوم چون میدانم که شما تا چه حد گرفتار هستید. ولی حالا اینطور حدس میزنم که مسافرتی را برای من در نظر گرفته اید."

دوک گفت:

"نخیر... ولی یک مسافرت وجود دارد که من میل دارم شما مانع از آن شده و آنرا بهم بزنید."

"بسیار خوب عالیجناب... من سراپا گوش هستم."

دوک گفت:

"مسئله چندان مهمی نیست... من مطمئن هستم که شما ادوارد کریستیان را خوب میشناسید."

سرهنگ گفت:

"همینطور است عالیجناب... ما سالهاست که یکدیگر را میشناسیم."

"این مرد هم اکنون عازم داریی شایر شده که دختر خواهر خود را پیدا کند. من از شما انتظار دارم که که از بازگشت او به لندن جلوگیری کرده و برای انجام این کار شما مخیر هستید هر روشی را که میل داشته باشید اتخاذ نمائید. چیزی که مهم است اینست که او حد اقل برای دو هفته از لندن دور بماند. بعد از دو هفته دیگر مهم نیست که او چه وقت به لندن مراجعت کند."

سرهنگ گفت:

"و تا آن موقع من تصور میکنم سر و کله آن دختری که خیلی زیبایی خود مینازد پیدا خواهد شد."

دوک بسرودی گفت:

"سرهنگ... شما هر جور که میل دارید فکر کنید. چیزی که مسلم است اینست که این دختر همسر مناسبی برای شما نخواهد بود."

افسر ارشد جواب داد:

"عالیجناب... من خون و شمشیر خود را فروخته و آماده انجام هر اقدامی هستم ولی شرافت خود را از دست نخواهم داد. اگر من ازدواج کنم، ممکن است نتوانم زندگی باشکوهی برای همسرم فراهم نمایم ولی بدون شک یک زندگی شرافتمندانه برای او تدارک خواهم دید."

دوک گفت:

"جناب سرهنگ... در اینصورت تنها چیزی که در زندگی شما شرافتمندانه خواهد بود، همسر شماست. من خیلی وقت است که شما را میشناسم هیچ چیز شرافتمندانه ای در شما مشاهده نکرده ام."

"عالیجناب مخیر هستند که هر جور که میل دارند فکر و قضاوت کنند ولی کار من در سالهای اخیر صرفاً آنهایی بوده است که عالیجناب به من رجوع کرده اید. اگر این کارها شرافتمندانه نبوده است، شخص عالیجناب هم درست به اندازه من قابل سرزنش میباشد. حالا آیا کار دیگری حضرت والا ندارند که به من ارجاع کنند؟"

دوک جواب داد:

"خیر... فقط اینکه به من گفته شده که شما مقاله ای در مورد توطئه نوشته و بچاپ رسانده اید. شما بعنوان یک پروتستان معتقد به اینجا نیامده اید که از من حق و حساب مطالبه کنید."

سرهنگ گفت:

"عالیجناب... شما بدنبال من فرستاده بودید... و من اینجا نیامده ام که مورد تمسخر قرار بگیرم."

"جناب سرهنگ... حرف خوبی زدید... از آنجائیکه شما هنوز در خدمت من بوده و حقوق ماهیانه خود را دریافت میکنید من از شما میخواهم که این کیف پول را بعنوان خرج سفر از من قبول کنید و من دستورات خود را بشما ابلاغ خواهم نمود."

سرهنگ گفت:

"حضرت والا... فرامین شما طبق النعل بالنعل اطاعت خواهد شد. من بعنوان یک سرباز قدیمی دستورات فرمانده خود را با کمال میل اجرا خواهم کرد. من همین لحظه حرکت خواهم کرد. روز خوبی برای عالیجناب آرزو میکنم."

او کیف پول را از روی میز برداشت، بدون یک کلمه حرف عقب گرد کرده و از در اطاق خارج گردید. دوک به پیشکارش گفت:

"این مردک دزد، قاتل و دو رو که روح خود را به بهای پوشیزی به شیطان میفروشد، از اطاق خارج شد و ما را تنها گذاشت. حالا خواجه جرنینگهام... چرا آنجا ایستاده و اینطور به من نگاه میکنی؟"

جرنینگهام جواب داد:

"عالیجناب دوک... از آنجائیکه شما از من سؤال کرده و من بایستی جواب بدهم مجبورم عرض کنم که هرچه سنوات خدمت من برای عالیجناب بیشتر میشود، در مورد انگیزه شما برای کارهایتان، بیشتر گیج و مبهوت میشوم. افراد دیگر نقشه میکشند که به سود زیادی دست یابی پیدا کنند یا اینکه از کاری که میکنند لذت ببرند

ولی لذت عالیجناب در اینست که با عرض معذرت مانند یک بچه بر خلاف نقشه های خودتان عمل کنید. بچه ای که اسباب بازی محبوب خود را با دست خود میشکند. این کاملاً شبیه اینست که شخصی که خانه اش را بدست خودش ساخته است، آنرا به آتش بکشد.

دوک گفت:

"شاید این شخص که خانه اش را آتش میزند دستهایش سرد شده و میل دارد آنها را در شعله آتش گرم کند."

پیشکار گفت:

"البته حضرت والا... ولی اگر در موقع گرم کردن دستانش در روی شعله آتش انگشتان خود را بسوزاند چه خواهد شد؟... عالیجناب... یکی از عالیتترین خصوصیات شما اینست که شما حاضر هستید که به انتقاد های دیگران گوش بدهید بی آنکه از خود عکس العمل شدید نشان بدهید. اگر غیر از این بود من بخودم جرات نمیدادم که این مطالب را ابراز نمایم."

دوک خود را روی یک صندلی راحتی انداخت و گفت:

"جرنینگهام... حرفت را با خیال راحت و بدون تعارف و تکلف بزن. من گوش میدهم."

جرنینگهام گفت؛

"در اینصورت بایستی عرض کنم که چه فایده ای میبیرد که با این فعالیتها خود را در مقابل پادشاه قرار بدهید. او با وجودیکه بشما علاقه زیادی دارد وقتی ملاحظه کند که شما رقیب عشقی او شده اید، از شما خواهد رنجید."

"چیزی که تو نمیدانی اینست که اعلیحضرت خودش مرا به این کار وادار نمود."

"و شما هم تمام رشته های دوستی خود را با حکمرانان جزیره 'من' قطع کرده اید."

دوک گفت:

"من پیشیزی برای این جزیره و حکمرانان آن ارزش قائل نیستم."

"شما به کریستیان که قصد بی آبرو کردن او را دارید، توهین نموده و به این ترتیب یک دشمن خونی برای خود تراشیدید."

دوک گفت:

"جرنینگهام بیچاره... آیا کریستیان هم پشت سرت همینطور از تو دفاع میکند؟ من که باور نمیکنم. اگر او قدرت داشته باشد ترا از نان خوردن میاندازد. در مورد بی آبرو کردن آنها هم بایستی بگویم که آنها آبرویی نداشتند که من قادر باشم آنها را از بین ببرم."

جرنینگهام باز هم پافشاری کرده و گفت؛

"حالا من چیزی در باره چی فینچ نمیگویم. وقتی موضوع بر ملا شود او تمام اهمیت و اعتبار خود را از دست خواهد داد و زنش هم از خانه او خواهد رفت."

دوک گفت:

"بیجهت خود را در مورد این زن و مرد ناراحت نکن. فراموش نکن که دوشس پورتسموث نقشه ای کشیده که آنها را به بدبختی بکشاند."

جرنینگهام دیگر بیش از این پافشاری نکرد، دستانش را روی سینه اش متقاطع کرد و از اطاق خارج شد. دوک هم بدون اینکه دیگر حتی یک لحظه به این مسائلی که از نظر او پیش پا افتاده بود فکر کند روی صندلی راحتی خود جابجا شده و جهت فکری خود را به مشکل آلیس بریج نورث و پادشاه متمرکز کرد. او هیچ یک از افرادی را که برای دیدن او در اطاق انتظار جمع شده بودند، بحضور نپذیرفت.



## فصل سی و نهم

در زمانی که حکایت ما شکل می‌گرفت دزدیدن زنان جوان کاری عجیب و غیر منتظره بشمار نمی‌رفت. در مورد آلیس بریج نورث توجه خاص دوک باکینگام به او از فریبندگی او سرچشمه نگرفته و دوک از جهت چشم و هم چشمی با پادشاه به او تمایل پیدا کرده و دستور ربودن او را به جیره خواران خود صادر کرده بود. او ابتدا در این خیال نبود که آلیس را در خانه خود نگهداری نماید. و حقیقت اینست که حضرت والا بیشتر از آنکه از ربودن دختر جوان خوشحال باشد، از سادگی اجرای نقشه موفقیت آمیز دچار تعجب شده بود.

بعد از بیست و چهار ساعت که در کاخ خودش استراحت نمود با بی میلی تصمیم گرفت که سری به اسیر جوان خود زده و از احوال او جويا شود. دوک با خود گفت:

"من خودم هم نمیدانم که چرا بخاطر این دختر خودم را به زحمت انداختم. این دختر دهاتی که کله اش پر از مطالبی است که از زبان مادر بزرگش شنیده است چه امتیازی دارد که من وقت خودم را با او تلف نمایم. ولی خوب این کاریست که خیلی از جوانان نجیب زاده انجام میدهند و من نمیخواهم که از قافله عقب مانده باشم. بهتر است بروم و ببینم که این دختر در چه حال است."

خانه ای که دوک باکینگام برای چنین منظورهائی از آن استفاده میکرد، ساختمانی بزرگ با اطاقهای متعدد بود و از نظر اداره آن شباهت زیادی به صومعه داشت. دوک در زمانی زندگی میکرد که رفتار نامناسب جوانان نجیب زاده نه تنها تقبیح نشده بلکه تشویق هم میشد. بعنوان مثال ارل آکسفورد یک دختر هنرپیشه را فریفته و با انجام یک مراسم ازدواج قلابی، آبروی او را برای همیشه لکه دار کرد. افراد همه ارل را بخاطر این جنایت تشویق کرده و هیچ کس یک کلمه در باره قربانی او مطلبی ابراز نمیکرد که بالاخره مجبور شد دست به خودکشی بزند.

در موقع ورود به این خانه بزرگ، یک پیرزن که سر و صورت خود را با باشلوقی پوشانده بود، کلیدی در دست دوک گذاشت. این زن مامور حفظ نظم و ترتیب این خانه بود و خطاب به دوک گفت:

"این پرنده خوش آب و رنگ ثابت کرد که مزایای دیگری هم دارد و بسیار خوش الحان است. او در قفس خود امروز آواز میخواند."

دوک با تعجب گفت:

"من تصور میکردم که او مشغول گریه و زاری باشد ولی حالا شما میگوئید که زیر آواز زده است؟"

پیرزن گفت:

"عالیجناب... تا دیروز همینطور بود که شما انتظار داشتید و چیزی جز اشک و ناله از او ندیدیم و نشنیدیم. ولی اینطور پیداست که آب و هوای خانه حضرت والا بمزاج پرندگان ساخته و امروز این پرنده کاملاً سر حال است."

دوک گفت:

"بسیار عجیب است... اینطور پیداست که این پرنده خیلی زود به شرایط جدید خود خو گرفته است."

پیرزن گفت:

"این صرفاً بخاطر جادوئیست که در حضرت والا موجود است. هیچ کسی در مقابل حضرت والا قدرت مقاومت ندارد."

دوک گفت:

"خانم دولاس... شما خیلی زیاد طرف مرا میگیرید."

خانم گفت:

"یک کلمه از حرفهای من بی اساس و دروغ نیست. من بچشم خودم دیدم که چطور این دختر خانم بعد از وارد شدن به این خانه، تغییر کرد. حالا شاید هم من خیلی پیر شده و چشمانم خوب تشخیص نمیدهد."

دوک در اینحال بسمت قسمت داخلی ساختمان براه افتاد و توجه پیدا کرد که همه جا با تزئینات گرانقیمت مزین شده شده است. او با خود گفت:

"چیزی که پیرزن گفت حقیقت دارد. چه کسی از اینکه در چنین ساختمانی زندگی کند ناراحت و ناراضی خواهد بود. حالا باید ببینیم که چه پیش آمده که این دختر تغییر عقیده داده است."

او از یک سلسله اطاقهای مجلل عبور کرده و به اطاقی رسید که قرار بود محل زندگی دختر جوان باشد. در آنجا دختری نشسته بود که لباسی بلند از ساتن بسبک زنان شرقی در بر داشت و فقط پاشنه پا و دمپایی او بچشم میرسید. از سر تا پای او با یک پارچه توری ابریشمی پوشیده شده و باکینگام بی اختیار از این عشوهِ گری دختر جوان مبهوت گردید.

او مؤدبانه به دختر جوان نزدیک شده و خیلی آرام گفت:

"دوشیزه خانم آلیس... من نمیدانم بچه زبانی از شما بخاطر رفتار نامناسب خدمتگزاران خودم عذر بخواهم که وقتی ملاحظه کردند که جنگ و جدالی در گرفته و شما بدون محافظ در آنجا سرگردان شده بودید، شما را به اینجا راهنمایی کردند. این افراد که برای من کار میکنند بدون مشورت با من این کار را انجام داده و در مقابل سرزنش من جواب آنها این بود که در آن شرایط نا مناسب تنها چیز مهم برای آنها نجات شما از خطرات احتمالی بوده است. آنها شما را به اینجا راهنمایی کرده که من خودم شخصا فرامین شما را دریافت نمایم."

خانم جوان گفت:

"عالیجناب... این کاملاً به آن صورتی که شما میگوئید اتفاق نیفتاد. من دو روز است که در اینجا زندانی هستم و همه با من مانند یک اسیر رفتار میکنند."

دوک گفت:

"چه میگوئید خانم؟... آیا مستخدمین از دستورات شما اطاعت نکرده اند؟ یک کلمه از شما کافیه که من همه آنها را از این خانه بیرون کنم."

خانم گفت:

"عالیجناب... من از عدم رعایت احترام از طرف مستخدمین شما شکایتی ندارم. من خود عالیجناب را ملامت میکنم که با من مثل یک زندانی رفتار کرده است."

دوک گفت:

"خانم آلیس... شما فراموش کرده اید که تحت چه شرایطی شما را از معرکه نجات داده و به اینجا آورده اند. شما در اولین قدم که بخارج از این ساختمان بگذارید با خطرهای هولناکی مواجه خواهید شد."

خانم گفت:

"عالیجناب... من اینطور تصور میکنم که شخص شما از همان لحظه اول غایب بوده و در زندانی کردن من هیچ نقشی نداشته اید."

"خانم... من بدنبال انجام ماموریتی از طرف پادشاه بوده ام. چه کاری از دست من بر میآمده است؟ در همان لحظه که شما از خانه چی فینچ خارج شدید اعلیحضرت به من دستور داد که اسب خود را زین کرده و براه ببرم. من حتی فرصت اینرا پیدا نکردم که لباس سوارکاری مناسب بتن کنم. در غیاب من، ماموران من به



بهترین وجهی که بفکرشان میرسید بشما کمک کرده و شما را از معرکه نجات دادند. آیا فکر میکنید که در وسط آن جنگ و جدال بهتر بود که بدنبال پدرتان گشته که او را پیدا کنند و از او بخواهند که مواظبت از شما را بعهده بگیرد؟ برگشت بخانه چی فینچ هم همانطور که خودتان گفتید ابدا امکان نداشت. پس کجا از اینجا بهتر که همه ما گوش بزنک اجرای فرامین شما هستیم؟"

"من علاقه ای به دستور دادن ندارم... من فقط آزادی خود را طلب میکنم."

دوک در مقابل این خانم زانو زده و گفت:

"افسوس... خانم شما احساسات مرا درک نمیکنند. چند ساعت ماندن در یک خانه که امنیت شما را حفظ میکرد نایستی برای شما اینقدر مهم باشد. حالا برای یکبار هم که شده قدری ترحم داشته باشید و این روبنده خود را بردارید که من بتوانم شما را ببینم."

خانم با غرور از جا بلند شده و پارچه توری را که سرپای او را پوشانده بود بزمین انداخت و گفت:

"عالیجناب دوک... خوب به من نگاه کنید... آیا شما در من آنقدر فریبندگی مشاهده میکنید که شایسته اینهمه ستایش شما باشم؟"

باکینهام با دقت نگاه کرده و طوری متعجب شد که از جا جست و چند قدم عقب رفت. او تا چند لحظه قادر نبود که مطلبی عنوان نماید. کسی که جلوی او ایستاده بود قد و قامت آلیس بریج نورث را نداشت و گرچه کاملاً زیبا و خوش ترکیب بود ولی لاغرتر و کوتاهتر از آلیس بنظر میرسید. موهای زیبا و پرپشت او سیاه و صورتش مانند هندیان قدری تیره رنگ بود.

چشمان زیبا و دندانهای سفید و ردیف او که مانند یک رشته مروارید در دهان او برق میزد از دید باکینگام پنهان نماند. او که دید حضرت والا تا این حد متعجب شده است رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

"عالیجناب دوک... اینطور پیداست که کنار زدن نقاب من تاثیر شگفت آوری روی والا حضرت گذاشته است. من فکر نمیکنم که با دیدن من آن مطالبی را که به من میگفتید بخواهید تکرار کنید."

دوک گفت:

"من شگفت زده شده ام... من خون این جرنینگهام بدذات را بر زمین خواهم ریخت."

خانم ناشناس گفت:

"کاری بکار جرنینگهام نداشته باشید چون او بیگناه است. تمام تقصیرات متوجه خود شماست. وقتی شما در پی انجام دسترات پادشاه با لباس بزم سوار بر اسب بسمت شمال میرفتید این شخصی که تا چند لحظه پیش شما او را تا مقام شاهزادگی بالا برده بودید در اطاقی نشسته و اشک میریخت. من واقعا یک شاهزاده خانم هستم و از کشوری دور دست به اینجا آمده ام."

دوک گفت:

"شاهزاده خانم... شما چطور بخود جرات دادید که چنین بازی احمقانه ای را در مورد من اجرا کنید؟"

"عالیجناب... جرات... این سؤال را از کسی بکنید که احتیاج به جرات داشته باشد. من از هیچ کس و هیچ چیز نمیترسم."

دوک گفت:

"بسیار خوب... حالا به من بگوئید که اسم شما چیست و بچه کاری مشغول هستید."

خانم ناشناس گفت:

"من از کشور موریتانی میآیم، اسمم 'زارا' است و شغل من جادوگری است."

دوک گفت:

"ولی من این صورت، چشمها و موها را همین چند روز پیش دیده ام. آیا شما همان دختری نیستید که در حضور پادشاه میرقصیدید؟"

زارا گفت:

"شاید شما خواهر دو قلوئی مرا دیده باشید. من جلوی کسی نمیرقصم."

دوک گفت:

"همینطور است. این خواهر شما طوری شبیه شماست که من نمیتوانم این فکر را از خودم دور کنم که شما و خواهرتان یک نفر هستید."

زارا گفت؛

"عالیجناب... شما هر جور میل دارید فکر کنید... فکر شما واقعیت را عوض نمیکند. و حالا حضرت والا... من از شما خداحافظی کرده و از شما میپرسم که آیا برای کشور موریتانی دستوراتی ندارید؟"

دوک گفت:

"یک لحظه صبر کنید شاهزاده خانم و فراموش نکنید که شما آگاهانه خود را بجای شخص دیگری در این خانه جا زده و بخاطر همین کار خلاف شما مستحق جریمه میباشید. هیچ کس نمیتواند سر باکینگام کلاه بگذارد."

"عالیجناب... من هیچ عجله ای برای رفتن ندارم... فرامین خود را به من ابلاغ فرمایید."

دوک گفت:

"پس به این ترتیب شما از رنجش و همینطور از عشق و علاقه من وحشتی ندارید."

شاهزاده خانم جواب داد:

"همینطور است... حتی رنجش شما پر از احساس بوده و در مورد عشق و علاقه هم فقط باید بگویم که که امیدوارم موفق باشید."

دوک گفت؛

"حالا چرا با چنین لحنی با من صحبت میکنید؟ آیا فکر میکنید که باکینگام قادر به دوست داشتن نیست؟"

دختر جوان گفت:

"عالیجناب ممکن است با خود چنین فکر کند که همه عاشق او هستند ولی این فکر قطعاً اشتباه است. با وجود این باید اعتراف کنم که شما یک مرد خوش تیپ، با وقار، مبادی آداب و سخاوتمند هستید."

دوک بی اختیار نگاهی به به آینه انداخت و خود را در آن ملاحظه کرد. سپس گفت:

"خانم شما بیشتر از آنچه من شایستگی دارم از من تعریف کردید. این به من اعتماد بنفس زیادی میدهد."



زارا بسردی گفت:

"ولی همه اینها باعث نمیشود که شما اینطور تصور کنید که من شیفته شما شده ام. مردی که من انتخاب خواهم کرد کسی خواهد بود که بیشتر در باره دیگران صحبت کند تا خودش."

اشک در چشمان زن جوان جمع شده و صورتش قرمز شده بود. دوک گفت:

"اینطور پیداست که شما قلبی در سینه دارید که میتوانید به آن دستور بدهید که بچه کسی تعلق خاطر پیدا کند. در مورد اغلب افراد کار برعکس بوده و این قلوب آنهاست که برای آنها فرمان صادر میکند."

دوک حرکتی کرد که خود را به زن جوان نزدیک کند ولی زارا با تحکم گفت:

"سر جای خود بنشینید و به من نزدیک نشوید. یک قدم جلوتر بیایید از کار خود پشیمان خواهید شد."

یک میز مابین این دو نفر قرار داشت که دوک تصمیم گرفت آنها را از سر راه خود دور نماید. ولی با اولین حرکت زن جوان باچابکی حیرت انگیزی روی لبه پنجره صعود کرده و از آنجا پلئین پرید. آه از نهاد دوک برآمد چون فاصله پنجره تا زمین در حدود سه متر بود و دوک شکی نداشت که زن جوان اگر فوراً کشته نشده باشد، دستکم بشدت مجروح گردیده است.

باکینگام که بشدت گیج و دستپاچه شده بود در ابتدا فکر کرد که از همان طریق بدنبال او برود و خود را به لبه پنجره رساند ولی وقتی فاصله پنجره را تا کف باغ تخمین زد، متوجه شد که این کار بسیار خطرناکی خواهد بود. در همین موقع صدای زن جوان را شنید که در حال فرار یک ترانه قدیمی را با صدای بلند میخواند.

دوک همانطور که در لبه پنجره ایستاده بود، از خنده خود نتوانست جلوگیری کند و به آهستگی از لبه پنجره بداخل اطاق آمد. سپس مستخدمین خود را طلبید و آنها را بدنبال زن فراری فرستاد. ولی زن جوان با چابکی حیرت انگیز، خود را از میان ساختمانهای جدید، قدیمی و نیمه خراب عبور داده و بکلی از نظر ها پنهان گردید.

تلاش مستخدمین برای پیدا کردن دختر فراری بجائی نرسید و دوک باکینگام با خود عهد کرد که انتقام سختی از این دختر بگیرد. ولی حتی جرنینگهام هم که به اخلاق ارباب خود آشنائی کامل داشت خود را در گوشه ای پنهان کرده چون خوب میدانست که که دوک در این حالت عصبی بدنبال کسی میگردد که تلافی شکست خود را سر او خالی نماید. جرنینگهام با خود میگفت که اگر عالیجناب دوک قادر به تصحیح اخلاق و رفتار خود نباشد دیری نخواهد پایید که به ژرفنای بدنمای و گمنامی سقوط نماید.



## فصل چهارم

مشاجره بین زن و شوهر چیز جدیدی نیست ولی نقشه های دوک باکینگام و فرار آلیس بریج نورث ابعاد جدیدی در جنگ و جدال بین چی فینچ و همسرش در بازگشت از مسافرت ایجاد کرده بود. چی فینچ بهمسرش گفت:

"بگذار بتو بگویم که سهل انگاری در انجام وظیفه ساده ای که بعهد تو گذاشته شده بود زحمات چندین سال من و چند نفر دیگر را بر باد داد."

خانمش جواب داد:

"فکر میکنم که دفعه بیستم است که تو این حرف را تکرار میکنی و منم جواب دادم که یک مسئله کاملاً سطحی و به اهمیت که پیش بینی نشده بود باعث ایجاد تمام این مشکلات گردید."

چی فینچ آزرده خاطر گفت:

"تو چطور بخود اجازه دادی که وقتی پادشاه وارد خانه ما شد، از دوک باکینگام دعوت کنی که بخانه ما بیاید؟"

خانم جواب داد:

"چی فینچ... این سؤال را تو بایستی از دربان بکنی نه من. وقتی دوک وارد خانه شد من مشغول پذیرائی از پادشاه و مهمانانش بودم."

"و تو هم در این مدت گوشت را بدست گربه سپردی."

خانم گفت:

"چی فینچ... همینطور است که تو میگوئی..."

چی فینچ حرف او را قطع کرده و گفت:

"کیت... من مطمئن هستم که تو آنقدر عقلت میرسد که بدانی سرنوشت ما دست پادشاه بوده و نارضایتی او به معنای پایان کار ما میباشد."

کیت جواب داد:

"کار پادشاه را بدست من بسپر... من میدانم که چگونه رضایت خاطر او را جلب کنم. آیا فکر میکنی که پادشاه مثل یک پسر بچه دبستانی از اینکه گنجشکش از دست او فرار کرده، ناله و فغان سر میدهد؟ اگر اینطور است بایستی بتو بگویم که پادشاه عالقلتر از این حرفهاست. چی فینچ... من از تو تعجب میکنم که بخاطر یک دختر دهاتی اینطور سر و صدا براه میاندازی. این دختر حتی هیکل ورزیده یک دختر دهاتی را هم ندارد. چه اهمیتی دارد که این دختر از کجا میآید و بکجا میرود؟ در اطراف پادشاه خانمهایی هستند که این دختر انگشت کوچک آنها هم محسوب نمیشود. دوشس پورتسموث یکی از آنهاست. تام چی فینچ... من بتو میگویم که ارباب تو در مورد از دست دادن این دختر دهاتی بهیچوجه ناراحت و نگران نیست."

چی فینچ گفت:

"خیلی خوب کیت... من با تو جر و بحث نمیکنم و دعا میکنم که پادشاه همانطور که تو میگوئی خوشحال و راضی باشد. او به من دستور داده که امروز با او با قایق به برج لندن بروم. او در آنجا از انبار اسلحه بازدید خواهد کرد."

خانم چی فینچ گفت:

"من بتو هشدار میدهم که ما وسائلی در اختیار داریم که وقت او را پر کنیم."

چی فینچ گفت:

"من میتوانم ببینم که تو خیلی عوض شده و با تمام قدرت سر حرف خود پافشاری میکنی. من خیلی خوشحال خواهم شد که تو دلیل این اعتماد بنفس خود را برای من روشن کنی."

خانم چی فینچ لبخندی زد ولی از جواب دادن خودداری کرده گفت:

"من قایقی کرایه خواهم کرد و بهمراه گروهی که در معیت پادشاه هستند به برج لندن خواهم رفت."

"کیت... مواظب باش که چکار میکنی... در این مسافرت کوتاه فقط خانمهای درجه اول دربار همراه پادشاه خواهند بود."

"من اهمیتی نمیدهم که چه کسانی بدنبال پادشاه روان هستند. من خودم را از هیچ کس کمتر نمیدانم."

چی فینچ گفت:



"هر کار میل داری بکن ولی به شوبرت آشپز خبر بده که که یکی از آن سوپ های خوشمزه خود را برای شام آماده کند که ممکن است پادشاه هوس نماید."

خانم چی فینچ همانطوری که نقشه کشیده بود با همراهان پادشاه همراه شده که در میان آنها شخص ملکه هم حضور داشت. قایقی که پادشاه در آن بود در مقابل پله های برج لندن توقف کرده و قایق پشت سر او که پر از خانمهای شلوغ و پر سر و صدای درباری بود هم کنار آمد. قایق خانم چی فینچ که منتظر این مانور نبود از قایق خانمها جدا افتاد. چون امکان دور زدن وجود نداشت، خانم چی فینچ مجبور شد که به کاخ سلطنتی رفته و دستور شوهرش را به شوبرت آشپز اعلام کند.

پادشاه شخصا علاقه پیدا کرده بود که از انبار اسلحه و مهمات بازدید بعمل آورد و با اینکه تعداد زیادی درباریان را با خود به آنجا آورده، فقط چند نفر منجمله دوک باکینگام برای بازدید اسلحه خانه همراه او بودند. بقیه گروه بمیل خود به قسمتهای دیگر برج لندن رفته و مورد پذیرائی قرار گرفته بودند.

یکی دیگر از افرادی که همراه پادشاه به اسلحه خانه وارد شده، نجیب زاده ای با اسم دوک اورموند بود که در چند ماه اخیر چندان رابطه خوبی با پادشاه نداشت معهذا چون افسری دلاور و جنگ دیده بود پادشاه مرتبا از او سؤالاتی در باره اسلحه ها میکرد. در این بین دوک باکینگام که کمی از پادشاه دور افتاده بود سر خود را با مسخره کردن یک کهنه سرباز سالمند که یکی از مسئولان اسلحه خانه بود، گرم میکرد. اسلحه های قدیمی که روی دیوار ها آویزان شده بود، منبع بسیار خوبی برای خنده و شوخی دوک شده بود. دوک از پیر مرد در باره شاه آرتور که پانصد سال قبل میزیست سؤالاتی کرده و از او میپرسید که آیا شاه آرتور را خوب بخاطر دارد یا نه. او یک زره فلزی که بعکس سایر زره ها تمیز و براق بود به پیرمرد نشان داده و پرسید:

"این زره متعلق به کسی بوده است؟"

نگهبان پیر گفت:

"من شخصا صاحب این زره را دیده و او را میشناختم. او شخصیتی قابل ستایش بود که نیمی از گستاخی و بی ادبی افرادی را که امروز به اینجا وارد شده اند، نداشت."

پادشاه و دوک اورموند که خیلی دور نبودند این حرف نگهبان سالخورده را شنیده و هردو برگشتند. پادشاه بانگ زد:

"آهای... یارو... این چه جور جواب دادن است؟... آیا تو ابله میدانی که با چه کسی صحبت میکنی؟"

نگهبان سالمند گفت:

"هر کسی قبلا بوده حالا کسی نیست."

دوک اورموند جلو آمده و در حالیکه با دقت بصورت نگهبان خیره شده بود گفت:

"این پیرمرد در باره خودش صحبت میکند. من مطمئن هستم که این قیافه را میشناسم. آیا تو دوست قدیمی من سرگرد کولبی نیستی؟"

پیرمرد بشدت قرمز شده، چشمانش را بزرگ انداخت و گفت:

"آرزو میکردم که حافظه حضرت والا تا این حد خوب و دقیق نبود."

پادشاه که بشدت شگفت زده شده بود گفته

"خدای بزرگ... سرگرد کولبی رشید و دلاور؟... سوار کاری که به همراه چهار پسر خود و پنجاه سرباز در جنگ ووستر بکمک ما آمد؟... آیا ما همینقدر میتوانستیم پاداش فداکاری این افسر ارزنده را به او پرداخت کنیم؟"

اشک از چشمان پیر مرد سرازیر شده و با تلاشی فوق العاده بر خود مسلط شد و گفت؛

"اعلیحضرتا... نگران من نباشید... همین شغل برای من کافیست. جای یک کهنه سرباز در میان اسلحه های عتیقه است. وقتی که افسر سوار نظام بر حسب اتفاق وضع خوبی دارد بیست افسر دیگر در فقر و فاقه زندگی میکنند. من از اعلیحضرت خواهش میکنم که مرا عفو کنند که خاطر ایشان را با این حرفها مکدر کردم."

چارلز با مهربانی که مخصوص مقام پادشاهی او بود جلو آمد، دست پیر مرد را گرفت و با دست خود اسلحه قدیمی که در دست پیرمرد بود گرفت و آنرا در دست دوک باکینگام گذاشت و گفت:

"عالیجناب... گرفتن این اسلحه از دست این افسر رشید باعث ننگ شما و من نیست و بایستی باعث افتخار ما باشد. زمانی بود که او با توهین هائی بمراتب کمتر از این، با این اسلحه مغز شما را پریشان میکرد."

دوک که بشدت قرمز و ناراضی شده بود تعظیمی کرده و در اولین فرصت اسلحه را در میان انبوه اسلحه های دیگر گذاشت. پادشاه این حرکت مغرورانه دوک را مشاهده نکرد چون در همان موقع با پیر مرد بگوشه ای رفته و بهیچ کس دیگری اجازه نزدیک شدن نداد. پادشاه یک صندلی به افسر پیر نشان داده و گفت؛

"دوست شجاع من... اینجا بنشینید و استراحت کنید. من بشما اطمینان میدهم که چارلز استیوارت هنوز آنقدر بدبخت نشده که که اجازه بدهد دوستان فداکار و وفادار او چنین لباسهای کهنه ای بر تن کنند. جناب سرگرد کولبی... شما خیلی رنگ پریده بنظر میرسید. از دست دوک باکینگام هم ناراحت نباشید... همه با شوخی های

بیمزه او آشنا هستند. شما وضع جسمانی خوبی ندارید و این بازدید ما شما را خسته کرده است. سر جای خود بنشینید و احتیاجی به زانو زدن نیست. از جا بلند نشوید. من بشما فرمان میدهم که تا وقتی ما در اینجا هستیم از جای خود بلند نشوید."

افسر سوار نظام پیر وقتی دستور فرمانده خود را شنید، سر فرود آورد ولی دیگر سر خود را بلند نکرد. این واقعه برای مرد پیری مانند او از حد تحمل تجاوز کرده بود. نیم ساعت بعد که پادشاه و همراهانش بازدید خود را تمام کرده و به آن نقطه باز گشتند، پیر مرد قالب تهی کرده بود.

پادشاه بشدت ناراحت شده و با صدائی لرزان فرمان داد که جسد افسر سوار نظام با تشریفات کامل نظامی در محوطه کلیسای برج دفن گردد. او دیگر حرفی نزد تا وقتی که همه بقیه همراهان او به او ملحق گردیدند.

*[تاریخچه این وقایع در دفاتر برج لندن ثبت شده و هم اکنون نیز موجود میباشد. نویسنده]*

پادشاه گفت:

"واقعا این حادثه تاسفباری بود. ما بایستی راهی پیدا کنیم که برای کسانی که صادقانه به ما خدمت کرده اند

زندگی قابل قبولی فراهم کنیم در غیر اینصورت تمام افراد صدیق از اطراف ما پراکنده خواهند شد."

باکینگام گفت:

"اعلیحضرت بارها در این مورد در شورای سلطنت سخن گفت و روی آن تاکید داشته اند."

پادشاه گفت:

"جورج... تو درست میگوئی و من با اطمینان خاطر میتوانم بگویم که این قضیه نقصیر من نبوده است. من سالهاست که در این فکر هستم."

باکینگام گفت:

"هر سال از سال پیش کمک به چنین افرادی ساده تر میگردد."

دوک اورموند گفت:

"البته تعدادشان هم هر سال کمتر خواهد شد. بهمین کولبی بیچاره نگاه کنید... او دیگر سر بار بودجه مملکت نیست."

پادشاه گفت:

"عالیجناب... خیلی سختگیر نباشید و البته من احساسات شما را درک میکنم. شما نباید تصور کنید که اگر ما از وضع این پیرمرد بیچاره با خبر میشدیم او را بحال خود رها میکردیم."

دوک اورموند گفت:

"اعلیحضرتا... چشم خود را از جسد یک سرباز پیر که که صادقانه در خدمت شما جنگیده بود بردارید چون او حالا بجائی رفته است که در آن درد، ناله و ماتم رو نمیکند. به آنهائی نگاه کنید که هنوز زنده بوده و احتیاج به کمک دارند. در این قلعه مردی شجاع و وفادار اسیر شده است که در تمام عمر با نهایت صداقت در راه اعلیحضرت جانفشانی کرده و حالا بجای تشویق و کمک، به بهانه های واهی او را دستگیر کرده و بزدان انداخته اند. این شخص کسی جز سر جفری پوریل سالخورده نیست که به همراه پسر جوانش در این برج اسیر شده است. اینها هم تنها طرفداران شما نیستند که بروز بدی افتاده اند. خانواده داری حاکمان جزیره 'من' دست کمی از این پدر و پسر ندارند. جلسه محاکمه این پدر و پسر بخاطر گناهی که مرتکب نشده اند فردا قرار است تشکیل بشود. اعلیحضرتا... محض رضای خدا به این اتباع وفادار خود کمک کنید که گرگهای خون آشام آنها تکه پاره نکنند."

پادشاه بکلی شگفت زده شده و در این موقع باکینگام خود را وارد معرکه کرده و گفت:

"بخشندگی شاهانه اعلیحضرت شامل تمام افراد این مملکت شده و احتیاجی به یاد آوری و تذکر عالیجناب دوک اورموند ندارد. ایشان پیوسته یک عده از شوالیه های پیر و بی خاصیت در آستین داشته و از هر فرصتی برای کمک به آنها استفاده میکند."

دوک اورموند در حالیکه خیره به باکینگام نگاه میکرد گفت:

"عالیجناب... من تصدیق میکنم که آستینهای لباس من مطابق مد روز درست نشده ولی هر چه هست مانند بعضی ها در زیر لباس خودم تعدادی تبهکار و راهزن پنهان نکرده ام."

پادشاه گفت:

"عالیجناب... خیلی تند نروید و توجه داشته باشید که در چه جائی هستید."

دوک اورموند گفت:

"من کاملاً متوجه هستم که که در حضور اعلیحضرت هستم و فقط میل دارم که از عالیجناب دوک باکینگام سؤال

کنم که اسم آن مردی که شما بعد از پیاده شدن از قایق با او گفتگو میکردید چیست؟"

دوک با عجله جواب داد:

"من با هیچ کس صحبتی نکرده‌ام... آه... حالا بخاطرم آمد... شخصی در گوش من گفت که شخصی که من فکر میکردم از لندن خارج شده است، هنوز در این شهر است."

دوک اورموند به مردی سیاه چرده و بلند قد که در میان جمعیت در حیاط قلعه ایستاده بود و خود سرهنگی بود که باکینگام او را به داری فرستاده بود، اشاره کرده و گفت:

"آیا این پیغام رسانی بود که با شما مذاکره میکرد؟"

باکینگام مسیری را که دوک اورموند با انگشت نشان میداد با چشم تعقیب کرده و وقتی چشمش به سرهنگ افتاد طوری قرمز شد که پادشاه متوجه دستپاچگی او گردید و گفت:

"جورج... این چه دیوانگی جدیدی است که از خود بروز میدهی؟ آقایان آن مرد سیاه چرده بلند قد را نزد من بیاورید. دوست من... درست گوش کن... او کیست و در اینجا چه میکند؟ اگر تو انسان صادق و درستی هست بایستی بگویم که طبیعت فراموش کرده است که صداقت را در چهره اش نقش کند. هیچ کس در اینجا نیست که این مرد را بشناسد؟"

اورموند گفت:

"اعلیحضرتا... خیلی‌ها این مرد را میشناسند. همین که این مرد آزادانه بهر جایی که میخواهد میرود و بهر گوشه‌ای سر میکشد نشان میدهد که ما پادشاهی داریم که از لحاظ عدالت و سخاوتمندی در تمام اروپا بی نظیر است."

پادشاه گفت:

"عالیجناب دوک... به من بگوئید که این مرد کیست و در اینجا چه میکند."

دوک اورموند گفت:

"این مرد به 'سرهنگ خونین' شهرت داشته و در توطئه هائی بر علیه شما هم دستی داشته است."

پادشاه گفت:

"بله... این اقدام او فراموش شدنی نیست ولی این مرد هنوز زنده و سر حال است. خود شما که او را خوب میشناسید در بخشش اشتباهی که از او سر زده بود سهیم هستید."

"اعلیحضرتا... من اینرا نمیتوانم انکار نمایم چون من در چنگال او اسیر شده بودم. او در همان لحظه تصمیم گرفت که با طناب دار بزندگی من خاتمه بدهد. اعلیحضرتا... به او نگاه کنید. من شرط میبندم که او در دل میگوید که اگر میتوانستم حتما این کار را انجام میدادم."

پادشاه گفت:

"او به این حرفهای ما میخندد ولی ما قبلا او را بخشیده و شما هم عالیجناب بهتر است هیمنکار را بکنید."

دوک گفت:

"در حضور پادشاهی که با سخاوتمندی شاهانه خود این مرد را بخشیده است من چطور میتوانم این مرد را که قصد جان مرا کرده بود نبخشم. ولی چیزی که من میل دارم بدانم اینست که این تبهکار خون آشام چه نقشه ای دارد که بخود زحمت داده که به اینجا بیاید."

پادشاه خطاب به مردی که سرهنگ خونین نامیده میشد گفت:

"آهای یارو... درست گوش بده... تو اسمت کاپیتان خون یا هر اسم دیگری است اگر یکبار دیگر سر راه من سبز

بشوی به جلاد دستور خواهم داد که گوشهای ترا بریده و کف دستت بگذارد."

کاپیتان خون تعظیمی کرده و به آرامی جواب داد که او بر حسب اتفاق به برج لندن آمده بود. و در ادامه گفت:

"من به اینجا آمده بودم که یک دوست عالیقدر خود را ملاقات کنم. عالیجناب دوک باکینگام دوست عالیقدر من میتوانند گواهی کنند که من هیچ قصد دیگری نداشتم."

دوک که میل نداشت پادشاه از رابطه او با این شخص اطلاع حاصل کند گفت:

"جنایتکار خون آشام... فوراً از اینجا خارج شو و اگر یکبار دیگر اسم مرا بیاوری دستور خواهم داد که ترا برودخانه تیمز بیاندازند."

سرهنگ خونین با بی اعتنائی عقب گرد کرده و در حالیکه تمام افراد حاضر در آنجا به او نگاه میکردند، محوطه را ترک نمود. بعضی ها هم برای اینکه سرهنگ خونین مشهور را بهتر مشاهده کنند، بدنبال او براه افتادند.

پادشاه که رفتن آن مرد را در سکوت مشاهده میکرد گفت:

"حیف است که یک چنین موجود خون آشامی باعث درگیری دونفر از والا مقام ترین اشرافزادگان این مملکت بشود. او پیشنهاد کرد که دو دوک با یکدیگر دست داده و با هم آشتی کنند.

باکینگام با بی اعتنائی جواب داد:

"حمایت عالیجناب دوک اورموند از شهروندان موسفید کافیسست که راه را برای آشتی باز نماید."

و سپس دست خود را بسمت او دراز نمود. دوک اورموند یک قدم عقب رفت، به پادشاه تعظیمی کرده و گفت:

"اعلیحضرت نبایستی خاطر خود را بخاطر چنین آشتی مکدر نمایند. من با اجازه اعلیحضرت در دربار حاضر نشده و به این دلیل مشکلی از این بابت بروز نخواهد کرد. تنها درخواست من اینست که که لطف و سخاوتمندی اعلیحضرت شامل حال دوستان واقعی ایشان هم شده که هم اکنون در این برج زندانی هستند."

پادشاه دیگر مطبی عنوان نکرده و از کار کنان برج بخاطر خدمت صادقانه تشکر کرده و دستور داد که بازدید پ پایان رسیده و میل دارد که بکاخ سلطنتی باز گردد. در بازگشت بکاخ سلطنتی او به دوک اورموند گفت:

"عالیجناب دوک... من بشما اطمینان میدهم که بکار دوستان قدیمی ما شخصا رسیدگی کنم."

در همان بعد از ظهر نامه ای از طرف پادشاه برای اولیای دادگستری ارسال شد که از آنها خواسته شده بود که برای یک جلسه غیر رسمی در حضور پادشاه، در ساعت مشخص در خانه چی فینچ حضور بهم رسانند.



## فصل چهل و یکم

روی که پادشاه چارلز از برج لندن دیدن میکرد، در همانجا اسیران نگون بختی در آنجا در بند بودند که به آنها خبر داده شده بود که هفت روز دیگر در دادگاه ملکه واقع در 'وست مینستر' محاکمه خواهند شد. سر جفری پوریل سوار کار پیر در ابتدا به کسی که این خبر را در موقع صرف صبحانه آورده بود پرخاش نموده ولی وقتی فهمید که جولین پسرش هم در همان روز و همانجا محاکمه خواهد شد روحیه اش عوض گردید.

ما قصد نداریم که خوانندگان خود را با تشریح کامل جریاناتی که در دادگاه صورت گرفت خسته کنیم ولی فقط توجه آنان را به این حقیقت جلب میکنیم که خیلی از این متهمان با شهادت افرادی مشکوک به زندان افتاده بودند. وقتی شک و شبهه ای در مورد گناهکار بودن متهمان پیش میآمد، دادگاه در اغلب موارد آنها را گناهکار قلمداد میکرد.

انگلیسی ها با ملت های دیگر و حتی همسایگان خود تفاوت میکنند چون بقیه ملت ها مانند یک ببر رام شده هستند که وقتی طعمه مناسب برای خوردن پیدا کردند بعد از سیری کامل هنوز به کشت و کشتار خود ادامه میدهند. ولی انگلیسی ها مانند سگهای شکاری هستند که وقتی خون قربانی خود را بر زمین ریخته، او را رها کرده و براه خود میروند.

پادشاه که در ابتدا چندان توجهی به کار این دادگاه ها نداشت بعد از مدتی به جنب و جوش افتاد و در همین موقع بود که محاکمه پدر و پسر پوریل در دادگاه پادشاه شروع شده بود. صحنه محاکمه پدر و پسر که برای مدتی طولانی از یکدیگر جدا بودند، بسیار رقت انگیز بود. وقتی افسر رشید و پیر سوار نظام پسرش را دید بدون توجه به مقررات دادگاه او را در آغوش کشیده و نوازش میکرد. کمتر کسی در دادگاه حضور داشت که با دیدن این منظره اشک در چشم نداشته باشد.

جفری هادسون کوتوله هم برای محاکمه به به دادگاه آورده شده بود که با این تصمیم وارد دادگاه شده بود که جلسه دادگاه را بیک واقعه تاریخی مبدل نماید. ولی متأسفانه ورود پدر و پسر محتشم طوری در حاضران اثر کرد که موقعیت مرد کوچک اندام را بدون اهمیت کرده و او را بحاشیه رانده بود. این مرد کوچک اندام به این نتیجه رسید که بهترین کار برای جلب توجه اینست که ساکت بماند. ولی گفتن اینکار ساده تر از عمل کردن آنست و در یک فرصت از جا برخاسته و از منشی دادگاه خواست که در مورد تشابه اسمی او با سر جفری پوریل توجه دادگاه را جلب نماید. او در کنار پوریل پدر و پسر ایستاده و بزحمت سرش به کمر بند آنها میرسید.

شوالیه پیر که حتی متوجه ورود مرد کوتوله نشده بود بعد از معرفی خود به دادگاه سر جای خودش بی صدا نشست و کاملاً مشخص بود که برای یک مشت پروتستان که او را محاکمه میکردند، کوچکترین ارزشی قائل



نبود. جولین پوریل هم که بشدت نگران وضعیت پدرش بود تا وقتی جفر هادسون کوچک آستین او را نکشیده، متوجه او نشده بود. ولی وقتی او را شناخت مؤدبانه و با کمال علاقه با او دست داد. مرد کوتوله گفت:

"جوان پر ارزش... وجود شما در اینجا برای من مایه قوت قلب است. من متاسفم که میبینم پدر شما که بر عکس آدمهای کوچک حضور ذهن زیادی ندارد، همقطاران قبلی خود را بیاد نیاورده و مرا دیگر نمیشناسد."

جولین اختصارا توضیح داد که پدرش مشغولیت های ذهنی داشته و حواس درستی ندارد. ولی مرد کوچک اندام که تصمیم جدی داشت که توجه سر جفری بلند قد را بخود جلب نماید دست کوچکش را بطرف سر جفری پیرتر و بزرگتر دراز کرد و گفت:

"همقطار هم اسم و بزرگتر... من شما را بخاطر اینکه مرا بجا نیاوردید، میبخشم. دفعه آخر که من شما را دیدم ما دوش بدوش در جنگ 'نیزبی' نبرد میکردیم."

ولی قبل از اینکه جوابی دریافت شود، هیئت قضات وارد دادگاه شده و صدای رسای قاضی اعظم بلند شد که از افسران انتظامات دادگاه سؤال میکرد که چطور به متهمین اجازه داده شده که نزد یکدیگر نشسته و با هم گفتگو کنند.



The Court of King's Bench.

در اینجا بایستی متذکر شویم که این رئیس دادگاه که شخصیتی برجسته بود کاملاً نمیدانست که کار دادگاه را چگونه به پیش ببرد. او عادت داشت که در مسند قضاوت بهر دو طرف دعوا پرخاش کرده و بر عکس سایر قضات بزرگ قادر نبود بیطرفی خود را حفظ نماید.

لرد شافتزبری که متهم بود که طراح اصلی توطئه است مورد توجه و عنایت شخص پادشاه بوده و رئیس دادگاه بدون توجه به این مهم، متهم را با شدیدترین وضعی تحت استنطاق قرار داده بود. برادر رئیس دادگاه که کنار او نشسته بود در گوش او زمزمه کرد:

"عالیجناب لرد... اینطور پیداست که شما برای دربار همانقدر ارزش قائل هستید که برای دربان جلوی در."

این تذکر که از یک منبع قابل اطمینان صادر شده بود تاثیر زیادی روی رئیس دادگاه نمود ولی از طرفی او تا روز قبل با شدت و حدت زیادی به متهمان توطئه حمله میکرد و میل نداشت که در نظر افراد اینطور نمودار شود که در عرض یک روز عقیده خود را عوض کرده است. او شبیه یک کشتی شده بود که در یک لحظه بنظر میرفت که در جهت درست حرکت کرده و یک لحظه بعد باد مخالف، شروع بوزیدن کرده و کشتی را به انحراف میکشید. او یک لحظه به متهم حمله کرده و چند ثانیه بعد نوک تیز حمله را متوجه شاهدان مینمود.

صورت جلسه بازپرسان قرائت شده و سر جفری پوریل با دقت به آن گوش میداد. در اولین قسمت آن اینطور ذکر شده بود که سر جفری پسر تازه جوان خود را به دربار کنتس داری فرستاده که زیر نظر کنتس که از پیروان مذهب کاتولیک بود، تعلیم پیدا کند. اینکار بقصد آماده کردن این جوان برای انجام توطئه کاتولیک ها صورت گرفته بود. بهمین دلیل آنها ترتیباتی دادند که این مرد جوان وارد زندان شده و بنا به درخواست خودش، به سلولی که یک توطئه گر دیگر به اسم جفری هادسون در آن زندانی بود، راهنمایی شود. سر جفری پوریل دیگر طاقت نیاورده و بانگ زد:

"با مطرح کرده این مزخرفات وقت دادگاه را تلف نکنید. من پیوسته برای خویشاوند عالیقدر همسرم خانم کنتس داری ارزش زیادی قائل بوده ام. ولی اینکه من و پسر من را با یک دلچک کوتوله همدست فرض کنید، توهینی است به شخصیت نجیب زادگی من."

اشک در چشمان کوتوله بیچاره جمع شده و با ناله گفت:

"آیا سر جفری پوریل انکار میکنند که در جنگ ویگان ما با هم بسمت دشمن اسب میتاختیم؟"

سر جفری بعد از لحظه ای مکث گفت:

"خواجه هادسون... من نمیخواهم حقیقت را پنهان کنم. من قبول دارم که شما در آن جنگ شرکت داشتید و اینطور شنیدم که شما در جنگ از خود شجاعت بخرج دادید. ولی شما بایستی این حقیقت را قبول کنید که این امکان کاملاً وجود دارد که در هیاهوی جنگ حتی اگر نزدیک یک نفر دیگر اسب میتاختید دیده نشوید."

زمزمه ای تمسخر آمیز در دادگاه از این جواب ساده پوریل در گرفت که مرد کوتوله تصمیم گرفت برای العین نشان دهد که این حرف نمیتواند درست باشد. او با تمام قدرت قد بلندی کرده و به اطراف نگاه کرد. اینکار بضرر خودش تمام شد چون او در حال ایستاده از سر جفری که نشسته بود، کوتاه تر بنظر میرسید. او که به اشتباه خود پی برد، لبخندی زد و بار دیگر سر جای خود نشست.

دادگاه سپس موارد اتهام جولین پوریل را شنید که حامل نامه هائی از طرف کنتس داری بوده که میبایستی به سران توطئه مسترد میشده است. او همچنین متهم به تحریک معدنچیان برای حمله به خانه سرگرد بریج نورث در نیمه شب شده، روز بعد به چی فینچ در جاده ای که به لندن میرفته حمله کرده و چندین قلم جنس از او سرقت نموده است. بعد در یک توطئه دیگر به جان جنکینز مستخدم وفادار عالیجناب دوک باکینگهام حمله نموده و با شمشیر او را بقصد کشت مجروح نموده است.

در جواب به این اتهامات، جولین پوریل جوان بسادگی گفت:

"بیگناه هستم."

همراه کوتوله او از این دفاع مختصر راضی نشده و تصمیم گرفت که بموقع خود از دوست جوانش دفاع نماید.

در این موقع دادگاه متهم دیگری بنام دکتر اوتز معروف را که توسط خود کاتولیک ها بشهرت رسیده بود احضار کرده و این کشیش بد اخلاق و بد قیافه وارد شده و در مقابل قضات دادگاه ایستاد. شهادت او بر این مبنا بود که توطئه کاتولیک برای بر اندازی حکومت واقعیت داشته و آنها قصد سوء بجان شخص پادشاه را داشته اند. او برای اینکه صحت گفتار خود را ثابت نماید قضیه کنتس داری را پیش کشیده گفت:

"من این خانم محترم را در مدرسه دینی ژروئیت ها دیدم که شخصی را بدنبال من فرستاده بود. این خانم در مهمانخانه ای اقامت داشت و مرا بیک صبحانه مفصل دعوت نمود. سپس به من گفت که او میداند که من احترام زیادی نزد افراد ذینفوذ اجتماع دارم و میل دارد که مرا در جریان یک کار مهم بگذارد. سپس کارد بلندی را از زیر لباس خود بیرون آورد و از من خواست که در مورد استفاده از این اسلحه حدسی بزنم. وقتی من به او گفتم که در مورد استفاده از این اسلحه چیزی نمیدانم آهسته با چتر خود روی دست من کوبید و گفت که من قدرت تفکر خود را از دست داده و این کارد برای کشتن پادشاه بکار خواهد رفت."

در اینجا دیگر سر جفری پوریل نتوانست خود را کنترل کند و بانگ زد:

"درگاه ملکوت ضامن همه ما باشد... آیا هرگز کسی دیده یا شنیده است که خانمهای اشرافزاده این مملکت کارد قصابی با خود حمل نمایند؟ و بهر کسی رسیدند اعلام کنند که قصد دارند پادشاه را با آن کارد بقتل برسانند. آقایان هیئت منصفه... من از شما خواهم میکنم که با خود فکر کنید که آیا چنین چیزی امکان دارد؟ اگر این مرد بتواند ثابت کند که سرکار خانم کنتس داری با او هم کلام شده است، من تمام حرفهای او را قبول خواهم کرد."

قاضی گفت:

"سر جفری... آرام و ساکت باشید و عصبانیت شما در اینجا بنفع شما تمام نخواهد شد. دکتر باید به شهادت خود ادامه بدهد."

دکتر در ادامه حرفهای خود متذکر شد که خانم کنتس داری اشتباهات پادشاه را در مورد خانواده خود اعلام کرده و اینکه پیروان شاخه مذهبی کاتولیک چگونه در طول سالیان دراز، سرکوب شده اند. ولی اظهار امیدواری کرده که که بکمک یاران خود و بخصوص سر جفری پوریل و پسرش این وضعیت را تغییر بدهند. در مورد جفری هادسون هم بخاطر میآورد که یکی از کشیش های کاتولیک گفته بود که که ممکن است او در ظاهر یک کوتوله باشد ولی وقتی پای کلیسا پیش بیاید مانند یک غول عمل خواهد کرد.

وقتی او حرفهای خود را تمام کرد برای چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد قاضی مانند اینکه مطلبی را بخاطر آورده باشد از دکتر اوتز سؤال کرد که آیا او که همه این اطلاعات را از مدتها قبل تحصیل کرده بود آیا آنرا در اختیار شورای سلطنت و یا مقامات قضائی گذاشته بود؟

دکتر اوتز که از این سؤال قدری دستپاچه و رنگ صورتش قرمز شده بود با لهجه مخصوص خود گفت:

"خیر عالیجناب."

قاضی گفت:

"چگونه شما که از وقوع یک توطئه که سرنگونی حکومت و بقتل رساندن پادشاه مملکت اطلاع حاصل کرده بودید، این مطلب پر اهمیت را نزد خود نگاه داشته و حالا به این فکر افتادید که که آنرا افشا نمائید."

دکتر گفت:

"عالیجناب... من در اینجا بعنوان شاهد آمده ام و این جلسه محاکمه من نیست."

رئیس دادگاه گفت:

"آقای دکتر... من شما را محکمه نمیکنم. همینطور من در صحت اظهارات شما شکی ندارم که همانطور که شما سوگند یاد کرده اید، توطئه ای در کار بوده است. من فقط میخواهم بدانم که اطلاعات به این اهمیت که سرنوشت یک مملکت و جان پادشاهش در خطر بوده است، چگونه شما صرفاً نزد خود نگاه داشته بودید؟"

دکتر اوتز گفت:

"عالیجناب... من یک داستان زیبا برای شما تعریف میکنم."

قاضی گفت:

"امیدوارم که این آخرین حرفی باشد که شما در این دادگاه میزنید."

اوتز گفت:

"عالیجناب... یک وقت روباهی یک مرغابی را بدهان گرفته و از عرض یک رودخانه یخ زده عبور مینمود. ولی از آنجائیکه نگران این بود که یخ نازک قادر به تحمل وزن او و شکارش یکجا نباشد تصمیم گرفت که قبل از انجام اینکار امتحانی از قدرت مقاومت یخ انجام بدهد و شکارش را بر زمین گذاشت، یک سنگ بزرگ بدهان گرفت و با آن روی رودخانه رفت که یخ را امتحان کرده باشد."

رئیس دادگاه گفت:

"پس اگر اشتباه نکرده باشم منظر شما از این داستان اینست که شهادت قبلی شما حکم همان سنگ را داشته و حالا شما مرغابی را برای ما آورده اید. من بشما میگویم که شما با این داستان دادگاه و هیئت منصفه را به مرغابی تشبیه کرده اید."

دکتر اوتز که مشاهده کرد فضای دادگاه بر ضد او عوض شده است گفت:

"هر کس میدانند که من بخاطر این شهادت تا چه حد از خود مایه گذاشته ام. من بخاطر خدا و مذهب در اینجا ظاهر شده ام و هیچ منفعت دنیوی برای اینکار در نظر نداشته ام. ولی بایستی توجه داشت که من تمام این داستان را یکجا نمیتوانستم به اطلاع ملت انگلستان برسانم."

/ این شهادت دکتر اوتز هنوز بطور کامل در دفاتر دادگاه موجود بوده و تنها راهی که میتوان داستان روباه، سنگ و مرغابی را توجیه کرد اینست که او قابلیت قبول حقایق را از طرف هم میهنانش را قبل از اینکه آنها را بصورت یک خوراک مفصل به آنها عرضه نماید، مورد امتحان قرار بدهد. نویسنده/

رئیس دادگاه گفت:

"نخیر آقای دکتر... هیچ یک از ما نمیدانیم که شما چقدر در این مورد از خود مایه گذاشته اید. اینهم وظیفه هیئت منصفه است که مطالبی را که شما بیان کردید، قبول یا رد نماید. من در اینجا نشستہ ام که عدالت را در هر دو جهت رعایت نمایم."

دکتر اوتز که مانند لبو سرخ شده بود از جایگاه شهادت دهندگان خارج شده و شاید برای اولین بار در طول این محاکمات زمزمه هائی بر علیه نظریه توطئه کاتولیک ها برای سرنگونی حکومت، در دادگاه سر گرفته بود.

شاهدان بعدی دو نفر باسم دینجر فیلد و اورت بودند که وقتی جولین در بندر لیورپول مشغول خرید اسب بود آنها او را در آنجا دیده بودند. چون صرفا دیدن افراد در یک محل نمیتواند دلیل بر ارتکاب جرم باشد، اینکه این دو نفر به جولین پوریل مشکوک شده بودند و دو مرتبه در قلعه مارتین دیل او را ملاقات کردند، اعتبار بیشتری به شهادت آنها اضافه نکرد. آنها شهادت دادند که پوریل جوان در خانه سرگرد بریج نورث زندانی بوده و توسط عوامل مشکوکی که بکمک او آمده بودند موفق به فرار شده بود.

مشخص بود که هیئت منصفه ابدأ تحت تاثیر این داستان قرار نگرفته و خود رئیس دادگاه هم که پیوسته از تئوری توطئه حمایت میکرد نسبت به این شهادت نظر مثبتی نداشت او از دادستان سؤال کرد:

"آقای دادستان... بچه دلیل شما از سرگرد بریج نورث دعوت نکرده اید که شخصا در دادگاه حاضر شود و ما قادر باشیم که حقیقت را از زبان خودش بشنویم."

دادستان گفت:

"عالیجناب... فرمایش شما کاملا صحیح است ولی با اجازه عالیجناب ما شاهد های دیگری هم داریم که این قضیه را کاملا روشن خواهند ساخت."

قاضی خود را روی صندلی خودش انداخته و گفت:

"آقای دادستان... بکار خود ادامه بدهید. اگر خدای نکرده اشتباهی در این محاکمه پیش بیاید من باید به اعلیحضرت پادشاه جوابگو باشم."

دادستان گفت:

"حالا ما با اجازه شما همانطور که خودتان خواسته بودید از جناب سرگرد بریج نورث که مدتی است منتظر هستند خواهش میکنیم که به دادگاه وارد شوند."

ورود سرگرد قدری طولانی شده و افراد بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفتند. خانمی به اسم فرفاکس که از نجیب زادگان مشهور بود از میان تماشاچیان با صدای بلند گفت:

"سرگرد بریج نورث صادق تر از آنست که بعنوان شاهد در چنین دادگاهی حاضر شود."

دادستان با خجالت به رئیس دادگاه گفت که سرگرد ناگهان از آنجا غیبش زده است. قاضی گفت:

"درست گوش کنید... نبودن یک شاهد معتبر مانند این آقای سرگرد که تمام اتفاقات در خانه او رخ داده است بمنزله اینست که حد اقل از نقطه نظر او اتفاق مهمی که قابل عرضه کردن باشد نیفتاده است. من در این مورد صرفا با مطالبی که شاهدان قبلی بیان داشتند، نمیتوانم تصمیم بگیرم."

دادستان گفت:

"عالیجناب... خود من هم همین فکر را میکنم. من میتوانستم که با تحقیق از این آقای سرگرد ثابت کنم که توطئه بزرگی با همدستی خانواده پوریل و خانم کنتس داری برای سرنگونی حکومت و سوء قصد بجان پادشاه در حال انجام بوده است."

قاضی با بیحوصلگی گفت:

"آقای دادستان... به من نگوئید که اگر شاهد شما در دادگاه حاضر میشد شما میتوانید چنین و چنان کنید. اگر مطلب دیگری ندارید ما باید بکار دادرسی خود ادامه بدهیم."

دادستان گفت:

"من متأسفانه قادر نشدم که از خواجه چی فینچ برای شرکت در این جلسه دادگاه دعوت کنم چون ایشان در ماموریتی برای انجام کاری مربوط به اعلیحضرت از لندن خارج شده اند. من بدنبال نامه هائی بودم که که این جوان برای سران توطئه از جزیره 'من' با خود آورده بود."

قاضی گفت:



"بسیار خوب... این نامه ها را به ما بدهید که در مورد آن قضاوت کنیم."

دادستان گفت:

"متأسفانه این نامه ها دست من نیست و در دست شورای سلطنت است."

قاضی گفت:

"اگر این نامه ها تا این حد مهم بودند شما میبایستی به از قبل به خبر میدادید. اینکه این نامه ها توسط شورای سلطنت نگهداری شود توهینی به این دادگاه است."

دادستان سر جای خود نشست و با نومیدی گفت:

"دیگر بیشتر از این کاری از دست من بر نمیآید."

قاضی گفت:

"پس اگر شما بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارید، من ختم این جلسه را اعلام خواهم کرد که هیئت منصفه بتواند در مورد متهمین تصمیم بگیرد."

دادستان کیف خود را بست و ازدادگاه خارج شد. قاضی پس از خروج او از هیئت منصفه خواست که جلسه را ترک کرده و برای اتخاذ تصمیم نهائی به اطاق خود بروند.

هیئت منصفه که از دوازده نفر تشکیل شده بود بعد از گرفتن دستورات لازم از رئیس دادگاه به اتاقی که برای آنها در نظر گرفته شده بود رفته و بر خلاف تصور قاضیان و تماشاچیان خیلی زود به تصمیم نهائی خود رسیده و به جلسه دادگاه ملحق شدند. رئیس دادگاه از رئیس این گروه پرسید که آیا گروه موفق شده است که به تصمیم نهائی برسد؟

رئیس گروه جواب داد:

"بلی... عالیجناب."

قاضی سپس از او سؤال کرد که رای نهائی شما در مورد متهمان چیست؟

رئیس گروه گفت:

"عالیجناب... ما به اتفاق آراء، رای به بیگناهی تمام متهمین داده و از دادگاه درخواست میکنیم که دستور آزادی آنها را بدون فوت وقت صادر نمایند."

تماشاچیان که با دقت حرکات پدر و پسر را زیر نظر داشتند، با یک صحنه رقت انگیز مواجه شدند. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفته و دستان خود را بطرف متهم کوتوله دراز کرده و او را هم در خوشحالی خود سهیم نمودند. اشک در چشمان خیلی از تماشاچیان جمع شده بود.

چنین بود پایان محاکمه ای که چندین موجود بیگناه را که اسیر زندان شده بودند، به آزادی و خوشی رساند. پادشاه هم از شنیدن این خبر خوشحال شده و از دوک اورموند که از اسیران در بند حمایت کرده بود، تشویق لازم را بعمل آورد. دوک در جواب بسردی گفت که بمراتب ترجیح میداد که اعلیحضرت از اختیارات قانونی خود استفاده کرده و این نجیب زادگان بیگناه را بدستور خودش آزاد مینمود.



## فصل چهل و دوم

بیشک خیلی از کسانی که در دادگاه حضور داشتند متوجه ترتیب خاصی که امور مربوط به محاکمه متهمین پیش رفت، شده و مشاجره بین رئیس دادگاه و دادستان کل از چشم آنها مخفی نماند. آن عده از حاضران که تحصیلات بالاتر و هوش بیشتری داشتند از قبل حدس زده بودند که فرضیه توطئه بر علیه پادشاه و حکومت واجد اعتبار زیادی نبوده و این محاکمات که باعث از بین رفتن تعداد زیادی افراد شده بود خیلی زود برچیده خواهد شد.

دکتر اوتز از دادگاه خارج شده و خود را به مردمی که در آنجا جمع شده بودند رساند و با هیجان زیاد فریاد زد:

"مردم شاهد باشید... آنها بجای اینکه توطئه گران را محکوم کنند، تیشه بریشه فرضیه توطئه زده و حالا کارشان بجائی رسیده که از اساس آنها انکار کرده و متهمان را در جا آزاد میکنند. عالیجناب ریاست دادگاه و دادستان کل با هم جنگ زرگری کرده و حقیقت اینست که آنها با هم برای آزاد کردن توطئه گران دست بیکی کرده اند."

کسی از داخل جمعیت پرسید:

"آیا آن زن بد کاره پور تسموث مسبب چنین کاری بوده است؟"

شخص دیگری جواب داد:

"همه کارها زیر سر خود چارلز است."

سومی گفت:

"اگر حقیقت را خواسته باشید باید خود چارلز... پادشاه را محاکمه کرد."

در اینحال سر جفری، پسرش و کوتوله همراه آنها که بفرمان رئیس دادگاه آزاد شده بودند از صحن دادگاه خارج شده که که به خیابان 'فلیت' که خانم پوریل در آنجا خانه ای اجاره کرده بود، بروند. یکی از دوستان آنها از قبل به خانم پوریل خبر آزادی آنها را داده و حالا با بیصبری منتظر شوهر و پسرش بود. جفری هادسون کوچک اندام که از هیاهوی مردمی که در خارج دادگاه جمع شده بودند وحشت زده شده بود از سر جفری خواهش کرد که او را هم با خود ببرند. آنها خیلی از دادگاه دور نشده بودند که جولین متوجه شد که گروه کثیری افراد که شعار هائی بر علیه توطئه گران میدادند در تعقیب آنها هستند. یکی از آنها فریاد زد:

"اینهم از محاکمه یک مشت توطئه گر کاتولیک خون آشام که در اجرای دستورات پاپ ما پروتستان ها را بخاک و خون میکشند."

یکی دیگر گفت:

"منظورت اجرای دستورات دربار خود ماست؟"

یک زن فریاد زد:

"تبهکاران خون آشام... تمام آنها را میبایستی همین امروز اعدام میکردند."

یکی دیگر بانگ زد:

"مرگ به هیئت منصفه خیانتکار..."

مردم هر لحظه بیشتر دچار هیجان شده و زمزمه ای در گرفت که یکدیگر را تشویق میکردند که کاری را که دادگاه انجام نداد، آنها خود بپایان برسانند. از گوشه و کنار شنیده میشد که افراد میگفتند:

"همه آنها را مانند گوسفند قربانی کنید... همه بایستی کشته شوند."

جولین که حضور ذهن خود را باز یافته بود، نگران شده و از اینکه از طریق رودخانه از دادگاه دور نشده بودند احساس پشیمانی میکرد. دمبدم بر تعداد این افراد افزوده شده و حالا بجائی رسیده بودند که امکان بازگشت آنها دیگر موجود نبود. او آهسته از پدرش خواست که بدون توجه به توهین های افرادی که از پشت سر آنها میآمدند، مستقیماً بطرف ایستگاه 'چرینگ کراس' قدم بردارد. ولی این نقشه عاقلانه متأسفانه بخاطر اخلاق پرجوش و خروش سر جفری پوریل و همراه کوتاه قد آنها عملی نگردید.

سر جفری بزرگتر و رشید تر گفت:

"اگر من اسلحه ای داشتم درس خوبی به این عناصر کثیف که لندن را با وجود خود بلجن کشیده اند میدادم."

کوتوله هم که خود را از کسی دست کم نمیگرفت جواب داد:

"خود منم درس خوبی به آنها خواهم داد."

در میان جمعیت یک شاگرد کفشدوز بود که یک جفت پوتین در داشت که آنها را بخانه مشتری ببرد. او حرف مرد کوتاه قد را شنید و با پوتین هائی که در دست داشت محکم بسر او کوفت. سپس در میان جمعیت خود را از نظر ها پنهان کرد. کوتوله که او را از دست داده بود، محض تلافی بیکی از تعقیب کنندگان که از بقیه بزرگتر و قویتر بود حمله کرد. آن مرد لگدی بشکم کوتوله زد که او را در حالیکه در روی زمین میغلتید بسمت همراهانش راند.

جنگ بسرعت مغلوبه شده و از همه طرف به آنها حمله شد. ولی آرزوی سر جفری بر آورده شد و در مغازه ای که در نزدیکی آنها بود، او چندین شمشیر را که برای فروش در بیرون مغازه آویزان شده بود ملاحظه کرد. جولین هم که در همین موقع با فریاد به مامور پلیسی که در آن نزدیکی بود اطلاع داد که این جمعیت برای کشتن آنها که بدون اسلحه و بی دفاع هستند دور هم جمع شده اند. سپس خود او هم از پدرش پیروی کرده و یک شمشیر بزرگ از جلوی مغازه برداشته و آماده دفاع گردید.

وقتی اوباش ملاحظه کردند که حمله به پدر و پسر میتواند بقیمت جان آنها تمام شود تصمیم گرفتند که تلافی شکست خود را سر مرد کوتوله که روی زمین بی دفاع افتاده بود در آورده و او را بقتل برسانند. سر جفری بدون اینکه تلاش زیادی از خود نشان بدهد با چند ضربه شمشیر اطراف جفری هادسون را خالی کرده و او را از محوطه خطر دور کرد. جمعیت قدری عقب رفته و سپس از راه دور هر چیزی را که بدست آنها میرسید بسمت مدافعین پرتاب میکردند.

وقتی سر جفری، مرد کوتوله را نجات داد، او بسرعت سر پا ایستاد و با یک حرکت بر روی سقف چوبی کوچکی که روی پیشخوان مغازه ایجاد کرده بودند پرید، شمشیری کوچک برداشت و با استفاده از این سقف قدیمی، به جمع اوباش حمله کرد. او به دوستانش که با قدری اشکال با اوباش میجنگیدند با فریاد اطلاع داد که بهتر است مواظب اشیائی باشند که بطرف آنها پرتاب میگردد.



پدر و پسر با قدرت تمام از خود دفاع کرده و هیچ کس جرات نزدیک شدن به آنها را نداشت ولی باران سنگ و چوب بسمت آنها روانه بود. بعضی نجیب زادگانی که در دادگاه حضور داشتند با دیدن این وضع شمشیرهای خود را از غلاف کشیده و بسمت گروه اوباش حمله کردند. یک گروه کوچک که متعلق به گارد سلطنتی بودند نیز بکمک آمده و نیروی تدافعی خوبی را تشکیل دادند. شاید در ابتدا سربازان گارد چون وظیفه ای در این مورد نداشتند، با تمام وجود به جنگ مشغول نبودند ولی اوباشان که حضور آنها را مشاهده کردند شعار مرگ بر پادشاه و کاتولیکها را سر داده که در اینجا سربازان وظیفه خود دانسته که از پادشاه خود دفاع نمایند. آنها بکلی خیابان را مسدود کرده و مدافعین به این نتیجه رسیدند که تعقیب حمله کنندگان نتیجه ای نداشته و عاقلانه ترین کار اینست که به آنها اجازه داده شود که متفرق شوند. فرمانده سربازان گارد هم به سر جفری که شدیداً هیجان زده شده بود توصیه کرد که برای جلوگیری از هر اتفاق نامطلوب، بهتر است عقب نشسته و کار انتظامات را به آنها واگذار کند.

شوالیه پیر با بیمیلی این توصیه را پذیرفت، نگاهی به شمشیر خود کرده که رنگش قرمز و خونین شده بود. او گفت:

"من اقلاً چند نفر از آنها را مجروح کرده ام... ولی بهیچوجه قصدم این نبود که آنها را به آن دنیا بفرستم."

افسر گارد گفت:

"اعلیحضرت میل دارند که که چنین وقایعی در همین جا متوقف شد و کار به مراحل بالاتر نکشد."

جولین هم گفت:

"اگر مادرم بفهمد که ما گرفتار چه مشکلی شده ایم از ترس خواهد مرد."

سر جفری گفت:

"تمایل اعلیحضرت و همچنین خانم من بطور کامل رعایت خواهد شد ولی به ما بگوئید که بهتر است از کدام طرف از اینجا خارج شویم."

خود جولین هم نمیدانست که بکدام طرف بروند و در این حال تمام مغازه های خیابان تعطیل شده و در و پنجره های خود مسدود کردند. صاحب مغازه کارد و چنگال فروشی که سر جفری و همراهانش از اسلحه های او استفاده کرده بودند جلو آمده و ابراز داشت که بهترین کار اینست که آقایان برای قدری استراحت به خانه ای که در پشت مغازه او قرار داشت بیایند و با ادب و ملایمت یادآوری کرد که آقایان از اسلحه هائی که او برای فروش گذاشته بود استفاده کرده اند.

جولین قدری فکر کرد و سپس به این نتیجه رسید که این پیشنهاد عاقلانه ترین کاریست که آنها میتوانند انجام بدهند. در این موقع صدای گوشخراش جفری هادسون هم بلند شد که تایید میکرد که بایستی دعوت سخاوتمندانه صاحب مغازه را قبول کنند.

شوالیه بلندپه‌های داری گفت:

"صدای این مرد مانند صدای شیپور گوش خراش است. این مرد کوچک دیوانه شده است."

صاحبخانه با عجله به پوریل ها خبر داد که در همسایگی آنها خانمی گرانقدر زندگی میکند که او ملاحظه کرده بود که این خانم از پنجره اتاقش مطالبی به مرد کوچک میگفت و بهتر است به حرفی که او میزند گوش بدهند.

پدر و پسر از افسر گارد و سربازانش تشکر کرده مراتب امتنان خود را از آقای نجیب زاده ای که بکمک آنها آمده بود بوی ابلغ کردند. بعد بهمراه شوالیه کوتوله بدنبال صاحبخانه وارد کوچه تنگ و تاریکی شدند که بخانه او راه پیدا میکرد. او چون میترسید که که مبدا گروهی در جلو خانه منتظر آنها باشند، راه خود را دور کرده و از در پشتی ساختمان، میهمانان خود را وارد کرد. آنها وارد اطاق نسبتا بزرگی شدند که با مبلمان قابل قبولی مجهز شده بود. در اینجا کارد و چنگال فروش بیچاره چنان مبلغ بسیار بزرگی از جولین بعنوان پاداش دریافت کرد که تعظیم کنان از در خارج شده و میهمانان خود را برای استراحت تنها گذاشت. مرد کوتوله در پشت سر او براه افتاد و گفت که خیلی زود او را احضار خواهد کرد چون او هم مانند دوستان بلند قدش احتیاج به یک شمشیر بلند و خوب دارد.

صاحبخانه بعد از مدتی با شمشیر مناسبی بازگشت ولی قبل از اینکه خارج شود گفت:

"آقایان... من فکر نمیکنم که صلاح باشد که شما سه نفر با شمشیرهای آخته از این خانه خارج شده و وارد خیابان بشوید. در حالیکه مشغول صرف غذا هستید، من غلاف مناسب برای شمشیرهای شما پیدا خواهم کرد."

این پیشنهاد معقولانه ای بود و مورد قبول میهمانان قرار گرفت. صاحبخانه شمشیرها را زیر بغل زده و از اطاق خارج شد و در را پشت سر خود بست و از پشت آنرا قفل کرد.

سر جفری به پسرش گفت:

"آیا شنیدی که آن مرد چه کرد؟ حالا ما خلع سلاح و زندانی شده ایم."

جولین بدون اینکه جواب بدهد از جا جست و در را امتحان کرد. در قفل شده بود و کاملاً محکم بنظر میرسید. بعد به پنجره نظری انداخت که در طبقه دوم عمارت قرار داشت. سپس گفت:



"من نمیتوانم قبول کنم که این مرد به ما خیانت کرده است. البته ما سه نفر حریف این درب چوبی خواهیم بود و خواهیم توانست آنها را از چهارچوبش جدا کنیم. ولی قبل از این کارها بهتر است قدری استراحت کرده و به این مرد فرصتی بدهیم که اسلحه ها را به ما باز گرداند. ما برای خروج از این خانه مواجه با اشکالی نخواهیم شد."

در اینحال صدای باز شدن یک درب مخفی که تا آن موقع بچشم آنها نخورده بود، بگوش رسید و در میان تعجب شدید آنها سرگرد بریج نورث وارد اطاق شد.



## فصل چهل و سوم

حیرت زائد الوصف جولین از دیدن سرگرد بریج نورث خیلی زود جای خود را به نگرانی از واکنش پدرش در قبال سرگرد داد چون بطور طبیعی پدرش آن مرد را دشمن خود تصور مینمود. ولی ظاهر بریج نورث حکایت از دشمنی او نمیکرد. صورت او آرام، قدمهایش آهسته و شمرده بود و در چشمانش هیچ اثری از خشم و خشونت دیده نمیشد. او گفت:

"سر جفری پوریل... به این خانه خوش آمدید به همان اندازه که در گذشته ما یکدیگر را دوست و همسایه خود خطاب میکردیم."

سوارکار پیر گفت:

"عجب... اگر من میدانستم که این خانه متعلق بشماست محال بود که تحت هیچ شرایطی پای خود را در آن بگذارم."

سرگرد بریج نورث گفت:

"من شما را بخاطر این کلام درشت و نسنجیده میبخشم."

سوارکار گفت:

"بخشش خود را برای خودتان نگاه دارید. خواجه بریج نورث... من بهیچ کس در خانه خودش حمله نمیکنم. ولی اگر به آن مرد که اسلحه های ما را با خود برد دستور بدهید که شمشیر مرا به من برگرداند، من کاملاً حاضر خواهم بود که شمشیر خود را با شمشیر شما در همین حیاط متقاطع کرده و درسی لازم به شخص خائنی مثل شما بدهم."

بریج نورث به آرامی تبسمی کرده و گفت:

"سر جفری... وقتی من جوانتر و خون گرمتر بودم دعوت شما را برای مبارزه رد کردم و الآن هم که هردو ما تا قبر فاصله زیادی نداریم باید بگویم که هیچ علاقه ای به چنین مبارزه ای ندارم. من خون خود را در حالیکه مملکت من به آن احتیاج دارد بی جهت بر زمین نخواهم ریخت."

سر جفری گفت:

"منظور شما از محتاج بودن مملکت به خون شما اینست که فرصتی پیدا کرده و نقشه خائنانه خود را بر علیه پادشاه عملی نمائید."

جولین که دخالت خود را لازم دید گفت:

"پدر عزیزم... از شما خواهش میکنم که اجازه بدهید ببینیم جناب سرگرد با ما چکار دارند. ما بایستی بخاطر بیاوریم که که ایشان بر علیه ما اقدامی انجام نداده و در همین روز ایشان میتوانند که در دادگاه بر علیه ما شهادت بدهند."

بریج نورث گفت:

"مرد جوان... شما درست میگوئید و همین نشانگر اینست که من هیچگونه عداوت شخصی با شما ندارم. چند کلمه از طرف من در دادگاه میتوانست بقیمت جان شما تمام شود. ولی آیا من میتوانستم که این کار را در حق شما جولین پوریل که جان و آبروی دخترم آلیس را نجات داده اید، انجام بدهم؟"

جولین پوریل که که با شنیدن اسم آلیس همه چیز را فراموش کرده بود از جا پرید و گفت:

"آیا این دختر خانم صحیح و سالم تحت نظر خود شما هستند؟"

سرگرد گفت:

"تحت نظر من نیست ولی تحت نظر کسی است که که من بعد از درگاه ملکوت به او بیشترین اعتماد را دارم."

جولین با هیجان گفت:

"آیا شما مطمئن هستید؟... آیا شما صد در صد مطمئن هستید؟ زمانی که من او را پیدا کردم شما او را بدست کسی سپرده بودید که خود او..."

سرگرد حرف او را قطع کرده و گفت:

"بله... آن خانم پست فطرت ترین زن روی زمین بود. ولی کسی که او را انتخاب کرده بود، در مورد شخصیت آن زن دچار اشتباه شده بود."

"شما بهتر است بگوئید که در مورد شخصیت آن مرد که شما دختر خود را به سپرده بودید. فراموش نکنید که ما وقتی در خانه شما، مولتراسی از هم جدا شدیم من در باره این مرد... گانلس یا کریستیان بشما هشدار دادم."

بریج نورث گفت:

"من منظور شما را میفهمم و قبول میکنم که شما اشتباه نکرده بودید. ولی او این اشتباه خود را با نجات دادن آلیس از خطر حتمی وقتی در لندن از شما جدا شد، جبران نمود. بهر جهت من از آن موقع بیحد دیگر او را ندیدم که بخواهم دختر خود را بدست او بسپارم."

جولین گفت:

"من از درگاه باریتعالی سپاسگزارم که چشمان شما را روی حقیقت باز کرده و شما دخترتان را در معرض خطر قرار نداده اید."

در ضمن این گفتگو سر جفری با دقت بسخنان آنها گوش میداد که شاید بتواند چیزی از آن درک کند ولی وقتیکه متوجه شد که ابدا یک کلمه از حرفهای آنها برای او مفهوم نیست گفت:

"جولین... از این حرفهای بی سر و ته چه استفاده ای میبری؟... تو چه ارتباطی به این شخصی که دشمنی خود را با ما ثابت کرده است میتوانی داشته باشی؟"

جولین گفت:

"پدر عزیزم... شما این آقا را خوب نمیشناسید. من شکی ندارم که شما در باره ایشان خوب قضاوت نمیکنید. من برای موارد متعددی به ایشان مدیون هستم. وقتی فرصتی پیدا شد من همه داستان را برای شما بطور مفصل..."

پدرش حرف او را قطع کرده و گفت:

"من بمراتب ترجیح میدهم که تا آن موقع از دنیا رفته باشم. پسر من... آخرین بازمانده از سلسله قدیمی پوریل خود را مدیون شخصی میداند که از او بیشتر از هر کسی در دنیا متنفر هستم. ساکت به من خیره نشو و حرف بزن... پروردگار را شاهد بگیر و بگو که تو هم مانند پدرت از این شخص و هرچه به او تعلق دارد، تنفر داشته و هیچ کاری در این دنیا با وی نداشته و نخواهی داشت."

در این موقع ناگهان جفری هادسون کوتوله از جا پرید، جلو آمده، مقابل سر جفری ایستاد و بانگ زد:

"مرد گناهکار و خیره سر... هشدار... هشدار... اسم خداوند را برای شاهد بودن به رنجش های بی اهمیت و خود سرانه خودت نیاور."

همنام غول آسای مرد کوچک اندام که از این نهیب او که تا این لحظه ساکت نشسته بود، طوری جا خورد که تا چند لحظه نتوانست جوابی بدهد. سر جفری پس از چند لحظه خود را جمع و جور کرده و گفت:

"شما چگونه فکر میکنید که دلیل خشم مرا میدانید؟"

مرد کوتوله گفت:

"من چیزی نمیدانم... ولی هیچ چیزی باعث نمیشود که شما خشم خود را به این صورت سر افراد خالی کنید. شما مرد ناسپاسی هستید. آیا اتفاقاتی که امروز برای ما پیش آمد کافی نیست که به شما این امکان را بدهد که در رفتار خود تجدید نظر کنید؟... ما سه نفر با کوچکترین شهادتی از طرف این آقا میتوانستیم هم اکنون سه جسد بیجان از طناب دار آویزان باشیم."

سر جفری گفت:

"همه این حرفها صحیح ولی من سر حرف خودم میایستم. جولین... وقتی ما تنها شدیم بایستی مفصلا با هم صحبت کنیم. و شما خواجه بریج نورث... من بیشتر از این مایل نیستم که با شما گفتگو نمایم. وقت بسرعت میگذرد و من میل دارم که نزد خانواده خود باز گردم. دستور بدهید که اسلحه های ما را به ما برگردانند، درب اطاق را باز کنند و ما بدون جنگ و دعوا از اینجا خارج خواهیم شد."

بریج نورث گفت:

"سر جفری پوریل... من هیچ اشتیاقی ندارم که که خلق شما و یا خودم را تنگ کنم ولی باید بگویم که رفتن به موقع شما باعث اخلال در کارهایی میشود که من در حال انجام آن بودم."

کوتوله گفت:

"آقا... آیا شما میخواهید بگوئید که ما برغم میل خود اجبار داریم در اینجا بمانیم؟ آیا ما در اینجا زندانی هستیم؟ من باید بشما اخطار کنم که این درب و چفت و بست آن در مقابل ما قادر به مقاومت نخواهد بود."

سر جفری گفت:

"صحیح است... اگر لازم باشد که شخص کوچک میتواند از سوراخ کلید خارج شود."

لبخند محوی روی صورتی بریج نورث نقش بست و گفت:

"آقایان... من از شما می‌خواهم که قدری خود را کنترل کنید. من بشما اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی برای شما نخواهد افتاد. ماندن شما در اینجا باعث خواهد شد که امنیت جانی شما در خطر نیفتد. اگر یک مو از سر شما کم شود تقصیر خود شما خواهد بود. من از آقا جولین خواهش می‌کنم با من بیاید و بچشم خود ببیند که من چه نیروئی در اختیار دارم."

افسر سابق سوار نظام بانگ زد:

"خائن... خائن... خیانت به خداوند و به پادشاه... افسوس که من مانند یک الاغ اسلحه خود را از دست داده و یکربع ساعت است که در اینجا نشسته و به چنین مزخرفاتی گوش می‌دهم."

جولین گفت:

"پدر جان... ساکت باشید... من از شما می‌خواهم که ساکت باشید. من با خواجه بریج نورث می‌روم چون ایشان از من چنین درخواستی کرده است. من بایستی بچشم خود ببینم که آیا خطری ما را تهدید میکند و میزان و طبیعت این خطر را ارزیابی نمایم. نگران نباشید... اگر لازم باشد ما وارد جنگ و جدال خواهیم شد."

پدرش گفت:

"جولین... همین کار را بکن... من همین جا خواهم ماند و تا برگشت تو کاری نخواهم کرد. ولی اگر تو هم مرا فریب

بدهی، نفرین یک پدر پیوسته با تو خواهد ماند."

بریج نورث به جولین اشاره کرد که او را تعقیب کند و آنها از همان در کوچکی که بریج نورث وارد شده بود، خارج گردیدند.

راهرو تنگ و باریک بیک اطاق کوچک ختم میشد که چندین درب به آن باز میشد. یکی از آن درها را سرگرد باز کرده، داخل شد و جولین هم در سکوت او را تعقیب مینمود. وقتی قدری جلوتر رفتند جولین صدای هیاهوی تعداد زیادی از افراد بگوشش رسید. بریج نورث بیک گالری نسبتاً بزرگ رسید که صدای خطابه یک کشیش بطور واضح بگوش میرسید.

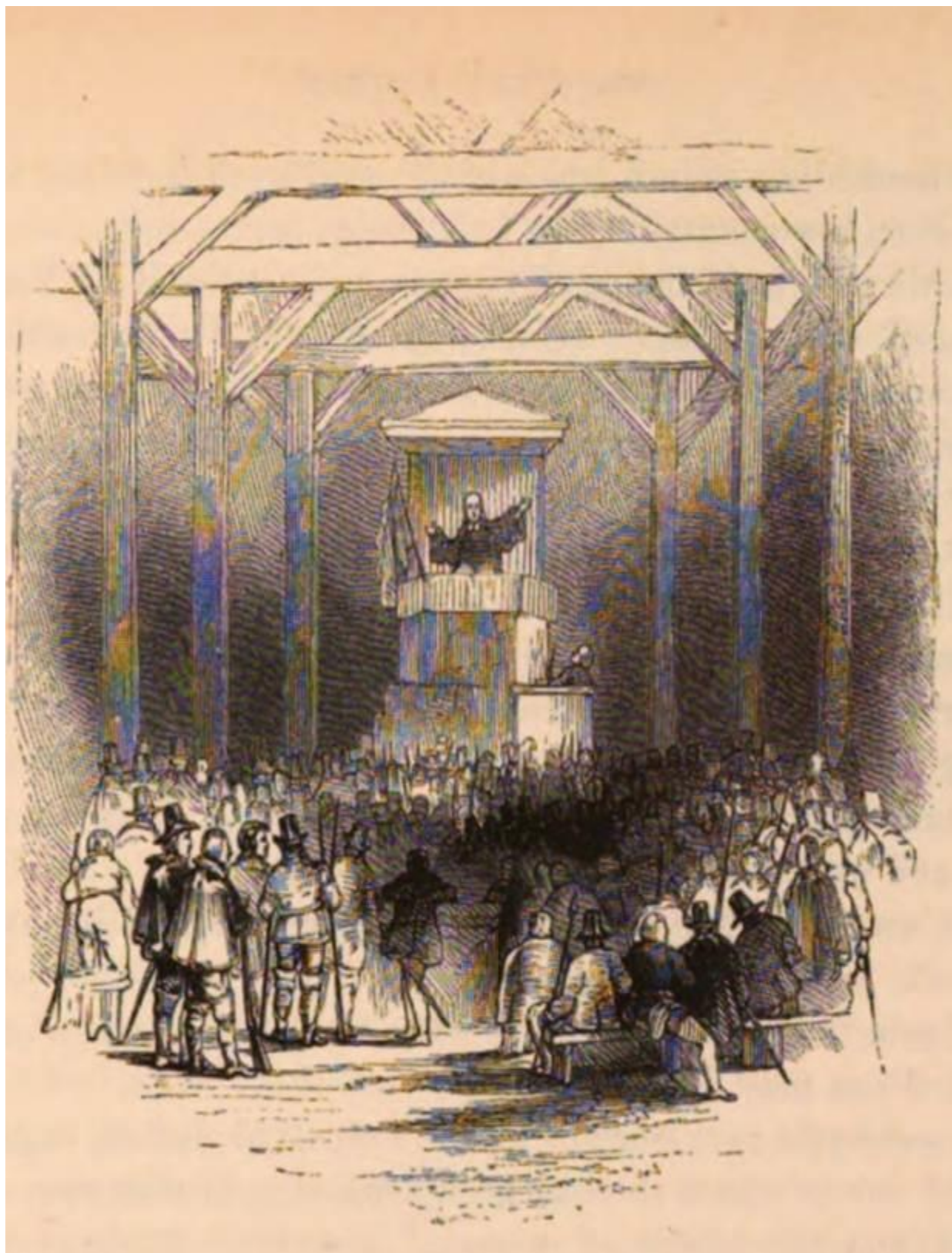
جولین به این فکر افتاد که او وارد یکی از مجالس مذهبی پربزیتاری شده است که بر خلاف منع قانونی، در تمام گوشه و کنارهای مملکت ایجاد شده و طرفداران این فرقه در اینجور جاها دور هم جمع میشوند. در خیلی از موارد آنها برای تبادل نظر برای سرنگونی پادشاه و حکومت در خفا به چنین مکانی می‌آمدند.

جولین خیلی زود متوجه شد که این گرد همآئی به احتمال قریب بیقین، یکی از همان جلسه ها میباشد. او با اشاره بریج نورث پرده ضخیمی را که جلوی در نصب شده بود با احتیاط کنار زد و بدون اینکه دیده شود نگاهی بداخل سالنی که افراد دور هم جمع شده بودند انداخت.

در حدود دویست نفر در این سالن حضور داشته بر روی نیمکت هائی که برای انجام فرائض مذهبی در سالن قرار داده شده بود، نشسته و به مطالبی که کشیش برای آنها میگفت گوش میدادند. آنها بدون استثنا مذکر بوده و هر کس بفراخور حال خود اسلحه ای با خود حمل میکرد. خیلی از آنها به کهنه سربازان ارتش شباهت داشته که هرچند از مرحله جوانی گذشته بودند هنوز پیدا بود که کاملاً قوی و آماده جنگ هستند.

کشیش که یک مرد مو سفید بود با قدرت و تحکم برای افراد سخن میگفت. او بشدت از حکومت وقت انتقاد کرده و آنها را با بُخت النصر فرمانروای بابل مقایسه میکرد. او بروشنی به طرفداران خود دستور میداد که از هر فرصتی استفاده کرده و ضربه ای به ارکان حکومت وارد نمایند. او در دنباله صحبت خود گفت:

"اتفاقاتی که صبح امروز در دادگاه رخ داد به ما میآموزد که کسی که در کاخ سلطنتی بر این مملکت حکومت میکند حتی از پدرش هم که کارش به اعدام کشید، بدتر است."





بريج نورث كه براي چند لحظه مسحور گفته هاي كشيش شده و خود و جولين را فراموش كرده بود، بناگاه بخود آمد، دست جولين را گرفت و از آنجا دور نمود. او جولين را به اطلاقي راهنمائي كه كه خيلي از اين سالن فاصله داشت. او در آنجا با لحنی فاتحانه از جولين سؤال كرد كه آيا او فكر ميكند كه اين افراد كه جان خود را در كف گرفته و در مقابل چشم عناصر دولتي، نقشه هاي شورش طرح ميكنند، براي از بين بردن آن سه نفر كه از چنگ قانون فرار كرده بودند، لحظه اي درنگ خواهند كرد؟

جولين در جواب گفت:

"محض رضای خدا به من بگوئيد كه بچه منظوري اين افراد را دور خود جمع كرده ايد؟ من خوب ميدانم كه شما چه علاقه اي به امور مذهبي داريد ولي بايست مواظب باشيد كه خودتان را گول نزنيد. در هيچ كجاي مذهب از افراد متدين خواسته نشده كه دست بشورش زده و مرتكب قتل نفس بشوند. ولي اين درست همان چيزي بود كه من با گوش خودم از دهان كشيش شنيدم."

بريج نورث به آرامي گفت:

"پسرم... من هم وقتي جوان بودم همينطور فكر ميكردم. شكر خدا كه اين پرده از جلو چشم من افتاد و چشمانم بر روي حقيقت باز گرديد. طبيعت پست و پائين از وجود من رخت بر بست و حالا ميتوانم بگويم كه قادر هستم كه درست در جهت خواسته هاي قادر متعال عمل كنم."

بريج نورث در حال گفتن اين كلمات، لحن صدا و حرکاتش تغيير كرده و جولين متوجه شد كه اين مرد كه مابين دو قطب متضاد نيكي و نيكوكاري از يك جهت و جنون خونريزي بنام مذهب از جهت ديگر سرگردان بود، بنظر ميرسد كه مسير دوم را انتخاب كرده است. اين مرد بخودي خود خطري واقعي براي دختر خود، آليس محسوب ميشد. او بناچار به پيرمرد گفت كه با اين طرز تفكر و نحوه رفتار، او آليس را به مخاطره اي بزرگ و جدی گرفتار خواهد كرد. اگر او در اين كار جان خود را از دست بدهد، آليس زير دست دائي خودش خواهد افتاد كه با چشم باز و آگاهي كامل آليس را به مخوف ترين وضعيتي كه براي هر دختر جواني ميتوان تصور نمود، دچار كرده بود.

بريج نورث گفت:

"مرد جوان... شما مرا مانند آن پرنده اي كرده ايد كه ريسماني باريك به پا اومحكم شده كه هر زمان كه صاحب ريسمان تمايل پيدا كند، پرنده بدبخت را بپائين بكشد. شما هم از وجود آليس استفاده ميكنيد كه مرا از اوج بپائين بكشيد. من بشما نخواهم گفت كه آليس هم اکنون تحت نظر چه كسي است ولي همين قدر بدان كه من بكسي كه از او نگهداري ميكند اطمينان كامل دارم."

در همین موقع درب اطاق باز شده و ادوارد کریستیان بشخصه وارد اطاق شد. وقتی چشمش به جولین افتاد، تکان خورده و و رنگش قرمز شد. بعد رو به بریج نورث کرده و گفت:

"آیا پوریل هم جزو مقدسین محسوب می‌گردد؟"

بریج نورث جواب داد:

"نخیر برادر... خود شما هم دست کمی از او نداشته و بطور دائم مشغول توطئه برای بلند پروازیهای خود هستید."

جولین گفت:

"خواجه گانلس یا کریستیان... شما چطور بخود اجازه می‌دهید که بر خلاف دستور صریح پروردگار با ساختن و پرداختن توطئه بر علیه حکومت، باعث کشته شدن تعداد بیشماري مردم بیگناه بشوید؟ حالا بیائید با من کمک کنید که جناب سرگرد را از اشتباه وحشتناکی که در حال ارتکاب آنست، نجات دهیم."

کریستیان گفت:

"آقای جوان... وقتی ما در گذشته با یکدیگر آشنا شدیم من امیدوار بودم که ما با هم دوستانی خوب و صمیمی شویم. ولی خود شما دست دوستی مرا رد نمودید. و اما در مورد کاری که برادر من بریج نورث انجام میدهد گرچه من خود را متحد ایشان بشمار می‌آورم، خود را کوچکتر از آن میدانم که در کار او دخالت نمایم."

جولین به بریج نورث نگاه کرد و گفت:

"آیا شما این اتحاد سست و بی پایه را قبول دارید؟"

بریج نورث جواب داد:

"من با کسی اتحادی ندارم ولی در عین حال اگر پروردگار تصمیم بگیرد که به من، مستخدم خودش کمک کند، من گناه پس زدن دست او را بر خود هموار نخواهم کرد. حالا برادر کریستیان... آیا شما نزد باکینگام رفته اید؟ ما باید بدانیم که نقشه جدید او از چه قرار است."

کریستیان به جولین نگاه کرد بمثابه اینکه در حضور او قادر به جواب این سؤال نمیباشد. بریج نورث معنای نگاه او را دریافت، از جا بلند شده، بازوی مرد جوان را گرفته و در حالیکه او را بسمت اطاقی که پدرش و مرد کوتوله در آنها بودند میبرد به او گفت که در تمام جاهائی که امکان خروج وجود داشته، نگهبانانی قرار داده که محال

است کسی بتواند از این خانه خارج شود. بهتر است که او پدر خود را متقاعد کند که برای چند ساعت در همان اطاق استراحت کرده و سپس همه آنها آزاد خواهند بود که بهر کجا که میل دارند بروند.

جولین به او جوابی نداد و و بریج نورث وقتی او را نزد پدرش و دوست همراه آنها گذاشت، خود به محل قبلی مراجعت نمود. جولین در جواب پرسش های پدرش و مرد کوچک اندام خیلی به اختصار تشریح کرد که متأسفانه آنها اجبار خواند داشت که برای چند ساعتی در همان اطاق مانده چون حد اقل دویست مرد مسلح در این خانه قرار داده شده که خروج از آنجا را با قوه قهریه غیر ممکن میسازد. در عین حال نداشتن هر گونه اسلحه، راهی برای آنها برای در گیر شدن با افرادی که مسلح به اسلحه گرم هستند، باقی نمیگذارد.

شوالیه کوتاه قد گفت:

"آن خانم زیبا که از بالای پنجره به من اشاره کرد که وارد این خانه بشویم، قصدش این نبود که ما را از دست آن اوباش نجات داده و خود ما را زندانی کند. بهتر است قدری استراحت کنیم و من مطمئن هستم که خیلی زود ما را آزاد خواهند کرد."

عصبانیت سر جفری با شنیده این حرف قدری فروکش کرده و تاسف خود را از اینکه نمیتواند خود را به نزدیکی کاخ سلطنتی برساند اعلام داشت. او گفت که در تمام مدت شبانه روز افسران سوار نظام و گارد سلطنتی در همان اطراف قدم میزنند و در میان آنها کسانی خواهند بود که او را شناخته و بکمک آنها بیایند.

ولی ما باید آنها را تنها گذاشته که به استراحت پرداخته، خوانندگان وفادار خود را دعوت کنیم که ما را بجائی که تمام تصمیمات مهم مملکتی در آنجا گرفته میشد، همراهی نمایند.



## فصل چهل و چهارم

کریستیان بعد از یک گفتگوی طولانی با بریج نورث از آنجا خارج شده و با کمال عجله خود را بکاخ دوک باکینگام رساند. او را بدستور دوک به اطاقی که دوک در آنجا نشسته و مشغول خوردن و نوشیدن بود راهنمایی کردند. دوک با دیدن او گفت:

"کریستیان... بیا و به من کمک که قدری خوشحالی کنم و بخندم. از انجام کارهای جدی خسته شده ام."

کریستیان گفت:

"عالیجناب... من بشما غبطه میخورم... ولی متأسفانه من برای یک امر مهم و کاملاً جدی شرفیاب شده ام."

دوک گفت:

"امری مهم و جدی؟... بنظر میرسد که سرنوشت من اینست که یکدم آرام و قرار نداشته باشم. حالا به من بگو... آیا شنیده ای که مادر کرس ول مرده است؟"

کریستیان گفت:

"بله و شنیده ام که مرده شور این زن را با خود برده است."

دوک گفت:

"آیا از این موضوع خوشحال نیستی؟... من شنیده ام که تو خیلی زیاد به او و به سایر افراد مدیون بوده ای. من مطمئن هستم که این خانم در قبر خود با وجدانی آسوده خوابیده است. من قرار است که مرثیه ای در مراسم ختمش بیان کنم."

کریستیان که خیلی خوب میدانست که اگر بخواهد توجه با نفوذ ترین شخصیت مملکت را بخود جلب کند بایستی بگذارد که او را آزاد بگذارد که حرف خود را تمام کند. از اینرو با کمال احترام گفت:

"عالیجناب... من مشکل شما را کاملاً درک میکنم. اولین چیزی که بایستی بجهت سپاسگزاری ذکر کنم اینست که شخصی مانند سرهنگ خون را بکمک من فرستادید. او طوری برای اخراج من از شهر هیجان زده شده بود که من برای اینکه او را سر عقل بیاورم مجبور شدم قدری از خون او را بر زمین بریزم. شمشیربازان والا حضرت این روزها خیلی خوش شانس نبوده اند. هرچند که عالیجناب همیشه بهترین ها را انتخاب میکنند."

دوک گفت:

"کریستیان... حتی بزرگترین افراد در مقابل شانس و تصادف کاری از دستشان ساخته نیست. من کسی را که دوست خوب من کریستیان را مجروح کرده نخواهم بخشید."

کریستیان بسر دی گفت:

"چرا نه؟... اگر دوست قدیمی والا حضرت تا این حد کله شق بود که نمیخواست از شهر خارج شود و عالیجناب را برای اغوای خواهر زاده اش تنها بگذارد، چند ضربه شمشیر مسئله مهمی نیست."

دوک گفت:

"چطور شد؟... منظور شما از اینکه من میخوام شما را از شهر بیرون کنم که خواهر زاده شما اغوا نمایم، چه بود؟ این دختر خانم طراحی شده بود که مورد توجه شخصی بالاتر از من قرار بگیرد."

"ممکن است اینطور باشد ولی ظاهرا ایشان بالاخره سر از خانه شما در آورد."

"کریستیان... تو یک روباه مکاری هستی. من میتوانم مشاهده کنم که با تو نباید سر و کله زد. پس به این ترتیب این تو بودی که این جایزه زیبا را از ما ربودی. من قصد داشتم که یک قفس طلائی برای این پرنده تهیه کنم. بهر حال من ترا برای اینکار میبخشم."

"حضرت والا بسیار سخاوتمند هستند مخصوصا اینکه همه اینها تقصیر من بوده است. از قدیم گفته اند آنکسی که جراحات وارد میکند کمتر از کسی که جراحات به او وارد شده، میبخشد."

دوک گفت:

"بله همینطور است. حالا من آن شاهزاده خانم کشور موریتانی را چه موقع میتوانم ببینم؟"

"هر موقع که من احساس کنم که یک مسئله بی اهمیت، خاطره او را از ذهن عالیجناب نخواهد زدود."

باکینگام با عجله گفت:

"حتی مسائل خیلی مهم هم قادر نخواهد بود که مرا وادار به فراموشی نماید."

کریستیان گفت:

"حالا قضیه این شاهزاده خانم را کنار بگذاریم و من به عالیجناب قول میدهم که خیلی زود ترتیب این ملاقات را خواهم داد. حالا سؤال دیگر من این است که آیا عالیجناب اخیرا از احوال خانم دوشس همسر گرانقدر خود با خبر شده اند؟"

دوک گفت:

"مسئله مهمی نیست... ایشان از مدتی قبل اظهار کسالت میکردند ولی فکر نمیکنم که مسئله مهمی..."

کریستیان حرف دوک را قطع کرده و گفت:

"ایشان دیگر از عدم سلامتی شکوه و شکایت نخواهند کرد چون چهل و هشت ساعت پیش در یورکشایر بدرود حیات گفتند."

دوک گفت:

"تو میبایستی با خود شیطان در ارتباط باشی."

کریستیان گفت:

"علت اینکه این خبر بد را شخصا به اطلاع رساندم این بود که هنوز عامه مردم از این واقعه با خبر نشده اند. از جهت دیگر من اطلاع پیدا کرده ام که عالیجناب از اعلیحضرت خواهش کرده بودند که از دختر دوم دوک یورک برای ایشان خواستگاری نمایند که متأسفانه این درخواست ایشان رد شده است."

دوک از جاپرید، یقه کریستیان را چسبید و گفت:

"ای نابکار... حقا که تو شاگرد خود شیطان هستی. تو این مطلب را از کجا شنیدی؟"

کریستیان گفت:

"عالیجناب... یقه لباس مرا رها کنید که من بتوانم نفس کشیده و جواب سؤال شما را بدهم. اگر هم اکنون یقه مرا رها نکنید. من مجبور خواهم شد که از وسائل دیگر برای آزادی خود استفاده نمایم."

دوک که دست راستش روی قبضه شمشیرش بود خیلی با طمانینه، یقه کریستیان را رها کرده و در این ضمن کریستیان به مرتب کردن لباسش پرداخته و گفت:

"لباس من نزدیک بود که تکه و پاره شود ولی من اینجا نیامده بودم که به عالیجناب توهین کنم. علت آمدن من به اینجا این بود که از کسی که بشما توهین کرده بود، انتقام بگیرم."

دوک که از جا برخاسته و در طول و عرض اطاق قدم میزد گفت:

"انتقام؟... این بهترین هدیه ای است که میشود به من عرضه داشت. من تشنه انتقام هستم. حرف بزن... میخواهم بدانم که آیا تو هم از همانکسی انتقام خواهی گرفت که من میل دارم."

کریستیان تبسمی کرد و گفت:

"عالیجناب... یک حدس بزنید که این شخص چه کسی میتواند باشد."

دوک برای مدتی با دقت به او خیره شد و سپس گفت:

"نخیر... تو روباهی مکار و آدم دو روئی هستی. تو قصد خیانت داری. من همین الان ترا دستگیر خواهم کرد و بعنوان خیانت به پادشاه تحویل مقامات قضائی خواهم داد."

کریستیان دستش را روی قبضه تپانچه اش گذاشت و گفت:

"ممکن است که من سقوط کنم ولی در این سقوط دیگران را هم با خود خواهم برد. عالیجناب دوک... من آدم حرف شنوئی هستم و احتیاجی به تهدید ندارم."

دوک بعد قدری تفکر گفت:

"کریستیان... ما همدیگر را خوب میشناسیم. حرفت را بدون ملاحظه بگو... ممکن است که تو بتوانی به آبروی من قدری صدمه بزنی ولی این را بدان که زندگی تو در دست منست. روی این صندلی بنشین و چیزی را که میخواهی عنوان کنی، بگو."

کریستیان گفت:

"خویشاوند نزدیک من بریج نورث در راس دویست یا سیصد مرد مسلح در همین شهر آماده حمله شده است. اگر یک کمک کوچک ازطرف عالیجناب به آنها بشود، آنها براحتی میتوانند کاخ سلطنتی را اشغال کرده و هر کس در کاخ است از بزرگ تا کوچک دستگیر نمایند."

دوک گفت:

"ای بدذات... تو از من، شخص دوم این مملکت انتظار داری که در این توطئه با تو همداستان شوم؟"

"خیر عالیجناب... من اعتراف میکنم که این کار دیوانگی محض خواهد بود. فقط وقتی همه کارها تمام شد شما بعنوان زمامدار مملکت وارد خواهید شد. به من اجازه بدهید که قدری دلگرمی به سرهنگ خونین و سایرین از طرف شما بدهم. سی هزار مرد مسلح با یک اشاره به ما ملحق خواهند شد."

"تعداد واقعی افرادی را که تحت فرمان ما خواهند جنگید به من بگو و در این کار ادا بزرگمنائی نکن."

"عالیجناب... ما هزار و پانصد مرد ورزیده و کاملاً مسلح در اختیار داریم. تعدادی از آنها همین امروز به متهمین آزاد شده از زندان حمله کرده و آنها را سر بنیست کرده اند."

دوک گفت:

"بسیار خوب... فهمیدم. حالا خوب به حرف من گوش کن. تو امروز حرفهای زیادی زدی و حالا نوبت منست که صحبت کنم و تو گوش بدهی. بگذار بتو بگویم که که منم خبر دارم که تو تعدادی افراد را برای حمله به کاخ

سلطنتی جمع آوری کرده ای بدون اینکه از قبل با من مشورت کرده باشی. حالا میخواهی بتو بگویم که بچه دلیل تو مرا به این توطئه کشانده ای؟ کنتس داریبی امروز وارد لندن میشود و امشب در کاخ سلطنتی پادشاه از او پذیرائی خواهد کرد. ولی هدف شما اینست که او را در موقع صرف شام دستگیر نمائید. آقای کریستیان... آیا حدس من درست بود؟"

کریستیان با لبخندی گفت:

"من هرگز به این خیال نبوده ام که غذائی در جلو عالیجناب قرار بدهم مگر اینکه خودم از آن غذا قبلاً خورده و مطمئن شده باشم هیچ مشکلی ندارد."

دوک گفت:

"اینرا صادقانه بیان کردی... برو و به سرهنگ خونین از طرف من پیغام همکاری را بده. ولی فراموش نکن که من هیچ چیز از این قضیه نمیدانم. من بتو اطمینان دارم و بتو میگویم که خدمات تو فراموش نخواهد شد."

کریستیان از اطاق خارج شده و دوک تا مدتی بعد از رفتن او سر جای خود ایستاده و بفکر فرو رفته بود. او با خود میگفت:



"آیا واقعا باید اینکار را انجام بدهم؟... آیا بهتر نیست که با عجله خودم را به کاخ سلطنتی برسانم و پادشاه را از این توطئه مطلع نمایم؟ آهای جرنینگهام... دستور بده که فوراً کالسکه مرا حاضر کنند."

او سپس به افکار خود ادامه داده و با خود گفت:

"من خود را بیای او خواهم انداخت و همه داستان را برای او تعریف خواهم کرد. ولی او چه خواهد کرد؟ او فقط به من خواهد خندید. من امروز یک دفعه خودم را در مقابل او کوچک کرده ام... یک دفعه در روز برای من کافیست."

سپس پشت میز نشسته و نام تعدادی از دوستان نزدیک خود را که به آنها اعتماد داشت روی یک کاغذ یادداشت کرد.

در این موقع جرنینگهام با عجله وارد شده و به او اطلاع داد که کالسکه حاضر است. دوک گفت:

"به کالسکه ران بگو که کالسکه را از حیاط خارج کند ولی آماده باشد. در این کاغذ نام آقایانی نوشته شده که تو تعداد زیادی از آنها را همین الان در باشگاه خواهی یافت. به آنها بگو که من قدری ناراحت بوده و احتیاج به همدم دارم. آنها را برای شام دعوت کن."

تدارکات برای انجام ضیافت بسرعت انجام گرفت و دوک شخصا پذیرائی از میهمانها را بعهده گرفت. از دور صداهائی بگوش دوک میرسید که شاید همیشه این صداها در شهرهای بزرگ وجود داشته ولی دوک قبلاً به آنها توجهی نمیکرد. اما در این شب هر صدائی را حمل بر اجرای نقشه کریستیان مینمود.

در پایان شب جرنینگهام ورود خواجه چی فینچ را اعلام داشته که بلافاصله به اطاق کار دوک راهنمائی شد. او با عجله به دوک گفت:

"عالیجناب دوک... اتفاقات عجیبی در کاخ سلطنتی رخ داده و اعلیحضرت میل دارند که فوراً شما را در آنجا ملاقات نمایند."

باکنینگهام از جا برخاسته و گفت:

"شما مرا میترسانید... امیدوارم که اتفاقی برای اعلیحضرت نیفتاده باشد. آیا حال ایشان خوبست؟"

چی فینچ گفت:

"ایشان کاملاً خوب و منتظر دیدن شما هستند."

دوک گفت:

"شما خود میبینید که من تعداد زیادی مهمان داشته و نمیتوانم اینطور ناگهانی آنها را بحال خود بگذارم."

چی فینچ گفت:

"بله من میتوانم ببینم که شما ضیافت بزرگی ترتیب داده اید وولی بشما اطمینان میدهم که اگر قضیه مهمی پیش نیامده بود، اعلیحضرت مانع از ادامه عیش و نوش شما نمیشدند."

دوک گفت:

"صحیح است... از اعلیحضرت سخاوتمند تر کسی در این دنیا وجود ندارد. من کالسکه خودم را خبر میکنم."

چی فینچ گفت:

"عالیجناب... کالسکه من در جلوی در حاضر و آماده در خدمت عالیجناب است."

دوک از میهمانان خود دعوت کرد که تا هر زمانی که میل داشته باشند در خانه او مانده و به جشن خود ادامه بدهند. او گفت که سعی خواهد که فوراً بخانه باز گردد.

دوک در همین حال چندان به بازگشت سریع خود بخانه مطمئن نبود چون همیشه این احتمال وجود داشت که کریستیان به او خیانت کرده باشد. او با عجله به اتفاق چی فینچ سوار کالسکه شده و بسمت کاخ سلطنتی راه افتادند.



## فصل چهل و پنجم

در بعد از ظهر این روز پرحادثه پادشاه برنامه های معمول خود را در قصر ملکه برقرار نمود. یکی از محاسن شخصیت چارلز این بود که خیلی از مشکلات و ریزه کاری هایی که تا زمان سلطنت او برای دیدن پادشاه وجود داشت، از میان برده بود. بهمین دلیل خود او و فرزندانش مدتهای مدید بر بریتانیا حکومت میکردند. به این ترتیب افرادی هم که در درجات بالای اشرافزادگی قرار نداشتند میتوانند پادشاه را ملاقت نمایند. کاخ ملکه برای این منظور در نظر گرفته شده بود.

در طول روز اغلب پادشاه بتنهائی یا با یک گروه کوچک در محل های عمومی ظاهر شده و در جواب به اعتراض برادرش که این کار او را خارج از حزم و احتیاط تلقی میکرد، بشوخی میگفت:

"جیمز... برادر عزیز... من بشما اطمینان میدهم که هیچ کس مرا بقتل نخواهد رساند که تو را پادشاه این مملکت کند."

بر همین منوال چارلز در غروب بعد از انجام وظائف روزانه، به دیدار با کسانی میپرداخت که در طول روز امیدی به دیدار با پادشاه نداشتند. ملکه هم که بهر تقدیر به این ترتیبات تن در داده بود، در چنین مواقعی میهمانان خود را داشته و آنها را به اطاق کار خود میبرد. چارلز هم با خوشروئی، گاهگاهی به اطاق ملکه سری میزد و با دوستان او خوش و بش میکرد.

اتفاق ناگواری که در آن روز برای سرگرد کولبی در برج لندن رخ داد و پیرمرد در حضور او از دنیا رفت، او را بشدت تحت تاثیر قرار داده و خود را ارباب و ولینعمتی ناسپاس میدید. این کهنه سرباز تمام مال، ثروت و زندگی خود را بخاطر پادشاهش از دست داده، ولی پادشاه هرگز به این فکر نیفتاده بود که به او کمکی کرده و از فداکاری هایش تشکر نماید. درست همین احساس را هم در مورد سر جفری و پسرش داشت که خوشبختانه به او خبر رسید که دادگاه آنها را بخشیده و آزاد کرده است. او خود را به دوک اورموند که این حقایق را به اطلاع او رسانده بود، مدیون میدانست.

البته این اخبار خوبی بود که روحیه پادشاه را بهتر کرده و او را سر حال آورده بود. او با غرور بخود میگفت:

"آیا حالا هیچکس نمیتواند ادعا کند که پادشاه دوستان قدیمی خود را فراموش کرده است؟"

در یک گوشه از سالن، یک عده آقایان و خانمهای جوان دور هم جمع شده و به نوای نی لبک جادوئی امپسون و آواز یک خانم جوان، گوش میدادند.

در روی یک میز بزرگ در گوشه دیگر سالن، آقایان و خانمهای مسن تر نشسته و با انواع و اقسام بازیها و اوراق گنجفه خود را مشغول میکردند.

پادشاه از یک گوشه، بگوشه دیگر رفته و در هر قسمتی افرادی که مشغول کار خود بودند با دیدن او از جا برخاسته و عرض ادب میکردند. پادشاه چند دقیقه ای با آنها گفتگو کرده و بعد آنها را بحال خود گذاشته و به گروه دیگری ملحق میشد.

در این حال یکی از مستخدمین با صدای بلند اعلام داشت که خانمی که از ابراز نام خود احتراز کرده و فقط خود بعنوان یک اشرافزاده معرفی مینماید، اجازه دخول میطلبد. ملکه بلافاصله گفت که این کار غیر ممکن است. هیچ اشرافزاده ای بدون اینکه نام خود را بطور کامل ذکر بنماید اجازه دخول نخواهد گرفت. یکی از آقایانی که آنها حضور داشت گفت:

"من میتوانم سوگند یاد کنم که این جور شوخی ها فقط از دست دوشس نیو کاسل ساخته است."

همان مستخدمی که ورود خانم ناشناس را اعلام کرده بود نیز گفت که او هم همین فکر بذهنش خطور کرده بود. پادشاه که توجهش جلب شده بود گفت:

"حالا که کار به دیوانگی کشانده شده است شاید بد نباشد که به این خانم اجازه ورود داده شود تا ما بچشم خود ببینیم با چه موجود شوخ طبعی طرف هستیم."

ملکه گفت:

"تمایل اعلیحضرت بایستی پیوسته بالاتر از تمایل هرکس دیگر، منجمله خود من قرار بگیرد. فقط من امیدوارم که از من انتظار نداشته باشید که میزبانی این خانم عجیب و غریب را بعهدہ داشته باشم."

پادشاه گفت:

"من خودم شخصا به اطاق انتظار خواهم رفت و از این خانم سؤال خواهم که در این جا چه کاری دارد."

بعد از جای خود بلند شده و بسمت درب روانه شد. ولی قبل از اینکه به آنجا برسد بار دیگر در باز شد و مستخدم با صدای بلند اعلام کرد:

"سرکار خانم کنتس داری."

کنتس با وجود سن زیاد هنوز کاملاً راست قامت بود و با شکوه هر چه تمامتر وارد سالن شده و با حالتی که یک همتای خود را ملاقات میکند بسمت پادشاه روانه شد.



“The noble lady advanced towards her Sovereign.”

پادشاه که تعجب زده شده بود و در دل خود را ملامت میکرد که چرا اجازه ورود به خانم داده است، بطرف او رفت و به زبان فرانسه گفت:

*"Chère Comtesse de Derby, puissante Reine de Man, notre très auguste soeur——"*

[کنتس داریی عزیز... ملکه عالیقدر جزیره 'من'... خواهر بزرگوار ما. مترجم]

کنتس گفت:

"عالیحضرتا... اگر ممکن باشد میخوام خواهش کنم که بزبان انگلیسی صحبت کنید. من خودم اشرافزاده بوده و مادر یک ارل هستم. من مدتی کوتاه هم در انگلستان اقامت داشته ام که خاطرات بسیار خوبی در ذهن من باقی مانده است.. کشور و زبان فرانسه برای من یادآور خاطرات نه چندان خوشآیند کودکی من بوده و من زبان دیگری غیر از انگلیسی که زبان شوهرم و پسرم میباشد، بلد نیستم. به من اجازه بدهید که احترامات خود را تقدیم کنم."

کنتس داریی یک قدم عقب رفته که اگر پادشاه ممانعت نکرده بود قصد داشت در مقابل او زانو بزند. پادشاه با کمال وقار دست او را گرفته و مانع از این کار شد. سپس او را با خود بنزد ملکه برده و گفت:

"عالیحضرتا... من باید به اطلاع شما برسانم که خانم کنتس با استفاده از زبان فرانسه موافقتی ندارد. البته عالیاحضرت که خودشان هم مانند این خانم در این مملکت غریبه هستند آنقدر بزبان انگلیسی تسلط دارند که به خانم کنتس این اطمینان را بدهند که ما از دیدن ایشان تا چه حد خوشحال شده ایم."

ملکه گفت:

"من سعی خودم را خواهم کرد."

پادشاه بار دیگر رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

"من این سؤال را از هر خانم دیگری در رده بالای اشرافیت مطرح میکردم و آن اینست که چطور شده که ایشان اینهمه سال از دربار بدور مانده بودند. و سؤال دیگر من اینست که حالا چه چیزی باعث شده که رنج مسافرتی طولانی را بر خود هموار کرده و به اینجا آمده اند؟"

کنتس گفت:

"مسئله ای بسیار مهم و ضروری مرا به اینجا کشانده است."

پادشاه که از قبل حدس میزد که مشکلی برای کنتس پیش آمده است با حالت همدردی گفت:

"اگر مشکلی که پیش آمده ما بتوانیم کاری در باره آن انجام بدهیم البته از شما در این لحظه نخواهیم خواست که آنرا برای ما توضیح دهید. قدری استراحت کنید و اگر میل داشته باشید بعدا میتوانید با منشی و یا خود من مذاکره ای داشته باشید.

کنتس با وقار کامل تعظیمی کرد و جواب داد:

"اعلیحضرتا... من یک کار بسیار پر اهمیت دارم که لازم است برای چند دقیقه به حرف من توجه کنید. و از طرف دیگر آنقدر این کار فوری است که من نمیتوانم آنرا حتی برای یک لحظه بتعویق بیاندازم."

چارلز گفت:

"آیا مایل هستید که بطور خصوصی با من صحبت کنید؟"

کنتس گفت:

"تا جائیکه به من مربوط میشود، من هیچ مشکلی ندارم که حرف خود را در حضور تمام افراد حاضر بزنم ولی شاید اعلیحضرت ترجیح بدهند که به اطاق دیگری رفته و چند نفر از معتمدان خود را هم همراه بیاورید."

پادشاه نگاهی به اطراف انداخت و با صدای بلند دوک اورموند و دوک آرلینگتون را احضار نمود.

سپس خودجلو افتاده و به اطاق مجاور رفت. در آنجا پادشاه روی یک صندلی نشست و از کنتس هم خواست که بنشینند. ولی کنتس جواب داد:

"اعلیحضرتا... من بخود این جرات را نمیدهم که در حضور اعلیحضرت بنشینم. و اما در مورد دلیل آمدن خود به اینجا همانطور که اعلیحضرت حدس زده بودند، مسئله مهمی پیش آمده که ارتباط با املاک پسر من، ارل داری پیدا میکند که از پدرش به او ارث رسیده است. افرادی که هیچ حقی در این باره قانونا ندارند دست روی این املاک گذشته و دوک باکینگام یکی از آنهاست."

پادشاه گفت:

"خانم... خیلی تند نروید... تا جائیکه من بخاطر دارم، این تصمیم توسط یک دادگاه صالح گرفته شده بود."



"اعلیحضرتا... من اینهمه راه را به اینجا نیامده ام که در باره ارثیه پسرم گفتگو کنم چون برای من تنها چیزی که اهمیت دارد آبرو و شرافت یک خانواده اشرافزاده بسیار قدیمی است."

پادشاه پرسید:

"شرافت و آبروی این خانواده توسط چه کسی بخطر افتاده است؟ این اولین باری است که من چنین مطلبی را میشنوم."

کنتس گفت:

"آیا اعلیحضرت به من میگویند که چیزی از این توطئه کاتولیک ها بگوششان نرسیده است؟ تعداد زیادی افراد بیگانه و پاران صادق اعلیحضرت دستگیر شده و هم اکنون پدر و پرسی که در تمام عمر با تمام نیرو از اعلیحضرت پشتیبانی کرده اند، بدلائل واهی دستگیر شده و جانشان در معرض خطر قرار گرفته است."

پادشاه نگاهی به آرلینگتون و اورموند کرده و با لبخندی گفت:

"خانم... هرچند که من شجاعت شما را برای حمایت از دو فرد از خانواده پوریل میستایم باید به اطلاع شما برسانم که شما وقت خود را تلف کرده اید. آنها امروز صبح در دادگاه تبرئه شده و پدر و پسر در همان موقع آزاد شده اند."

کنتس دستهای خود رویهم گذاشت و گفت:

"باید بدرگاه پروردگار شکر گزار باشم. من از وقتی که خبر دستگیری آنها را شنیدم، از خواب و خوراک افتاده بودم. تنها گناه آنها این بوده است که با خانواده من رابطه دوستی و صمیمیت داشتند. آیا آنها واقعا آزاد شده اند؟"

پادشاه گفت:

"من بشما قول میدهم که همینطور است. اینطور پیداست که شما این خبر را نشنیده اید."

کنتس گفت:

"من دیروز مخفیانه وارد لندن شده و از ترس اینکه مبدا موفق نشوم اعلیحضرت را ببینم با هیچ کس تماس نگرفته و صحبتی نکرده بودم."

پادشاه با محبت دست کنتس را گرفت و گفت:

"حالا که ما موفق شدیم یکدیگر را ببینیم من میل دارم بشما نصیحت کنم که بدون فوت وقت به جزیره زیبای خود برگشته چون این روزها هیچ کجا در امن و امان نیست."

کنتس گفت:

"من اگر فرار را بر قرار ترجیح بدهم ترسو بودن خود را ثابت کرده ام. و شما اعلیحضرت دوستان عالیقدر خود را دور خود جمع کرده و مانند پدر بزرگوارتان جایگاهی درست کنید راست را از دروغ و صداقت را از خیانت جدا کرده و فقط یک راه... راه درست را مورد قبول خود قرار دهید."

دوک اورموند جلو آمده و بخانم کنتس گفت:

"خانم محترم... کلام شما بیشتر از آنچه لازم باشد، قوی و قدری زننده است. این مطالب در این برهه از زمان دردی را دوا نمیکند."

دوک آرلینگتون هم در ادامه گفت:

"سرکار خانم کنتس... شما قدری نسنجیده صحبت میکنید. شما نه تنها خود را بخطر میاندازید بلکه اعلیحضرت را هم با خود به این خطر میکشانید. بگذارید بی پرده بگویم که شما در این زمانه پر خطر نمیبایستی امنیت خود را در قلعه روشن در جزیره 'من' بخطر انداخته و به لندن بیائید."

کنتس بار دیگر روی عقیده خود در مورد تشکیل یک دادگاه پافشاری کرد و پادشاه که دید که جلسه خیلی طولانی شده است به او گفت که او مجبور است که بیش از این ملکه را تنها نگذاشته و بایستی نزد او باز گردد. خانم کنتس که ملاحظه کرد دیگر حرفی برای گفتن نداشته و پادشاه هم کاملاً خسته بنظر میرسید، از او خداحافظی کرده و به سالن بزرگ بازگشت. در اینحال اتفاق مهمی افتاد که ما در فصل بعد مفصلاً برای خوانندگان خود نقل خواهیم کرد.



## فصل چهل و ششم

پادشاه قبل از اینکه از کنتس جدا شود آهسته در گوش او گفت که بهتر است به نصایح مشاوران او گوش داده و هر چه زودتر به مسقط الراس خود مراجعت نماید. مراجعت او به سالن پذیرائی با ورود یک دسته شش نفری از موسیقی دانان برجسته خارجی مواجه شده که در میان آنها یک نوازنده ویولون سل آلمانی شهرت جهانی داشت و این افتخار را داشت که در خدمت دوک باکینگام باشد. ولی این هنرمند قدری مشوش بنظر میرسید چون ساز بزرگ او هنوز وارد نشده و بدستش نرسیده بود.

ولی این نگرانی او خیلی طولانی نشد و یک مستخدم قوی هیکل که ویولون سل او را در جعبه اش حمل میکرد وارد سالن شده و آنرا در مقابل صاحبش در کنار دیوار قرار داد. بعد مانند اینکه از بار سنگینی خلاص شده، پیشانی خود را از عرق پاک کرد و از در خارج شد. در حالیکه مرد موسیقیدان در جیبش بدنبال کلید جعبه بزرگ میگشت که ناگهان درب جعبه خود بخود باز شده و جفری هادسون کوتوله از داخل جعبه به بیرون جست. خانمها که انتظار دیدن یک ساز را داشتند، جیغی کشیده و به اطراف پراکنده شدند. صاحب آلمانی جعبه که مانند همه آلمانی ها در آن موقع بشدت خرافاتی بود فریادی کشیده و مطالبی بزبان آلمان ابراز کرد که در آن میگفت که ساز او دچار دگردیسی شده و تبدیل بیک موجود ماورالطبیعه گردیده است.

پادشاه ولی خیلی زود مرد کوتوله را شناخت و بانگ زد:

"هادسون... دوست کوچک من... از دیدن تو خوشحالم. حتما این هم یکی دیگر از شوخی های باکینگام است."

هادسون گفت:

"آیا اعلیحضرت یک لحظه به من وقت میدهند که مطلب مهمی را به اطلاع ایشان برسانم؟"

پادشاه گفت:

"مطمئنا دوست خوب من... دوستان قدیمی من امشب از هر گوشه و کناری سبز میشوند. من میدانم که این شوخی توسط دوک باکینگام صورت گرفته است."

مرد کوچک اندام که به ریزه کاریهای تشریفات دربار آشنا بود با وجود عجله زیادی که برای مذاکره با پادشاه داشت، با بیصبری سر جای خود ایستاده و منتظر تمام شدن صحبت پادشاه شد. چارلز بالاخره گفت:

"دوست من... حرفت را بزن و اگر یک قطعه شعر یا هجو نوشته و با خود آورده ای، آنرا برای ما بخوان."

"سرور گرانقدر من... از شعر و شاعری خبری نیست ولی من بخودم این جرات را میدهم که در پیشگاه اعلیحضرت و در حضور همه حاضران، حضرت والا دوک باکینگام را متهم به خیانت به پادشاه و به مملکت نمایم."

پادشاه که مطمئن بوده این پیش درآمد یک شوخی بغایت خنده دار است با لبخندی گفت:

"ادامه بده مرد... من نمیدانستم که تو چنین بازیگر خوبی هم هستی."

شلیک خنده حاضران فضای سالن را پر کرد و آنهایی که او را میشناختند برای بقیه توضیح میدادند که او در دربار ملکه قبلی، نقش دلچک داشته است.

هادسون خیلی جدی گفت:

"اینجا محل شوخی و خنده نیست. من جفری هادسون در حضور همه بزرگانی که در این جمع هستند جورج ویلیز دوک باکینگام را متهم به خیانت میکنم."

حاضران ساکت شده و پادشاه گفت:

"بسیار خوب... اینجا جای خنده و شوخی نیست... ولی جای تعجب زیادی است. حالا اگر شوخی میکنی دیگر برای امشب بس است. من ترا بیک گیلز شراب مهمان میکنم."

هادسون با بیصبری جلو رفته و زیر لب بطوریکه فقط پادشاه بشنود گفت:

"سرور من... اجازه بدهید که وقت خود را با این مطالب تلف نکنیم. من به اعلیحضرت اطمینان میدهم که که قبل از یکساعت دیگر دویست مرد که تا دندان مسلح هستند، برای اشغال کاخ سلطنتی به اینجا حمله خواهند کرد."

پادشاه به حاضران گفت:

"قدری عقب تر بایستید شنیدن چون این شوخی عالیجناب لرد باکینگام بخصوص برای خانمها خیلی خوش آیند نخواهد بود. شما عالیجناب لرد اورموند و لرد آرلینگتون... شما نزد ما بمانید."

میهمانان از اطراف پادشاه پراکنده شد و سالن خالی شد. پادشاه بعد از خارج شدن میهمانها گفت:

"حالا محض رضای خدا در میان دوستان به ما بگو معنای این حرفهای تو چیست؟"

"خیانت... سرور بزرگوار... خیانت به پادشاه و به انگلستان. وقتی من در آن جعبه ساز مخفی شده بودم، کسانی که مرا بجای ویولون سل حمل میکردند مرا بیک معبد کوچک برده و من در آنجا شنیدم که دویست مرد مسلح آماده شده اند که به کاخ سلطنتی حمله کرده، افراد گارد را غافلگیر نموده و همه را از دم تیغ بگذرانند. بعد بداخل آمده و اعلیحضرت را خانه خودشان توقیف نماید."

لرد آرلینگتون که بشدت مضطرب شده بود گفت:

"چیز عجیبی است. من بایستی اعتراف کنم که شنیده بودم که یک گروه افراد مسلح امروز دور هم جمع شده اند."

پادشاه گفت:

"اگر چنین چیزی صحت داشته باشد، آنها بیشک یک قصد خرابکارانه دارند."

دوک اورموند گفت:

"آیا من میتوانم که توصیه ای بکنم؟ اگر من بجای شما بودم در همین لحظه دوک باکینگام را احضار میکردم. البته رابطه او با چنین اشخاصی قابل انکار نیست هر چند که او سعی زیادی میکند که آنرا پنهان نماید."

پادشاه گفت:

"عالیجناب... ما نباید با دوک باکینگام بخاطر یک اتهام که میتواند بی اساس باشد، مانند یک جنایتکار رفتار نمائیم. هر چند که من خوب میدانم که باکینگام بخود اجازه میدهد که تحت تاثیر وسوسه های اطرافیان خود قرار بگیرد. من چند نمونه از آنرا اخیرا مشاهده کرده ام. چی فینچ... گوش بده... همین الآن بخانه دوک برو و با هر حيله ای که میتوانی او را فوراً به اینجا بیاور."

سلبی که یک افسر سوار نظام بود گفت:

"آیا اعلیحضرت میل دارند که به سوار نظام سلطنتی دستور داده شود که فوراً به اینجا بیایند؟"

پادشاه گفت:

"خیر سلبی... من از این بازیها خوشم نمیآید. ولی البته بایستی به آنها دستور آماده باش داده شود. به قاضی اعظم هم خبر بده که مفتشان قضائی خود را جمع آوری کرده و به کلانتر هم بگوئید که افسران پلیس را حاضر و آماده نماید. نگهبانان دروازه اصلی کاخ را هم دو برابر کنید و مواظب باشید که هیچ کس وارد کاخ نشود."

دوک اورموند هم اضافه کرد:

"و هیچ کس هم از کاخ خارج نشود. آن هنرمندان خارجی که که کوتوله را با خود آوردند، حالا کجا هستند؟"

همه بدنبال آنها گشتند ولی هیچ یک از آنها را پیدا نکردند. آنها سازهای خود را در همان سالن گذاشته و از کاخ گریخته بودند. این برای باکینگام که این افراد را تحت حمایت خود گرفته بود، خبر خوشی محسوب نمیشد.

مقدمات مقاومت در مقابل حملات احتمالی بکاخ با عجله صورت گرفته و پادشاه در این حال به اتفاق آرلینگتون و اورموند و چند نفر از مشاورین دیگرش به اطاق دیگری رفته که از مرد کوچک اندام، تحقیقات بیشتری بعمل آورند.

مطالبی که او ابراز میکرد، هرچند بگوش عجیب میآمد، ولی جای کوچکترین شک و شبهه ای باقی نمیگذاشت.

جفری هادسون بنا بتوصیه پادشاه اجازه یافت که ماجرا را با آب و تابی که مایل بود بیان کند. او داستان را از زمانی که در سلول زندان بود شروع کرده و به پادشاه گفت که حد اقل دو بار دختری زیبا با قدمهائی سبک و فرشته وار در نیمه های شب، به اطاق او در زندان آمده بوده است. پادشاه گفت:

"آیا تو متوجه نشدی که این دختر یک موجود بشری بود یا از عالم غیب پا به زندان گذاشته و با اشتیاق بسراغ تو آمده بود؟"

کوتوله گفت:

"چه کسی؟... من؟... اعلیحضرتا..."

پادشاه گفت:

"آقای کوچک...، مسئله را اینقدر بزرگ نکن... من بتو قول میدهم که ابدًا قصد ندارم که ترا متهم به فریب دادن یک دختر زیبا بکنم."

دوک اورموند با بیصبری گفت؛

"وقت بسرعت میگذرد... چی فینچ ده دقیقه پیش از کاخ خارج شد و تا ده دقیقه دیگر بر خواهد گشت."

چارلزبا لحنی جدی گفت:

"درست میگوئید... هادسون... برو سر اصل مطلب... و به ما بگو آمدن تو به اینجا چه ارتباطی با این دختر خانم زیبا دارد."

هادسون کوچک گفت:

"اعلیحضرتا... ارتباط زیادی دارد... من در طول اسارت خودم در زندان نیو گیت دو بار او دیدم. دفعه آخر وقتی بود که ما در دادگاه تبرئه شده و به اتفاق آن پدر و پسر بلند قد، در خیابان پیش میرفتیم که یک عده اوباش ناگهان به ما حمله ور شدند. من خودم را به بالای یک بلندی کشیده که بتوانم بهتر با این افراد مبارزه نمایم. در آنجا یک صدای آسمانی بگوش من رسید و از یک پنجره بالای سرم چشمم به این فرشته زیبا افتاد که به من توصیه میکرد که وارد خانه ای که صاحب مغازه به ما پیشنهاد کرده بود، شده و جان خود را نجات بدهیم. من به آسانی همراهان بلند قد خود را که پوریل های شجاع بودند، راضی کردم که به آن خانه پناهنده بشویم."

پادشاه گفت:

"این کار عاقلانه ای بوده است ولی چه اتفاقی بعد از این رخ داد؟"

کوتوله جواب داد:

"اعلیحضرتا... در ابتدا یک آقای پیر و محترم که بنظر میرسید خیلی مقید به اصول و اعتقادات مذهبی باشد، پوریل جوان را از ما جدا کرده و وقتی جولین پوریل جوان نزد ما برگشت به ما اطلاع داد که ما در آنجا در چنگ یک مشت افراد تا دندان مسلح افتاده و راه گریزی برای ما نمانده است. آن دو مرد بلند قد و دلاور که از خدمتگزاران صادق اعلیحضرت هستند و خود من به این نتیجه رسیدیم که هر طور شده بایستی به اعلیحضرت اعلام خطر کرده و ایشان را در جریان کشف خود بگذاریم. من به آنها که تصمیم داشتند بدون داشتن اسلحه به یک ارتش دویست نفری حمله کنند، هشدار دادم که اینکار خودکشی بوده، و راهی باقی نمیگذارد که به اعلیحضرت خبر بدهیم."

دوک اورموند با بی صبری گفت:

"اعلیحضرتا... محض رضای خدا به این شخص دستور بدهید که اینقدر حاشیه نرفته و اصل مطلب را بگوید. ما وقت زیادی نداریم."

جفری هادسون اخمی کرده و به دوک اورموند نگاهی تحقیر آمیز انداخت. سپس زیر لب گفت:

"در اینصورت من سکوت خواهم کرد."



پادشاه گفت:

"سر جفری هادسون... بخاطر خدا در چنین موقعیتی سر جنگ و دعوا ربا دیگران باز نکن. بخاطر من عالیجناب دوک اورموند را ببخش و به حرف خود ادامه بده."

مرد کوچک گفت:

"وقتی ما با هم مذاکره میکردیم که چگونه سه نفر مرد بدون اسلحه میتوانند به دویست نفر که مسلح به انواع او اقسام سلاح های سرد و گرم بودند، فائق شوند، ناگهان از پشت پرده ای که در کنار من قرار داشت، صدائی شنیده شد و درب کوچکی باز شد و همان دختری زیبائی که برای شما شرح میدادم، پیدا شد. او به من اشاره کرد که او را تعقیب نمایم و من بدنبال او روانه شدم. او مرا به اطاقی برد که صدها اسلحه به همراه تعدادی ساز در اطاق وجود داشت. در میان آنها، یک جعبه بزرگ هم قرار داشت که طبعاً میبایستی متعلق بیک ویولون سل باشد. در حالیکه من بشدت متعجب شده بودم، او درب این جعبه را گشود و بجای ویولن سل جعبه را پر از اسلحه های مختلف بخصوص تفنگ و تپانچه کرده بودند. دختر زیبا گفت:

"این اسلحه ها قرار است امشب به کاخ سلطنتی حمل شود و برای کشتن هر کسی که اندکی مقاومت کند، مورد استفاده قرار بگیرد. ولی اگر تو جرات داشته باشی بجای این اسلحه ها داخل جعبه بروی، پادشاه و مملکت را میتوانی نجات بدهی. اگر این جرات را نداری، من خودم شخصا داخل این جعبه خواهم شد."

من به او گفتم که من از هیچ چیز برای خدمت به پادشاه و کشور بیم ندارم. دختر گفت:

"پس داخل شو و وقت تلف نکن. آنها خیال خواهند کرد که جعبه ویولون سل را که پر از اسلحه کرده اند، وارد کاخ کرده و در موقع مناسب آن شش نفر که خود را بجای موسیقی دانان جا زده اند، از آن استفاده کنند. تو میتوانی بمحض رسیدن به داخل کاخ، از جعبه بیرون آمده و پادشاه را از این توطئه باخبر کنی."

بعد سه چهار نفر وارد شدند که من متوجه شدم بزبان آلمانی یا هلندی صحبت میکنند. خوشبختانه من با این زبانها آشنائی داشته و آنها که توسط دوک باکینگام حمایت میشدند بعد از حمل جعبه قرار شده بود که از راه دریا خود را به اروپا برسانند. من باید انصاف را رعایت کرده و بگویم که به آنها دستور داده شده بود که ابداً بجان پادشاه سوءقصد نکنند."

پادشاه گرفته و متفکر بنظر میرسید و از آرلینگتون خواست که سلبی را پیدا کرده و بدون ایجاد هیاهو، به سایر جعبه های سازها سرکشی کنند که ببینند آیا اسلحه ای در آنها جاگذاری شده است یا نه. بعد برای چندمین بار از هادسون سؤال کرد که آیا واقعا مطمئن است که اسم دوک باکینگام در این قضیه برده شده است.

مرد کوتوله حرف خود را تایید نمود.

پادشاه گفت:

"آیا مطلب دیگری در باره این توطئه هست که به من نگفته باشی؟"

هادسون سرش را بعلافت نفی تکان داد. پادشاه گفت:

"دوست کوچک من... این خدمت تو هرگز فراموش نخواهد شد. چون در طریق خدمت به ما خود را برای ساعتها در یک محفظه کوچک محبوس کرده بودی، ما تعهد میکنیم که هرچه زودتر محل زندگی مناسب و بزرگی برای تو دست و پا کنیم. حالا از اینجا برو و در حال حاضر مواظب حرف زدنت باش. فراموش نکن که یک کلمه از توطئه دوک باکینگام از دهانت خارج نشود."

دوک اورموند گفت:

"اعلیحضرت... آیا بهتر نیست که این مرد را تحت نظر بگذاریم؟"

پادشاه گفت:

"اینکار لازم نیست چون من سالهاست این مرد کوچک را میشناسم. من قول میدهم که از او مواظبت نمایم. ولی عالیجنابان... آیا فکر نمیکنید که این باکینگام آدم ناسپاس بد طینتی است؟"

دوک اورموند گفت:

"اگر اعلیحضرت در مقابل اشتباهات قبلی او آنقدر از خود بخشنده‌گی بخرج نمیدادند کار به اینجا نمیرسید."

پادشاه با عجله گفت:

"عالیجناب... عالیجناب... شما البته دشمن قدیمی باکینگام هستید. من میبایستی از یک بیطرف این سؤال را میکردم."

آرلینگتون که متوجه شد روی سخن پادشاه با اوست جواب داد:

"من بایستی عرض کنم که حتی تصور اینکه عالیجناب دوک باکینگام در این ماجرا دست داشته است، کاملاً خطاست. آقای دوک ممکن است شوخی‌های زننده بکند ولی این دیوانگی محض است."

در همین موقع سلبی وارد اطاق شده و اطلاع داد که عالیجناب دوک همان موقع وارد کاخ شده است. پادشاه گفت:

"یک قایق را آماده نگاه دارید و چندین سرباز مسلح را هم نزد آن بگذارید. شاید لازم باشد که کسی را تحت الحفظ به برج لندن بفرستیم."

اورموند گفت:

"آیا دستور یک حکم جلب توسط وزیر کشور باید صادر شود؟"

پادشاه گفت:

"خیر عالیجناب... امیدوارم که کار به اینجا نکشد."



## فصل چهل و هفتم

قبل از اینکه خوانندگان خود را از جلسه ای که بین دوک باکینگام و پادشاهش برقرار شد، آگاه کنیم، اجازه می‌خواهیم که چند مسئله مهم که در طول راه بین محل زندگی دوک و کاخ سلطنتی که بین او و چی فینچ مطرح گردید، به اطلاع خوانندگان برسانیم.

دوک در ابتدا سعی کرد که دلیل احضار ناگهانی خود را جویا شود. چی فینچ که آدم محتاطی بود به دوک گفت که او در سالن پذیرائی که پادشاه و میهمانانش در آن بودند، حضور نداشته و پادشاه او را احضار کرده بود. ولی اینطور که بنظر او رسیده بود، قضیه یک شوخی غیر عادی مطرح بوده است.

این جواب دوک باکینگام را کاملاً راضی نکرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

"چی فینچ... آیا تو بهیچکس در باره حرفی که پادشاه در مورد دوشیزه خانم 'آن' به من گفته بود، حرفی زده ای؟"

چی فینچ گفت:

"عالیجناب... من خدمتگزار پادشاه بوده و و برای والاحضرت هم بزرگترین احترام را قائلم..."

دوک حرف او را قطع کرده و گفت:

"پس تو به هیچکس حرفی نزده ای."

چی فینچ که از لحن قاطعانه دوک وحشتزده شده بود گفت:

"من اِدا در این باره بکسی چیزی نگفته ام."

دوک گفت:

"ای دروغ گو... تو این مطلب را به کریستیان گفته بودی."

چی فینچ با تمجیم گفت:

"حضرت والا... فراموش نکنید که این من بودم که راز کریستیان را در مورد آمدن کنتس داری به لندن بشما ابراز کردم."

"پس به این ترتیب تو فکر میکنی که یک خیانت را میتوان با یک خیانت دیگر، جبران نمود. تو مطمئن باش که قبل از اینکه از این کالسکه پیاده شوی من مغز ترا پریشان خواهم کرد مگر اینکه به من حقیقت دلیل احضار بی موقع پادشاه را به من بگوئی."

چی فینچ به نگهبانانی که در اطراف کالسکه در حرکت بوده و در زیر نور مشعلها میتوانستند داخل کالسکه را ببینند نگاه کرده و ساکت ماند. دوک با دیدن این تعداد نگهبان متعجب شده و گفت:

"به من خیانت شده است. همه چیز از دست رفت."

بعد ناگهان سعی کرد که خود را از کالسکه بیرون بیاندازد. ولی چی فینچ بازوی او را با احترام ولی محکم گرفته و گفت:

"عالیجناب... شما با اینکار خود را محو خواهید کرد. در اطراف کالسکه نگهبانان و مفتشان پلیس قرار دارند که تحت هر شرایطی، عالیجناب را به کاخ سلطنتی برسانند. اقدام به فرار، بمعنای اعتراف به جرم است. من بشما توصیه میکنم که از این کار خودداری نمائید. پادشاه دوست شماست و شما هم همان کسی باشید که همیشه بوده اید."

دوک قدری فکر کرد و سپس گفت:

"من فکر میکنم که تو درست میگوئی... من چه دلیلی دارم که پا بفرار بگذارم؟ من گناهی مرتکب نشده ام که قدری وسائل آتش بازی به کاخ سلطنتی فرستاده ام."

"و البته آن کوتوله که از جعبه ویولون سل بیرون جست..."

دوک فکری کرد و گفت:

"چی فینچ... اگر به من اجازه بدهی که چند لحظه با کریستیان صحبت کنم، مرا تا ابد مدیون خود خواهی کرد."

چی فینچ گفت:

"عالیجناب... شما اطلاع دارید که به من تکلیف شده که مستقیماً بکاخ سلطنتی مراجعت نمایم. ما حتی نمیدانیم که کریستیان کجا میتواند باشد."

دوک گفت:

"من میتوانم او را پیدا کنم. و شما خواهی چی فینچ... یک افسر پلیس یا مامور قضائی نیستید و حکم جلب مرا هم در دست ندارید که بتوانید مرا دستگیر کرده و مانع از صحبت من با کس دیگری بشوید."

چی فینچ گفت:

"عالیجناب دوک... شما واقعا یک نابغه هستید و من نمیتوانم بخود اجازه بدهم که شخصی مانند شما دستور بدهم."

دوک در همان لحظه که کالسکه از جلوی مغازه کارد و چنگال فروشی که خوانندگان ما با آن آشنا هستند، رد میشد سوتی کشیده و یک لحظه بعد سر و کله کریستیان در جلوی پنجره کالسکه پیدا شد. دوک بزبان آلمانی گفت:

"Ganz ist verloren"

/ همه چیز از دست رفت. مترجم /

کریستیان جواب داد:

"بله... میدانم. تمام دوستان خدا پرست ما هم پراکنده شده اند. همه چیز خوب و خوش است و شما با خیال راحت به کاخ بروید. من بدنبال شما خواهیم آمد."

دوک گفت:

"تو... کریستیان؟!... اینکار بی احتیاطی بزرگی است."

کریستیان گفت:

"من چه مشکلی دارم که باید از رفتن به کاخ احتراز کنم؟ من مانند یک کودک شیر خوار بیگانه هستم. همینطور هم خود شما. فقط یک موجود در جهان وجود دارد که میتواند بر علیه ما شهادت بدهد که من فکر میکنم قادر باشم این دختر را بسمت خودمان بکشم. من اگر با پای خودم هم بقصر پادشاه نیایم، او بیشک فوراً بدنبال من خواهد فرستاد."

دوک گفت:

"چی فینچ... دستور حرکت بده و بیشتر از این من میل ندارم ترا معطل کنم. من در دریا‌های طوفانی تر از این کشتی رانی کرده ام."

چی فینچ گفت:

"عالیجناب... به من نمیرسد که در مورد شخصیت بزرگی مانند شما بقضاوت بنشینم. شما یک فرمانده بزرگی هستید و کریستیان یک کشتیران متقلبی بیش نیست. فقط اینرا میدانم که من مانند همیشه خود را یک دوست کوچک شما محسوب میکنم."

"به من نشان بده که دوست واقعی من هستی... به من بگو که تو از این دختری که کریستیان از او نام میبرد چه میدانی؟"

چی فینچ گفت:

"تنها چیزی که من میدانم اینست که این همان دختری است که در حضور پادشاه رقصیده بود و با امپسون در همان روزی که دوشیزه آلیس از خانه ما فرار کرد، به منزل ما آمد. ولی آیا شما بار دیگر او را دیده اید؟"

دوک گفت:

"من تصور میکنم که این دختر توسط کریستیان استخدام شده که دختر خواهر او را از درگیری های توطئه آمیز خلاص کند."

"یک مورد آن خود عالیجناب حتما بخاطر دارند که مشکلی با دوشیزه آلیس پیش آمده بود."

دوک گفت:

"من خودم هم همین حدس را میزدم. من تلافی آنرا خواهم کرد. ولی اول بایستی فکری بحال مشکل امشب بکنیم. حالا به کاخ سلطنتی رسیده ایم. برویم و ببینیم چه چیز در انتظار ماست."

ولی قبل از اینکه ما باکینگام را برای حضور در مقابل پادشاه تعقیب کنیم، شاید بهتر باشد چند کلمه ای در باره کریستیان بعد از اینکه از کالسکه دوک جدا شد، به خوانندگان خود متذکر شویم. او بعد از ملاقات کوتاهی که با دوک داشت، بار دیگر وارد خانه شد و به اطاقی با سقف کوتاه وارد شد که بریج نورث بتنهائی در آن نشسته و مشغول خواندن کتاب آسمانی بود. کریستیان سؤال کرد:

"آیا شما پوریل ها را آزاد کردید؟"

سرگرد جواب داد:

"بله... همین کار را کردم."

"و شما بچه دلیل فکر میکنید که آنها بر علیه شما نزد پادشاه گزارش نخواهند داد؟"

"آنها بدون اینکه من از آنها خواسته باشم، به من قول دادند که تا فردا هیچ کاری بر علیه ما انجام ندهند."

کریستیان گفت:

"حالا چرا آنها تا فردا صبر خواهند کرد؟"

سرگرد گفت:

"برای اینکه ما وقت داشته باشیم که فرار کنیم."

کریستیان گفت:

"ولی شما که هنوز با بیخیالی اینجا نشسته اید."

سرگرد گفت:

"همین مسئله در مورد شما هم صدق میکند. شما اگر از من گناهکار تر نباشید، معصوم تر هم نیستید. شما هم بنظر نمیرسد که خیال فرار داشته باشید."

کریستیان گفت:

"برادر بریج نورث... بی جهت نیست که مرا روباه لقب داده اند چون منم روباه صدها راه فرار از قبل برای خودم ترتیب داده ام. حالا وقت خود را بیش از این تلف نکرده و فوراً به خارج از لندن فرار کنید. شاید بهتر باشد که با کشتی کوچک ماهیگیری، از لندن خارج شده و به یکی دیگر از کشورهای اروپائی بروید. ویا ترتیبی داده و برای همیشه به دنیای جدید، ماساچوست مهاجرت کنید."

بریج نورث گفت:

"و املاک و دخترم را هم بدست شما بسپارم؟ نه برادر... من چنین اعتمادی بشما ندارم."



کریستیان گفت:

"حالا که مانند یک احمق واقعی رفتار میکنی، بهر جهنمی که میخواهی برو."

سرگرد گفت:

"زندگی کردن من مردن تدریجی بوده است. هرچه زودتر تیشه به ریشه من بخورد بنفع من خواهد بود. من دیگر از ادامه زندگی در این جنگل خسته شده ام."

کریستیان گفت:

"پس الوداع... برو و هر چه زودتر بمیر."

و در حالیکه از اطاق خارج میشد زیر لب گفت:

"حالا تمام امید من به زارا است. فقط اوست که میتواند کشتی شکسته مرا بساحل نجات برساند. با کمک او میتوانم رابطه خود را با باکینگام و حتی پادشاه تجدید کرده و کاری را که امشب موفقیتی در مورد آن کسب نکرده ام، با موفقیت کامل بپایان برسانم."

در یک اطاق دیگر کریستیان موفق شد که کسی را که بدنبالش میگشت پیدا کند. همان کسی که خود را به حرم دوک باکینگام رسانده، جای او را اشغال کرده و باعث خلاصی آلیس بریج نورث از چنگ دوک شده بود. این دختر حالا لباس ساده ای بتن کرده ولی هنوز قدری از آثار البسه شرقی در او باقی مانده بود. وقتی کریستیان وارد شد او دستمالی را که در دست داشت روی چشمان خود گذاشته بود ولی با دیدن کریستیان، فوراً دستمال را پنهان نمود. بعد با خشونت از کریستیان سؤال کرد که بچه دلیل وارد اطاق او شده است.

کریستیان گفت:

"یک سؤال داشتم... سؤالی از طرف یک برده برای ولینعمتش."

دختر سیاه چرده جواب داد:

"آیا نمیدانی که از آن لحظه که تو پست فطرتی خود را به ثبوت رساندی، من ارباب تو بودم؟ ولی در این اواخر با این افرادی که دور خود جمع کرده ای از من کوچکترین انتظاری نداشته باش."

کریستیان گفت:

"مطلب خود را بخوبی ادا کردید."

زارا گفت:

"بله... من بعضی وقتها قادر هستم صحبت کنم و البته در سایر موارد، بکلی کر و لال هستم. این را هم هیچ کس بهتر از خود تو نمیداند."

کریستیان گفت:

"زارا... تو یک بچه لوس و از خودراضی بار آمده و چیزی جز بدزبانی یاد نگرفته ای."

زارا گفت:

"مسئله مهمی نیست... این نشان میدهد که آن مرد شخص دیگری را دوست دارد ولی کسی که به او عشق میورزد هیچ کس دیگر را در دنیا به اندازه او دوست ندارد."

کریستیان گفت:

"زارا... من دلم بحال تو میسوزد."

"تو باید دلت بحال من بسوزد چون من برای این بدبختی خودم غیر از تو بایستی از چه کسی تشکر کنم؟ تو مرا بقصد گرفتن انتقام بزرگ کردی که بخاطر آن من سالها تحت بزرگترین شکنجه ها قرار گرفتم."

کریستیان گفت:

"من اینرا قبول میکنم. روی کره زمین زنی نبوده است که به اندازه تو سختی کشیده باشد."

زارا گفت:

"من حرفت را قبول میکنم. من تحت آزمایشی قرار گرفتم که تصور نمیکنم زن دیگری شکنجه هائی که بر من وارد شد، تحمل کرده باشد. من از مصاحبت با دختران هم سن و سال خود محروم شده، اجازه صحبت کردن نیافته و از گوش خودم فقط برای استراق سمع استفاده کرده ام. من این شکنجه بزرگ را برای سالها تحمل کرده فقط بخاطر اینکه تو به مقصود خود که انتقام باشد، نائل شوی. انتقام از یک زن که هرچند باعث قتل پدر من شد، بمراتب تلافی آنرا بیشتر پرداخت کرد چون این زن بدبخت مار در آستین پرورش میداد."

کریستیان گفت:

"بسیار خوب... تو موفق به انجام کاری شده ای که هرگز در تاریخ بشریت کسی موفق به انجام آن نشده بود. بهمین دلیل هم شکنجه زیادی تحمل کرده ای. تا جهان باقی است، همه ترا تحسین خواهند کرد."

زارا گفت:

"تنها این نیست... خانم نیکدل و بزرگوار من در حالیکه فکر میکرد که من حرفهای او را نمیشنوم، در حق من خوبیهای بیشمار کرده بدون اینکه بداند که دشمن خونی خود را با تمام وجود حمایت میکند. کسانی بودند که بتصور اینکه من کر و لال هستم، مکنونات کثیف قلبی خود را در مورد من بر زبان آورده و همه با هم به من میخندیدند. فقط یک نفر... یک نفر هست که هرگز مرا بخاطر کر و لال بودنم بیاد تمسخر نگرفت. حالا تو به من میگوئی که نباید او را دوست داشته باشم ولی من در جواب میگویم که تا لحظه مرگ من او را دوست خواهم داشت."

"دختر ابله... فقط یک لحظه به من گوش کن... فکر کن که من چه پیشنهادی برای تو دارم. این جوان را فراموش کن و تو یکی از مهمترین افراد این جامعه خواهی شد. فقط فکر کن که تو با عالیجناب دوک باکینگام ازدواج کنی. من این ازدواج را تضمین میکنم. این ازدواج ترا در رده والامقام ترین شاهزاده خانمهای اروپا خواهد گذاشت. تو خود را در اختیار من بگذار و تا آخر عمر در ناز و نعمت غوطه ور خواهی شد."

زارا گفت:

"من از هیچ کس به اندازه این باکینگام تو نفرت ندارم. من بخاطر تو قبول کردم که او را ببینم. او میبایستی خود را مانند یک اصیلزاده واقعی به من نشان میداد. ولی او چکار کرد؟... رفتار او مانند حقیرترین مرد بیسر و پا و عامی بود. من ترجیح میدهم که تا آخر عمر کلفتی کنم ولی همسر چنین آدمی نباشم."

"زارا... تو دیوانه هستی... یک دیوانه واقعی. حالا از خیر باکینگام هم بگذریم. آیا تو خودت را بهیچوجه به من مدیون نمیدانی؟ این من بودم که ترا از دست اربابت که مالک تو بود نجات داده و به این مرحله رساندم."

زارا جواب داد:

"کریستیان... تو هم به دلایل زیادی بمن مدیون هستی. با وجودیکه گاه تمایل زیادی پیدا میکردم که اسرار ترا نزد کنتس فاش کنم، در مقابل این وسوسه مقاومت کرده و بهمین دلیل تو هنوز زنده، سرحال و آماده برای توطئه های جدید هستی."

کریستیان گفت:

"من خوشحالم که تو تا این حد در حق من فداکاری کرده ای."

زارا گفت:

"من این حمایت را بخاطر خودم نکردم... من هر کاری که برای خودم خطر جانی داشت، انجام میدادم که بتو کمک کرده باشم."

"ما کماکان میتوانیم با یکدیگر همکاری کرده و هردو از نتایج این همکاری استفاده ببریم."

زارا قدری ساکت شد و بفکر فرو رفت. سپس گفت:

"وقتی هدف تو یک هدف مردانه و متعالی بود، من با تمام وجود با تو همکاری میکردم هرچند که بشخصه با گرفتن انتقام موافق نبودم. ولی از وقتی متوجه شده ام که هدف تو تغییر کرده و بدنبال قدرت و ثروت هستی و بخاطر آن حاضر به انجام هر کاری هستی، از همکاری با تو سر باز میزنم. تو مرا برای همخوابگی با دوک در نظر گرفته بودی. اگر به مقصود خود نائل شده بودی سر و کارت با این دشنه زهرآگین میافتاد."

زارا از زیر لباسش یک خنجر مخوف بیرون آورده و به کریستیان نشان داد.

کریستیان گفت:

"مرا به این کارهای پست متهم نکن. برای من هیچ چیز در این دنیا مهمتر از حفظ شرافت و آبروی تو نیست. شاید تو اطلاع نداشته باشی ولی همسر باکینگام مدتی است که فوت شده و او یک مرد متاهل نیست. بنابراین اگر او از تو درخواست ازدواج کند، کاری غیر قانونی انجام نداده است."

"تو میخواهی من باور کنم که باکینگام خیلی شرافتمندانه قصد دارد از من خواستگاری کند. تو چطور چنین دروغی را عنوان میکنی؟ وقتی تو در اولین مرحله به من چنین حرفی را گفتی، همسر دوک هنوز زنده بود."

کریستیان گفت:

"بله در ظاهر زنده بود ولی در واقع در بستر مرگ قرار داشت. زارای عزیز من... چرا تا این حد نسبت به من بدبین هستی؟ تو برای من عزیز تر از آن هستی که تصور میکنی. من ترا وسیله قرار ندادم که دوک را با خودم دوست کنم، بلکه از دوستی خود با دوک استفاده کرده که دختر برادر خود را برای همسری به او معرفی نمایم. حالا با این اوصاف به من بگو که آیا با من موافق و همراه هستی یا نه؟"

مسلمتا تا کنون خوانندگان ما متوجه شده اند که زارا همان فنلا بوده و در دادن جواب قدری مکث نمود. بالاخره گفت:

"اگر حرفهای من قدری بی سر و ته هست دلیلش اینست که تمام زندگی من تا کنون همینطور بوده است. کریستیان تو که عموی من هستی مرا نزد آن خانم گذاشتی که برای تو جاسوسی نمایم. دلیل این کار خودت را هم پیوسته انتقام خون پدرم عنوان میکردی. آن خانم با من خوشرفتار بود و مرا مانند یک حیوان خانگی زبان بسته نوازش میکرد. من سعی میکنم که با تو با عدالت کامل رفتار کنم. تو به من که برادر زاده تو بودم آموختی که کر و لال باشم. این سرنوشتی بود که مقدر شده بود که تا آخر عمر آنرا ادامه بدهم."

کریستیان گفت:

"زارا... تو جانب عدالت را در مورد من رعایت نمیکنی. من در تو این توانائی را پیدا کردم که انتقام خون پدرت را از قاتلین او بگیری. من چیزی را که برای تو میخواستم همان چیزی بود که برای خودم طلب میکردم. من دیگر نمیتوانستم تصور کنم که خود را در دام عشق جوانی میاندازی که خود او عاشق دختر عمه تو آلیس است."

زارا یا فنلا گفت:

"چه کسی دختر عمه مرا دوست دارد؟... حالا شاید هم همینطور باشد... من برای مدت کوتاهی در اختیار تو خواهم بود و من میل ندارم که تو با سرزنش های خود، درد و رنج مرا بیشتر کنی. علاقه من نسبت به جولین پوریل ممکن است بدون سرانجام باشد ولی میل ندارم که تو از وجود من برای نابود کردن او و خانواده اش استفاده کنی. فراموش نکن که من از طرف مادر، متعلق به کویرهای داغ هستم و تو میدانی که زهر مارهای کویر کشنده ترین زهر هاست."

کریستیان گفت:

"من اهمیتی برای این پوریل ها قائل نیستم. فقط وقتی که پای آن زن قاتل که پدر ترا از بین برد، پیش میآید، من هر کسی را که سر راه انتقام من بایستد، نابود خواهم کرد. و اما در مورد دوک باکینگام... چرا باید تو چنین موقعیت استثنائی که برایت پیش آمده بهمین سادگی نفی کنی؟"

زارا گفت:

"اگر میخواهی که بین من تو صلح برقرار شود از این ببعد هیچ مطلبی در این مورد مطرح نکن..."

کریستیان گفت:

"از چیزهایی که من در اختیار گذاشتم تو برای پیشبرد مقاصد خود استفاده کردی. من در باره آن کوتوله صحبت میکنم. آیا من از تو خواسته بودم که آن کوتوله بیچاره را با داروی خواب آور، بیهوش کنی؟"

زارا گفت:

"آنمرد کوچک وسیله ای بود که دست تقدیر در اختیار من قرار داد. حالا تمام دنیا ممکن است به این موجود بدبخت بخندند ولی من یک روح بلند و شایسته در جود او کشف کرده ام. من حرفی ندارم که با او ازدواج کنم."

کریستیان گفت:

"من دیگر رفی حرفی برای گفتن حرفی برای گفتن ندارم. هر کاری که میل داری انجام بده."

ما حالا خوانندگان وفادار خود را به قصر پادشاه راهنمایی میکنیم.



## فصل چهل و هشتم

در هیچ مرحله ای از زندگی، چارلز پادشاه انگلستان حتی وقتی جانش بشدت در معرض خطر بود، تا این اندازه مشوش و پریشان نشده بود. او به دوک باکینگام علاقه مخصوصی داشت و بهیچوجه نمیتوانست تصور نماید که این فردی که با پشتیبانی او، نفر دوم مملکت شده بود، به وی خیانت بورزد. او در فاصله رسیدن دوک بکاخ سلطنتی، چند بار دیگر مرد کوتوله را استنطاق نمود ولی هیچ نکته جدیدی نتوانست کشف نماید. اتفاقی که در سلول زندان نیوگیت برای هادسون پیش آمده و زنی جوان بسلول او وارد شده بود، با چنان آب و تابی برای پادشاه تعریف میکرد که پادشاه یقین پیدا کرده بود که مشاعر این مرد کوچک درست کار نمیکند. از آنجائیکه در جعبه بقیه سازها هیچ چیز بغیر از خود ساز پیدا نشده بود، پادشاه امیدواری پیدا کرده بود که شاید همه این اتفاقات بعمد صورت گرفته و شوخی بیمزه ای بیش نیست.

شخصی را که برای دیدن گرد همائی مردان مسلح فرستاده بودند، بکاخ باز گشت و گفت که البته یک جمعیتی در حدود دویست نفر دور هم جمع شده بودند، ولی بدون ایجاد درد سر، بی سر و صدا متفرق شده بودند. البته آنها مسلح بوده و و کشیشی که برای آنها موعظه میکرده حملات تندى به دستگاه حکومت کرده بود. ولی اینهم در شرائط خاص مملکت، چیز عجیبی نبود و دلیل بر اجرای یک توطئه نمیشد.

اخبار متفاوتی از بیرون بگوش پادشاه میرسید و همه چیز حکایت از آن داشت که اتفاق غیر منتظره ای در آنشب رخ داده است. رفته رفته پادشاه و اطرافیانش که خطر را درک کرده بودند، ساکت شده و بفکر فرو رفته بودند. صدای موسیقی قطع شده و و هنرپیشگان از اجرای برنامه خود صرفنظر کرده بودند. خانمها و آقایان درباری هم در گوشه و کنار دور هم جمع شده و آهسته تبادل نظر میکردند. به آنها خبر رسیده بود که نگهبانان قصر را دو برابر کرده و گارد سوارنظام را که از قبل بحال آماده باش در آمده بودند، به محوطه داخلی کاخ وارد کرده بودند.

خبر های بیشتر حاکی از آن بود که یکی دو نفر از میهمانان پادشاه که قصد رفتن بخانه خود را داشته و بنزدیک دروازه رفته بودند، از خروج آنها جلوگیری شده و آنها مجبور شده بودند که به سالن پذیرائی مراجعت نمایند.

وضعیت دربار این چنین بود تا وقتی که صدای چرخهای کالسکه از حیاط قصر بلند شد و پادشاه گفت:

"چی فینچ برگشته و شکارش بدام افتاده است."

در حقیقت این خود دوک باکینگام بود که بنوبه خود با احساسات شدیدی وارد کاخ شده بود. دوک از کالسکه پیاده شده و به افسر فرمانده گارد سلطنتی که به او احترام میگذاشت گفت:

"سروان کارلتون... شما امشب خیلی دیروقت به پادگان خود مراجعت خواهید کرد."

کارلتون در جواب گفت:

"عالیجناب... ما فقط دستورات اعلیحضرت را اطاعت میکنیم."

و سپس به نگهبانان دستور داد که راه را برای حضرت والا باز کرده که ایشان بتوانند وارد ساختمان بشوند. به محض وارد شدن، نگهبانان سرجای خود باز گشته و دوک متوجه شد که ابدًا امکان فرار از قصر وجود ندارد.

او بسمت پلکان عریض و با شکوه قصر پادشاه براه افتاد و در راه علائم و آثار بیشتری که نشانی از نگرانی ساکنین کاخ داشت بچشمش رسید. تعداد نگهبانان بطرز غیر عادی افزایش پیدا کرده و بعوض چوبدستی معمول خود، به تفنگ مسلح شده بودند. بطور خلاصه تمام نیروهای محافظ کاخ فرا خوانده شده و آرایش جنگی بخود گرفته بودند.

باکینگام در حالیکه با طمانینه از پله ها بالا میرفت از خود سؤال کرد:

"چه کسی میتواند وفاداری کریستیان را تضمین نماید؟ باید گذاشت که خود او جوابگوی کارهای خودش باشد."

یک لحظه بعد او وارد سالن پذیرائی شده که پادشاه در آنجا حضور داشت. او در وسط سالن ایستاده و توسط مشاورانش محاط شده بود. بقیه میهمانان از او فاصله گرفته و در دسته های کوچک، در سالن متفرق شده بودند. وقتی باکینگام وارد شد، همه ساکت بودند و انتظار داشتند که علت بروز این مشکلات را از زبان او بشنوند. اطرافیان پادشاه قدری کنار رفته که دوک بتواند عرض احترام کند. پادشاه با سردی با او مواجه گردید و گفت:

"عالیجناب... ما مدتی است که در اینجا منتظر ورود شما بودیم. اینطور که میبینم شما لباس رسمی کامل بتن کرده اید که برای حضور در این جلسه احتیاجی به آن نبود."

دوک گفت

"البته در مقایسه با جلال و شکوه اعلیحضرت طبیعی است که احتیاجی نباشد ولی برای من این احتیاج وجود داشت."

پادشاه بدون اینکه قیافه عبوسش تغییر کند گفت:



"از این تعارفات بگذریم. قصد ما از احضار حضرت والا این بود که از شما سؤال کنیم که چگونه حمل و نقل یک ساز بزرگ توسط نوازندگان شما به نتیجه غیر منتظره ای منجر شد؟"

دوک گفت:

"واقعا که نتیجه غیر منتظره ای بود بخصوص اینکه اعلیحضرت خیلی جدی در باره آن صحبت میکنند. من اینطور فکر میکردم که این کار من که جنبه شوخی داشت بمزاق اعلیحضرت شیرین بیاید اولی حالا متوجه میشوم که شاید من اشتباه کرده بودم. ترقه و وسائل آتشبازی که در جعبه جای داده شده بود کار اشتباهی بود."

پادشاه بسردی گفت:

"اشتباه در طراحی نقشه پیش آمده بود چون بطویکه خودتان میتوانید ببینید، ما همه صحیح و سالم هستیم."

دوک گفت:

"خداوند به اعلیحضرت طول عمر عطا کند ولی اینطور که من مشاهده میکنم بنظر میرسد که اتفاق نا شایسته ای پیش آمده است. اگر از من خطائی ناخود آگاه سر زده است از اعلیحضرت سخاوتمند درخواست عفو دارم."

پادشاه گفت:

"باکینگام... شاید بیش از حد سخاوتمند... چون این سخاوت است که افراد را در اطراف من تبدیل به یک مشت خائن میکند."

دوک گفت:

"با تقدیم پوزش بایستی اعتراف کنم که منظور اعلیحضرت را درک نمیکنم."

پادشاه گفت:

"شاید من قدرت بیان خود را از دست داده ام چون فکر نمیکنم که درک مطالبی که من عنوان میکنم، کار مشکلی باشد. بهر حال شما بهتر است بدنبال من بیآئید و من کوشش خواهم کرد که مقصود خود را بزبانی که برای شما قابل فهم باشد بیان نمایم."

پادشاه براه افتاد و تمام اشرافزادگانی که در اطراف او بودند، بدنبال او براه افتادند. پشت سر آنها دوک باکینگام هم این جمع را تعقیب میکرد. تمام چشمهای درباریان به دوک دوخته شده، ولی کسی از جای خود تکان نخورد. چارلز وارد اطاق مجاور شده و پشت یک صندلی راحتی ایستاد و آرنجهایش را روی پشتی صندلی گذاشت. سپس به سؤالات خود از والامقام ترین اصیلزاده مملکت ادامه داد و گفت:

"عالیجناب... بیائید با یکدیگر رو راست باشیم... حرف بزنید. خیلی خلاصه به ما بگوئید که قرار بود امشب در اینجا چه اتفاقی بیفتد؟"

دوک گفت:

"اعلیحضرتا... نقشه من این بود که از این جعبه ویولون سل یک دختر زیبا بیرون بیاید. همان دختری که قبلا نزد اعلیحضرت با رقص زیبای خود هنر نمائی کرده است. این نقشه من بود و ایدا خیال ترساندن افراد و مخصوصا خانمها را نداشتم. فقط یک شوخی ملایم."

"عالیجناب... ما چیزی از دختر رقص و وسائل آتش بازی مشاهده نکردیم. شاید این دختر در مسیر خود به اینجا وقتی در جعبه ویولون سل حمل میشد، دچار دگردیسی شده و بصورت جفری هادسون کوتوله در آمده که برای رقصیدن، سن و سال مناسبی ندارد."

"اعلیحضرت مرا شگفت زده میکنند. اجازه بدهید ادوارد کریستیان را به اینجا احضار کرده چون این نقشه قرار بود که از خانه او که در نزدیکی مغازه کارد و چنگال فروشی خیابان فلیت واقع شده، شروع شود. من به او اطمینان کردم که این کار را با ظرافت و دقت به انجام برساند. اگر او آبروی مرا نزد شما برده باشد، در زیر ضربات چماق من جان خواهد داد."

پادشاه گفت:

"یا للعجب... این کریستیان کیست که هرکس هر کار بدی انجام میدهد آنرا بگردن این شخص میاندازد. وقتی چی فینچ یک کاری را خراب میکند، کریستیان را ملامت مینماید. تمام درباریان اطراف من از هر نظر کاملا بیگناه هستند و تنها گناهکار این شهر کریستیان است. ولی برای باکینگام بطور اخص این مرد سرچشمه تمام خطاهاست."

دوک با نهایت ادب گفت:

"اعلیحضرتا... اینطور نیست... اگر من خطائی کرده باشم کاملا آمادگی آنرا دارم که تلافی آنرا شخصا پس بدهم ولی در این مورد بخصوص مسلما شخصی با سوءنظر نقشه مرا خراب کرده است. حالا اگر من متهم به انجام خطائی هستم، حد اقل دلایل اتهام را برای من توضیح دهید."

پادشاه گفت:

"بسیار خوب... این عادلانه است. آن دوست کوچک ما را به اینجا بیاورید."

هادسون را وارد کردند. پادشاه رو به مرد کوتوله کرده و گفت:

"در اینجا دوک باکینگام حی و حاضر است. تمام مطالبی را که به ما گفتی، برای ایشان تکرار کن. به ایشان توضیح بده که چگونه سر از جعبه ویولون سل در آوردی. از هیچ چیز هم نترس و حرفت را براحتی بزن."

هادسون گفت:

"اعلیحضرتا... ترس برای من هیچ معنا و مفهومی ندارد."

دوک گفت:

"جثه این مرد آنقدر کوچک است که ترس و احتیاط در آن جا نمیگیرد. ولی بگذارید او حرفش را بزند."

قبل از اینکه هادسون داستان خود را تمام کند، باکینگام حرف او را قطع کرده و خطاب به پادشاه گفت:

"آیا واقعا این امکان وجود دارد که بخاطر حرف یک میمون بد ترکیب مانند این شخص، اعلیحضرت به من مظنون شوند؟"

مرد کوچک که از این توهین بشدت آزرده خاطر شده بود بانگ زد:

"ای لرد بدذات... من ترا بجنگ تن بتن دعوت میکنم."

دوک گفت:

"سر جایت بایست... این حیوان کوچک دیوانه شده است. او از من درخواست جنگ میکند... آنهم من که میتوانم با یک سنجاق سر، او را بآن دنیا بفرستم. من با یک لگد میتوانم ترا از اینجا به فرانسه بفرستم بدون اینکه کشتی یا قایق لازم داشته باشی. این قبیل میمون ها به انجام کارهای احمقانه مشهور هستند. حالا فرض کنیم که این

میمون این حرفها را در کمال صحت و دقت و راستگوئی بیان میکند. حالا چه؟... این احمق ترقه و فشفسه آتش بازی ساخت چین را با اسلحه واقعی اشتباه گرفته است. این موجود ناقص آیا میتواند تفاوت بین یک تفنگ چوبی و کارابین را تشخیص بدهد."

هادسون که فرط خشم دیوانه شده بود، با تمام قدرت سعی میکرد که فتوحات نظامی خود را برخ دوک بکشد که با جست و خیز خنده دار باعث شد که پادشاه و اطرفیان او از او نا امید شده و دستور دادند که او را از اطاق خارج نمایند.

بعد از رفتن او، گفتگو ادامه پیدا کرد و لرد اورموند اولین نفری بود که گفت:

"صرفاً صرفنظر کردن از شهادت این مرد، پایان این قضیه نیست چون او از زبان آنهائیکه او را در جعبه به اینجا میآوردند مطالبی ابراز کرد که داستان توطئه را قوت میبخشید."

باکینگام گفت:

"من نمیدانم که منظور عالیجناب از این حرف چیست ولی اینرا میدانم که من دشمنان زیادی دارم که همه گونه داستان بر علیه من جعل مینمایند. این میمون کوچک از کجا زبان آلمانی یاد گرفته که از سوراخ کوچک جعبه ساز، شنیده باشد که من بر علیه پادشاه توطئه کرده ام."

مشاوران پادشاه بیکدیگر نگاه کرده و پادشاه در طول و عرض اطاق به قدم زدن پرداخت. درست در همین موقع مستخدمی وارد شده و ورود سر جفری پوریل و پسرش را اعلام نمود.

پدر و پسر بعد از اینکه از بریج نورث جدا شدند بخانه ای که خانم پوریل اجاره کرده بود، رفتند. خبر آزادی آنها را لانس اوترام وفادار از قبل به خانم پوریل داده بود. بعد از دیدار شور انگیز این خانواده با یکدیگر، خانم پوریل رو به جولین کرده و به او گفت که دختر یکی از دوستان قدیمیش بنام سرهنگ میتفورد در آنجاست و او میل دارد که این دختر خانم را با جولین آشنا کند. او گفت:

"این دختر تنها فرزند جناب سرهنگ است که از من خواهش کرده بود که در مدتی که در لندن زندگی میکنم، از این دختر جوان پذیرائی و حمایت نمایم."

سر جفری گفت:

"بله... بله.. سرهنگ میتفورد میبایستی خیلی پیر شده باشد. جولین... من به این دختر خیلی علاقه دارم، درست مثل اینکه دختر خودم است. پدرش در موقعیکه من بوضع مالی بدی دچار شده بودم، هزار اشرفی طلا برای من فرستاد."

در حالیکه سر جفری به تعریفات خود ادامه میداد ملاقات بین آلیس و و جولین پوریل بعد از مدت مدیدی که از هم دور بودند، صورت گرفت. سر جفری بدون اینکه توجه کند که دختر جوان چه کسی است به جولین گفت:

"پسر جان... دست این دختر خانم را ببوس و با او مهربان باش چون من و پدرش با هم دوستان صمیمی بودیم. آن دختری را هم که در جزیره 'من' با او آشنا شدی، فراموش کن چون او بدرد ما نمیخورد. شما هم دختر عزیز من... از رفتار این جوان ناراحت نشوید چون جولین بر حسب طبیعت خود خیلی خجالتی است. و حالا خانم پوریل... ما خیلی گرسنه هستیم."

لانس وفادار که از خوشحالی در پوست نمیگنجید بسرعت غذای مناسب و فراوانی از مغازه مجاور تهیه کرده و روی میز آورد. جولین در پشت میز بین مادرش و دلداری خود نشست و البته توجه پیدا کرده بود که وقتی سرگرد بریج نورث به او گفت که دخترش را بدست کسی میسپارد که به او اطمینان مطلق دارد، منظورش مادر او بوده است. حالا تنها نگرانی او این بود که وقتی پدرش متوجه بشود که پدر واقعی این دختر جوان چه کسی است، چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد. ولی او بخود اجازه نمیداد که این نگرانی ها، شادی آن لحظه شیرین زندگی او را خراب نماید. پدرش ولی بشدت گرفتار بود چون به اندازه دو نفر حرف میزد و به اندازه چهار نفر غذا میخورد. در همین لحظه بود که دستور پادشاه به او واصل گردید که هر چه زودتر به همراه پسر خود بقصر سلطنتی مراجعه نماید.

خانم پوریل دچار نگرانی شد و رنگ از صورت آلیس پرید. ولی سوار کار پیر که هرگز بیشتر از دو قدمی جلوی خود را نمیتوانست ببیند، باخوشحالی از اینکه پادشاه به آنها توجه داشته و آنها را احضار کرده، از جا پرید و آماده رفتن شد. خوشحالی بیشتر او این بود که قبل از اینکه از دادگاه خارج شود به توصیه شده بود که به دربار نرفته و بدون معطلی به قلعه مارتین دیل باز گردد. او طبعا چنین تصور میکرد که این خواسته خود پادشاه بوده است.

در حالیکه او با لانس اوترام مشغول مذاکره در باره تمیز کردن چکمه ها و غلاف شمشیرش بود خانم پوریل از فرصت استفاده کرده و داستان ورود آلیس را بخانه او، همانطوری که جولین حدس زده بود، برای پسرش بیان نمود. او متذکر شد که سرگرد گفته است که اگر همه چیز بخوبی پیش برود، او با ازدواج جولین و آلیس مخالفتی نخواهد کرد. خانم پوریل گفت که تصمیم دارد که اگر سر جفری بنای مخالفت را گذاشت، از وجود کنش داری برای میانجیگری استفاده کند.



## فصل چهل و نهم

وقتی پدر و پسر به اطاقی که پادشاه در آن بود وارد شدند کاملاً مشخص بود که سر جفری با شنیدن فرمان پادشاه، بدون اینکه بضع ظاهری خود توجهی داشته باشد، روی اسب پریده و چهار نعل خود را به قصر پادشاه رسانده است. البته لباسهای او چندان نامناسب نبود و بعد از ورود به اطاق، جلوی درب توقف کرده که پادشاه به او اجازه دخول بدهد. پادشاه با دیدن او، اشاره کرد که جلو بیاید. جلوی پادشاه زانو زده، دست او را گرفت و با صدای بلند بگریستن پرداخت. پادشاه که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

"سر جفری عزیز من... من میدانم که شما اخیراً گرفتار مشکلات زیادی بوده اید و من خیال دارم که تلافی آنرا در بیاورم."

سوار کار پیر گفت:

"اعلیحضرتا... هیچ مشکل مهمی نبوده و منم بدنبال تلافی نیستم. برای من مهم نیست که پشت سر من، در باره من چه گفته اند. آنها مرا متهم به خیانت به اعلیحضرت کردند در حالیکه من پیوسته با تمام وجود در خدمت اعلیحضرت بوده ام. آنها به من توصیه کردند که به دربار نیامده و مستقیماً عازم داری شایر بشوم."

دوک اورموند متوجه شد که پادشاه صورتش قدری سرخ شد چون حقیقت واقع این بود که این دستور از طرف خود دربار صادر شده بود. دوک اورموند زیر لب به او گفت:

"دوست قدیمی من... فراموش نکن که تو با پسرت به این جا آمده ای. اجازه بده من افتخار معرفی او را بحضور پادشاه داشته باشم."

سر جفری گفت:

"من از عالیجناب خاضعانه طلب بخشش میکنم ولی من این افتخار را برای خودم محفوظ نگاه داشته بودم چون من معتقد هستم که هیچ کس بهتر از خود من نمیتواند درجه وفاداری، احترام و علاقه من و پسر من را به پادشاه و مملکت ابراز نماید. جولین جلو بیا و زانو بزن... اعلیحضرتا... افتخار دارم که که پسر من جولین پوریل را بحضور مبارک شما معرفی نمایم. او را بعنوان یکی از وفادار ترین مستخدمین خود بپذیرید. اگر در خدمت اعلیحضرت او از آتش، فولاد، تبر یا طناب دار بترسد، من بعنوان پدر هرگز او را نخواهم بخشید."

پادشاه به دوک اورموند چشمکی زده و ابراز داشت که مطمئن است که جولین هم مانند اسلاف خود و بخصوص پدرش به او وفادار خواهد بود. او سپس گفت که عالیجناب دوک اورموند مطلبی در این باره دارند که میل دارند بیان کنند. سر جفری با ادای احترام نظامی نزد دوک رفته و او از مرد پیر در باره وقایع آن روز استفسار نمود. در

این حال پادشاه با دقت مواظب بود که جولین از آنها دور بوده و نتواند به مذاکرات دوک و پدرش گوش بدهد. بعد خودش از جولین خواست که با دقت وقایع آن روز را برای او شرح بدهد.

جولین با دقت و صراحتی که پادشاه از او خواسته بود، تمام وقایع آبروز را برای او و مشاورش دوک آرلینگتون تشریح کرد. اعلیحضرت از طرز رفتار جولین بسیار راضی شده و به آرلینگتون گفت که بالاخره یک آدم حسابی پیدا شد که وقایع این روز شوم و تاریک را برای ما روشن نماید. ولی وقتی اسم بریج نورث آورده شد او مطلبی ابراز نکرد و در پایان گفت که هرچند آن افراد همه مسلح بوده و کشیش آنها با جوش و خروش موعظه میکرد، وقتی به آنها گفته شد که از آنجا بروند. همه بدون ایجاد مشکل از در بیرون رفته و متفرق شدند.

پادشاه گفت:

"پس بعد از رفتن آنها شما مرد جوان و پدرتان بخانه مادرتان رفته و مشغول شام خوردن شدید. هیچ خبری هم به هیچ کس ندادید که یک تعداد زیاد افراد تا دندان مسلح، باشعارهای خشونت بار در نزدیکی کاخ ما جلسه داشته و شما بگوش خود شنیده بودید که آنها مطالب تهدید آمیزی مطرح میکردند."

رنگ جولین سرخ شد، سرش را پائین انداخت و جوابی نداد. پادشاه اخم کرد و دوک اورموند را بکناری کشید که به او اطلاع داد که پدر بنظر نمیرسد که چیزی دیده یا شنیده باشد. پادشاه گفت:

"پسر هم بنظر نمیرسد مایل باشد که حقیقت را بطور کامل بیان کند. ما شاهد های زیادی در باره واقعه امروز داریم آن کوتوله دیوانه... این پدر دائم الخمر و این پسر الکن."

بعد رو به جولین کرد و گفت:

"مرد جوان... رفتار شما آنقدر که باید و شاید صادقانه نبوده است. من باید اسم این شخصی را که شما را با خود به این جلسه برد بدانم. شما این شخص را حتما میشناسید؟"

جولین تصدیق کرد که او را میشناسد ولی یک زانوی خود را خم کرد و از اعلیحضرت برای پنهان نگاهداشتن اسم این شخص معذرت خواهی نمود. جولین گفت او و پدرش را فقط با این شرط آزاد کرده اند که اسمی از این شخص برده نشود.

پادشاه گفت:



"این قرار و مدار صرفا مابین شما و آن مرد گذاشته شده بود و من نمیتوانم وقتی پای مصالح مملکت در بین باشد بشما اجازه بدهم که سر قول خود بایستید. وظیفه قانونی شما اینست که حقیقت را بیان کنید و اگر ترسی از باکینگام دارید، دستور میدهم او را از اطاق خارج کنند."

جولین پوریل گفت:

"من هیچ دلیلی ندار، که ازدوک باکینگام وحشت داشته باشم. اینکه من با یک فردی که در خانه او زندانی بود، رابطه ای داشتم، تقصیر او بود، نه تقصیر من."

پادشاه گفت:

"عجب... کم کم مسئله برای من روشن تر میشود. من قیافه و هیکل ترا بخاطر میآورم. آیا این تو نبودی که من در خانه چی فینچ ترا دیدم؟ تو به من گفتی که تو پسر یک نجیب زاده هستی."

جولین گفت:

"فرمایش اعلیحضرت کاملا صحیح است و ما در خانه چی فینچ در یک روز صبح با هم ملاقات کردیم. من متاسفم که در آن روز اسباب زحمت اعلیحضرت شدم..."

پادشاه گفت:

"مرد جوان... در باره آن مطلب دیگر چیزی نگو... ولی من بیاد میآورم که تو آن دختر زیبا را که مانند فرشتگان میرقصید، همراهی میکردی. باکینگام... من با تو شرط میبندم که تو قصد داشتی که آن دختر را در داخل جعبه ویولون سل وارد کاخ کنی."

باکینگام گفت:

"اعلیحضرت درست حدس زده اند و من اینطور فکر میکنم که این دختر مرا فریب داده و بجای خود آن کوتوله را فرستاده است. برای همین بود که کریستیان هم..."

پادشاه حرف دوک را قطع کرد و گفت:

"مرده شور این کریستیان را ببر... خیلی دلم میخواست او الآن اینجا بود."

در همین موقع، ورود کریستیان اعلام گردید. پادشاه گفت:

"او را وارد کنید... ولی گوش بدهید... فکری بخاطرم رسیده است. خواجه پوریل... آیا این دختری که در آن روز برای ما رقصید یکی از وابستگان کنتس داری نبود؟"

جولین گفت:

"من سالهاست که او را در خدمت خانم کنتس دیده ام."

پادشاه گفت:

"در اینصورت من هم اکنون کنتس را به اینجا احضار خواهم کرد. ما بایستی بفهمیم که این فرشته کوچک چه کسی است و چه ارتباطی با کریستیان و دوک باکینگام دارد. من از کنتس خواهم پرسید که با اطلاعاتی که حاصل خواهد شد، آیا هنوز میل دارد که او را در خدمت خود نگاه دارد. این مرد جوان هم که حقایقی را از ما پنهان میکند در دستگاه کنتس داری بزرگ شده است. ما ته و توی این قضیه را در خواهیم آورد."

کنتس داری بسرعت احضار و درست در همان لحظه ایکه از یک درب اطاق وارد شد، کریستیان و زارا یا فنلا از درب دیگر به همین اطاق آمدند. سر جفری پیر بخود حرکتی داد که جلو رفته و با دوست قدیمی خود کنتس داری حال و احوال کند ولی در همان موقع دوک اورموند که مواظب همه چیز بود دست خود را با محبت و دوستی روی بازوی او گذاشت و مانع از حرکت او گردید.

کنتس در مقابل پادشاه تواضع کرد و به بقیه اشرافزادگان حاضر هم با تکان دادن سر، ادای احترام نمود. به جولین لبخند زد و وقتی چشمش به فنلا افتاد بشدت متعجب شده و اخمهایش در هم رفت. از سوی دیگر، دوک باکینگام که خود را در این مبارزه پیروز فرض میکرد، با آمدن کنتس به جلسه متوجه وضع نا بسامان خود شده و بار دیگر بشدت نگران گردید. او زیر چشمی نگاهی به کریستیان انداخت ولی کریستیان طوری با غیظ به کنتس خیره شده بود که هیچ چیز دیگر را نمیدید.

پادشاه خطاب به کنتس گفت:

"سرکار خانم... آیا در این جمع کسی هست که شما شناسائی نکرده و احتیاج به معرفی داشته باشد؟ البته من خوب میدانم که اورموند و آرلینگتون دوستان قدیمی شما هستند."

خانم کنتس جواب داد:

"سرور من... در اینجا من دوست قدیمی و وفادار خود سر جفری و پسرش را میبینم که این آقای جوان دوست صمیمی پسر خود منست."

پادشاه گفت:

"آیا کس دیگری هم که شما او را میشناسید؟"

کنتس گفت:

"یک موجود بدبخت که متعلق به خانواده ما در جزیره 'من' است هم در اینجا حضور دارد که درست در همان روزی که من آقای جولین پوریل را به لندن فرستادم، غیبش زد و ما فکر میکردیم که او از صخره سقوط کرده و در دریا غرق شده است."

پادشاه گفت:

"خیلی میبخشید که من این سؤال را مطرح میکنم ولی دلیل خاصی وجود دارد که من جواب آنرا بدانم. آیا در ذهن شما هیچ دلیلی وجود دارد که بین این دختر و آقای پوریل جوان رابطه نزدیکی وجود داشته باشد؟" رنگ چهره خانم کنتس بشدت قرمز شده و گفت:

"سرور من... خانه من محل اینجور کارها نیست و من بکسی اجازه چنین رفتاری را نمیدهم."

پادشاه با عجله گفت:

"خانم... عصبانی نشوید... من فقط سؤال کردم. در ضمن اینجور چیزها در هر خانواده ای ممکن است پیش بیاید."

کنتس که هنوز بر افروخته بود گفت:

"نخیر... خانه من محل اینجور کارها نیست و از همه این حرفها گذشته در کمال صداقت بایستی بعرض اعلیحضرت برسانم که جولین پوریل خودش را با موجود بدبختی که طبیعت در حقش ظلم کرده او را از چند نعمت که تمام مردم عالم از آن استفاده میکنند، محروم ساخته، رابطه ای برقرار نمیکند."

فنلا به لبهای بهم فشردده به کنتس نگاه کرده ولی موفق شد که خود را کنترل کرده و مطلبی ابراز نکند.

پادشاه گفت:

"من میدانم که قضیه از چه قرار است. چیزی را که خانم کنتس میگویند ممکن است در مورد اکثریت مردان صادق بوده ولی من اطمینان میدهم که مردان بخصوص مردان جوان طبایع مختلفی داشته و به چیزهای غیر عادی دلبسته میشوند. این دختر که در جزیره 'من' گم شده بود در پارک سلطنتی سنت جیمز لندن پیدا شده و مانند یک فرشته در حضور ما برقص و پایکوبی پرداخت."

کنتس گفت:

"این غیر ممکن است... این دختر اصلا بلد نیست برقصد. او از عهده چنین کاری بر نمیآید."

پادشاه گفت:

"من مطمئن هستم که این دختر از عهده کارهایی بر میآید که سرکار خانم کنتس حتی تصورش را نمیتواند بکنند."

کنتس سرش را بزیر انداخت و ساکت ماند.

پادشاه بحرف خود ادامه داده و گفت:

"وقتی پوریل جوان را به زندان نیوگیت لندن منتقل کردند این دختر خانم کوچک و ظریف خود را به زندان و به سلول او رسانده و من برای اثبات این امر شاهد هم دارم. من میبینم که خواجه جولین هم نشان میدهد که با حرف من موافق است."

حقیقت این بود که جولین از حرف پادشاه بشدت تکان خورد چون بیاد شبهایی که در زندان نیوگیت سپری کرده بود، افتاد.

پادشاه که خیره به او نگاه میکرد به حرف خود ادامه داده و گفت:

"آقایان... پوریل جوان را به دادگاه برده و بمحض آزادی، ما او را درخانه ای پیدا میکنم که بموجب شهادت دوک باکینگام قرار شده بود که موجود زنده ای را در جعبه یک ساز پنهان کرده و به کاخ سلطنتی حمل کنند. من شکی ندارم که که منظور عالیجناب دوک این بوده که این دختر را در جعبه پنهان کند ولی بعلمتی که بر ما روشن نیست، بجای او آن کوتوله بدبخت در داخل جعبه جا میگیرد. شاید علت این کار این بوده است که این دختر میخواست که مدت بیشتری با جولین پوریل جوان سر کند. آقای کریستیان... آیا شما اینطور فکر نمیکنید؟"

کریستیان نگاهی سریع به زارا یا فنلا انداخته و گفت:

"این مرد جوان نمیدانست که در انجام چنین نقشه زیبایی برای سرگرمی اعلیحضرت سهیم شده است. این دختر قرار بود که وقتی آتش بازی بدون مقدمه آغاز گردید در میان دود و آتش از جعبه بیرون پریده و باعث سرگرمی میهمانها بشود. متأسفانه این نقشه عملی نشد و بجای این دختر آن کوتوله چاق داخل جعبه ساز شد."

پادشاه گفت:

"من میل دارم که این دختر جلو بیاید و برای ما ماجرا را تشریح کند. آیا کسی در اینجا وجود دارد که زبان این دختر را بفهمد؟"

کریستیان گفت که چون مدتی در لندن با او بوده است، قدری زبان او را میفهمد. کنتس تا پادشاه از او سؤال نکرده بود، چیزی نگفت ولی در جواب سؤال او گفت که بعلت اینکه این دختر سالها در خانه او بوده است، راهی برای ایجاد ارتباط با او پیدا کرده اند.

پادشاه گفت:

"من فکر میکنم که این خواجه پوریل جوان بهتر از هر کس دیگری زبان این دختر را میفهمد."

پادشاه اول به جولین نگاه کرد که مانند لبو قرمز شده بود و سپس ناگهان نگاه خود را متوجه زارا کرد و متوجه شد که رنگ صورت دختر سیاه چرده نیز بسرخی گرائیده است.

فنلا با شاره کنتس جلو آمد و دست کنتس را بوسید. دستانش را روی سینه متقاطع کرد و با تواضع زیاد سرش را پائین انداخته و ساکت منتظر ایستاد. ولی این دختر که در عرض سالها نقش یک آدم کر و لال را بازی کرده بود، طوری این کار را طبیعی انجام میداد که باکینگام مردد شده بود که آیا زارا و فنلا یک یا دو نفر هستند.

فنلا بسبک خودش تمام حرفهای کریستیان را تایید کرده و اعتراف کرد که بجای اینکه خودش در جعبه ویولون سل جای بگیرد، مرد کوتوله را وارد جعبه کرده بود. کنتس دیگر بیشتر از آن به او فشار نیاورد.

پادشاه در نتیجه گیری خود گفت:

"تمام شواهد حاکی از اینست که عالیجناب دوک باکینگام درست بر عکس مطالبی که آن مرد کوتوله بیان کرده بود، قصدشان انجام یک تفریح جالب برای ما و میهمانان ما بوده و شهادت دو پوریل هم این امر را تایید میکند. من فکر میکنم که متهم کردن عالیجناب کار ابلهانه ای بوده و ما نبایستی این کار را بیش از این طولانی کنیم."

آرلینگتون تعظیمی بعلامت تایید حرفهای پادشاه کرده ولی دوک اورموند بصراحت گفت:

"اعلیحضرتا... ضمن اینکه منم شخصا اعتقاد پیدا کردم که چنین وصله هائی به عالیجناب دو باکینگام نمیچسبد باید عرض کنم که تحت شرایط فعلی اگر عالیجناب یک پروتستان متعصب نبوده و متعلق به فرقه کاتولیک بودند، هم اکنون در برج لندن به انتظار اجرای حکم اعدام بودند.

باکینگام تعظیمی کرده سپس بطوریکه پادشاه نشود زیر لب به دوک اورموند بزبان لاتین گفت:

"Tu me la pagherai"

/ من / این کار تو را تلافی خواهم کرد. مترجم /

ولی اورموند اشرافزاده ایرلندی دلیر تر از آن بود که از این تهدیدها هراسی بدل راه دهد.

پادشاه در اینحال به بقیه اشرافزادگان اشاره کرد که به سالن پذیرائی رفته و به بقیه میهمانها ملحق شوند ولی جلوی دوک باکینگام را که با بقیه بسمت در میرفت گرفت و وقتی با هم تنها شدند با لحن تندی که باکینگام را بهراس انداخت گفت:

"جرج... از چه موقع تو که دوست صمیمی سرهنگ خونین هستی خود را با کار موسیقی مشغول کرده ای؟ میبینم که جوابی نداری بدهی... جلوی من زانو بزن و اعتراف کن که تو از اخلاق ملایم من سوءاستفاده کرده ای. عذر و بهانه هم نیاور که هیچ فایده ای برای تو نخواهد داشت. من آن مرد را در میان آن آلمانی های تو بچشم خودم دیدم. حالا تو خودت میتوانی حدس بزنی که تصور من در این باره چیست."

دوک که زانو زده بود با احساس پشیمانی گفت:

"اعلیحضرتا... شما ممکن است فکر کنی که من اشتباه کرده ام... من گمراه شده و دست بیک کار دیوانه وار زده ام... ولی هرگز این فکر را نکنید که من میتوانستم قادر باشم که کوچکترین چشم زخمی به اعلیحضرت وارد کنم."

پادشاه گفت:

"من حرف ترا باور میکنم... و میدانم که تو در این توطئه شرکت نداشته ای."

دوک که هنوز زانو زده بود گفت:

"به تمام مقدسات جهان سوگند یاد میکنم که من همدست کریستیان نبوده ام."

پادشاه تبسمی کرده و گفت:

"اگر ما دوباره کریستیان را اینجا احضار نمائیم تو میتوانی تنها کاری که لازم است بکنی تا من ترا ببخشم، در غیاب من انجام بدهی. این کار ازدواج مجدد تو خواهد بود و تو از فردا به مسقط الراس خود باز خواهی گشت."

دوک که گیج و مبهوت شده بود، از جا برخاست و بدنبال پادشاه که به سالن نزد بقیه میهمانها میرفت، براه افتاد. پادشاه طوری با او با محبت رفتار میکرد که دقیق ترین درباریان کوچکترین تصویری در باره مغضوب شدن او نمیتوانستند داشته باشند. در این ضمن کنتس داری با دوک اورموند، پوریل پدر و پسر و سایر دوستان نزدیک خود تبادل نظر میکرد. آنها همه به او توصیه میکردند که با ظاهر شدن در دربار برای حفظ آبروی خانوادگی خود، روش عاقلانه ای در پیش گرفته بوده ولی حالا که این کار او تمام شده است بایستی بدون فوت وقت به محل حکمفرمائی خود بازگشته و بدون جهت برای خود دشمن تراشی ننماید. کنتس نزد پادشاه رفته که از او اجازه مرخصی بگیرد و اگر اعلیحضرت موافق باشند، آن دختر کر و لال بیچاره را هم با خود ببرد.

پدشاه قدری فکر کرد و گفت:

"سرکار خانم مرا میبخشند ولی من تجربه زیادی در مورد اخلاق و رفتار خانمها دارم. من بایستی اعتراف کنم که اعتقاد پیدا کرده ام که این دختر خدمتگزار شما، بهتر از من و خود شما میتواند از خود مواظبت نماید."

کنتس گفت:

"غیر ممکن است که این موجود زبان بسته بتواند در یک اجتماعی مانند لندن گلیم خود را از آب بکشد."

پادشاه آهسته در گوش او گفت:

"امکان دارد و حقیقت هم هست. من قادر هستم که در همین لحظه صدق گفتار خود را بشما ثابت نمایم. ولی برای انجام این کار احتیاج به کمک خود شما دارم. آنجا را نگاه کنید که این دختر ایستاده است. بنظر میرسد که یک کلمه از حرفهائی که در سالن بین افراد رد و بدل میشود نمیشنود. حالا من از خانم کنتس داری میخواهم که نزد این دختر رفته و او را بخود فشرده بطوریکه بتوانید ضربان قلب او را احساس کنید. اگر این

امکان وجود نداشته باشد، حد اقل بازوی او را با دست بگیرید. حالا شما عالیجناب لرد اورموند... دست جولین پوریل را گرفته و او را از سالن خارج کنید. چند دقیقه دیگر کار ما شروع خواهد شد.

کنتس که قدری وحشت کرده و نمیدانست در مورد این تقاضای پادشاه چه واکنشی نشان دهد، با بیمیلی ولی در عین حال کنجکاوی بطرف فنلای کر و لال رفته و خود را نزدیک او قرار داد. بعد بعلامت ابراز دوستی، بازوی او را در دست گرفت.

در این موقع پادشاه که به همراه چند نفر از اشراف درباری از نزدیک آنها عبور میکرد با صدای بلند گفت:

"واقعا که امشب وقایع بدی در اینجا اتفاق افتاد. چه کسی میتواند تصور کند که کریستیان نابکار با خنجر بجان جولین پوریل بیفتد و او را با ضربات خنجر بقتل برساند."

ضربان قلب دختر بیچاره طوری شدید شد که تو گوئی در نزدیکی او یک گلوله توپ منفجر شده است. خانم کنتس با هردو دست او را گرفت ولی دختر جوان بی اختیار فریاد بلندی کشید و اگر خانم کنتس او را نگرفته بود، نقش زمین میشد. پادشاه که منتظر چنین عکس العمل شدیدی نبود بانگ زد:

"دختر جان... من با دوستان خودم شوخی میکردم. جولین صحیح و سالم است و من فقط از 'کیوپید' خدای عشق کمک گرفتم که این مشکل گوش و زبان ترا حل کنم. خوشبختانه بنظر میرسد که موفق شده ام. خوشحالم که توانسته ام دختر خوبی مانند ترا، شفا بدهم."

فنلا که بزمین نگاه میکرد گفت:

"من فریب خوردم... من فریب خوردم. البته این حق منست. منکه در تمام مدت عمر دیگران را فریب داده ام حالا همین بلا بسر خود من میآید. ولی معلم من برای این فریبکاری کجاست؟... این کریستیان کجاست؟ همین کریستیان بود که مرا وادار کرد که جاسوسی سرکار خانم کنتس را بکنم. این خانم رحیم و بزرگوار که پیوسته غصه مرا میخورد و از من مواظبت میکرد. تا آنجا که من این خانم را بدست خون آلود کریستیان دادم."

پادشاه گفت:

"این مطلب اثبات میکند که کریستیان موارد زیادی برای اعتراف دارد. لطفا همه خانمها و آقایان از این اطاق خارج شده و به اطاق مجاور بروند. بار دیگر این کریستیان را بحضور ما بیاورید که تحقیقات لازم را انجام بدهیم."

ماموران بسرعت بدنبال کریستیان رفته و او را نزد پادشاه آوردند. او با دیدن کریستیان گفت:



"بدبخت... این کارهای جنون آمیز و تبهکارانه را برای چه انجام داده ای؟"

کریستیان بدون اینکه به سؤال پادشاه جوابی بدهد گفت:

"به من خیانت شده است. این دختر بخاطر یک عشق و علاقه احمقانه به من خیانت کرد. عشقی که هرگز نمیتوانست به سرانجامی برسد. ولی زارا بدان و آگاه باش... وقتی با شهادت تو زندگی من پایان رسید، میدانی تو چه کسی خواهی بود؟ تو کسی خواهی بود که بدست خودت پدرت را بقتل رسانده ای."

دختر بینوا با تعجب از جا پرید و با تمجیم گفت:

"تو که به من گفته بودی که من دختر برادر اعدام شده تو بودم."

"اینرا بخاطر این گفتم که در نقشه انتقام خودم ترا هم شریک کرده باشم. در عین حال این موضوع باعث میشد که تو در باره مادرت از من سؤال نکنی. ولی تو... تو که یک پدر کش هستی دختر خود من هستی. تو این احساسات شدید غیر عادی را از مادر خود بارث بردی که متعلق به قبایل افریقائی بود. ولی من با استفاده از همین احساسات شدید، فکر انتقام را در تو زنده نگاه میداشتم. اما همین احساسات شدید... ترا بدام عشق انداخت و مرا نابود ساخت. حالا دیگر من تصور میکنم که سرنوشت من برج لندن و تبر جلاد باشد."

دختر بیچاره دست خود را از دست کنتس در آورده و در حالیکه بشدت میگریست خود را روی پاهای پدرش انداخت و از او طلب عفو کرد.

پادشاه که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

"شاید لزومی برای چنین کاری نباشد. اگر تو با این نقشه ما موافقت کنی خبری از زندان و اعدام نخواهد بود. کریستیان... اگر تو موافق باشی که این مملکت را ترک کنی هم اکنون یک کشتی در رودخانه لنگر انداخته که عازم آمریکا میباشد. برو و توطئه های خائنانه خود را جای دیگر پیاده کن."

کریستیان با کمال وقاحت گفت:

"من نمیتوانم این مجازات را قبول کنم. اگر آنرا قبول هم کنم صرفا به تصمیم خودم ارتباط پیدا میکند. من فقط نیمساعت وقت لازم داشتم که انتقام خون برادرم را از آن زن بگیرم ولی دست تقدیر مانع من شد. حالا زارا... از جا بلند شو و بخاطر داشته باش که اسم تو دیگر فنلا نیست. برو و به خانم کنتس داری بگو که اگر دختر ادوارد کریستیان که برادرزاده مردی است که تو او را بقتل رساندی، برای کلفتی نزد تو نیامده بود. او اینکار را برای گرفتن انتقام خون عمویش کرده بود. زارا... حالا تو متوجه اشتباه بد خود میشوی. تو بدنبال آن

مرد جوان ناسپاس نخواستی رفت و هر اتفاقی را که تا کنون بین شما افتاده است فراموش خواهی کرد. تو کسی نیستی که این افراد خودپسند و مغرور، ترا در میان خانواده خود بپذیرند. ولی تو هنوز دختر من هستی و در این دنیای بزرگ جایی غیر از بریتانیا نیز موجود است."

پادشاه فرمان داد:

"از خروج این مرد جلوگیری کنید... من بایستی بفهمم که این دختر چگونه وارد زندان مخوف نیو گیت شده و به چه وسیله به سلول این مرد جوان وارد شده است."

کریستیان گفت:

"من به اعلیحضرت توصیه میکنم که این سؤال را با زندان بان پروتستان نیوگیت مطرح کرده که بتوانید عمق توطئه کاتولیک ها را درک کنید. دریچه هائی در هر سلول بعمد تعبیه شده است که در هر لحظه از شب و روز میتوان از آن برای وارد شدن به سلول استفاده کرد. اگر اعلیحضرت به اطلاعات دقیق تری احتیاج دارند، حضرت والا دوک باکینگام کاملاً قادر هستند آنرا در اختیار اعلیحضرت قرار بدهند."

دوک که بشدت آزرده خاطر شده بود گفت؛

"کریستیان... تو یک تبهکار پست فطرت بیش نیستی."

او جواب داد:

"شنیدن این حرف از آدمی مثل تو چندان درد آور نیست."

بعد دست دخترش را گرفت که از حضور پادشاه خارج شود.

پادشاه به سلبی فرمانده گارد سلطنتی گفت:

"سلبی... این مرد را تعقیب کن و تا وقتی کشتی شراع برافراشته و لنگرگاه را ترک نماید، چشم از او بر ندار. اگر این مرد بخودش جرات داد که بار دیگر قدم ب خاک بریتانیا بگذارد، خونش گردن خودش خواهد بود. شکر خدا که ما خود را از شر یک موجود خطرناک رها کردیم."

و بعد از یک لحظه مکث ادامه داده و گفت:

"حالا دیگر با رفتن او دیگر تمام کار و زندگی ما مصروف خنثی کرده توطئه های نخواهد شد. در این توطئه آخر بدون ریخته شدن یک قطره خون، هنرپیشگانی که اجرای نقش کردند عبارت بودند از یک شاهزاده خانم از جزیره ای نزدیک... یک کوتوله... یک دختر جادوگر شرقی... یک تبهکار بالفطره و یک اشرافزاده والا مقام. با این وجود، این نمایش بدون زندان، اعدام و عروسی پایان رسید."

خانم کنتس داریی که فرصتی پیدا کرده و با جولین پوریل بطور خصوصی گفتگو کرده بود، جلو آمده و گفت:

"اعلیحضرتا... مورد آخر این نمایشنامه که عروسی باشد، کاملاً اینطور نیست که شما ذکر نمودید. یک آقائی بنام سرگرد بریج نورث وجود دارد که اینطور که به ما خبر رسیده تصمیم دارد که خاک انگلستان را برای همیشه ترک نماید. این آقای سرگرد بعلت قرضی که سالها پیش برای سر جفری بوجود آمده بود، مالک قسمت اعظم املاک پوریل شده است."

پادشاه کاملاً متوجه نمیشد که این داستان چه ارتباطی با او پیدا میکند ولی با دست اشاره کرد که کنتس ادامه بدهد.

کنتس در ادامه حرف خود گفت:

"این آقای سرگرد مایل است که تمام این املاک به اضافه تمام زمینها و خانه بزرگ آجری مولتراسی که در همسایگی قلعه مارتین دیل واقع شده بشرط اینکه آقای جوان جولین پوریل آنرا بعنوان جهیزیه دخترش قبول نماید، آنرا بطور قانونی، به ایشان منتقل کند."

پادشاه گفت:

"عجب... این دختر بایستی خیلی مورد توجه پدر خود باشد که با این اصرار و پرداخت جهیزیه جولین را تحت فشار گذارده که با او ازدواج کند."

کنتس گفت:

"زور و فشاری در میان نیست. این دختر و پسر از کوچکی بهم علاقه پیدا کرده و تنها چیزی که میخواهند اینست که اجازه پیدا کنند که با هم عروسی کنند. ولی پدر پیر جولین همانطور که اعلیحضرت با خبر هستند، خیلی یک دنده بوده و این دختر را مناسب پسر خود نمیداند."

پادشاه لبخندی زده و گفت:

"برای این مشکل هم ما چاره ای اندیشیده ایم. ما بعنوان فرمانده کل سوار نظام به او فرمان خواهیم داد که بدون ایجاد کوچکترین مشکل با این عروسی موافقت نماید. این افسر سوار نظام پیر در تمام عمر از دستورات ما اطاعت کرده و در این مورد نیز نافرمانی نخواهد کرد."

پادشاه اشتباه نکرده بود چون در حدود چهار هفته بعد از این فرمان، زنگهای قلعه مارتین دیل – مولتراسی بصدا در آمده و پیوند ازدواج آلیس بریج نورث و جولین پوریل را اعلام داشت. آتش بزرگی در بالای برج بلند قلعه با شعله های خیره کننده ای زبانه میکشید و مستخدمین همسایگان را تا شعاع سی کیلومتری برای شرکت در جشن عروسی دعوت میکردند.

## پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه ژوئن ۲۰۲۲

منچستر